

با پخش و خواندن نوشته های زنده یاد ببرک ارغند، یاد و خاطراتش را گرامی میداریم



بازنایپ و تدوین دیجیتال: محمد قاسم آسمایی

بازپخش: نشرات راه پرچم

لبخند شیطان

نوشته

ببرک ارغند

پاس فرولو، از خانواده محترم دکتر ببرک ارغند که اجازه

پخش دیجیتال بنحدر شطا، رواعطا نمودند. قاسم آسمایر

شناسنامه کتاب

عنوان: لبخند شیطان (جلد اول)

نویسنده: داکتر ببرک ارغند

چاپ اول: ۲۰۱۰ آینده

باز تایپ و تدوین دیجیتال: قاسم آسمایی

باز پخش: انتشارات راه پرچم فبروری ۲۰۲۰

تذکر ضروری: این کتاب برای پخش کاملاً رایگان به شکل دیجیتال

تدوین شده است. هرگونه بهره برداری مادی از پخش کتاب،

ممنوع است

«اینجا نی صدای آذان اس و نی نوبت نان ملا! اینجا مثل ده دانای خود
ما نی برق داره و نی نانمایی!»
دخترش گفتش:

«مادر شکر خداره کو که همی رام به ما داده بودن. پدرم واسطه نمیکرد
و پیش ای رفیق و او رفیق نمیرفت، کسی همی دواتاقه رام به ما نمیداد.
همه گی مست جان خود شده.»

و عینکِ نمره‌دار و دسته سیاهش را با نوک انگشت باریک و سپیدش بالا
بُرد: «شکر بکش مادر!»

مادرش با لحن تلخی گفت:

«مگر دل مردمه خه آزرده ساختن، حتا دلی رفیقای خوده رنجاندن ...
راست اس که چاه کنه چاه می‌گُشه و آوبازه او.»

و گردنش را راست نمود، سرش را به راست و چپ حرکت داد:

«کلان‌ها گفتن: غافل مشو از هر که دلش آزردی.»

و سوی پنجره نگاه نمود. نور کم قوت آفتاب از درز پرده‌های سپید به داخل نفوذ کرده بود و همچون تخته ابرک‌هایی موازی همدیگر میدرخشیدند و رقص ذرات گرد و خاک را برملا میساختند.

دخترش با لحن مرمت‌کننده بی افزود:

«پشت او رفته بیل نگیر مادر! خیر اس اگر دواتاقه س؛ د عوضش همسایه‌های خوب داریم. خدا روز بده نیاره، سرما، از مال و جان خود تیر هستن. همو راست اس که میگن خانه نخر، همسایه بخر!»

و به چوکی تکیه داد، گفتی از راحتی آن خوشش آمده بود که پشتش را دوبار به آن فشرود و به سایه‌یی که بر نیم‌رخ مادرش افتاده بود، نگر نیست. مادر میگفتش:

«دخترم، از مه بشنو و بدان که دوست همه کس، دوست هیچکس نیست. دوستان پدرت، دوست همه کس بودن!»

و نگاه‌های معنی‌دارش را به پرده گامسکوتیی که در کنار راست پنجره با چین‌های زیادی جمع شده بود، متوقف ساخت و با مکثی افزود:

«کسی گفته:

دوستان باید که عیب یار را همچو آینه روبرو گوید

نه که چون شانه با هزار زبان پشت سر رفته مو به مو گوید

دخترم، دوستان پدرت بیخ یک دیگی خوده با تیشه زبان میکنند.

نمیدانستن که آدم، دوست خوده به خاطر یک بدیش نمیفروشه ... مگر در
بارهٔ همسایه‌های ما ...»

و ساکت شد. مادر و دختر، دو به دو، روبروی هم نشسته بودند. مادر
نگاه‌هایش را به منظرهٔ جنگل خزان‌دهی که در آبوی دیوار مقابلش
گسترده بود، متمرکز ساخت و شمرده شمرده افزود:
«خوبی از خود ماس ... ما خود ما مردم خوب هستیم. نباشیم کس سلام
مارام علیک نمیگیره.»

و به چشمان میشی رنگ دخترش خیره شد:

«بد گفتم؟»

دخترش خاموش بود، اما مادر، گفتی افکار پراکنده‌یی را در ذهن متشتت
خویش سر و سامان میبخشید که آرام آرام افزود:

«همی مه بودم که پشت پدرته گرفتم، اگنی در همو آپارتمان یک اتاقه
پوست میداد؛ اول‌ها خه از حویلی ده دانا نمیبیرآمد، میگفت: حدیثه جان!
هفت پشت ما همینجه، در همی پُشته و کمر خاک شده‌ن، ما ره به آپارتمان
و به بلاک چی غرض، پدرم در بلاک زنده‌گی کده بود و یا پدرکلان که
مه بکنم؟ ... بام و تخت بامه بسیار خوش داشت، میگفت: یگان وخت سر
بام بالا میشم و کفتزهای بچی غنی جانه سیل میکنم، دم راست میشه و
غم غلط. که زیاد دعوا میکدم بهانه می آورد که همی حویلی ما آفتاب
رُخ اس. از همیجه شور نخو، به امید واهی دل نبند که همی حویلی گگ
مام از دست ما نره، باز ایطور حویلی ره کجا یافته میتانیم. ... پدرت،

تنبلی را از خود کده بود. به صد خون دل راضیش ساختم تا که به مکر و بیان آمدم.»

و با تألم افزود:

راست میگفتم، نمی کوچیدیم نمیشد. وضع ده دانا روز به روز خرابتر شده میرفت. پیش خانه هر کس بم میماندن. خرد و کلان ره نمیدیدن، زن و مرد ره فرق نمیکدن، هر کس که در تاریکی گیر شان می آمد، یک شاجور مرمی ره در تخته پشتش خالی میکند و یا دو سه کارد در دلش میزدن و میرفتن.»

و متفکرانه و دردآلود افزود:

«بر انجام دادن کارهای بد، بهانه‌های خوب زیاد وجود میداشته باشه.»

دخترش همچنان گوش میداد. مادر دو تکمه جاکتش را باز نمود، میگفت:

«هر کس دشمنی خوده پوره میکنه، هر کس که در گذشته‌هام با کسی دشمنی داشت، قصد خوده حالی میگیره. دل خوده حالی یخ میکنه. بهانیش ام تیار اس؛ میگه کشتمش به خاطری که نفر دولت بود؛ کمونست و کافر بود ... دختر حاجی قربان یادت اس؟»

دخترش ناخن‌هایش را سوهان میزد. سرش پایین بود. پرسید:

«زرمینه ره میگوین؟»

«ها، زرمینه بیچاره ره، شریکای قدیمی پدرش، از کوچه دزدی کده بودن، موردیشه پس از تجاوز، صبا پیش خانیش انداخته بودن. میگفتن

به خاطری که عضو سازمان زنان بوده ... چطور دروغ! ... تو خُه
 زرمینه ره میشناختی سازمان بلاواری بدش میامد!»

دخترش سوهان زدن را بس نمود. گردهای ناخنش را پف کرد و گفت:

«مه رادیوهای خارجه میشنوم، شما راس میگین ... چند تا آدم دَ بیرون
 شیشتن و جیبهای شان پُر اس، از هر طرف بر شان میریزه. اینجه آگه
 کسی مریضام شد، میگن کار مجاهدین بود. آگه طفلی از بام افتاد، میگن
 مجاهد تیلیلش کد. مجاهد بیچاره ره سر بام بالا میکنن و زینه‌پایه ره از
 زیر پایش پس میکنن، باز مجاهد بیچاره میفامه و دیمدیمک آخرتش.
 خودش میفامه و جواب دادنش، چی دَ ای دنیا چی دَ او دنیا! ... مه ای
 مزدوراره خوب میشناسم وختش که بیایه و به آرزوی خود برسن، مجاهد
 صافی کهنه میشه، دُورش میندازن، میگوینش: از پیشم پس شو که بوی
 میتی، از تشویق کردن و طرفداری‌های امروزی خود حاشا میکنن، او
 وخت میگن که ما نگفته بودیم شان که ای کارها ره بکنن، ما نگفته بودیم
 شان که مکتب ره در بتن، ما نگفته بودیم شان که پُل و پُلچک و بند و سر
 بنده پیرانن.»

مادرش گفتی بوی خوشی را استنشاق نموده بود که بینیش را با انقطاع
 بالا کشید و گفت:

«به خیالم کسی بولانی انداخته.»

و آن بو را بار دیگر با بینیش بالا کشید:

«هم هم ... خدا کنه به مام یک ذره روان کنن!»

و از دخترش پرسید:

«خُه، چی میگفتی، گیت یادت نروه.»

دخترش گفت:

«یادتان اس وختی که مکتب ده دانا ره دَر دادن، شَوَش دَ رادیوهای شان با چی آب و تابی میگفتن که مجاهدین مکتب کفاره در ده دانا به آتش کشیدن به چی آب و تابی میگفتن! بگویی چی کار بزرگ و انسانییی را انجام داده بودن! همو خیره سه بار، صبح، چاشت و شو تکرار کردن. چی بیشرم مردمی! ما و شما خُه میدیدیم که بچه‌های ما دَ مکتب ده دانا چی میخانن: همی تاریخ و جغرافیه، همی کمیا و فزیک و همی مضامینی ره که بچه‌های خودشان آم میخانن؛ مگر بر بجای ما غیرمسلمانی و بر بچه‌های خود شان مسلمانیس. یک بام و دو هوا! ... بر یکی نوش، بر یکی نیش!»

و خودش را به نوک کوچ لغزاند:

«باز یادتان میکنم مادر! یک دَفه کار شان شوه، یک دَفه شوروی ره چپه کنن، او وخت باز ببینین، نوبت اسلام میرسه. یا خُه یک دشمن ندارن. زیر نام دموکراسی ...»

مادرش به چشمان میشی رنگ دخترش دید، هشدار دادش:

«جمیله، همی گپ‌ها ره دَگه نزن! زیانت رَو همیشه، وخت بسیار خراب شده. تو کتِ همی همسایه نوام بحث میکنی. همی گپ‌ها ره میزنی. دخترم، بالای هیچ کس اعتبار نیس. ای دولت هم اعتبار نداره. هر روز ببینی

یکی دوتایش فرار کرده و یا خوده به بهانه‌های مختلف کنار کشیده. ما و تو چی خبر داریم که در بین همیا هم نفر داشته باشن، خدا و ختشه نبیاره چیزهای ره ببینی که شاخ بکشی!»

جمیله با سوز دل گفت:

«چطور کنم دل آدم طاقت نمیکنه. جواب شانه تنم زاریم میترقه، آخر چرا نمیفانم که ای همسایه‌های ما، هیچ کدام شان: نی ای روس‌ها و نی ای پاکستانی‌ها و ایرانی‌ها، هیچ کدام شان کاکا و مامای مانیستن. هرکدام شان بر مطلب خود دلبری میکنه. وختش بیاید و به کام دل خود برسن، یکدقه کار شان تمام شوه، او وخت به گوز حزب و مجاهد خنده هم نمیکنن ... مادر چرا نمیفانیم؟!»

مادرش برای کوچه بدل کردن، به گپ اولش برگشت:

«ناچاری نمیبود مام حویلی ره خوش داشتتم، اما چی کنم چاره نبود، پدرت آدم شق بود، شله نمیشدم خوده هموجه میگرفت. کدام روز، کدام تای تانه خدای ناخواسته یا میکشتن و یا اختطاف میکنن، باز چی خاکه به سر خود باد می‌کدم!»

جمیله از جایش برخاست، نالید:

«دو روز اس کمرم درد میکنه.»

و دستش را بالای کمرش گذاشت، آنرا دو سه بار آهسته آهسته چرخاند و سوی پنجره رفت.

حدیثه آهی کشید و با خود گفت:

«البته همی آبارتمان در قسمت ما بود.»

و لوازم خانه و دیوارهای کاغذ گرفته اش را از نظر گذراند. یادش آمد که آن کاغذها را شوهرش از خارج با خود آورده بود. با خود گفت:

«لونگ تمام پیره از اوله دست خود پیدا کده، شکر گلش حق و حلال اس. یک خسش هم شکر حرام نیس، نی ای کوچ و چوکی، نی ای میز نان، نی ای قالین، نی ای تلویزیون و پرده ها، هیچ چیزش شکر حرام نیس. بیچاره همیشه میگفت: یک لقمه بخور حلال بخور. شکر حریص هم نبود، میگفت:

حریص دایم در غم است هر قدر دارد میگوید کم است.»

و صورت گرد و سپیدش را با دو دست پوشاند. انگشتر فیروزه اش

درخشید:

«اگر دست لونگ چنل میبود، حالی زمین ماره جای نمیداد. مثل یگان تا از ترس غار میپالیدیم؛ مگر حالی شکر پروای هیچ کسه نداریم سر ما بلند اس.»

ناگهان زنگ تلفون آمد. جمیله آنرا برداشت. چند تا «ها» و «نی» گفت و گوشی را دوباره سر جایش گذاشت. مادرش پرسیدش:

«کی بود؟»

«توابه کار داشت.»

«نمیگفتی که شوروی رفته!»

«نگفتم.»

حدیثه دوباره به فکر فرو رفت، با خود میگفت:

«اگر ای حکومت هم خدای ناخواسته چیه شوه، کس سر ما گپ نداره. سر ما فی گرفته نمیتانه ... حساب که پاک اس از محاسبه چی باک اس. اگر ای قالینهاره بگوین، کلگی خبر داره که از ایشان صاحب به قسط خریده بودیم.»

جمیله با خود گفت:

«باز گپ تو اب شد و چهره مادرم تغییر نمود. میدانم هر وخت که گپ تو اب شوه، پیشانیش قاش میندازه. باش که فکر شه دگه طرف کنم.»
و پرسید: «مادر همو قصه بابیه خارکشتم نیمکله ماند. نگفتی!»

حدیثه آهی کشید:

«حالی خود ما بابیه خارکش شدیم ... زندهگی خود ما قصه شده، تو در غم بابیه خارکش ماندی ... وخت گریز گریز اس، از پاسپورت و قاچاقبر بگو، از دعوتنامه و ویزه بگو.»

جمیله در دل خود گفت:

«مادرم جگر خون اس، حوصلی قصه گفتنه نداره اگنی حالی وخت سر میکند.»

و پرسید:

«آدرسه به قاچاقیر دادین؟»

«ها. دادیم، بلاک بلند منزل الف.»

و باز در دل خویش با خود به گفت و گو پرداخت:

«البته لونگ میفامید که ای حکومت چیه میشه که قواله آپارتمانه با خود بُرد نام خدا زاغ اس زاغ! البته فکر میکره که اگر حکومته، همی طور که اُوزه س به مجاهدین تسلیم کنن، ببین که یکبار چور اچوری بخیزه، خوده به خانه ما بندازن و اسناد خانه ره به زور بگیرن و بیرن. ما زن هستیم، از دست ما چی پوره س. زور کس به اونا نمیرسه. ... زور بیهوده میانه میشکنه.»

قاش پیشانی سپیدش عمیقتر گشت:

«کاشکی همی جمیله رام شوی میدادم. به خانی بخت خود میرفت. شویش میفامید و مسولیت زن و اولادش ... مسولیتش از گردن مه پس میشد.»

و لبان باریکش را با زبان تر نمود:

«بنفشه و خاطره گگ هنوز خُورد هستن، چند سال دگام وخت دارن؛ مگر جمیله گگ هم کلان اس و هم نظر نشوه مقبول. هر جایی که میرویم چشم مردم به او میمانه. زن و مرد طرفش سیل میکنن، از خاطر او میترسم. کاشکی نامزد میشد و میرفت پشت بختش ... کاشکی همی آرش میشد! مردم خوب هستن، زنه احترام میکنن ... باز بچی درس خنده و تعلیم یافته س. پدر و مادرش هم مردم خوب هستن. هم مملکت هم دولت شاه خان. هر دوی شان مردم خوب هستن.»

جمیله تکرار نمود:

«نمری آپارتمانہ بریش دادین یانی؟»

حدیثہ گفتی یادش رفته بود کہ با دخترش قصہ دارد. لبان باریکش راجمع نمود و گفت:

«هان دادم ... باز دفی اولش حُہ نیس کہ خانی ما میایہ.»

جمیله پیش پنجرہ رفت، پردہ نازک و سپید آن را با انگشتش کنار کشید و سرش را پیش کرد و بیرون را از پشت شیشہ‌های خاک نشسته نگریست.

چندتا بچہ بلاکی خودشان را دید کہ با سرهای شانہ کرده و پطلونهای اتو خورده با یکدیگر قصہ داشتند. سه تا دختر جوان کہ موهای شان را دم اسب کرده بودند، با لب‌های سرخ کرده از پیش روی شان میگذشتند. ناز و نخره در حرکات شان جلوه گر بود. پردہ را دوبارہ رها نمود و جسد خشکیده مگسی - کہ میان پردہ و شیشہ جان داده بود - پایین، روی تاقچہ افتاد.

مادرش دردناک افزود:

«دخترم، مہ و پدرت روزگار سختی رہ تیر کدیم؛ اما خوب اس کہ هر چیز تیر میشہ اگنی خدا میفامہ چی حالی میداشتیم. تا پارسال ہم دست قرضدارها بہ گریبان ما بود. پیسی قسط همی ویدو ہم مانده بود ... راست اس کہ خدا از ہمہ کس اس. چارہ سازی میکنہ!»

و افزود:

«بیا همی شیشه هری کینه صافی بزن. تا چشم پت کنی روز تیر میشه و تاریکی میرسه. نمیفامم که امشو هم برق داریم یا نی؟ ... مهین به گمانم باز فلم آورده؛ مگر کو حوصله که آدم ببینش.»

و افزود:

«البته خدا نیت مه ره دیده که همسایه‌های خوب داده.»

دخترش گفتش:

«مادر، خوبی از خودت اس.»

هر دو پتلون و جاکت پوشیده بودند. جمیله سوی دهلیز رفت. قدش متوسط معلوم میشد و زلفان سیاهش تا سرشانه‌هایش میرسید. شیشه هری‌کین را از آشپزخانه گرفت، همان طور که جوف شیشه رابا نَف دهانش گرم مینمود و غژ غژ صافی میزد، با دلواپسی پرسید:

«همو پیسی مادر روزی ره ندادیم! ... خات گفت که پیسه ره خوردین!»

حدیثه ابروان باریکش را بلند کرد، چشمان بزرگش نمای جالبی یافتند. از پشت دخترش به دهلیز آمد:

«خوب شد گفتی، بیخی یادم رفته بود. بنفشه یا خاطره که آمد یادم کو که به دست شان روان کنم.»

«مادر چرا مائل میکنین، بتین مه میبرم. بلا کدین، دور خُه نیستن منزل پایین استن، همیالی مه دیدمش که از بازار آمد. همو جاکت دبل خوده پوشیده بود. یک خلته سودام د دستش بود، نفسک میزد و بالا بالا سیل

می‌کد، تا آنگه کسی پایین شوه و سوداره از دستش بگیره ... آموخته شده!»
 حدیثه شانه اش را به دیوار تکیه داده بود، گفت:

«به مام گفت بیا بریم فروشگاه، ترکاری بخریم. شال مام گرفتم؛ مگر نرفتم میرفتم ای کالاره کی میششت، باز خره شده. کت خود گفتیم تا که جان در جانم اس نیمانم تان که به خوب و بد دست بزنین.»

جمیله شیشه پاک شده هری کین را انداخت. صافی را چهارقات نمود و در داخل روکی گذاشت. آنگاه آمد پیش آینه قدنمایی که در دهلیز آویزان بود. موهای سیاهش را در آن نگریست. با خود گفت:

«کمی دراز شده، موی خوره پیدا کده. باید نوکهای شانه بزnm، مره مویای دراز تا شانه، خوب مالوم میشه. آرش هم همی ره میگه»
 مادرش گفت:

«از وختی که وضعیت امنیتی شار بهبود یافته، زنکه هر روز بازار روان اس. ای قدر پیسه ره از کجا میکنه، گنج هم باشه تمام میشه. بابیت که معاش خوده میآورد تا آخر ماه به سختی میرسید. همو مه بودم که میرساندمش.»

جمیله آمد، روبروی مادرش ایستاد. همقد مادر خود بود. بینی‌های بلند و پیشانی‌های فراخ داشتند. پشت چشمان کلان و میشی رنگ شان وسیع و گسترده بودند.

جمیله با نارضایتی پرسیدش:

«مادر ابروایتِه دیدی، چی حال دارن؟ ... بگیر شان! بد اس مردم چی میگن که حدیثِه فیشنی ره چی شده که به یک ابروی خود رسیده نمیتانه!»

حدیثِه شستش را بالای ابروی دخترش گذاشت و به یک سو کشیدش:

«تو اگر ابروایتِه بچینی، دختر هستی، کسی بد نمیگت، حالی دخترام میچنین مگر مه اگه بچینم، مردم بد میگن. میگن شویش رفته، نیس، زنش فیشن میکنه. صد گپ میزنن، آدم دان کی ره اولتر بسته کنه؟»

جمیله موی باریکی را با نوک ناخن هایش از تاق ابروی مادرش گرفت:

«همی یکی ره خُه بکنم که زیاد دراز شده. بان که مردم هرچی میگوین بگوین.»

حدیثِه که نگاهش به آسمانه سپید دهلیز افتاده بود، گفت:

«کاشکی برادرت به جای ای شیتها، چند تا لمپه و گیس خوش می آورد!»

و تواب پیش چشمانش ایستاده شد که میگفتش:

«مادر ای شیت ره از تاشکند خریدم. وختی می آمدم، پیسه پیشم ماند، گفتم چی کنمش چی کنمش، یادم آمد که دالیز ما شیت نداره.»

حدیثِه افزود:

«هرکاره س. طرف پدر خود رفته. همی شیتِه هم خودش بسته کد.»

جمیله پرسیدش:

«مادر راجع به کی گپ میزنی؟»

«تو ابه می‌گم. دلم پشتش تکه تکه میشه. بیچاره گگ خدا میداند که هم‌رای پدرت چی حال داره. او بچی آزاد اس، قیدگیری ره خوش نداره.»

جمیله با خود گفت: «باز به یاد بچی خود افتاده.»

و گفتش:

«حوصله کو، اینه به خیر می‌بینیش ... یکبار کارهای ما خلاص شوه، پیشش میریم، باز دَ بغلت بگیرش، نازش بتی ... باز هر چی دلت می‌خایه هم‌رایش بکو.»

مادرش آهی کشید:

«چی میدانم ... خدا می‌فامه که باز بچیمه دیده می‌تاتم یا نی!»

جمیله باخود گفت:

«بانمش، باز شروع میکنه. بهتر اس فکر شه یک طرف دگه کنم.»

و پرسید:

«مادر چرا همسایه‌ها شماره حدیثو می‌گن؟»

مادرش لبخند ملیحی زد، دو رشته باریک در دو کنج دهنش پدیدار گشتند:

«توام عجب سوالهای میکنی.»

چشمان جمیله درخشیدند:

«نی، راستی میگم، بلفرض چرا حدیثه جان نمیگن، یا یک چیز دیگه؟»

دندان‌های سپید مادرش آشکار شدند:

«وختی که اینجه آمدیم، توهنوز در خارج بودی؛ خالیت خدا غرق رحمتش کنه با ما آمد.»

و پرسیدش: «خالیت یادت میایه؟»

«ها چرا یادم نمیایه، مثل دیروز یادم میایه. زیاد وخت خُه از مرگش تیر

نمیشه.»

«همو خالیت مره از ناز حدیثو و یگان دفعه ادی میگفت. مردمهای دره ما همی طور گپ میزنن، حدیثه ره از ناز حدیثو و مادره ادی میگن، مه کلان شان بودم. کدام روز زن حاجی شنیده بود، راحله جان، همسایه پایان مام شنیده بود ... اونا مره از دان خالیت حدیثو صدا میزنن»

و مکئی نمود. سپس سوی جاروبته بزرگی رفت که در کنج سالون قرار داشت. جمیله از عقبش بود. مادرش برگ‌های جارو بته را نوازش میداد و میگفت:

«نمیفامم. شاید از مهربانی شان باشه. تو خُه دل سیبل مانده مره دیدی بدی کسه دیده نمیتانم. خواری و سختی گسه دیده نمیتانم. در خوشی شان خوش میشوم، در غم شان غمگین. میگن تو به مه باش که مه به تو باشم! ... دخترم مه در غم و در شادی شان اشتراک میکنم!»

و چشمانش دَند آب شدند:

«از وقتی که رستم خان پدر پاینده ره کشته ن، طرف مادرش دیده نمیتانم. هر وقتی که در رازینهٔ بلاک با او مقابل میشم و چشم‌های اشک پرش ره میبینم چی دروغ بگویم خوده گرفته نمیتانم. به خیالم میایه که، در دانم خاک، در دانم خاک، کدام روز مام مثل عایشه گگ بیوه میشم، یک مشت اولادهایم بی سر پرست میمانن ... در ای طور یک ملک بی صاحب ...»
 جمیله گپش را قطع نمود:

«مادر، پدرم خُنه شکر زنده س. برادرم خُنه شکر زنده س! چرا دل میزنی، چرا گپ‌های شیطانہ دلت راه میتی؟ چرا شگون بد میگیری؟»
 حدیثه فکری شد. همچنان که با شاخه‌های جاروبته مصروف بود، پرسید:
 «ای بته ره او دادین؟»

«ها، هر شنبه خودم او میتمش.»

«یادتان نروه، که نشانی دست پدرت اس. خودش با دستای خود شاندیش. ای جاروبته ره زیاد خوش داشت. میپرسیدمش از کجای ای بته خوشت میایه میخندید و میگفت از رنگ سبزش، از قد و قواریش. و دیوارهای سالونه نشان میداد و میگفت: با کاغذ دیواری ما میخانه. با ابوی ما میخانه.»

و افکارش در میان برگ‌های باریک، شفاف و جلادار جاروبته در گشت و گذار شد. با خود با وسواس میانندیشید:

«لونگ هرچی نباشه مرد اس ... مردا دل کلان دارن. در فکر زن و اولاد نیستن، هر جایی که بغل شان پُر بود، هموجه خوش هستن، خدا

میدانه همی حالی با کی زندهگی میکنه. زهر کدام دختر روسی بیحالش ساخته.»

و ناخودآگاه از دهنش برآمد:

«تو خُه دخترهای روسی ره دیدی؟ ... تو خُه هموجه درس خاندی، تو خودت قصه‌های شانه میکدی ... همه‌شان نر دوش هستن. پدرت هم آدم بلهوس!»

اما گیش را دوباره اصلاح نمود:

«منظور بد نداشتم. پدرت آدم بی جوهره س. مره زیاد دوست داره، همیشه میگه که تمام دنیا را به یک تار مویم برابر نمیکنه ... مام تا به حال عیبشه ندیدیم. تنها سابق ها که خدا بیمارز بی بی زنده بود، یگانبار زیر دمش خار میماند. مست میشد و از چته میبرامد؛ مگر پس از مرگ خشویم، گوش شیطان کر، صدای بلندشه نشنیدیم.»

و پرسید:

«دخترم، مگر شیطان وجود نداره؟ ... داره! مه یقین دارم که داره! ... پدرت هم یک انسان اس. خدا آدمه از شر شیطان، تهمت ناق و دیوار شکسته در امان داشته باشه!»

جمیله سرش را پایین انداخت، در دل خود گفت:

«کدام زن اس که حسود نیس. دل مادرکم ناقرار اس.»

و دست‌هایش را جهت استنشاق پیش بینیش برد:

«تیل بوی شدن. صافی چتل بود.»

با خود گفت:

«مادر کم راست میگه. دخترهای روس به خاطر یک دانه ساجقام، با هرکس روان هستن؛ پطلون کوبای ره خُ بان. بیچاره‌ها ندیده ن. همو کالا بود که میپوشیدن؟ به خاطر یک جوړه بوت خارجی، دست شان زیر قول هر سیاه و سفید بود. مادرم حق داره که ناآرام باشه.»

حدیثه همانطور فکری باخود میاندیشید و افکارش گستره‌های متنوعی را گشت میزد:

«ای دنیا هم عجب دنیا بیس. آدم چی روزگاری ره میبینه، باچی آدم‌هایی برمیخوره، چی گرم و سرد ره میچشه. راستی که آدمی از سنگ کرده سخت تر و از گل کرده نازک تر اس. همی آدم اس که تیر میکنه، سنگ باشه میکفه.»

پیشانی‌ش تُرنجید و سه خط منکسر در آن هویدا گشتند:

«ای دنیا هم چی بی وفاس. به هیچ کس وفا نکه. چی جوانایی پیش چشمایم ازی دنیا رفتن و خاک شدن. دل همو مادرها و پدرها که نمیترقن. دل همو زن‌های بیچاره س که در سوگ شوی‌های شان پاره پاره نمیشه. ای زدوکنده، ای بمباردمانها! ... از یکطرف مجاهد میکشه، از یک طرف دولت.»

و آن روزی که جنازه رستم خان را آوردند و پیش روی بلاک گذاشتند به خاطرش آمد، میدید که عایشه با سر و پای برهنه میدوید، به سر و روی

خویش دو دسته میزد، داد و فغان میکرد و میگفت:

«حالی ای انقلاب ره چی کنم؟ حالی کی به دردش میخوره؟ شوی دیگر
بالای چوکی‌ها شیشته و شوی مه زیر خاک میره! حالی ای انقلاب ره
چی کنم؟»

میدید که پاینده حیرت زده پای تابوت ایستاده بود، لبانش زنگ بسته بودند.
اشک از چشمانش گریخته بود. میدید که مردهای همسایه اش اطراف
تابوت جمع شده اند؛ مگر زنان شان اجازه ندارند پیش تابوت مرده بیایند.
همه در عقب پنجره ها ایستاده اند، اشک میریزند و داد و فغان میکنند.
مردها میگویند شان: اگر زن، از خانه با مرده براید و او را تا قبر مشایعت
کند، گناه دارد. مرده که سرش را بلند میکند، زنان را برهنه میبیند. از
خود میسرمد و نا آرام و رنجیده خاطر میشود. به خاطر شاد بودن روح
مرده، زنان نباید از خانه بیرون شوند.

حدیثه میدید که نماینده حزب هم آمده است. کلاه پیکی به رسم لنین به سر
دارد، افکار گوناگونی در سرش میچرخد، نا آرام و پریشان معلوم میشود.
گفتی میترسد که کدام روزی خودش هم کشته شود، خودش را هم در
تابوتی مانند تابوت رفیق رستم بگذارند و نماینده یی از کمیته مرکزی
بالای جنازه اش بیاید و بیانیه بدهد و در پایان بیانیه اش بگوید: «همه
برای یکی و یکی برای همه!» و دوباره در موتر سیاهش سوار شود و
برود و دیدار بماند به جنازه دیگر.

حدیثه میدید که ملای مسجد مکروریون هم آمده است. ملا دستار سپید به
سر و عبای سیاهی که تا بند پاهایش میرسد، به تن دارد. ریشش را حنا
مالیده و چشمانش را سرمه کرده است. تسبیح صد دانه یی چوبی به دست

دارد. راست ایستاده است و دستانش را دور شکم پیش برآمده اش حلقه بسته است. نوک ناف چاقش مانند تشله بی از زیر پیراهن سپیدش آشکار است. افکار پریشان کننده بی در سرش چرخ میزنند، باخود میاندیشد که اگر مجاهدین بیابند و پیروز شوند، با او چی معامله بی خواهند کرد. آیا او را مانند ملا جان محمد همدرسه پیش، پیش روی تمام مردم تیل داغ نخواهند کرد، آیا ازش نخواهند پرسید که بر مرده حزبی نماز جنازه کجا رواست که تو خوانده بی؟

حدیثه میدید که همسایه نو شان، در گوشه بی ایستاده است و همه را با وسواس زیر نظر دارد. دریشی راهداری پوشیده است و موهای سیاه اش را بالا شانه زده است. پاچه های پتلونش پریده است. جلک های سپیدش معلوم میشوند. نکتایی سرخ رنگی به گردن آویخته است و افکار رنگارنگی در ذهنش میگردد، با خود میگوید: اگر همی حزبی ها باقی بمانند؟ اگر نیرنگ داکتر نجیب کارا بیفتد؟ اگر مجاهدین قادر نشوند که بیابند، اگر خاد بالای من خبر شود که با ملا صفر ارتباط دارم؟

حدیثه میدید که مرده را در موتر سیاه جنازه میگذارند و میبرند پاینده با رنگ پریده اش در سیت پیش رو با راننده نشسته است. راننده آدم لاغر و بلند قامت است. صورتی باریک، دراز و آفتاب سوخته دارد. گپ نمیزند تنها میراند و پیش رویش را سیل میکند، میترسد که در گودالی بیفتد، افکار رنگارنگی با کپرکهای سرک در ذهنش تکان تکان میخورند. اندیشه آزردهنده بی به سر دارد. گفتی در برزخی ایستاده است و نمیداند که با حزبی ها بماند و یا که نماند. اگر بماند و مجاهدین بیابند؟ ... اگر نماند و مجاهدین نتوانند بیابند؟

حدیثه میدید مرده را در تپه شهدا، بالاتر از قبر نادرخان، دفن میکنند و

پارچه سرخی را بر قبرش میافرازند. نادرخان با دیدن موتر جنازه غضبناک از قبرش بر میخیزد. لباس فاخر به تن دارد، شمشیر مرصعی را به کمر زده است و نشانی در کلاهش میدرخشد. افکار تصاحبگری در دهلیزهای خشک شده ذهنش رفت و آمد دارند. قهر و بر آشفته است: آیا نمیدانند که این تپه به نام من است؟ مردم عوام را چرا این جا آورده اید؟ این حزبی ها اینجا چی میکنند؟ ظاهر کجا هستی، نمیبینی که اول حکومت را ازت گرفتند و حالی این تپه را که تو به نام من کرده یی ازت پس میگیرند؟ ظاهر! این مردم وحشی را ازینجا بران! سردار ولی تو کجا هستی، چوبک زیر بغلت کجاست؟

حدیثه میبیند که ملای مکروریون بالای سر قبر ایستاده است و میگوید:

«خدا بنده هایش را از عذاب قبر نجات دهد. قبر تنگ است و مانند شب تاریک. وقتی مرده را در آن گذاشتند و بالای خاک انداختند، انکر و منکر می آیند و از خوبی و بدی هایش پرسان میکنند. آنجا دیگر کسی نیست که مرده را کمک نماید. فقط اعمال خود مرده همرايش است و بس. اگر مرده آدم بهستی بود دروازه بهشت به رویش باز میشود، اگر دوزخی بود لمبه های آتش را میبیند که از دروازه دوزخ سویش می آید. مردم! این دنیا فانی و گذراست به جیفه دنیا خرسند نشوید. صدقه نان را بدهید، غریب و غربه را نوازش نمایید، نان ملا و صدقه و فطر یادتان نرود!»

و در پایان هر نصیحتی دست به ریشش میبرد و میگفت:

«آمین یا رب العالمین!»

جمیله پرسید:

«مادر چرا چرتی شدین، به چی فکر رفتین؟ ... از خاطر پدرم؟»

حدیثه آهی کشید:

«نی بابا، پدرت زن کنه نکنه غمشه ندارم. شکر بچه دارم، شما هستین. بی کس و کوی نیستم. یک کسی پیدا میشه که در حلقم یک غُلب او بریزه. وا به جان کسایی که کس و کوی ندارن، عزیزای خوده از دست دادن، مه به فکر ای مردم هستم»

و دستش را بر پشت لاغر دخترش گذاشت:

«پدرت آدم بیجوره س، مگر شیطان شیطان اس، در دل آدم وسوسه میندازه.»

جمیله با خود میگفت:

«مادرم عجب زنیس، نمیخایه شوی خوده کم بیاره. مگر کدام زن اس که نگران شوی مسافرش نباشه؛ اوام ده کشوری مثل شوروی، با او دخترایش. مگر زنی پدر کده س، به روی خود نمیاره.»

و گفتش:

«پدرم تره زیاد دوست داره ...»

حدیثه گپ او را قطع نمود:

«مه کجا گفتیم که پدرت مره دوست نداره و یا که آدم بد اس. میگم شیطان وجود داره و بالای شانه‌های آدمی سوار میباشه. غفلت کنی گناکار میشی.»

و انگشتان دستان سپیدش را به همدیگر قفل نمود:

«مه پدرته پرستش میکنم دخترم! بیگان چیزی که میگم از ناچاری و سوز دل اس. خوب شد که خوده ازی ملک کشید... دخترم! خودش نمیخاست که از کابل بروه، مه مجبورش ساختم، گفتم تو اب رام با خود بکشه. بیچاره به گپ مه کد.»

حدیثه پیش پنجره رفت آنجا دروازه کوچکی به بالکن راه داشت، سرش را به بالکن پیش کرد و با خود گفت:

«ای دخترا جای خو خودام به مه ماندن!»

و رویش را جانب جمیله نمود:

«اگه بچه ره نمیکشید، در دانم خاک، کشته میشد. در کودتای تنی هم نزدیک کشته شده بود، نمیدانم خدا طرف چی مه دید که بچه زنده برآمد، آگنی یک بمب در جای نوکری والیش افتاده بود. میگفت فقط یک دیوار بین ما فاصله شد که چره بمبه گرفت، آگنی مرده بودم.»

و آب گلوش را قرت نمود:

«باز همو رفیقای بابیت... نمیبودن، اینجه نی، یک جای دیگه کشته میشد. ملخک یکبار جستی، دوبار جستی آخر به دستی، میگن مرگ مارگیر از مار اس. یا در یک جبهه یا در کدام پوسته، یا در پیره زیر کدام پل و یا مکتب مطلب زنده نمیماند. همو رفیقای بابیت کمک کرد که برابه.»

جمیله گفتش:

«راست می‌گین ... نیم مردم دَ دفاع از انقلاب کشته شد، نیم دگیش دَ دفاع خودی.»

حدیثه گفت:

«خوب شد که پدرت شان رفتن.»

و به چشمان میثی دخترش نگریست:

«دگروال ام ازش داوتنامه خاسته؛ خدا کنه برشان روان کنه. ثواب میثه!»

جمیله گفت:

«ها، خبر دارم خدا کنه!»

حدیثه گفت:

دلَم بود از همی دخترهای راحله جان، یکی ره بریش بگیرم. همی دختر کلانش، هم قد داشت هم قواره، سر و صورتش هم خوب بود، گپ زدن خودام میفامید. تا او وخت فاکولته رام تمام می‌کد. آدم پیش یک دوست و آشنا نمیشرمید. فامیلشام هم‌رای ما میخانه ... پدرشه خدا ببخشه؛ اما راحله جان یک پادشاهی زن اس.»

و آهی کشید:

«مگر از دست ای انقلاب و ضد انقلاب، واک همه چیز از دست ما رفته. حالی خدا میدانه که چی یک قنچگی در نصیبش خات شد. او توابی بی دان و بی زبان در چنگ کدام مادر آل خات افتاد؟! غلط نگفتن که زن و

گاوته از شار خودت انتخاب کو ... کاش پیش نظر خود زن میدادمش.»
جمیله با خود گفت:

«پیش از او که جگر خونیش، مثل همیشه، به اشک ریختن و گریه کدن برسه باید فکر شه یک طرف دگه ببرم.»

و پرسید:

«یک تیلگرام دگام روان کنیم. بگویمش که دعوتنامه‌ها نرسیده.»

«ها، راست میگی ... دیر شد. زمینی ام روان میگرد حالی میرسید.»

جمیله گفت:

«میگن داکتر نجیب استعفاء میته. پدرم گفته بود همی که وضع خراب شد، باید خوده بکشیم.»

مادرش با گله مندی گفت:

«که حالی اگر خودش دعوتنامه ره روان کنه!»

و در دل خود افزود:

«اگر در فکر ما باشه! اگر ای دخترهای سرخ و سفید روسی بانند که پشت کارهای ما بگرده.»

ناگهان زنگ دروازه کوچه بلند شد. حدیثه گفت:

«به خیالم بنفشه و خاطره س. از مکتب آمدن.»

«نی، اونا نیستن، بنفشه کلی داره، زنگ نمیزنه.

کسی دیگه س.» حدیثه با نوع شادمانی گفت:

«ببین پوسته رسان نباشه، دعوتنامه‌ها نرسیده باشن؟»

صورتش باز شده بود. نوع فرحت و آزادی در آئینه صورتش منعکس شده بود. با خود میگفت:

«پیش ازی که نجیب سقوط کنه، باید ازی مُلک بی صاحب برابیم. باید دخترک‌های خوده بکشم.»

و خود را ملامت میکرد:

«کاشکی اول همی هاره میکشیدم! ... از دست پدرش هرچیز پوره بود، کی نبود که نمیشناختش، حاجت به ای سرگردانیهای ما نبود. چرا قچاقبره پیسه میدادیم، کارهای ما ره با یک تیلیفون خلاص میکرد ... اول دیگرا ره میکشید باز خودش میبرامد.»

و لب باریکش را زیر دندان گرفت:

«مچم، نمیفامم ... شاید خیر ما در همی بوده، آدم خیر خوده نمیفامه! اگر اول ما ره میکشید، شاید خودش برآمده نمیتانست و یا که نمیبرامد. یک رقم آدم اس، یگان سر تمبه گی داره، یگان دغه مثل اوستک شق میکنه.»

جمله که چشمش را به سوراخ دروازه دوخته بود گفت:

«همسایه س.»

«خی چرا مائل هستی واز کو، ببین چی میخایه؟»

جمیله دروازه را باز نمود. هوای سردی به داخل دهلیز هجوم آورد جمیله سلام داد. همسایه گفت: «علیکم. مادرت اس؟»

«ها، چرا؟»

و صدا زد:

«مادر! کاکا امامقل اس.»

امامقل دریشی اتو کرده یی به تن داشت. صورتش را نتراشیده بود و بوی عطر کهنه یی از تنش برمیخاست.

حدیثه گفت:

«میایم.»

و اطرافش را با لاقیدی به جستجوی چادرش نگریست و با خود گفت:

«بپوشم! ... کجا ماندیمش، ای سیبل مانده ره کجا ماندیم؟»

وقتی چشمش به آن افتاد، گفت:

«اینه زیرچوکی افتاده ... مه گفتم اتویش خراب نشه و بالای چوکی

انداختمش؛ مگر چطور شده که زیر چوکی افتاده؟»

امامقل پیش دروازه دهلیز با سر خم ایستاده بود. پیشانیش پُرچین معلوم میشد. گفتی چیزی آزارش میداد. نمیخواست بالا به صورت جمیله نگاه کند.

جمیله با خود گفت:

«چی گپ شده، هیچ وخت خودش نمی آمد، هرکاری میبود خاله آدینه ره روان میکند.»

صدای حدیثه آمد:

«بگو درون بیاین!»

جمیله گفت:

«بفرمایین!»

و با خود گفت:

«آدینه میگه شویش خوش نداره که با زن ها تنها بشینه و گپ بزنه. چطور شد که تنها آمده؟»

امامقلُ به عقب خویش - پایین سوی راه زینه - نگریست. زیر زبان میگفت:

«چی شد؟ ... زنم چی شد؟ دلش اس مره تنه بانه!»

صدای آدینه که مانند کاردی تیز و بران بود آمد که میگفتش:

«چرا چوب واری شیخ ایستادی، درون برو!»

امامقلُ خودرا گوشه نمود:

«تو پیش شو!»

آدینه نگاه ملامت کننده یی به وی انداخت:

«نمیخورنت ... مثل ما و تو آدم هستن!»

امامقل به دنبال خانمش داخل دهلیز شد. ناراحت به نظر میرسید. با خود میگفت:

«خانی یک زن! ... چقه بد اس، شویش نیس، مردم چی خات گفت؟ ... ناچاری نمیبود کجا می آمدم!»

و جانب بوت‌های خویش نگریست. با آن که خاکی نداشتند، آنها را آهسته آهسته به زمین زد.

حدیثه با خود گفت:

«خوب شد که سالونه کته کته جارو کده بودم. مهمان بی خبر آدمه غافل

گیر میکنه.»

امامقل در نوک چوکی پهلوی زنش نشست.

حدیثه گفت شان:

«میگن گلم ته جایی بفروش که بالایش شیشته بتانی. خوب اس حالی خود

تان بالایش شیشتین.»

و وقت قت خندید. لب و دندانش خوشنما و دلفریب بودند:

«خانه آباد، اولادهارنگ و تکه و ساختشه بسیار خوش کردن. جمیله یک

روز تمام، بازار به بازار گشت، نی شارنو ره ماند و نی جاده آسمایی

ره، هرجایی که کوچ و چوکی فروشی بود رفت، تا که همی میزی
همرنگشان ره پیدا کرد خیال آدم میابه که یک سیت بسته س.»
همه سوی میز نانی که نزدیک پنجره گذاشته شده بود نگاه گذرایی انداختند
آدینه گفت:

«جمیله جان شکر تحصیل یافته س. چشم بازاره میکشه.»

و سرش را به یک سو خم نمود و کشدار افزود:

«اولادهای دگه جور باشن، هنوز مکتبی هستن، تمام کنن در نیمانی! ...
چی غم داری همی حالی ام شکر کم از بچه نیستن!»

و افزود:

«در بازار جنس زیاد اس، مگر جنس اصل کم پیدا میشه. همو وخت گفتیم
که میفروشیم بالای یک دوست بفروشیم که ازش خیر ببین.»
حدیثه گفت:

«خانه آباد!»

امامقل سرش را پایین انداخته بود. گل‌های قالین را نگاه میکرد. گفت:

«مه دَ میمنه هم تُسک فرش کده بودم. ما مردم اطراف هستیم، مهمانای
مام اطرافی هستن. میز و چوکی به درد ما نمیخوره. ما ازیک‌ها تُسکه
زیاد تر خوش داریم.»

و پیشانی بلندش را با دست مالید:

«آدینه شوق کده بود، مام خریدم»

آدینه چادرش را گرد گلو کرد. سرین چاقش را به نوک چوکی لخشاند.
به چشمان حدیثه خیره شده گفت:

«خواهر، ما به خاطر یک کار آمدیم!» و چشمانش را تنگ نمود و با
نگرانی پرسید:

«از تاش خبر شدی؟»

حدیثه با اضطراب پرسید:

«نی، چرا؟ تاش جانہ چی شده؟»

آدینه لبان لُکش را با زبان تر نمود، آب دهنش را قورت کرد:

«گم شده. از سه روز به ای طرف مالومش نیس.»

امامقلُ دکمه‌های کرتیش را باز نمود و به پشت تکیه داد. جاکت زردی
پوشیده بود:

«هرچی ای طرف و او طرف گشتیم دَرکش مالوم نشد.»

آدینه افزود:

«کسی زنگ ام نزد، کسی پیسام نخاست! ... مه دیدنی دار»

و رویش را جانب شوهرش نمود که دست‌هایش را بالای رانهای لاغر
خود گذاشته بود:

«از دست توس، صد دقه گفتمت بچه ره نمان که ...»

امامقل، گپ زنش را قطع کرد. سرش را پیش آورد و با نگرانی گفت:

«خواهر، ما و شما یک فامیل هستیم. میگن از دایی چی کون پنايي. از شما چی پنهان، اوره اختطاف کدن. خدا میدانه مره خیال کی کدن؟!»

و گلویش پُر شد:

«مردم گپ‌های رقم رقم میزنن. آدم نمیفامه چی کنه، کجا بره و از کی پرسان کنه؟ ... ای بچه ماره د کاسی سر او داد. د کراییی بریان کد ... نمیفامیم چی کنیم؟»

آدینه گفت:

«جانخورا اولاد مردمه ده موتر میندازن و میبرن، میگن که با فلان بندی تبادلیش کنین. جانخورا همقه نمیفامن که اولاد کی ره ببرن. امامقل خه حزبی نیس، صاحب منصب نیس، کی به دان امامقل میکنه؟»

جمیله اشتوپ را روشن کرد و چاینک نکلی را پر آب نمود و بر آن گذاشت. با خود میگفت:

«چی زنی، به خیالش تنها حزبی‌ها گناکار هستن. پیشت بشینم ریشت بکنم! از مادرم ام حیا نمیکنه.»

صدای غمناک آدینه می آمد:

«بچه چندروز پیش میگفت که کسی د تاقیبش اس، ما باور نمی‌کدیم میگفتیم، یک خاشه بچه س کت او چی غرض دارن ... خواهر، پشت ما

افتادن! رجب بچی عید مامده ام کسی گفته بوده که مریض داره و شفاخانه ره بلد نیس، کتتش کومک کنه و شفاخانه ره نشانش بته؛ مگم رجب هوشیاری کده د موتر شان بالا نشده. بجای مردم هوشیار هستن، تاش ما...»

امامقل سوی زن خویش با نگاه متعارضی نگرست. در دل خود میگفت:
«زن بیعقل چرا هر سات یاد میکنه که بجای مردم! ... بجای مردم! همی زن چی خات گفت.»

جمیله که ظرفهای چای را در پطنوسی میگذاشت، هوش و گوشش سوی گپهای آنان بود. با خود میگفت:

«بیچاره تاش. ما ره بسیار دوست داشت. شوا تا صدایش نمیکدن از خانه ما پایین نمیشد. چند روز پیش ام، فلم هندی آورده بود، با خاطره و بنفشه خدا گواه ره سیل میکدن.»

صدای مادرش اندیشه هایش را بهم زد:

«أو دختر! چای نمان نمیخورن.»

و به تعقیبش آدینه با صدای بُرائش افزود:

«دخترم بیگانه خو نیستیم. خانی خود ماس. چیزی نمان، راه گلونم بند اس، چیزی تیر نمیشه چرا خوده زامت میتی؟»

مادرش افزود:

«ببین اگر کدما زره شربت مریت باشه!»

آدینه گفت:

«زارم شوه، توتی دلمه بُردن و مه شربت زار کنم؟ بیا جان خاله ...
اشتوپ ته گُل کو که تیل تان ناقی مصرف نشه!»

امامقل موهایش را بالا شانۀ زده بود، به جنگل خزانیه که در دیوار
مقابلش گسترده بود، خیره نگاه میکرد. با خود میگفت:

«ای اَبوی ره بگویی از دره های میمنه عکاسی کده باشن. به دره زنگ
میمنه. چی خوب رنگه و پر درخت اس. چی آسمان آبی و صاف داره.
تاش، همیشه میگفت از همی منظره ها یکی دَ دیوار سالون خود نصب
کنیم ... همی اَبوی خوشش آمده بود. کاشکی همو وخت به لونگ خان
میگفتم، از همی منظره ها، یکتا به مام میآورد. دَ شوروی خُه ارزان اس.»

آدینه اوصاف تاش را بیان میکرد:

«حدیثو جان! بچه نبود فرشته بود. اولادای دیگیم هم هستن، خدا کم شان
نکنه، مگر تاش کتِ همو سن خوردش مثل آدم‌های کلان رموزفام بود.
به یک اشاره میفامید. ای طور شوله پوله نبود!»

حدیثه «هان، هان» میگفت و امامقل غرق تماشای جنگل روبرویش بود،
با خود میگفت: «چی جنگلی، چی درخت‌های انبوه و بلند قامتی، چی
بیشه های زیبا و دلفریب! ... چطور سرسبز و پر گیاه! ... چی قدر به
وطن ما میمانه!» و کنده‌های فرو غلتیده درختان بلوط را میدید که در میان
برگ‌هایی مرده و مرطوب، خشکیده و پوسیده بودند. جولاگی را دید،
که گهواره جنبان بینوایی را، در میان دو شاخه یی، زیرکانه اسیر کرده
بود. پرنده‌یی خوشرنگی را دید که منقار کوتاه، سرخ رنگ و خمیده داشت

و بر سر تابویی خوشتراش به یک لنگ ایستاده بود.

امامقل گوشه و کنار جنگل را همچنان با نگاه جستجو میکرد. به نظرش می آمد که موش خرمایی از درخت تنومندی بالا می رود، دم پر مویش را حلقه ساخته است، از پی به شاخه پی میبرد، شتابزده بالای خمچه ها میدود، ناگهان میایستد و پایین را با شک و ظن نگاه میکند، بگویی میوه پی از پیشش رها شده است.

میدید که راه باریک و کج و پیچی به عمق جنگل پیش میرفت. و زمین پُر از برگهای مرده، شاخه های شکسته و خزه ها بود و بوی برگها و صمغها سراسر جنگل را فرا گرفته بود. امامقل آن بوی را استشمام میکرد، گفתי ریه هایش پر از آن عطر خزانی بود. میدید چوچه عندهایی از آشیانه اش افتاده است، چوچه پی که تازه پر و بال کشیده؛ اما پرواز نیاموخته است. گوشت های سرخ بدنش در میان برگها آشکار است، شهره هایش هنوز نیچه اند، جنگل را نمیشناسد، برگ را نمیشناسد، مزه میوه های جنگلی را نچشیده است، نول زرد و خامش هنوز صمغ های درختان را امتحان نکرده است. و شغالی آن طرفتر مراقب اوست. دم پُر مویش را با شادمانی تکان تکان میدهد. چشمان مکار و حيله گرش جست و خیزهای ناشیانه بچه عندهایی را روی برگهای خوش رنگ تماشا میکند. گفתי منتظر است تا شکار نزدیکتر بیاید.

صدای بچه عندهایی را میشنید. صدای مادرش هم می آمد که هراسان از شاخه پی به شاخه پی میبیرد، با اضطراب بالک میزد و چوچه اش را از خطر با خبر میساخت. مگر چوچه عندهایی، شغال را ندیده بود، شغال را نمیشناخت. امامقل همانطور که به چوچه عندهایی چشم دوخته بود، فشاردستی را روی شانه خویش احساس کرد، آدینه میگفتش:

«چرت نزن خدا مهربان اس. صبا همسایه‌ها جمع میشن. یک راهی پیدا خات شد.»

امام‌قل گفت:

«بیشک!»

و نگاه‌هایش را به فرش اتاق دوخت، خطاب به حدیثه گفت:

«خواهر ببخش که شما ره جگر خون ساختیم. آمدیم که به صفدری صاحب بگوین که آگه میتانن یک دعوتنامه به مام روان کنن. ناچار هستیم ... اینجه دگه زنده‌گی کدن سخت شده. او روز با آدینه مشوره کدیم. گفتیم همی که تاشه به خیر پیدا کدیم، دگه یک روزام نمیشینیم. ازینجه میریم. ما ره مجبور میسازن که ای ملکه ایلا کنیم. حالی بر تمام مردم مالوم شده، کلگی میفامن که ای کارهای پاکستان اس. سر مردم فشار میارن که از وطن خود براین، کوچ کنن، مهاجر شون. مهاجرت ما، دام روزی اُوناس.»

و پا را روی پا دور داد:

«بیچاره امریکایی‌ها از چال و نیرنگ پاکستانی‌ها خبر ندارن. امریکایی‌ها مالیه میتن و آی اس آی پاکستان کته کته خرچش میکنه. ای پاکستانی ره که مه می‌شناسم یک روز بلای جان خود امریکام میشه.»

زنش با نگاه متعارضی سویش نگرست، زیر لب میگفت:

«باز شروع کد!» و تأکید کنان گفت:

«حدیثه جان اولادا ره بفامان که آگه دَ راه و رُو سامان بازی ره میبینن که به او دست نزنن. خداناترسا حالی سامان بازیهای مقبوله دَ راه و رُو میندازن کی باشه که ببینیش و نگیرش، که گرفتی انفجار میکنه ... خدا ناترسا، اطفال ماصوم چی گناه دارن؟!»

و سرش را تکان داد:

«اگر چی بنفشه گک و خاطره گک شکر کلان و هوشیار استن، مثل اولادای دگا نیستن ... مگم فکر خوده بگیرن بهتر اس!»

امامقل تکرار کرد:

«از خدا میشه و از شما! صفدری صاحب نامهای ما ره خُه میفامه، سن و سال مام بر تان مالوم اس.»

حدیثه گفت:

«هزار دفه، بالای چشم. یک دعوتنامه چیس، شما بالای ما زیاد حق دارین. شما نمیبودین، تواب از دست ما رفته بود، حالی در دائم خاک، استخوانایش هم خاک میشد ... فکر تان ره بد نکنین، شما بالای ما زیاد حق دارین. باز میگن حق خدا حق همسایه! ... امروز به او تلگرام میتم.»

و گفت:

«دگام بیالین ... ای طرف و او طرف پرسیان کنین!»

مکئی نمود و باشک و ظن افزود:

«خدا گردنمه بسته نکنه، همی همسایه منزل اول ما ...»

و خاموش شد. آدینه سوی شوهر خویش نگریدست. نگاه‌هایش معنی دار بودند. پس از مکثی گفت:

«خواهر از تو چی پنهان، مام به ای مردکه میگم که همی همسایه نو بیسُر مالوم میشه. هم باقرخان، هم دُرْخانی زنش. مخصوصن دَ ای روزا آدمای عجیب و غریبی خانی شان رفت و آمد دارن. ما اُزبکا می‌گیم: زمینه او و آدمه آدم خراب میکنه.»

امام‌قُلْ گفت:

«چی گردن خوده بسته کنیم. هنوز اونا رو درست نمیشناسیم. خدا شاروالی ره خیر بته! هر کی پیش آمد و چند روپه دَ دست شان داد و یا واسطه کد، کلی آپارتمانه بریش میته، فکر نمیکنه که ای آدم کیس؟ دزد اس رازن اس، کیس؟ ازی طرف و اُو طرف یک پرسان هم نمیکنه، نمیفامم خی ای امنیت دولتی بر چیس؟»

حدیثه ابروانش را بالا برد، گفت:

«باید خود ما فکر خوده بگیریم. نباشه دروازی بلاکه بسته کنیم.»

و از دهنش برآمد:

«بالای خاد چی اعتبار اس؟»

جمیله که برگشته بود، پهلوی مادرش نشست. آدینه به نیم رخ وی نگاه کرد، گفت:

«بچیم از خوار خندايت پرسان کو، بیی اگه کسی دَ باره تاش ما چیزی

شنیده باشه.»

«میکنم. خاله جان، تاش مثل بیادر خرد مه بود. از شما کده ما زیادتر جگر خون شدیم. کاش وختتر میگفتین. از غیبتش چند روز تیر میشه؟»

«سه روز! ... ها، سه روز!»

امامقل سرش را بلند نمود. ابروان باریک و نسواری رنگ داشت. گفت:

«همو پرده ره کمی کش کنین. روشنی از درز پرده به چشم میخوره.»

زنش گفتش: «یک کمی ای طرفتر بشین، دختره چرا به عذاب میکنی؟»

جمیله «خُه» گفت و از جایش برخاست، پرده را کش نمود و اتاق در سایه یی کمرنگ و سرمه گون فرو رفت. امامقل سپاسگزاری نمود:

«خیر ببینی، دخترم!»

حدیثه پرسید:

«در و همسایه ره دیدین، خوب پالیدین؟»

آدینه پاسخ داد:

«ها. دیدیم. ایچ جای از پیش ما نماند. خورد بچه س، خانی مردم چی

میکنه؟»

و لبش را زیر دندان گرفت:

«به خاندوی و ناحیه حزبی هم اطلاع دادیم.»

و سوی شوهرش نگریست:

«بریم که ناوخت میشه. عید مامد حالی آمده باشه. بیچاره از خاطر ما پای دَ پایش نماند. دو روز اس که شار کابله به خاطر تاش گز و پل میکنه. همسایه باشه همی طور همسایه باشه. زن از شوی کده و شوی از زن کده مهربان تر استن و رجبک خُه جوره نداره. یک روز باشه که احسان های شانه ادا کنم. خدا روز بده سر شان نبیاره. انسان نیستن فرشته استن فرشته!»

و از جایش برخاست. دامن جاکت غوره یی رنگ پوشیده بود. زلفان تونی خورده اش نظم نداشتند. به چشمان میشی رنگ حدیثه نگریست و گفت:

«وخت نمیافم که همی مویایمه یک شانه بزئم موی جور کدن هم دل خوش میخایه. به مملکت گفته بودم که آرایشگاه میریم و مویای خوده رنگ میکنیم، ای گپ شد. دلم بیخی شکست. رویمه دَ آینه دیده نمیتانم. خوار جان حوصله نمانده، فیشن کدن هم دل خوش میخایه!»

حدیثه تسلیش داد:

«غصه نخور خدا مهربان اس، انشالا پیدا میشه!»

وقتی آنان رفتند، حدیثه تنش را بالای آرام چوکی رها نمود. صورتش آشفته و ابتر به نظر می آمد. تکمه دیگر جاکتش را هم باز نمود. سرش را به آرام چوکی

تکیه داد، با خود گفت:

«یک روز بالای مام همی قصه میشه. یا بنفشه یا خاطره، یا جمیله، یکی ره میبرن.»

و چادرش را از سر گرفت و بر تکیه چوکی هموار نمود:

«باز کی اتویش میکنه ... در ای بی برقی.»

زلفانش را در پشت سرش با سیخکی جمع نموده بود، خطاب به جمیله افزود:

«تو شکر کلان هستی، خوب و بده میفامی مه بخاطر ای دوتای دگه میترسم یگانبار خودشان، تنه، بازار میرن، در ای طور یک وخت، در ای طور بی امنیتی! ... یگان دغه دلم میشه همی ویدیو ره بفروشم. خدا ای فلمهای هندی ره از روی ما بگیره. دخترها روز و شوه نمیبینن. هر کجا که فلم باشه پشتش میرن. کوزه هر روز نمیشکنه. یک روز نی یک روز ...»

جمیله پرده را دوباره به گوشه یی کش نمود. آمد و پهلوی وی نشست. بینی بلندش مانند بینی مادرش بود. روشنی کمرنگی نیمرخش را بر جسته میساخت، گفت:

«مادر، بیچاره مجبور هستن، خی چی کنن؟ ... دگه سات تیری ندارن. کجا برون، د کدام پارک، کدام سینما، کدام تفریحگاه؟ تمام جای ها از دست ای مردم بسته س. کس هیچ جایی با خاطر جمع رفته نمیتانه ... دم شانسه همی فلمها گرفته. نباشن از دقیت دیوانه میشن. باز سن و سال شان هم همی فلمها ره میخایه. تمام بلاکی ها با همی فلمها مصروف هستن. دیگه چی کنن بیچاره! کسی با خاطر جمع، پشت سودای خانی خود برآمده

نمیتانه، شما میگین ... »

و از جایش بر خاست. خشتک پطلونش را که بالا رفته بود، با دو انگشتش پایین آورد، در دل خود میگفت:

«دَ کون آدم میدرایه، ای چی رقم پطلون اس.»

و از مادرش پرسید:

«قاچاقبرتان خُه نامد؟»

مادرش گفت:

«میایه ... یک دغه برو ببین که مملکت پیرانمه تمام کده یانی؟ ... دیشو میگفت کارش کم مانده، تنا چند تا تکمیشه باید پوش کنه.»

جمیله با نگاه‌های مترددی سوی مادرش نگریست. صورت مادرش رازدار بود. در چشمان میشی رنگش اندیشه‌های عمیقی منعکس بودند.

مادرش تکرار نمود:

«چرا ایستادی، گفتم برو ببین که پیرانمه تمام کده یا نی؟ همی جاکنت هم سر دلم ریخته. ایچ خوب مالوم نمیشه. برو آالشش کو، یک چیزی بپوش که به رنگت بشینه. نسواری به رنگ ما نمیشینه. که میخردی هم بریت گفتم، ماگندمی هستیم، در رنگ ما نمیشینه ... لب‌هایت هم خشک شده، یک لب چرب بزن!»

جمیله هنوز هم به چشمان مادرش کنجکاوانه نگاه میکرد. از خود میپرسید:

«چرا مادرم حالی مره به خانه آرش شان روان میکنه؟ سابقها خُه یا خودش میرفت و یا دختراره روان میکند. حتمن کدام فکری دَ سر داره ... مادر اس البته دلش بریم میسوزه. البته میخایه زود شوی کنم.»

پاسخ داد:

«مادر، حالی باشه. پشتم درد میکنه، حوصله ندارم. پسان پشتش میرم یا که بنفشه ره روان میکنم.»

و به چشمان مادرش شیطنت آمیز نگرِیست. در دل از خود میپرسید:

«باش چی میگه؟ یک کمی ترازو خُه به زمین بزنم.»

حدیثه تکمه جاکت پشمیش را دوباره بست. به چشمان پرسشگر دخترش نگرِیست:

«چی قدر یاد داری دختر!»

آنگاه در جایش ایستاد، دو دست سپیدش را پیش نمود و صورت گرد دخترش را در کف دستانش گرفت:

«مادر صدقه دختر هوشیار خود شوه! ... کاش تو هم بچه میبودی!»

و یک بندِ کلک خوشتراشش را، اندازه گویا، نشان داد:

«اینقه یک چیزک میداشتی!»

جمیله شرمید، رنگش سرخ شد:

«چی میگین مادر. مره به خاطری که دختر هستم خوش ندارین؟»

حدیثه پیشانی فراخ دخترش را بوسید:

«دارم، تره بسیار دوست دارم؛ مگر چی کنیم ملک ما قدر دختره نمیفامه. دختره به نیم آدم پایین آورده ن. نواب شاه ره ببین برابر دو خواهرش ارث گرفت!»

«چرا مادر، نواب شاه ره چی شیخ دم کده بود؟»

«به خاطری که بچه بود.»

جمیله لب‌هایش را جمع نمود، به پیشانیش چین انداخت:

«تو نواب شاه خلمی ره ببین!»

«هان بچیم همی طور اس. شهادت دو زن برابر به شهادت یک مرد اس!»

جمیله به شوخی گفت:

«خی تو اب عیش کده؟»

حدیثه زهر خندی زد. گوشه دندان‌های سپیدش نمایان شد. دستش را روی شانه‌ی وی گذاشت:

«پدرت چی داره که تو اب عیش کنه؟ حالی برو ببین که مملکت چی کده تا کجا رسانده!»

جمیله گفت:

«اجازه س یک چیزی ره از شما بپرسم، قار نمیشین؟»

«پیرس، نمیشم.»

«شما خودتان، چرا توابه از همه ما کده بیشتر دوست دارین؟»

و تبسم معنی داری روی لبان باریکش ظاهر شد. سرش را آهسته جنباند:

«هه، چرا؟»

حدیثه به چشمان دخترش نگریست، گفت:

«گپ تواب جدا س. دخترم به خیر که مادر شدی باز میفامی. تواب و شما بر مه فرقی ندارین؛ همه تان توتۀ جگر مه هستین. مگر تواب اول باریس ... طفل اول باری زحمت زیاد داره. باز تواب بیچاره زیاد مریضی ها ره تیر کده. خورد بود که افتو زدش، محرقة شد، سه ماه کامل از دان و دامن جاری بود. همی مه دانستم و جانم. گرمی های جلال آباد ره خه دیدی؟ باز او وخت ها دوا و داکتر هم نبود. ای شفاخانه ها و معاینه خانه ها هم نبودن. در تمام شار جلال آباد، خدا میدانه چهار داکتر یا پنج داکتر بود و کل مردم. یک چقمق و کل سمرخیل! پدرت مامور دولت بود، وظیفه ره هم ایلا کرده نمیتانست. در کابل هم جای نداشتیم ... دخترم، او وخت ها مشکلات زیاد بود.» و آهی کشید:

«زحمت او ره زیاد کشیدیم. خودش هم بچه سر به زیر اس. باد و بروت ره یاد نداره. مقابلم ایستاد نشده. یک و دو نمیکنه ... آغا بلی و چغل هم نیس.»

جمیله گفتی ازین پرسش خویش نادم شده بود که خودرا ملامت نمود:

«مام چقه بیعقل هستم. چی سوالی کدم، گویا نمیفامم که مادر عاشق غاش

و بی عار اس؟ گویا نمیفامم که چهار طفل بزرگ کدن، چهار شار آباد کدن اس؟ بیچاره مادرم، باز مه میپرسمش که چرا یکی را زیاد و یکی را کم دوست داری ... مادر و پدر میوه کمیاب اس.»

و دستانش را گردِ گردنِ حدیثه حلقه ساخت و به ناز گفت:

«مزاق کدم. میفامم که کل ما ره دوست داری. تنا میخاستم بفامم که آیا واقعا پدرها بیشتر دختران و مادرها بیشتر بچه‌های شانه دوست دارن؟ ... آیا همی گپ راست اس؟»

و به لب‌های باریک مادرش خیره شد.

حدیثه گفت:

«به ای گپ باورم نمیایه. اگر مردها واقعن دخترهای خوده بیشتر دوست میداشتن حقوق شانه با بچه‌ها مساوی میساختن. ای گپ دروغ اس.»

و با مهربانی افزود:

«دخترم در دلت چیزی نگرده، مه تره زیاد دوست دارم. یک تار مویته با تمام دنیا برابر نمیکنم. اولاد کلش اولاد اس. توته جگر اس، آب آسیاس!»

و بار دیگر پیشانی فراخ جمیله را بوسید و یک بند کلک خوشترانشش را - اندازه گویا - نشانش داد و به شوخی افزود:

«اینقه یک چیزک که میداشتی!»

و دخترش را در آغوش گرفت:

«حالی برو خیر پیرانه بگیر! تو خودت میگی در شوروی پیران خوب یافت نمیشه، باید ضرورت‌های خوده از همیجه پوره کنیم. مادر آرش خیاط خوب اس. ندیدی، چی پیرانای مقبول میدوزه؟ ... چی خوب آجیده و پس دوزی میکنه بگویی، کار ماشین اس.»

جملیه با خود گفت:

«مالوم میشه که ازی پشت پیران روان کدوم، کدام منظور دگه نداره. اگر داشته هم باشه، زن هوشیار اس، مقصد اصلی خوده نمیکه ... بروم هم خرما میشه هم ثواب.»

و سوی دروازه به راه افتاد، به مادرش میگفت:

«بانجان و بامیه ره پوست و ریزه کدیم. پطنوسام بالای بانجان ماندم که زار آوش برایه!»

پیش دروازه که رسید، ایستاده شد، رویش را جانب مادرش نمود و شگفتزده گفت:

«مادر، مهین شان بانجان سیاه ره پوست نمیکنن، کت پوستش پخته میکنن ما خه پوست میکنیم، همه گی پوست میکنن.»

مادرش گفت:

«هوشیار هستن، کار خوده آسان میکنن. همونا میفامن، شاید پوستش فایده داشته باشه. ما و شماستیم که تفاله هر چیزه میخوریم. جوش داده جوش داده تمام ویتامین هایشه می‌کشیم.»

«مملکت میگه پوست بانجان ویتامین داره. مَجْمُ دفعه اول اس که میشنوم.»
و سوی سرپایی‌های خویش نگریمت. ناخن‌هایش رنگ سرخ و جلادار
داشتند، پرسید:

«همی طور بروم، یا که بوت‌هایمه بیوشم؟»

حدیثه به صورت دخترش نگاه نمود، گفت:

«چی فرق میکنه، دفی اولت خه نیس که خانی شان میری. اولادهای اونا
هم با چپلک و سرپایی میان ... بچیم دُور خه نیستن. در به دیوار هستیم!»
جمیله با خود گفت: «قدم پخچ اس، یک سرپایی کری‌دار بخرم بهتر اس.»
و رفت پیش الماری دهلیز، آنرا گشود. بنفشه که تازه از بیرون آمده بود،
دروازه دهلیز را شتابزده بست، خودش را بالای سر وی رساند:

«چی میکنی، د الماری مه چی غرض داری؟»

گونه‌هایش از بس که تیز آمده بود گل انداخته بودند. بککش را به دیوار
تکیه داد:

«هه، چی میکنی؟»

جمیله آهسته پاسخ داد:

«سرپایی‌های جای رفتنی مادرمه دیروز همینجه مانده بودم، هموره
گرفتم»

بنفشه چادرک سفیدش را از سرش گرفت کلوله کرد و به درون الماری

پرتاب نمود:

«چی وخت از شر ای لباس سیاه و چادرک سفید خلاص میشیم؟!»

جمیله گفتش:

«ای طور نپرتو! دای بی برقی باز کی اوتویش میکنه؟ ... مادرم از دست و پای افتاد!»

و پیش آینه رفت و به آن نظر انداخت، با خود میگفت:

«آرش هم از مه کده زیاد بلند نیس. یک چامپه دو چامپه اگه بلند باشه. مردها خامخا قد بلند تر هستن.»

عینکش را از چشم گرفت. نوک انگشت کوچکش را با زبان تر نمود و

گوشه‌های ابروانش را بالا زد:

«کم کم بچینم. زیاد دراز شده.»

صدای مادرش آمد:

«تا هنوز نرفتی؟!»

جمیله پاسخ داد:

«میرم.»

بنفشه گفت:

«مادر! مادر! ... سرپایی‌های شماره پوشید!»

مادرش پرسیدش:

«آمدی؟»

«هان. آدمم.»

«خاطره چی شد؟»

«از پشتم اس. با دختر همسایه گپ میزد.»

حدیثه دیگر چیزی نگفت. با خود میاندیشید:

میفامم، وختی خانه مملکت میره، به سر و روی خود یک نگاه میکنه. خدا کنه که همی کار سُر بگیره. آرش بچی فامیده و خوب اس، با فامیل ما میخانه.»

و صدای دروازه آمد که دراپ بسته شد.

جمیله زنگ دروازه همسایه را فشرد، صدای مهین دختر همسایه راشنید که به کسی شتابزده میگفت:

«برار مهمون بیامد. پشتی هار به جای یو بذار! خانه اش تو تیت و پَرکه؟!»

و پس از لحظه یی، دروازه را گشود. بوی غوللُرش از قاب دروازه به مشام جمیله خورد، نفس عمیقی کشید و با لبخند ملیحی گفت:

«دیگ خالیم دیگه! ... بویش آدمه دیوانه میسازه!»

و بدون آن که اجازه بخواد داخل دهلیز شد. اطرافش را نگرست و گفت:

«رنگمالی هنوزام تمام نشده؟ خوب کدین، رنگ سفید اتاق‌ها ره بزرگ و دلواز نشان مینه.»

مهین گفت:

«ببیرمه خُو میشناسی، به دلیو که نباشه ...»

و دروازه سالون را باز نمود:

«بفرمایین! ... اشته هستی، جُوری تیاری؟»

جمیله گفت:

«زنده باشی. مادرم گفت خبر پیرانشه بگیرم.»

«به‌خانه بیا! همی جی تیاره ... به داخل بیا! ... بعد از وخت‌ها بیامدی.»

و آرش را صدا زد:

«جمیله بیامده!»

جمیله داخل شد. اطراف اتاق را نگرست، گفت:

«عجب کاری کدین. جمع و جارویش هم آسان اس. کاش که مام اتاق‌ها ره مثل شما تشک فرش میکدیم. مگم گی به شما میرسیم. ای بالشت‌های قالدینچه‌یی، سر تشکی‌های موری! ... سلیقه کاکایم دگه!»

مهین برادرش را صدا زد:

«آرش بکجایی؟ آخه بیا، یک چیزی ره که ماستی ازو بپرسی، باز نگی

به مه نگفتی، ها!»

جمیله که هوش و گوشش به آن صحبت بود، با خود گفت:

«دختری با ادب اس.»

و روی تشکی نشست. مهین بالشتی قالینچی را پشت سرش گذاشت:

«تکیه کو! تور به خدای، تکیه کو، نه شرم!»

و خودش رفت تا تکه سپیدی را که پیش پنجره - روی قالین هموار کرده بود دور کند؛ مگر جمیله نماندش:

«چی میکنی؟ مه خه بیگانه نیستم. بانس اگنی آفتو رنگ شانه میبره پک میشن.»

مهین چشمان بزرگ و گیرا داشت. دو چوتی مو روی سینه هایش خوابیده بودند. چشم هایش را عیب گیرانه چرخاند و گفت:

«پییرمه میگه فکر شما نمیشه، پرده ره کش میکنین، آفتو تیزه رنگ یوناره می بُوره. پیک میشن. اگرچه رنگ یونا پخته یه، مگم گپ های پییرم دگه!»

و رفت روبرویش بر تشکی نشست. خانه بوی پشم قالین و هوای حبس شده میداد.

مهین گفتش:

«می فهمی که پییرم شوقی قالینه. ای قالیچه موره به می روزا بیافته.»

امروز صبح ته کرده. می‌گه کمی کش پیدا کرده. کشی یور مایم بگیرن، مگر خیلی گرونه ... پی‌یرم وختی خوشحال می‌باشه از چشمايو فامیده می‌شه.»

و چوتی‌های سیاه و درازش را به پشت سر انداخت و سینه‌هایش - که کلان کلان بودند - جنبیدند.

جمیله با پوز خندی پنهانی با خود گفت:

«هر چی نباشه دهاتی هستن. بگویی از خانه خود دوکان قالین فروشی ساختن.»

مهین چشمانش را با عشوه یی تاب داد. لبخند همیشه گیش روی لبان باریکش نشست بود:

«امروز آرش فال حافظ بخیرید ... مایی سیل کنی؟»

جمیله پرسیدش:

«پیشست اس؟»

«ها، هم مالی خودی آرش فال سیل می‌کردیم که تو زنگ زدی، مایی تُم فال به بینی؟»

جمیله سرش را تکان داد:

«هان»

مهین باز صدا زد:

«آرش آرش همو فال حافظه خودی خود بیار!»

و پرسید:

«چای میخوری یا میوه تر کرده؟ مادرمه خُو به سال نو تیار نکرده بود،
مچم چی گپ شد که از پیش یو فراموش شد. هرسال خُو تیار میکرد.»

جمیله به یادش آورد:

«سال نو، هرات رفت نی، گفتین خواهرش مریض شده بود.»

«عوضیو حالی تیار کرده. به ماه ثور!»

و وقت قت خندید:

«بمی روزا، گورجه (آلو) و خیار بدر میشه، مادرمه میوه خشک تر
کرده. هه هه!»

و به چشمان بزرگ و میشی رنگ جمیله خیره شد:

«ها چی میل داری؟»

«زنده باشی همیالی چای خوردم.»

و گلونش را با دست نشان داد:

«تا تکک پُر هستم.»

و جانب دروازه نگریست و پرسید:

«راستی خالیم کجاس، دیده نمیشه؟»

و افزود:

«مادرم گفت ببینم پیرانش تمام شده یا نی.»

با خود میگفت:

«مالوم همیشه که خانه شغالیس. کسی نیس. یک همی مهین هم که نمیبود.»

لحظه بی پس آرش وارد شد. سلام داد و پهلوی خواهرش نشست. آرش دارای قد میانه، گوشتی با چشم و ابروی مشکی و موهای مجعد بود. همان طوری که به چشمان منتظر جمیله نگاه کرد، گفت:

«خوب شد اومدی دیروز از خاطر گرفتن کاپی دیپلوم خو به فاکولته برقتم. اصلی اور نمیدن. مدیر تدریسی آدم خیلی شق یه. مثل گاو، یکبار که نی گفت و شاخ خور بند کرد، مگر سور اسرافیل بدمه که ها بگه. مرغ ازو یک لینگ داره. میگه رفقای ناحیه بگفتن که بکسی دیپلوم ندی، خلاص. هرچی بگی فایده نداره. گپ گپه ناحیه یه.»

خواهرش گفت:

«مه خبر دارم، چند تا ریاسته که مربوط به همی ناحیه ما یه. مدیر تدریسی شما، مایه به یکجای رییس بشه. ازو خاطر سخت گیری میکنه. چاپلوسی میکنه که دل ناحیه به دست بیاره.»

آرش گفت:

«میگم ری نزن، رایور بیافتم. کوه هرچه بلندم باشه بر سر خو راه داره.»

و سوی جمیله مشتاقانه نگر بیست:

«ماستی فال ببینی؟»

جمیله دید که مهین به او چشم دوخته است، لذا سرش را پایین انداخت.

«ها.»

هر سه چون مثلثی نشستند. دل آرش میطیید. دل جمیله هم وسواس داشت، مهین پرسید:

«کی مایه نیت کنه؟»

آرش به چشمان بزرگ جمیله نگریست، لبش را زیر لب برد، سپس گفت:

«مه نیت میکنم.»

و مژه بر هم نهاد. صورتش جذاب و نورانی معلوم میشد. پس از لحظه بی گفت:

«نیت کردم.»

جمیله که به صورت وی نگاه میکرد، در دل با خود گفت:

«آرش مه زیباس.»

مهین خطاب به برادرش گفت:

«بگیرک دگه، مه تلی چی بی. یک پر بگیرک؟»

آرش گفت:

«پر هار خوب به هم زدی؟»

«به هم زدُم ... خوب به هم زدُم. اونی جمیله بدید.»

و بسم الله گفت و کارتی را از میان کارتهای دیگر گرفت و رو کرد.
مهین ذوقزده گفت:

«فاله مه میخوئم!»

و فال را پیش روی خویش گرفت. صدایش باریک و دخترانه بود.
میکوشید حین خوانش غلطی نکند:

«هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود

هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

از دماغ من سر گشته خیال دهند

بجفای فلک و غصهء دوران نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند

تا ابد سر نکشد و ز سر پیمان نرود»

مهین نگاه‌هایش را از فال گرفت. به صورت مشعوف برادرش نگرست
و شیطنت آمیز پرسیدش:

«چی فال بدیده بودی؟»

آرش گفتش:

«باقی موندر بخون! ... هیچ کی نیت خور نمیگه.»

و نگاه دزدانه یی به جمیله انداخت که سراپا گوش بود.

مهین، خواند:

«هرچه جز بار غمت بر دل مسکین نیست

برود از دل من و ز دل من آن نرود

آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت

که اگر سر برود از دل و از جان نرود»

آرش کارت فال را ازش چور نمود و از بر خواند:

«گر رود از پی خوبان دل من معذور است

درد دارد چی کند کز پی درمان نرود»

و جمیله پیش از آن که دیگران بیت آخری را بگویند، پاسخ گویا از بر

خواند:

«هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان

دل به خوبان ندهد و از پی ایشان نرود»

و هر سه بق بق خندیدند و خندیدند تا جایی که اشک شادی از چشمان

جمیله سرازیر شد. سپس سکوتی مستولی گشت، گفتی هر کدام به فکری

فرورفت. مهین با خود گفت:

ای تو معلوم میشه که آرش و جمیله دل یکی دیگر خُور به بُردن، ای شعر

جنگی یونا گمون نمیکنم که همی تو تصادفی برابر شده باشه. سیل کن، نگاه کردن یونا عاشقونه یه، خودی چشا خو، خودی همدیگه گپ میزنن، دیدی، جمیله اِشتو به ذوق بخوند:

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان

دل به خوبان ندهد و از پی ایشان نرود.

آرش خواند:

«بس دعای سحرت مونس جان خواهد بود تو که ...»

جمیله بیت دیگرش را ازش قاپید و خواند:

«تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری»

و باز هم بق بق خندیدند. مهین همچنان با خود میاندیشید:

«وختی دل مم برفته بود، همی رقم بُدم. وختی خودی نصرت میبودم بق بق خودی همدیگه میخندیدیم. به هیش کس هم وخت نمیدادم، به یک شوق و ذوق میبودم. میگفتم مه باشم و ناز کنم. همه گی متوجه مقبولی و اداهای مه باشن. وختی او روز خونه یونا رفتم و لبامه یوس کرد و دستها خور بالی سینه‌ها مه بُرد اِشتو نفسک نفسک میزدم، خیلی غرور مه بالا رفت. میگفتم تمام دنیا زیر پا مه نه و خودخو خیلی خوشبخت و سعادت‌مند میدونستم مگر درد و دریغ که ای حسودها و سنگدل‌ها چشم دیدن سعادت و خوشبختی مره نداشتن. پَر و بال مه بکندن و به ته قفس انداختن ... مه

ای مامای بینی دراز مه نمیتونم که به بینم. خدا خاک به گور او کونه.»

خطی در پیشانی جوانش ظاهر شد:

«از آسمون به زمین افتیدم، یکی و یکبار اِشتو شدُم؟ مثل یک پیر زال،
صدامه میلرزید، حافظه مه از دست داده بودم خوش داشتم که گوشه گیری
کنم تنها باشم و یگانه مونس دل مه همی فال حافظ بود.»

جمیله که متوجه سکوت یکباره مهین شده بود، زرخ وی را با دست گرفت
و پرسیدش:

«چی چرتت برد؟ ... سوی مه سیل کو!»

مهین چشمان کلان کلانش را از گل‌های قالین گرفت، گفت:

«هیچی، همی تو.»

جمیله گفتش:

«دیدی نماندمش که تیزی کنه ... مه حافظ ره خاندیم ... مه شعر و شاعری
ره دوست دارم. بیدل رام خاندیم. مولانا رام خاندیم ...
«تا در دل من عشق تو افروخته شد
جز عشق تو هرچه داشتم سوخته شد.»

مهین گپش را گرفت، گفت:

«ذوق مادر تو هم به شعر و شاعری بد نیه ... شعر و شاعری خیلی

مایه.»

جمیله چشمانش را تنگ نمود:

«مادر کلانمه ندیدی. یک جملیش بی مثل نیس. او قدر اوسانه یادداره که خدا میدانه. که بیکار شوه، پیشش میروم، سرمه بالای زانویش میمانم و زاری میکنمش ... بیچاره میگه. موهایمه نوازش میکنه و میگه. بسیار اوسانه یاد داره.»

آرش گفتش:

«بگین، یکی رو خُو بگین امم اوسانه مایم. نی نگی!»

جمیله شروع کرد:

«بود نبود، زیر آسمان کیود. یک بچه و یک دختر بود.»

مهین دستش را روی سینه اش گذاشت و ذوقزده گفت:

«ای اوسانه رو به مه گفته یی ... آخرشه بگم؟»

و وقت قت خندید، دندانهای سپیدش نمایان شدند:

آرش گفت:

«نی نگی!»

مهین در دل خود گفت:

«چی شیشتم و مزاحمت میکنم. بغزارم شان که یکه باشن و خزیم بَریم!»
و در جایش ایستاد، گفت:

«مادرم رختاره تیار کرده. یادمه برفت که اتو بکنم. بَرَم اگنی میرسه بیگفتی نشه.»

و سرش را جنباند:

«عین صبح وخت به گفته بود، پیش ازی که بدر شن. بگی پیر شدم، حافظه مافظه نیه. گاه گایی مادرم میگه، آدم پیر حافظ ای یو ام پیر. مره خنده میگیره. من که جونم ... یک اتو بکشم، تیاره.»

جمیله پرسید:

«تکمه هایش تمام شده؟»

«ها، یک اتو بکشم تیاره.»

جمیله گفت:

«لازم نیس. مه اتویش میکنم. خوده به زحمت نسا!»

جمیله به چشم‌های بزرک و گیرای مهین نگریست، با خود میگفت:

«هموقه که با حیا و خنده روی اس، هموقه با کلتور و با فرهنگ هم اس. مثلی که از روابط ما بوی بر شده. میخایه ما ره تنها بگذاره.»

مهین، دامن سیاهی به تن داشت. دو چوتی زلفانش همچو دو مار از دو سوی گردنش آویزان بودند. جاکت سبزی را روی شانه‌هایش انداخته بود. وقتی سوی در میرفت، با دو دست از شانه‌های جاکتش گرفته بود که پایین نیفتند. میخندید و میگفت:

«توام بلا کدی ننه جان، ای رختا چیه که اتویو باشه؟!»

و به اتاق دیگر رفت: آرش خودش را نزدیکتر ساخت. دست جمیله را گرفت، سرش را پیشتر آورد و گفت:

«چی خیال کردی، مایی که مثل حافظ سرگردان نشم؟ از وختی که تور بدیئم، سر گردان بشدم و مه ای سرگردانی رو از دل و جان مایم.»
و انگشتان باریک و سپید جمیله را در میان دست خویش فشرد.

جمیله گفت:

«آهسته گپ بزن مهین میشنوه!»

آرش که مانند یک گل شکفته بود، گفت:

«در بسته یه.»

صدای مهین می آمد که میپرسید: «اتور مادرم به سر تخت گذشته بود، حالی به اونجی نیه؟»

و پس از لحظه یی افزود:

«بیافتم.» جمیله با خود میگفت:

«دختر هوشیار اس. میفامه که بیرون، جایی بر رفتن وجود نداره، بروی یا ماین اس یا راکت. باغ و بوستان خه پوسته های نظامی شدن. چقه پُت پُت سینما برویم. چقه آدم به مادر و پدر خود بهانه کنه و دروغ بگوویه. باز آرش بیچاره از ترس عسکریم آزاد گشته نمیتانه. گیرش کنن»

میبرنش.»

جمیله زلفان مجعد آرش را با دستش نوازش داد:

«یکبار که ازیجه به خیر برویم، باز آزاد میشیم!»

به سرخی گراییده بودند و حرارت محسوسی از راه انگشتان آرش به وجودش نفوذ کرده بود. آرش گفتش:

«چَرّی تَلیفونه نمیورداری، هر وختی که زنگ میزنم، یا مادر تونه یا بنفشه یه؟»

جمیله به چشمان سیاه و پر مژه آرش خیره بود:

«نمیتانم. شَکِبر میشن.»

آرش گفت:

«عشق و مشک پی نُم (پنهان) نیمونه. امروز یا صبا خبر میشن ... مایی خواستگاری رایِی کُنم؟ مادرمه، مهین و خوهر کلونمه رایِی کنم؟»

جمیله دست آرش را گرفت. دستش داغ بود:

«نی. هنوز وخت اس. صبر کو که یکدقه به خیر ازی ملک برابیم.»

«کجا، شوروی؟»

«ها. میبینی که مصروف جم و غند هستیم. شمام کارهای تانه کم کم شروع کنین. بر شمام دعوتنامه خواستیم. پدرم گفته که روان میکنه. اگر گپ نامزدی ره حالی بلند کنیم، تمام کارهای دیگه میمانه. ایقه که صبر

کدیم یک چند ماه دیگام دَ سرش.»

آرش زلفان جمیله را با دست نوازش داد، همان طور که مراقب دروازه بود، میگفت:

«تور خیلی مایم!»

صدای مهین آمد: «از قصه او دو عاشق نامراد به خیرخانه خبر شدی؟»
جمیله، گمان کرد که مهین بر میگردد، لذا خودش را جمع و جور نمود:

«نی، خبر نشدم.»

مهین میگفت:

«آرش بری یو بگو. خیلی الم ناکه. به ای عصر و زمان!»

آرش گفت:

«راست میگه، ایشو که خبر نشدی؟»

و ایش را زیر دندان گرفت:

«میگم، همه شهر خبر داره ... کدوم ظالم به ته کانتینر اونارو قیت کرده دختره و پسره ره.»

و چشمانش را تنگ نمود:

«میفهمی یک دختر و یک پسری جُون! میگن هر کدوم بیست، بیست و دو ساله بودن.»

جمیله دستش را با شوریده گی پیش دهنش برد:

«وا!»

«ها. میگن بیچاره‌ها جایی بر دیدن ندشتین، برفتن به چمن ببرک؛ مگم اصل گپ به خدا معلومه که چری به ته کانتینر شدن. یکی میگه به خاطر عشق بازی، یکی میگه بعد ازی که سر و صدای مردم بشنیدن. یکی میگه مجاهدین اونا رو اونجی قیت کرده بودن و همو بوده که کانتینر خالی بیآوردن بدم کانتینر اونا بگذاشتن. اصل گپ به خدا معلومه. گردنم بسته نشه، خدا میدونه مقصدی بوده یا کسی ای کاره کرده، نه فهمیده کرده.»

صدایش غمناک شد:

«ها، بیچاره‌ها هرچی داد و فغان میکنن، قال مقال میکنن کسی به داد یونا نمیرسه. مردم، بعد از یک ماه دو ماه که به اونجا میرن، بوی بدی حس میکنن. پپال پپال تا سرحد یونا بمو کانتینر میرسه. مرده‌ها ر نشناختن. شاید مادر و پپیرو یونا از شرم مردم خور چپ گرفتن و صدای خور نکشیده باشن.»

مهین که پیراهن آبی رنگی را روی دست انداخته بود، دروازه سالون را با صدایی باز نمود. تبسمی روی لبانش نشست. از قاب دروازه گفت:

«بَدیدی؟ اتویو دو دقیقه کار دیشت»

جمیله گفتش:

«نظر نشوی، نام خدا برق هستی برق!»

و پس از مکئی افزود:

«همو مادر، همی دختر!»

مهین گفت:

«شایدم کانتینره به قصدی پیش دروازه یونا بمونده باشن. به فکر خود یونا حوکمت خه کافره، اُونار چیزی نمیگه بیا که خود ما جزای یونار بدیم. بیچارا از بی هوایی و بی نونی مردن.»

جمیله از جایش بلند شد:

«دَگپ ماندم ناوخت شد. مادر منتظرم اس.»

و با زبان نگاه به آرش گفت:

«دوستت دارم!»

آرش سرش را پایین انداخت.

مهین گفت:

«حالی کجا میری؟ بیستک چند دقیقه قصه کنیم. ازی همسایه نو بر تو بگم!»

جمیله بینی بلندش را پر چین ساخت:

«نام او ره نگیر!»

در این اثنا صدای زنگ دروازه به گوشش رسید. گفت:

«همی زنگ خان‌ی ماس. شاید قادر و یا دختر ماری جان باشه. گفته بودن
فلم سیل کدن میاین. یا از او قادرک یا از ی پدرش! ایچ به یکدگه نمیانن.»
و سوی آرش که در جوارش ایستاده بود نگرست.
مهین گفت:

«دعوتنامه ما یاد تو نره. پییرجان خور بگو!»

جمیله در دل خویش گفت:

«به هیچ کس که نخایم، به فامیل شما خه میخایم.»

و گفت: «از پشت مه نیابین، خودم دروازه ره بسته میکنم.»

جمیله وقتی کلید انداخت و دروازه خانه اش را باز نمود، بوت‌های
باقرخان را دید که در کفشکن از پا کشیده بود. یک جوره بوت آهوی سیاه
رنگ بود که تازه از زیر برس و جلا بیرون آمده بود. جمیله با خود گفت:

«ای طور آدم شله ندیدیم. نمیفامم بر چی ایقه رفت و آمد میکنه، نی وخت
رو میبینه نی ناوخت ره! شاید همو گپ مادرم درست باشه. مردکه بر
مجاهدین راپور جمع میکنه. بی مقصد نیس که حق و ناحق با مه بحث
میکنه. گو رام تا پیه نمیفامه ... سن ره سندن و تخمه سفال میگه.» و
بوت‌های وی را با پایش به یک سو تیله نمود:

«مثل دانه بی سر اس، درون گنبدیش مالوم نمیشه. همو زنش هم از
دستش میناله، به بینی رسیده.»

در دهلیز پیش آینه ایستاد، عینکش را از چشم دور نمود:

آگه به جای ای عینک لینز بانم، مقبولتر مالوم میشم.»

و سرش را عشوه کنان به راست و چپ دور داد.

صدای مادرش آمد:

«جمیله توستی؟»

«هان، مستم. پیرانه آوردم.»

«چقه دیر کدی، به تشویش شدم.»

«کمی کارش مانده بود. به او خاطر تال خوردم.»

«پیرانه بان ... بیا که کاکا باقرت آمده، چیزی پرسیان داره!»

جمیله پیراهن مادرش را در الماریی گذاشت، به سالون رفت و پس از سلام علیک، پهلوی بنفشه بر کوچی نشست و همان طور بی دلیل گفت:

«هوا هنوزام گرم نشده. آدم خنک میخوره.»

و سوی باقر نگرست که در آرام چوکیی پا را روی پا دور داده بود و دیگران را با یک تبختر دهاتی نگاه میکرد. پاچه‌های پطلونش پریده بودند و بجلک‌های سفید پایش معلوم میشدند. حدیثه رویرویش نشسته بود. چادرش بر سرش بود.

جمیله با خود گفت:

«مادرکم باز چادرشه به سر کده. بگویی ای چادره به خاطر باقرخان خریده، همی که میشنوه باقرخان یا زنش میایه، شتابزده آورده میپوشه.»

میفامه که مردم اطراف، باز بچی ملا! اگر چی میگن که چند سال میشه که به کابل آمدن؛ مگر هنوز هم زبانش نشکسته، پاپنه فایین و پامیره فامیر میگه مثل خدا بیامر زبابه کلانم، تا آخر فرمایشه پرمایش میگفت.»

باقر خان با لهجه گفت:

«حدیثو ادی! هر دپه که خانه شما میایم، گوجم میگه چی بلا میخایی که خانه شان میری. مردشان خانه نیس، صدیری صاحب خارج ریته، نرو! میگمش که اگه صدیری صاحب نیس چی برق میکنه، عایلش خه اس، به جای همشیره ماس.»

جمیله که پُخک‌های جوراب‌های نخودی رنگ و پاهای بزرگ بزرگ وی را از زیر چشم نگاه میکرد با خود میگفت:

«شکر که ماه ثور اس و هوا گرم نیس اگنی خدا میفامه که حالی چی بوی پای میبود. مادرکم حساسیت هم داره.»

باقر آدم لاغر اندام و قد بلند بود. بروت باریکی پشت لبش نشسته بود. وقتی گپ میزد، نگاه‌هایش پس از هر دوری روی صورت سپید جمیله میایستاد. انگار همانجا میخکوب میشدند. حدیثه در دل با خود میگفت:

به خیالم که ای مردکه سر جمیله چشم دوخته. گمان میکنه که لونگ نیس و ما د میدان ماندیم ... خیالش میایه که چورا چوریس. چشم‌های تنگ تنگ خوده بخوره. چطور نمیشر مه که نظر خوده از جمیله پس نمیکنه. آدم دهاتی دیگه! گمان میکنه وختی که همایش در یک اتاق تنها شیشیم و گپ زدیم فکر میکنه که گپ دگه خلاص اس. دست ما ره میگیره و

نکاح ما می‌کنه!»

و سرش را پایین انداخت:

«تو ای چپه یخن‌های پیرانشه سیل کو. بیچاره نفامیده که ای پیران هم زنانه س. طرف تکمه هایش هم نگاه نکرده ... از همو لیلامی فروش هم نپرسیده. آفرین دُرْخانی بیچاره که با ای طور یک آدم می‌سازه. چطور خشک و لجوج و لغازخان اس.»

باقرخان همان طور با تبختر گپ میزد و پا تکان میداد. وقتی چشم کنجکاوش به منظره‌ی بی که در مقابلش گسترده بود افتاد، با خود گفت:

«بیچاره، دشت و جنگله ندیده ن، عوضش عکسایشه بند کرده ن. مردم کابل دیگه! یکبار وطن ببرم شان، زیر سایه یک چهارمغز یک چشم خَو کَنن؛ یا یک چادر توت بتکانم و دَ آب کاریز یَخْش کنم؛ یا از همو مسکه گاوی با نان گرم تندوری پیش روی شان بانم ... یا درخانی بر شان یک چپاتی پخته کنه.»

حدیثه گفتش:

«باقرخان چی امر بود. اینه جمیله جان هم آمد. بگویین دگه!»

باقرخان پایش را از روی پایش گرفت، زرخش را خاراند و گفت:

«میگن دستِ کوتاه و آستینِ دراز، بچی ماره دَ ای طور یک وخت شوروی روان می‌کنن. به او بورس دادن.»

از دهن حدیثه برآمد:

«مبارک باشه!»

باقرخان در جایش شور خورد با ناراحتی گفت:

«چی مبارک باشه؟ ... دای طور یک وخت بچی از ما شوروی بروه؟»
و سوی جمیله نگریست:

«جمیله جان خُه یک دختر باخبر اس. یک راه و چاه را نشان بته.»

حدیثه سوی دخترش نگریست. با نگاه گفتش:

«دخترم باز شروع نکو! با ای آدم دعوا کردن فایده نداره. یک ها و نی
بگو و ماره از شرش خلاص کو.»

جمیله پرسید:

«دل تان نیس که بره و درس بخانه؟»

«دل ما اس، مگم ده شوروی نی.»

و ساکت شد. گپ‌های درخانی یادش آمد که گفته بودش:

«أو آدم اوجه که رفتی فکرتی طرف دانت بگی. گپت ره سنجیده بزن.
اوجه نگویی که روس‌ها دنان اولادهای ما چیزی گد میکنن، مسلماناره
خوب و خراب میخورانن. همو دخترام د شوروی درس خنده. تو خُه
زبانته به واکت نیس. هر چی که به دانت آمد میگی. مردمه خفه میسازی.
باز پدر شام د دولت کار میکنه. یک کمی حذر کو. بریت نقص میکنه.
خودتام آدم خاری استی، کت مجاهد راه داری. مثل یک نوت سه تکی
نمبر بدل هستی، د هیچ جایی نمیچلی. همینا هرچی نباشه، همسایه ما

هستن. خوب و بد ما شریک اس. آگه شوروی رفتن، به خود رفتن. آگه خدا ره میشناسن و یا نمیشناسن به ما و تو چی غرض. بز از پای خود گوسفند از پای خود. باز تو خُه از دان خود شان ای طور یک گیّه نشنیدی. چرا خوده مگس هر دوغ میسازی ... که مُردن خود شان جواب خوده میتن.»

جمیله که چشم‌هایش را تنگ کرده بود، به صورت لاغر باقرخان خیره شد، گردنش را کج نمود و پرسید:

«چرا در شوروی نی؟»

مادرش در گپ شان درآمد:

«بنفشه دخترم به کاکا باقرت چای بان!»

و جانب جمیله با نگاه معنی داری نگریست. با زبان بی زبانی می‌گفتش:

«با ای آدم پرخاش نکو!»

باقرخان گفتی میخواست گپش را اصلاح نماید که دوباره گفت:

«هرچی نباشه مُلک کاپر اس. میگن کاپرا گوشت خوک میخورن، شراب

میخورن.»

و در دلش گفت: «قران کریم را اَعُوذُ بِاللّٰهِ زِیرَ فَرَشِ مِیْمَانِنْدِ کِه اولاد

مسلمان سرش راه بره. به ای خاطر.»

و پس از مکئی آرام آرام اما ذوقزده گفت:

«و از طرفِ دیگه آوازه‌ها ره خُه خبر داری؟ میگن ای حکومت نیمانه.»

و در دل خود میگفت:

«دیوانه خُه نیستم که دَ ای روزهای آخر نام خوده بد کنم که باز مجاهدین بگوین بچیش دَ شوروی درس خنده بود ... تا حالی خوده نگاه کنم، دَ ای روزهای آخر، خوده نمیشرمانم و ای اشتباه ره نمیکنم. اگر چی ملا صپدر بریم میگه که بچه ره روان کو، بان که همو جایاره بلد شوه، زبان شانه یاد بگیره. یک روز به درد میخوره. کار ما خُه تنها دَ افغانستان خلاصه نمیشه چچن اس، تاجکستان اس، صد جای دگه س. یک کس باشه که همو جایاره بلد باشه ... قادر کلان میبود او رام روان میکدی.»

جمیله به چشمان تنگ تنگ باقرخان نگاه کرد. در دل خویش گفت:

«تا تو واری آدم‌ها دَ ای کشور اس، ای ملک روی خوبی و پیشرفته نخات دید.»

باقرخان افزود:

«از طرفِ دیگه وخت خراب اس. بچه پیشم باشه بهتر اس. والدیش هم ناآرامی میکنه.»

و نگاه‌های کنجکاوش کنج و کنار اتاق را گشتی زد و سوی مجسمه‌یی

که در تاق گذاشته شده بود، خیره ماند. با خود گفت:

«به خیالم همی آدم لنین اس. چی بروتای درازی داره، دانش ایچ مالوم نمیشه. موهای خودام، دور از مه باشه، مثل مه سر بالا شانه کده.»

حدیثه که متوجه حرکات چشمان وی بود، با خود گفت:

«همی مجسمه‌ها و عکس‌ها ره پس کنم. مردم نادان هستن، خدا میدانه
چی فکرهایی میکنن.»

جمیله پرسیدش:

«کاکا باقر، مه چی کمک کده میتانم؟»

باقر خنده معنی داری نمود. کنج‌های چشمش چین خوردند:

«تو چطور کمک کده نمیتانی؟ مانع ریئتش شو، گف تره میشنون. نباشه
یکدپه به سپارت شوروی زنگ بزنی!»

جمیله تکان خورد. با وسواس و نگرانی سوی مادرش نگاه نمود. با نگاه
میگفتش:

«میشنوین ای آدم چی میگه؟ معنای گیشه میفامین؟»

حدیثه گفت:

«گپ باقرخانه گوش کو، یکبار همراهی شاکرجان وزارت تحصیلات
عالی برو و بگو بچه نمیخایه بروه، کار زور خه نیس.»

باقرخان باردگر پرسید:

«میزنی؟»

جمیله زهر خندی زد. صورتش آشفته معلوم میشد. با نگرانی گفت:

«شما چی فکر میکنین، سفارت به گپ مه میکنه؟ باز ای کار به سفارت چی ارتباط داره. شاکرجان شکر خودش کلان اس. وزارت بره و بگویه. کار زور خه نیس، صد نفر دیگه سرخوده میشکنانن که خارج برون. بر کس میسر نمیشه اما شما خودتان مانع بچی تان میشین. جالب اس!»

باقرخان گفت: «بچی ما گپت که منشی سازمان نامشه قصدی داده. نه بگویه بریش دوسیه جور میکنن. ای کار ره قصدی کنن.»

حدیثه مداخله نمود:

«باقرخان، تشویش نکنین خدا آسان میکنه. کدام بام اس که سر خود راه نداشته باشه.»

و مکئی نموده افزود:

«اما در مورد سفارت شوروی، کی به شما گفته که به گپ جمیله میکنن؟»
لبان باقرخان پس رفتند، بروت نازکش بدو جانب کش شد. در دل خود میگفت:

«حالی چرا پت میکنین. ما خیر داریم. ملا صیدر تمام گفاره به ما گفته‌س.» و پاسخ داد:

«کسی نگپته، ما خودما همی طور پکر میکنیم.»

جمیله گفت:

«غلط فکر میکنین. شما خودتان همی طور فکر نمیکنین. به شما همی طور ...»

میخواست بگوید:

«همین طور گفته شده است»

مگر حدیثه اجازه اش نداد تا گپ خود را تمام نماید. گپش را گرفت و خطاب به باقرخان خواند:

«گوش منه بر لب غیبتگران

تاتو هم انباز نباشی در آن.»

و افزود:

«به گپ هرکس بازی نخورین ... مردم هرچیز میگه.»

و با زبانی نرم گفت:

«مه یک عده‌یی ره میشناسم که هموجه درس خاندن؛ اما مخالف شوروی هستن. حتی خون روس به دست شان بیایه مینوشن.»

باقرخان پوزخند زد:

«مچم ... ما خُه شنیدیم که آگه آدم یک دپه هم شوروی ریت، کارش تمام اس مغزشه میشوین. از ش یک آدم دیگه میسازن.»

و در دل خود گفت:

«ملا صپدر خودش به ما گُیت که سه تا قلاگییایشه همپطور شوروی روان کده بودن. بچه‌های صحیح ستره مسلمان و با دیانت بودن؛ مگر وقتی که از درس پس آمدن، از دین گشته بودن خدا ره نمیشناختن، بالای

وضو و نماز خنده میکند. میگفتن نماز سپورت اس. آدم مثل سبزه میرویه
و خشک میشه ... لاحول ولا!»

حدیثه به صورت دخترش که زرد و سرخ میشد نگاه کرد، با خود گفت:

«خدا خیر کنه! نی که سر جمیله بدخورد که حالی زبان واز نکنه وای
مردکه ره از کون سگ نکشه. عجب آدمی بیعقل اس. به گفته قدیمی‌ها،
هم دختر میخایه، هم یک سناچ آرد!»

و به جمیله که خود را آمادهٔ مقابله میساخت گفت:

«بچیم ای گپ، گذشته یی طولانی و دراز داره، به یک ساعت دو ساعت
بحث حل نمیشه. برو ببین که خواهرت چای مانده، سر نامده باشه کاکا
باقر هم خسته شده، یک پیاله بخوره که دمش تازه شو!»

و در دل خود گفت:

«و بخیزه و بروه.»

جمیله از جایش بر خاست. هوایی را که در سینه حبس نموده بود رها
کرد. با خود گفت:

«مادرم راس میگه. ای مردکه آمده که از دان ما گپ بگیره. چرا خوده
همرایش بز نیم. یک خُه خُه میگم و خوده خلاص میکنم.»

و جانب آشپزخانه رفت.

حدیثه پرسید: «باقرخان! درخانی جان میخواست چادری بخره، باز خرید
یا نی؟ اگه نخریده مه جایسه دیدیم، مه همرایش میرم.»

باقرخان چشمش را از درختان جنگل گرفت، گفت:

«خدا خیر تان بته ... خرید! همشیره شان از قلعه زمان خان آمده بود، از جاده خریدن. مگم خوشش نمیایه. او چادر نمازه اضایه تر خوش داره.»
و صورت درازش را با دو دستش پوشانید. گفتی دعا می‌کرد. آنگاه جانب حدیثه نگریست و با لحنی گفت:

«از دست ای حکومت، کجا چادری یاپت میشه که آدم بخره. به چند دوکانی که رَپتیم، دوکاندار به ما گُپت: برادر، چادری ره کس نمیخوره، چرا دوکان خوده بند بندازم، کس بخره که مه بسازم.»

و با نگاه ابلهانه‌یی سوی وی نگریست. شانه‌های لاغرش را بالا انداخت و چشمانش را تنگ نمود و افزود:

«از دست همی حکومت!» حدیثه طعنه گویا خواند:

«زچاهی که خوردی از او آب پاک

نشاید فگندن در او سنگ و خاک»

و خندید. رشته دندان‌های سپیدش معلوم شدند.

جمیله با خود گفت: «خوبش کد ... هم میخوره، هم میناله!»

و دید که زنگ دروازه شد. حدیثه صدایش زد:

«جمیله ببین کیس!»

جمیله دروازه را باز نمود. دید که خاطره بود، میپرسید:

«کاکا باقر خان همیچه س؟»

جمیله پاسخ داد:

«هان، چرا؟»

«خالیم میگفت بیایه که میمان آمده.»

لبان جمیله پس رفتند. شادمانه و بلند بلند پرسید:

«خاله دُر خانی؟»

«هان»

جمیله با خود گفت:

«حالی به خیر گم میشه. مغز ماره خورد.»

جمیله همان طور بلند گفت:

«یک پیاله چای بخورن، میاین!»

باقر از جایش برخاست، گفت:

«لازم نیس. چای باشه به یک وخت دیگه. بروم که یک کسی ره واده

کنیم. کاری ضرور داره.»

و با خود گفت:

«به خاطر یک پیاله چای، نماینده ملا صَپدره خَپه نمیسازم.»

و شتابزده خدا حافظی نمود و از در بیرون شد.

حدیثه آهی کشید و خودش را به کوچ انداخت:

«مهمان گرچه عزیز است به مانند نفس

تنگ میسازد اگر آید و بیرون نرود»

باز مهمانی مثل باقر خان. دیوانیت میکنه!»

جمیله گفت:

«خوب اس امروز زیاد لاف و پتاق نزد، زنش میگه صادق اس مگر همرایش احتیاط کنین که پوچ زبان اس، بند و واز هیچکس نیس. اگه چیزی به دماغش بد خورد، زمین و زمانه به دگه روی میکنه.»

حدیثه گفت:

«آدم بازاری و ایلا گرد مالوم میشه. خدا میدانه در مُلک خود چی کاره بوده. پیش ما و شما خوده کلان کلان میگیره و لاف و پتاق میزنه؛ میگه پدر کلانایش کت نادرخان زیاد کمک کده. دیگه که زنگ شد، از سوراخ ببینین، اگر باقر بود ایچ واز نکنین.»

جمیله گفت:

«راست میگین.»

و رفت پیش پنجره و به تماشای بلاک‌های آن طرف سرک پرداخت،
گفت:

«خدا کنه همی دعوتنامه زود تر برسه. هوش و گوشم هموسوس»

حدیثه هم رفت و پهلویش ایستاد. دستش را بر شانه دخترش گذاشت. انگشتر فیروزه اش در روشنی بل زد، هردو همقد بودند. با صدای امیدوار و محزونی

گفت:

«تشویش نکو، میرسه!. دعوتنامه هم میرسه! ... دنیا گذران اس!»

و به تماشای بیرون پرداختند. بیرون در پشت پرده‌های گاج نازک و سفید رنگ، خاک آلود و گرفته معلوم میشد. چهار تا کودک خرد سال، زیر درختی با همدیگر بازی میکردند و سگی پیر و پشمالود سرش را پایین انداخته بود، زمین پیاده رو را به جستجوی خوردنیی بو میکرد و سوی چهارراهی صحت عامه، غمناک و با دغدغه گام بر میداشت.

* * *

جمیله گفت:

«مادر! شار بگویی مُرده. یک خس ام تکان نمیخوره ... یکبار ببین، مثلی که آسمانه رنگ کده باشن. یک رقم سرخ میزنه که آدم میترسه. بگویی ازش خون میباره ... افتو خُه بیخی مالوم نمیشه. د ای چاشت روز!»

حدیثه پیش پنجره آمد. بنفشه کتاب‌هایش را باز کرده بود، حدیثه گفتش:

«جمع کو! کتاب متاب ره جمع کو! دیگه کتاب متاب به درد نمیخوره. اگر اونا آمدن، دیگه ضرورت به کتاب خاندن نیس!»

بنفشه کتاب را قات نمود، بالا به صورت پریشان و آشفته مادرش نگرست:

«چرا مادر؟ تا دیروز میگفتی چرا درس نمیخانی و امروز میگی کتاب متابت ره جمع کو.»

مادرش بیرون را نگریست. چهرهٔ پر درد و گرفته داشت، گفت:

با داکتر نجیب جفا کدن. زور خودشان هم نمیرسه. یارهای بی وفا!»

جمیله گفت:

«میگوین قاتلِ شاهِ قر اوست و دشمنِ طأوسِ پر او ... نجیب قر و پر داشت مادر!»

بنفشه در لای کتابش کاغذی را گذاشت:

«یادم نره تا همیجه خاندیم.»

و کتاب را بسته کرد و در بکشش گذاشت، پرسید:

«مادر! گفتی خانه ره دست بز نیم؟»

حدیثه پیش الماری رفت. داخل آن را با وسوسه مندی از نظر گذراند. به خود میگفت:

«باید همی لباس هایمه تبدیل کنم. همی پتلون و جاکته بکشم و عوضش یک دامن جاکت و چادر بیوشم.»

مگر چیزی در دلش گشت که دوباره آمد و تن خسته اش را بر چوکی رها نمود. پاسخ داد:

«هان»

و نگاه هایش به منظره جنگل خزانزده در دیوار مقابل افتاد، راه بز رو

همچنان برجسته بود و برگ‌هایی در فضا معلق مانده بودند. از جنگل بوی صمغ، برگ و چوب پوسیده می‌آمد.

حدیثه ناآرام بود. گفתי چیزی درونش را مانند خوره میخورد. با خود میگفت: «شار ما شار خربزه س. نی به رهبرای حزبی، نی به جهادی و تنظیمی، به هیچکدام شان نباید اعتماد کرد. آدم باید فکر خوده بگیره؛ ورنه تباه میشه. مه همی لونگ بیچاره ره سر زنش می‌کدم که چرا رفت؛ مگر آدم هوشیار بود، خوده به وختش کشید. می‌گن وختت رفت بختت رفت! ... در تلگرام خودام شفر گونه نوشته بود که خانه ره پاک کنیم. منظورش کاغذهایش اس. البته خبر شده که ای دُم بریده‌ها قدرته تسلیم میتن.»

و از خود میپرسید:»

«ای رهبرای خه توافقات ژنیوه امضاء کده بودن، پلان ملل متحده پذیرفته بودن، باز چی گپ شده که قدرته سر به خود به مجاهدین تسلیم میتن؟»
و خودش پاسخ میداد:

«البته او مذاکرات به عقل و فراصت روس‌ها پیش میرفته. کار که به رهبرای خود ما رسید، اینه نتیجیش! هر زحمتی ره که شوهر مه و مردم بیچاره به خاطر آبادی ای ملک کشیده بود، فدای فکر خام ای رهبرای شد ... شاید هم خود روس‌ها بر شان همی طور گفته باشن. کس چی می‌فامه!».

بنفشه، کتاب‌هایش را در الماری دهلیز گذاشت از همان جا گفت:

«مادر، مادر! جمیله، غیر مجسمه‌ها، کتاب‌های پدرم د بوجی میندازه!

پدرم به چی سختی ای کتاب‌ها ره پیدا کده بود، خبر شوه تار موی دَ سرش نیمانه. موی کنکش میکنه!»

حدیثه پاسخی نداد. بنفشه تکرار نمود:

«مادر شنیدی چی گفتم؟»

«ها، دخترم شنیدم. مه به او گفتم که جمع شان کنه. تا روز آخر نگاه‌شان کدم؛ مگر حالی زورم نمیرسه، نمیتانم نگاه‌شان کنم. پشت بهانه میگردن. یکبار سرته از کلکین بیرون کو، ببین چی گپ اس؟! بگویی مردم کابل همه مُردن. پشه پر نمیزنه. رادیو ره بشنو، د همی ساعت‌ها به کابل میریزن ... میترسم که گپ داکتر نجیب شوه و جوی‌های خون جاری شوه.»

و خطاب به جمیله گفت:

«بچیم پیش ازی که داخل کابل شون، هرچی کتاب و مجسمه و تابلو اس جمع کو و در جوال بنداز، پُشتش نگرد که تاریخ اس و یا فلسفه، حساب است و یا هندسه، همشه در جوال بنداز!»

جمیله عرق پیشانی‌ش را با آستینش پاک نمود:

«جمع میکنم ... چقه زیاد اس!» مادرش میگفتش:

«جاکتنه بکش گرمی میکنی!»

جمیله پرسید:

«مگر چی وقت بیرون بگشیم شان؟ ... مردم میبینن!»

حدیثه به آشپزخانه رفت. پایین را از پشت پنجره نگاه نمود. به نظرش آمد که مکروربون از سکنه خالی شده است. دیوارها به نظرش رنگ باخته آمدند.

بلاک‌ها به نظرش ماتمدار آمدند. میدید که باد نمیوزید و شاخه‌ها تکان نمیخوردند. فضا دم کرده به نظر می آمد، آسمان دور رفته بود و یک سکوت و همناک مانند سکوت پیش از طوفان فضا را انباشته بود. جمیله سوی مکتب نگرست، دید که دروازه مکتب چهارپلاق باز بود. دراز چوکی چوبی محافظ، پیش دروازه به یک بغل افتاده بود. با خود گفت:

«بیچاره باب‌ه نصیر، غنیمت کلان بود. مکتب سرش جمع بود.»

حدیثه همانجا ایستاد. با پنجه‌های دستش زیر تاق پنجره اندیشمندانه ضرب میزد و با خود فکر مینمود:

«همی کار بریش غنیمت بود. یک لقمه نان بریش میرسید. خوب شد کالای کهنه لونگ ره بریش داده بودم. بیچاره بسیار خوش شد. میگفت، یک وخت روز و روزگار داشته، زنش در شمالی یک باغ کلان انگور داشته، مگر بخت که برگشت، همه چیز سر چپه میشه. بیچاره میگفت: بخت که گشت، گاو آدم نر میزایه و زن آدم ماده! و بالای بچه گکش دست میکشید: خدا باز ماده ازم نگیره. کلان شوه به خیر بازویم میشه. کلانا گفتن که بچه، هم گل و هم بلبل و بلبلخانه ... و آه میکشید: راکتای کور، چشم ندارن که به کجا میخورن.»

جمیله میپرسیدش:

«هه، مادر، چی وخت؟»

حدیثه لبش را زیر دندان گرفت:

«یکدفعه جمع شان کنین!»

همان طور که بیرون را نگاه میکرد، درد ناک از خود میپرسید:

«اگر قدرته بگیرن با ما چی خات کنن؟ اگر از کار و وظیفه لونگ خبر شون اگر بفامن که صفدری در شورای وزیران معاون یک دفتر بوده، خودم ره بلا در پسم، با دخترهایم چی خات کنن؟ ... مگر ای دخترکهایم چی گناهی دارن؟»

و برای تسلی خاطر پریشان خویش دلیل می آورد:

«لونگ خه موسیچه بی آزار بود. باز ملکی بود. اگر در خاد میبود خه یک راهی که تشویش می‌کدم. اگر نظامی میبود جای داشت که دل بزنم. با ملکی‌ها چی غرض دارن! ... باز اگر میبود خه وطنش بود، مجبور بود ازش دفاع کنه. نمیکد مردم به رویش تف مینداختن. مردم وزیرا ره قایم می‌گرفتن که چرا جبهه نمیرون، رییس و معاون ره خه بان، می‌گفتن اگر وزیر و معین اس به خاطر مردم اس. وزارت که میکنن، دفاع هم کنن.»

صدای کتاب‌ها می آمد که تَرَب تَرَب یکی بالای دیگر در میان بوجی پرتاب میشدند. حدیثه همان طور آسیمه سر بیرون را نظاره میکرد، با دلهره و اضطراب باخود جدال داشت:

«چرا تشویش میکنم، ماره کی میشناسه. از کجا میدانن که صفدری در دستگاه دولت کار میکرد، از کجا میفامن که حزبی بود. تو بگویی که

مجاهد فامیده تر از حزبی‌هاست؟ همونا هم اوغان هستن، همی خون در رگهای اونا هم جریان داره. عقل و ذکاوت اونا هم از عقل و ذکاوت ما بیشتر نیس ... از کجا ای قدر دم و دستگاه و فکر و ذهن دارن که یکه یکه حزبی‌ها ره لست کنن باز که لست کنن با زن و اولادهای شان چی غرض دارن؟ مگر شیطان آرام نیمانه، در دلم وسوسه میندازه. ... با دلم بس نمیایم. استخبارات پاکستان! خدایی خدمتگاران! یگان تا ذاتی جاسوس اس! از درون تشکیلات دولت خود ما! ... دلم گواهی بد میده.»

نومیدی بر دلش غلبه می‌کرد. لبش را زیر دندان فشرد:

«همی همسایه نو، باقر! جمیله ره می‌گفتم که همرایش بحث نکنه، نمیشنید.»

حدیثه میدید که سگ دیدویی که دُم باریک و سیاهش را در میان پاهایش فرو برده بود، مانند کاوشگران، خریطه‌های کثافات را یکی پشت دیگر پاره می‌کرد و بو میکشید و پاره کاغذها به هر سو پراکنده میشدند.

حدیثه گفت:

«ای سگ تمام خلته هاره پاره کرد. دنیا ره کتاب و کاغذ گرفت.»

آنگاه نگاه‌هایش را از سگ گرفت و از دخترش پرسید:

«جمیله، خاطره کجاست؟ ببین همی که کسی نبود جواله دو نفره بیرین و در کثافت دانی بندازین. ببینین نام پدرت و یا توابع در کاغذها نباشه.»

جمیله گفت:

«خاطر تان جمع باشه. یکه یکه ره دیدیم و از پیشم چیزی تیر نمیشه. تا کسی شیطانی نکنه پدر کس از روی کاغذها پدرم ره یافته نمیتانه ...»
و سرش را بلند نمود. دانه‌های عرق روی پیشانی فراخش رویده بودند.
سر اسیمه بود:

«مادر، مه از همی همسایه نو میترسم!»

بنفشه که دروازه الماری را میبست، گفت:

«کاکا باقرخان، بسیار خوشحال اس. چشمای قادره سرمه کده. ای طور بد مالوم میشه که توبه! نمیفامم که چرا گلگی شان پیران تنبان پوشیدن. خودش یک پکول نو خریده. هر سات بیرون میبرایه. فقط مائل کسی باشه ... مجاهد میگه و دانش تا پشت سرش میره.»

حدیثه به خاطر تسلی اولادهایش با لاقیدی گفت:

«کت ما چی غرض دارن. تمام مکروریان مثل ما و شماستن، از هر خانه یکی دو نفر در دولت کار میکنه.»

و شانهای لاغرش را بالا انداخت:

«باز ما خه کدام گناه نکدیم.»

بنفشه گفت:

«دَ دالیز نام پدرمه میگرفتن ... دختر راحله جانام میگفت خدا خیرتانه پیش کنه.»

حدیثه گمان کرد که کمرش سیخ میزند. دردی را آنجا احساس مینمود. پاسخ دخترش را نداد، گفت:

«جمیله! ورق ورقه ببینین، نام و آدرس ما از پیش تان تیر نشه. اگر لیست داشته باشن و با کاغذها تطبیق کنن پیداری ما میکنن در غیر او کی ما ره میشناسه. مکرویان خُه خورد نیس. آدم نابلد ماره چی میشناسه. چی خیر داره که کی چکاره بوده.»

بنفشه، ابروان پیوسته اش را جمع نمود، کاکلش را تکان داد و گفت:

«مادر، نباشه چندروزی خانه مامایم شان بریم اوجه کسی ماره نمیشناسه.»

حدیثه مکثی نمود. لحظه یی با خود اندیشید:

«باید جلو زبان خوده بگیریم:

«زبان در جای خود ماند زبان است

و گر نقطه زیاد آید زیان است»

آنگاه عمداً گفت:

«چرا پت شویم؟ باز از کی پت شویم؟ ... از مجاهدین؟»

ناگهان هر سه خاموش شدند. گفتی زنگ کلیسایی در خانه شان به صدا در آمده بود: ترنگ، ترنگ، ترنگ! جمیله به شگفتی مانده و حیران به آبگینه چشمان میشی رنگ مادرش خیره شد. گوشش را پیش آورد:

«چی گفتی مادر؟»

مادرش با خود جدل داشت:

«در ای طور یک وختی حساس اگر پشکه ام پشت بگویم مجاهد به خود میخوره. باز زبان خوش، مار ره از سوراخش بیرون میکنه یا خُه آدم هستن. خدا شاهد اس، به خاطر اولاد هایم!»

و سرش را تکان داد: «هان، مجاهدین خُه بیگانه نیستن. مجاهدین هم بیادرهای ماس!»

جمیله شگفتزده سوی مادرش که نگاههای غمزده و پیشانی قاش برداشته بیی داشت - نگاه میکرد. شک در چشمهایش منعکس بود:

«چرا یک دفه بیی سیصد و شصت درجه گشت؟»

بنفشه هم فکری شد. مادرش زرخش را همچنان بلند گرفته بود، گفتی نمیخواست صورتش را ببینند.

جمیله از خود پرسید:

«مادرم چرا ایطور گفت، اشرار ره مجاهد ساخت؟»

مادرش افزود:

«آدم آدم اس. هیچ کس تا آخر خوب و یا بد نمیمانه. همی کتابک را هم در جوال بندازین!»

جمیله وقتی دهن جوال کتابها را میبست با خود گفت:

«از یک طرف که آدم میبینی، مادرم خوب فکر کرده. باید شلی خوده بخوریم و پردی خوده بکنیم. راست میگه باید همی طور گپ بزنینم. بنفشه و خاطره خرد استن، خوب و بده تمیز کده نمیتانن. طرف دان ما سیل میکنن اگه اشرار بگوئیم، أونام اشرار میگن اگه مجاهد بگوئیم أوناهم مجاهد میگن چی میفامن خرد هستن.»

و به خود میگفت:

«حالی آمده و آمده ره ردی نیس. مجاهد مثل یک عطسه اس، کسی جلو آمدن عطسه ره گرفته نمیتانه. حالی اگه خوب استن، بد هستن به ما چی؟ مادرم راست میگه، بدون آن هم ما رفتنی هستیم. سگ میدانه و سناچ.»

جمیله، آمد عکس لونگ را که در سالون از میخی آویزان بود برداشت، سوی مادرش نگاه کرد، گفت:

«دَ بکس میمانمش. چاره نیس. به خاطر ای مدالهایش»

حدیثه عکس را گرفت به صورت شاد و متبسم لونگ نگاه کرد، گفت:

«ای مدال آخری ره خود نجیب در یخنش نصب نموده بود. در جنگ جلال آباد.»

جمیله به چشمان مادرش نگریست. اشک در آن دند شده بود. گفتش:

«مادر، خیرت اس؟»

حدیثه سوی آسمانه سپید اتاق نگریست. نمیخواست اشکهایش را دخترانش ببینند. در همان حال گفت:

«ببر!»

و پس از مکئی افزود:

«بهتر اس پاریش کنی!»

و سوی پنجره رفت:

«ای مدال خوده بسیار دوست داشت ... میگفت جنگ جلال آباد مایه افتخار مه س ... با ای که آدم نظامی نبود مگر آفرینش، راستی که مردانه جنگید! ... میگفت در ای جنگ پاکستانی ها ره دواندم.»

حدیثه گفت:

«ببین کیس؟ زنگ دروازه شد.»

بنفشه گفت:

«مه میرم.»

حدیثه زنجیرک جاکتش را بالا کشید. چگی موهایش را با دو دست گرفت و امتحان نمود:

«باز گپ میزنند؟!»

بنفشه از پیش دروازه گفت:

«خاطره س، بینی کج خوده بخوره. مثل جادوگر اس. که رفت، رفت، رفت، نمیگه کسی ماتلش اس. یکبار که دانش گرم آمد ...»

و دروازه را باز نمود. بادی سرد به داخل هجوم آورد. بنفشه گفت:

«زود داخل شو!»

و با خود گفت:

«هرسال دای شو و روز چی سیل میبود. کالای افغانی خوده میپوشیدیم و بر جشن نور تمرین می‌کردیم: گرم شه لا گرم شه، ای د آزادی لمره ... گرم شه لا گرم شه ... امسال هیچ گپی نیس. چُپاچُپیس. تو بگویی ماتم میباره.»

و دروازه را دوباره بست. به سر و صورت آشفته‌خاطره نگرست، گفتش:

«اُو کِرمی، حالی که بروی چه وخت پس میایی؟ مادرم تا حالی سه دفه پرسانته کده.»

خاطره لاغر اندام و سبزه بود. پوست شیری و شاداب داشت. موهایش را پشت سرش مانند دم اسپه جمع نموده بود و با حرکاتش تکان تکان می‌خورد. گونه‌هایش گل انداخته بودند، سراسیمه بود:

«پیغام مادرمه رساندم. ماری جان سلام میگفت.»

و آهسته افزود:

«سه تا فلم هندیام آورده بودن.»

بنفشه پیش آینه قدنما ایستاد. دامن سرخ رنگ و چینداری پوشیده بود. سرش را به راست و چپ میلان داد و مانند مادرش از زاویه‌های گونه

گون به اندام کوچک خود نظر انداخت و با ایما و اشاره لبیک کنان پرسید:

«کدام فلما؟ ... فلم متن؟»

خاطره با تکان سر گفت:

«ها، لف ستوری رام آورده، گُمار گرو!»

و سوی مادرش رفت، با وسواس گفت:

«مادر، خاله دُرخانی، یک تکه سوز ره از ارسی بالکنش کشال کده. کاکا فرید بالایش قار بود. میگفت ای حرامزاده کت مجاهدین دست داره. پیش ازی که اونا داخل شار شون، خوده به اونا نمایش میته. نیت خوده نشان میته. هان، دَوش میزد، میگفت:

آدم چاپلوس و ابن ... وخت ... چی؟ ... همطور یک چیزی میگفت.»

حدیثه گفت:

«آهسته، باد ازی نباید بلند گپ بزنین! شاید همونا آدم‌های خوب باشن. شاید با آمدن شان ای ملک آرام شوه. دیگه سیل فلم‌های هندی هم بند!»

و در دل خود میگفت:

«اُشتک هستن که حالی نگوین اشرار آمد. همه گی ره دربدر خات کدن. همی باقرخان آدم هوشیار اس. رگِ خَوشانه پیدا کده. شاید همو هم ظاهر سازی میکنه. از دل کس کی خبر داره. باز به ما چی که مجاهد بود یا نبود. هرکس خودش میدانه و دیمدیمک آخرتش ... نر اُوس که سره به چت کنه!»

و خطاب به جمیله گفت:

«دخترم تکه سوز در خانه داریم؟»

جمیله پتلونش را بالا کشید. پاهای سپیدش آشکار شدند. ناخن‌های سرخ کرده بی داشت. پاسخ داد:

«نی، نداریم. چرا پرسان کدین؟»

«گپ خاطره را نشنیدی؟ ای باقر که به نظر ما یک آدم احمق میایه، ببین چی کاری هوشیارانه کده؟»

بنفشه که نام تکه سبز را شنیده بود، گفت:

«داریم. چرا نداریم؟»

همه سوی وی نگر بستند.

مادرش گفتش:

«اول برو و ای دامن سرخته بکش، کلولیش کو که خانه ره همرایش صافی کنیم. دیگه نیوشش!»

و با لحن تندی پرسید:

«تکه سوز گی داریم؟ ... کجاس مه خُه ندیدیمش؟»

بنفشه گفت:

«چرا داریم ... به مو خدا که داریم! کالای اوغانی! ... چادر کالای

اوغانی مه سوز اس!»

و سوی الماری دهلیز دوید:

«حالی میار مش.»

جمیله که جوال کتابها را به گوشه دهلیز میکشید، پرسید:

«مادر از کجا میفامین که امروز میانین؟ کسی گفته یا ...»

حدیثه تاق ابرویش را با ناخن خاراند:

«ای تکه سبز باقر میگه که اونا داخل شار شده ن، شاید یک ساعت باد اینجه برسن. در غیر او پدرش جرأت نمیکد که تکه سبزه از کلکین خود کشال کنه. باقرخان نفر اُوناس!»

فکری نمود و افزود:

«جواله هرچی زودتر ببرین ... نباشه چارنفره میگیریم!»

جمیله گفت: «ای کاره باید وخت میکدیم، خُه نشد. تا به همی حالی هم باور مه نمایه که مجاهدین آمده بتانن؛ مگر ای که ای رهبرای ما، انقلاب

برگشت ناپذیر شانه برگشت پذیر بسازن!»

حدیثه که چشم به دخترانش دوخته بود، با لحنی گفت:

«مگر اونه شکر میانین! ... باشین مام کمک تان میکنم!»

جمیله گفت:

«حاجت به شما نیست، زور ما سه نفر میرسه ... تنها همی مجسمه ها که نمیبود.»

مادر گفت:

«کسی نبینی تان!»

خاطره سوی آشپزخانه رفت، پایین را نگاه کرد و گفت:

«دعا کنین که دَ کثافت دانی جای باشه!»

حدیثه گفت:

«راست میگی. هوشیارها هرچی داشتن دیشو در دادن، هر طرف سیل میکدی بلکه‌های آتش بود.»

و با وسواس گفت:

«زنگ دروازه س، ببینین کیس؟»

بنفشه دروازه را باز نمود، سلام داد و گفت:

«درون بیاین.»

حدیثه با اشاره سر ازش میپرسید:

«کیس؟»

بنفشه بلند گفت:

«کاکا دگروال اس.»

«بگو درون بیاین!»

دگروال سلام داد و از دهن دروازه سالون گفت:

«حدیثو خُوهر، بیامدم که احوال شمار بگیرم. ورخطا نشین، جایی
ورخطایی نیه، انشالا هیچ گپ نیه!»

حدیثه گفت:

«چرا ایستادین، درون بیاین!»

و با وسواس پرسید:

«دگروال صاحب چی گپ شده راست بگویین؟»

دولت شاه با صدای غوری گفت:

«یک سعت دو سعت بعد میرسن و قدرته تسلیم میشن. نشویش نکنین به
مه و شما کاری ندارن.»

رنگ از رخسار حدیثه پریده بود:

«چی میگویین دولت شاه خان؟ چطور با ما و شما عرض ندارن؟»

و اطرافش را به جستجوی بنفشه و خاطره نگریست. وقتی آنان را ندید با
گلوی گرفته یی افزود:

«دَرَو میکنن! همه ما و شما ره قتل عام میکنن! ... دخترکهایم!»

جمیله گیش را گرفت:

«چی میگویین مادر؟ ... چرا درو کنن؟ چرا قتل عام کنن؟ به چی جرم و گناه؟»

و پیشترک آمد:

«دگه ای گپاره نزنین!»

دگروال گفت:

«میگم تشویش نکنین. ما خودی شماییم. مگر اول از بالی مرده ما تیر بشن باز به طرف شما بیاین. هر چی بیایه بالی سر همه ما میایه. اگه صفدری صاحب نیه و به خیره، ما خُه همینجی بییم. به هیش کسی هم اجازه نمی دیم که به طرف بلاک ما چپ سیل بگنه. خاطر شما جم باشه!»
جمیله در دل خویش میگفت:

«خدا خیرت بته، مادرم دل انداخته.»

و چادرش را در سرش جا به جا نمود:

«بفرمایین! ... چرا دَ دان دروازه ایستادین؟»

تنه قوی و مستحکم دولت شاه قاب دروازه را پر نموده بود. خلاف معمول پیراهن تنبان پوشیده بود و تسبیحی کوتاهی به دست داشت که دانه‌هایش را ترق ترق و زود زود میانداخت. حدیثه با خود میگفت:

«ای بیچاره هم ترسیده؟ اما به خود نمیگیره. هرچی نباشه، صاحب منصب اس. دگروال اس. هر کسی ره دگروال نمیساختن ... خوب اس که صفدری و توابعان بر آمده بودن.»

و پرسید:

«برادر جان، ای چی گپ شد؟ یکدفعه بی! میگفتن که حکومت ملل متحد میایه. مگر ای ... چی شد؟ داکتر نجیب چی شد، پلان‌های ملل متحد چی شد؟ ... بفر مایین بشینین!»

دولت شاه رفت بر کوچی نشست. تنش کوچ را پر نموده بود. سوی منظره جنگل در دیوار مقابله نگریست، پاسخ داد:

«خوهر به پشت او گپیا نرو. گپیا خلاصه. قدرته تسلیم بکردن.»

صدایش آهسته شد. با نوع هراس افزود:

«خوهر بشنیدیم. گپ‌های وکیل به تلویزیون بشنیدیم ... کودتا بکردن. همی چند نفر کودتا بکردن. پوسته‌ها ر، همو رقم پلانی که دیشتنند تسلیم بدادن. مه عسکرم توطیه ر میدوئم، کودتا ر میدونم به مه امر شده که مقابله نکم، سلاح به زمین بگذاروم ... خوهر گپ خلاصه!»

و لبانش را با زبان تر نمود و با نیم زبان گفت:

«اشرار بگم، چی بگم، خو قدرته تسلیم شدن.»

یک سکوت کشنده در اتاق مستولی شد. جمله شانه اش را به قاب دروازه تکیه داده بود، چشم‌هایش راه کشیده بودند. حدیثه که بالای چوکی نشسته بود، ناخودآگاه با انگشتانش بر میز نان ضربه‌های متواتر میزد. ترس، وحشت و بی‌اراده‌گی در حرکات شان ظاهر شده بود. بنفشه از دهلیز

پرسید:

«مادر، قیتک مویم کجاس؟»

حدیثه گفتی منفجر شد:

«قیتک سرت ره بخوره. ای وختی قیتک بسته کدن اس؟ چادر بیوش!»

بنفشه لیش را زیر دندان گرفت:

«مادرمه چی شده؟ هیچ وخت ای طور چیغ نمیزد ... نکنه که ای دگروال شیرینخور کدام خبر بد آورده باشه.»

و گوش کشید:

«باش که چی میگن؟»

اما کسی چیزی نمیگفت. هر کدام به اندیشه یی فرورفته بود. دولت شاه با خود فکر میکرد:

«اگر اشرار بود، اگر مجاهد بود هرچی که بود حالی بیامد و قدرته بگرفتن. احتیاط خوبه، جون نیگاه کردنم فرضه. باز ما چری (چرا) خود یونا مخالفت بکنیم کبابه نخوردیم از دودویو کور شدیم. سه سال پیش باید جنرال میشدم، ندادن ... به گفته روس‌ها: پادشاه مرد، زنده باد پادشاه!»

و همچنان به جنگل نگاه میکرد و میاندیشید:

«خدا بگنه همی تو که برارهای مملکت میگفتن، مردم خوب باشن. انشالا که هستن. انشالا همه چیز بهتر میشه.»

و گفت:

«جگر خونی فایده نداره، انشالا همه چیز خوب میشه. یک موجه دگه، بیامده، رد میشه ... مه خودی یک عدیونا آشنایم. مردم بدی نبین. برارهای مملکت تعریف یونار میکنن. میگن تعریف داره، پُر برکتن!»
حدیثه با خود گفت:

«عجب دنیایی! ... تا دیروز چی میگفت، امروز چی میگه!»

همانطور که باشوریده گی و اضطراب اما آرام آرام بر میز ضرب میزد، با خود میگفت:

«چرا نگویه. وختی کلان کلان جنرالها که برادر جان جانی و همفکر و هم حزب نجیب بودن، یکی ره انجنیر و یکی ره داکتر و یکی ره پروفیسر میگن، دولت شاه خُه یک آدم عادیس، چرا نگویه ... آدم هوشیار اس، غم خود و اولادهای خوده میخوره. از هوشیاری میشه، مثل صفدری ما این نیس که خوده به یک بغل انداخته. صفدری ما چرا یاد نمیگیره، طرف مردم ببینه؛ طرف ای دگروال ببینه، مردم هر طرف راه داره.»

و با لحنی پرسید:

«منظور تان مجاهدین اس؟»

دولت شاه دانه‌های تسبیح اش را به سرعت بیشتری انداخت. با خود میگفت:

«زن هوشیاره، به گپ زود میرسه. هرچی نباشه مکتب خونده. شعر و شاعری میفهمه.»

گفت:

ها، مجاهدین! ... حالی مجبوریم خُوهر!»

و چشمانش را که در آن شرمنده گی خانه کرده بود پایین انداخت:

«آمده ردی نیبه ... خُوهر حالی همو وختی برسیده که آدم هندو رَ از ترس
ماما میگه ... به یک مجاهد گفتن چیزی از ما کم نمیشه!»

و در دل خود تکرار نمود:

«حدیثو زن هوشیاری یه، منظورمه میفهمه. همی تو نکنیم، تباه میشیم.»
حدیثه گفت:

«میدانم. ما وشما خُه اُوناره نیاوردیم. باز ما و شما چی کاره که دل خوده
بخوریم؟ نی رییس جمهور هستیم و نی صدراعظم. مثل ما و شما میلیون ها
نفر در ای کشور زنده گی میکنه.»

و خلاف باورش با تلخی افزود:

«با آمدن شان شاید صلح بیایه. ارزانی بیایه. جنگ قطع شود و مردم
صاحب یک لقمه نان شون، از ی چی بهتر!»

زبان دولت شاه از شنیدن این گپ‌های حدیثه درازتر شد. خودش را در
چوکی جا بجا کرد و اینبار به راحتی گفت:

«همه ما کلمه خُوهر میخونیم. لاله الا الله و محمد رسول الله»

حدیثه هم همراهی نمود: «لاله الا الله و محمد رسول الله»

دگروال افزود:

«با آمدن اونا فکر میکنم به ای ملک آرامی بیایه.»

و در دل خویش میگفت:

«به مه چی فرقی داره که نجیب الله رییس جمهور باشه و یا صبغت الله.

مه همو دگروالی که بودم، مبیاشم.»

و افزود:

«انشالا تمام مشکلات ختم میشه. یک قانون اسلامی جاری میشه. جنگ

و برادرکشی خلاص میشه ... انشالا، انشالا!»

و بار دیگر سکوت رنجباری میان شان حاکم شد. گفتی هیچکدام به گپی

که میزد باور نداشت. هر سه سرهای شان را پایین انداخته بودند. مگسی

وز وز کنان اتاق را گشت میزد. فضای اتاق با بوی حيله و تئویر آلوده

معلوم میشد.

حدیثه با خود میاندیشید:

«زندهگی هم عجب طلسماتی داره، مجبوریت از آدم چی میسازه. تو دولت

شاه خانه ببین، چی بود چی شده، مجبوریت نمیبود ای گپها ره میزد؟

بیچاره تمرین دروغگویی میکنه. زبانشه به خاطر تعریف و توصیف

کردن اشرار رو میسازه. نکنه چاره نداره، اولش خودمه ببین که چی

میگم اشراره برادر خطاب میکنم! ... زور زور اس جای حسابه

میگیره؟!»

و خودش، خودش را تسلی میداد:

«مگر همی طور خوب اس. آدم باید همرنگ جماعت باشه، باید به نرخ بازار نان بخوره، نخوره میفره.»

و آلبش را بازبان تر نمود:

«احتیاط خوب اس، آدم همیشه میتانه گپی به گپ‌های گفته شدی خود اضافه کنه؛ مگر هیچ وقت نمیتانه از گپی که گفته، چیزی رو کم کنه.» افکارش در کاسه سرش گشت میزد. سرش سنگین و وزمین شده بود:

«دختراره ام نیمانم که دیگه گپ بد بزنن.»

دولت شاه که قد بلند و چشمان سیاه و بزرگ داشت، تالاق سرش را با ناخنش خاراند و با خود گفت:

«آور نگم سیاسره که یک خطایی ازو سر نزنه. به وختیو به ما خیلی انسانیت کن، حق یونار ادا میکنم، میگم و گردن خور خلاص میکنم، باز خودیونا میدونن و کاری نا. مردم خوبی بن. آدم باید نیکیبایی نار فراموش نکنه ... دولت شاه! تو خُو آدم با تجربه یی، گرم و خونک روز گار ره بدیدی، میفهمی که به جز ذات حق، هیچ چیز دیگی ای دنیا ثابت نیبه و بقا نداره. پیش روی تو چی حکومت‌های بیامدن و رفتن، چی رییس جمهورهایی برفتند و خاک شدن، هیچ چیز بقا نداره، همی مجاهدین هم بقا ندارن. مثل موقولک (حباب) باریشن، می آین و باد میکنن و میترقن. اسیر دست بادن. هر طرف که او نار برد میبره. باز مه چری لوده بشم، چری چشما خور ببندم و حقیقته نبینم. عقلم میگه همی لونگ هم بی هیچ شوروی نرفته، آدم باید دوره ببینه، پیش پا خُو سی نکنه. لونگ پیش ازی

که شوروی بره، میگفت رهبری قدرته به مجاهدین انتقال میتین تا مردم اصلیت اونا به بینن. وختی که مردم اونا خوب بشناختن او وخت قدرته پس میگیرن.»

نگاه‌هایش را از جنگل گرفت، افکارش را تعقیب نمود:

«مگر غلط کردن. قدرت که یکبار از دست آدم برفت، پس گرفتنیو آسان نییه. یک آدمی مثل حفیظ الله امین مایه. هر کی گرفته نمیتونه. مثل یک تولی عسکره، اگه ظابطیو یکبار بی انضباط شد باز عسکر به دهن یو هم پیاز پوست نمیکنه، جمع نظامه خو بجایو بغزار.»

جمیله شانه اش را همچنان به قاب دروازه تکیه داده بود. نگاه‌هایش در عقب شیشه‌های عینک دسته سیاهش غمبار و گرفته معلوم میشد. با خود میاندیشید:

«چطور خات شد؟ یکبار تمام حزبی‌ها ره از تیغ نکشن!»

دولت شاه که دامن پیراهن کریمی رنگش را روی زانوانش کشیده بود، از بالای شکمش نوک سلپیورهای سیاهش را نگر بست، گفت:

«گپ آمد آمد مجاهدین که شد، ننه مهین، بچه‌ها ر وردیشت به خونی برار خو برفت. دخترا نبیین، ورنه، کسی خود یونا رایبی می‌کردم که بیایه و خودی شما باشه.»

و پایش را روی پایش گشتاند و آهسته آهسته تکانش داد:

«مه و آرش یکه بیم. آرش بچی هوشیاره، میگفت خونر نباید ایله کنیم.»

و در دل خود میگفت:

«قالینا مه قیمتی یه. مال و آل مه نه برن.»

و گفت:

«آدم باید مال خور هوش گُنه. مالی یو به زیر چشم یو باشه! ... شمام هر کاری که میکنین سنجیده کنین. مال شما زیر نظر شما باشه!»

جمیله که شانه اش را به قاب دروازه تکیه داده بود، گفت:

«راست میگین.»

دولت شاه افزود:

«میگم به باره مه فکر غلط نکنین. مه خوبی شما ر مایم. هموطو که به بین دولت آدم‌های های خوب و بد میباشن، به بین مجاهدین هم آدم‌های خوب و بد خور دارن. مگم جان نگاه دیشتنن فرضه. مه اگر فکر خور نمیگرفتم تا به حالی وخت کشته شده بودم. کدام بیعقلی پیدا نشه!»

جمیله با خود گفت:

«دولت شاه خان آدم هوشیار اس.»

پرسیدش:

«شما چی فکر میکنین که چی کنیم؟»

دگروال سرش را پایین انداخت:

«به خاطر جون نگاه کردن گاهی دروغ روا به، اگرنی بر باد می‌شی»

و از خود میپرسید:

«چی رقم بگم، یکبار بالی مه قهر نشن.»

به نوک چوکی آمد، گفت:

«میگم بعضی‌ها یا از روی محافظه کاری و یا از روی دوستی و همکاری، تکه های سبزه از بالکن ها خود لکتو کردن. خور با ای کار بی خطر ساختن، مردم هوشیار و رندی بین. اگی ما و شما هم همی کاره بکنیم!»

حدیثه پرسید:

«شمام تکه سوز بند کدین؟»

دگروال بینیش را بالا کشید:

«میگم نکدیم، می‌کنیم. دگه چاره نییه خُهر! ... باید همرنگ جماعت بود. به خاطر یک تکه سبز جان خور نباید به خطر بندوزیم. خدائی خدمتگارها خیلی زیادن!»

جمیله زهر خندی زد. حدیثه فکری شد، گفت:

«پیش ازی که شما بیابین مام همی فکر ره می‌کدیم. یک چادر مادر سوز پیدا خات شد که بند کنیم. گپ بد نزدین!»

دولت شاه گفت:

«تکه سبز چی معنا داره، بند میکنیم ... میگم آگه با یک تکه از شر یونا خلاص شیم، کلاه خور به آسمان میندازیم.»

و از جایش برخاست. قدش بلند بود، چهارشانه معلوم میشد. حدیثه هم برخاست. دگروال گفت:

«دلَم به خاطر شما ناآروم بود. گفتم پیام یک دل جمعی بدم، ما خودی شمانیم، تشویش نکنین. آگه کسی نیت بد داشته باشه، اول از سر مرده ما تیر شه باز به خونی شما داخل بشه!»

مادر و دختر همصدا گفتند:

«خیر ببینین! ... خیر ببینین!»

حدیثه گفت:

«صفدری همیشه از مردانه گی شما یاد میکنه. دل ما بالای شما جمع چی که مثل کوه پر اس. خدا شما ره نگیره!»

جمیله گپ مادرش را گرفت، گفت:

«پدرم گفت که پشت کار دعوتنامه‌ها میگرده. انشالا در همی زودی‌ها کاغذ‌های شما هم میرسه. یاد پدرم نرفته.»

دولت شاه با لحنی گفت:

«وخت خرابه. میگم یکی دیگه خور کمک نکنیم همیشه ... ازی ملک به خیر بدرشیم که دیگه جای ما و شما نیه!»

حدیثه زمزمه نمود:

«رنج غربت به که اندر خانه جنگ!»

دگروال سرش را پایین انداخت و تکرار نمود:

«راستی ... رنج غربت به که اندر خانه جنگ!»

و جانب دروازه دهلیز رفت:

«سن و سال اولادها رُخو بدادم.»

جمیله از عقبش بود:

«خاطرتان جمع باشه. دَهمی زودی‌ها میرسه.»

وقتی دروازه را عقب وی بستند، جمیله گفت:

«دیدی مادر، زن و اولاد خوده کشیده، خانی خُسر بریش روان کده. خسر بریش با مجاهدین داشت ... میگن سر کل از تیغ دلاک فارغ اس. خوده بی خطر ساختن! مملکت یگان دفه از بیادرای خود قصه می‌کد. یاد تان اس؟»

و در دل خود با نوع شادمانی گفت:

«مگر آرش نرفته. به مه گفته بود: پارچه پارچیم کنن از تو دور نمیشم، شماره تنها نمی‌ام.»

مادرش گفت:

«ها، یادم اس. یکدفعه بندی هم شده بود. همی صفدری خلاصش کد.»
بنفشه چادرش را آورد. از دو گوشه اش گرفته بود و تکان تکانش میداد
و میگفت:

«اتو به کار نداره.»

حدیثه گفتش:

«برو ببین باز کیس!»

جمیله گفت:

«باش، مه واز میکنم.»

و سوی دروازه دهلیز رفت. کفهای دستش را بر تخته دروازه گذاشت و
چشمش را به سوراخ دوخت. نفسش به دو سوی صورتش مانند دود چلمی
پخش میشد و صفحه چوبی دروازه را مرطوب میساخت. رویش را دور
داد، زنجش را بلند گرفت و آهسته با حرکت لب‌هایش گفت:

«کاکا فرید اس.»

«واز کو!»

جمیله دروازه را باز کرد. فرید شتابزده داخل شد. سلام داد و اطرافش را
نگاه کرد. جمیله دروازه اتاق سالون را با اشاره دست نشانش داد:

«چرا ایستاد شدین، بفرمایین!»

فرید، دارای قامت متوسط، بینی بلند، چشمان کشیده و صورت آفتاب

خورده و دراز بود. پطلونی چهارخانه به تن داشت و نکتابیی راهدار آبی و سیاه به گردن آویخته بود. گفتی یادش رفته بود که ریشش را بتراشد. رنگش پریده معلوم میشد. مضطرب، وارخطا و عصبی به نظر می آمد. حدیثه گفتش:

«بشینین، بشینین!»

فرید، تنش را بالای آرام چوکی زیره بی رنگ رها کرد. پایش را روی پا دور داد و دستانش را به دو جانب بالای تکیه کوچ گذاشت. انگشتانش به ضرب زدن پرداختند و تبسم ساخته‌گی روی لبانش نشست. جمیله با خود گفت:

«ای طور شیشته که بگویی خانه خودش اس و یا مانند گذشته‌ها با پدرم مجلس می‌کنه ... عجب آدمیس دای طور یک روز چی می‌کنه که آمده ... زنش از خانه نکشیده باشیش.»

حدیثه خطاب به دخترانش گفت:

«به کاکایتان یک پیاله چای، شربت یک چیزی خه بیارین!»

و رویش را سوی فرید دور داد و مهر آمیز گفت:

«فرید جان چاشت اس، چیزی بریت گرم کنم. از شو یک شله تند وتیز داریم. تو شله ره خوش هم داری، خانمت کجاس چرا ناوردیش؟»

فرید که پایش را از روی عصبانیت تکان تکان میداد، گفت:

«پروین خانه س ... خوردنی کجا از گلون آدم تیر میشه.»

و رویش را جانبِ جملیه که پیش دروازه سالون ایستاده بود دور داده گفت:

«جمیله جان، زامت نکش، مه به خاطر یک کار آمدم، پس میروم که روز بد اس!»

و با ناراحتی تیز تیز افزود:

«بیشترک قیام تیلفون کده بود. میگفت داخل خیرخانه شدن یک تعداد شان از طرف دارالامان آمده ن ... مطلب داخل شار شدن کمربندها ممانعت نکدن.»

و سرش را با خشم تکان داد:

«رهبر ما ره فروختن. گپ‌هایی د پشت پرده س که حزب خبر نداره. هر رهبر به دل خود و به اساس پیوندهای قومی خود صف بندی کده، تاجیکایش جانب احمد شاه و پشتونهایش جانب گلبدین ره گرفتن.»

ابروان سیاهش گفتی روی چشمانش پایین آمده و با همدیگر گره خورده بودند:

«خوده شرماندن. پیش تاریخ و مردم خوده شرماندن که نمیتانستن یک

کنگره دایر میکدن، از حزب نظر خواهی میکدن. قدرته به آدم‌های دیگی که توانایی اداره و مبارزه ره داشتن رها میکدن ... یک کاری خه میکدن. ای طور مفت و کله زی! ... خاین‌ها!»

حدیثه گفت:

«فرید جان، تشویش نکنین. البته با تفاهم آمده ن. البته رهبرای خیر مردمه در همی کار دیده ن. مجاهدین با کسی غرض نخات داشت!»

فرید، جورایش را که پایین آمده بود بالا کشید. غضب در صورتش آشکار بود، زهر خندی زد:

«تفاهم، کدام تفاهم؟!»

حدیثه پرسیدش:

«از آمدن اونا تشویش دارین؟»

فرید پاهایش را رد و بدل نمود. لکه‌های درشتی در تل بوتش آشکار بودند:

«چطور ندارم دارم. مگر مه از اونا کده زیاد تر از زن خود تشویش دارم ... بیبی پَتَق خوده بخوره، یک خاشه عقل نداره. وخت حلوا پخته کده. میگه شکر که آمدن، شما خُه ای ملک ره آباد کده نتانستین، حالی ببینین که امریکا و پاکستان چطور دَ ظرف یک سال آبادش میکنه ... مثلی که گیک د تنبانش در آمده باشه آرام نداره. میگه افغانستانه مثل دویی، سنگاپور و مثل تایوان، عروس دنیا میسازه، مرکز تجارتی جهان میسازه. باز آبادی و پیشرفت ره ببین، صلح و امنیت را ببین، زدین و کندین تا حالی از یک ولایت تا ولایت دگه بدون قطار رفته نمیتائین.»

و لبان باریکش را جمع نمود:

«تانی رهبرای ره به مه میته! شما خُه خبر دارین که یک جبهه هم از پیش مه نماند. شو و روز دَ پیره و گز مه بومد که ای مکتبه در نتن، او پُله

نپرانن! یک خانی پدري دَ قلاي زمان خان داشتَم، راکت خورد و از بين رفت. مه همه چیزمه به خاطر ای مردم از دست دادم. رهبرای خُه هیچ چیز خوده از دست نداده ن. یکی شانام دَ جبهه کشته نشده ن، سُنْت و لُغْت دَ چوکی‌های خود شیشته ن، حالی هم سر به هوا و دل به تماشا دارن!»

و پرخانه‌های بینیش از عصبانیت میپريدند:

«تانه میده که باد، تره همراهی شوروی چتل خورت بخوره، که غیر از دختر و شراب دیگه چیزی نداشت. مردمش به خاطر یک کلچه مسکه سه سات دَ لین ایستاده میشدن. همو کالا بود که مردمش میپوشید، ما نمیبودیم مشاورین رادیو کست و ویدوره نمیشناختن ... بگویی زیر دمش خار مانده ن. میگه و میگه قرار نداره.»

جمیله غمزده و اندوهبار سویش نگاه میکرد و در دل میگفت:

«بیچاره، کوفتش کده، دلش پُر اس، پیش ما خالیش میکنه. بان بگویه دلش خالی میشه.»

حدیثه گفت:

«خیر اس. پروین جان زن مهربان اس. بعضی گپ‌ها ره خُه راست هم میگه. شمام یک کمی گذشت کنین.»

و با مهربانی افزود:

«پروین هوشیار اس. ای گپ‌ها ره به خاطر در و همسایه میگه. همی گپ‌ها ره بگویه، دیگه چاره نداره. برادر جان، حالی گپ از گپ تیر اس،

حالی شیر سر آمده!»

فرید لحن صدایش را تغییر داد، آرام تر شد، گفت:

«ای گپ‌ها ره بگویه بلا دَ پشش، طاقت میکنم. خوارجان! حالی میخایه حلوا ببزه و دَ کوچه تقسیم کنه. طرف دُرخانی زن باقر دیده که بیرق سوز ره از بالکنش کشال کده. اَوام میخایه پس نمانه، حلوا بخش کنه؛ همی رفیقا چی خات گفتن؟ میگم زمین چاک شوه و مه درایم.»

حدیثه که هوش و گوشش با نگرانی سوی کوچه و بیرون بود، گفت:

«رفیقا، کدام رفیقا؟ ... شمام عجب آدمی استین! ... رهبرا که تمام حزب و وطنه فروختن یک قطره عرق شرم در پیشانی شان نروید، شما از حلوا پختن و بخش کردن پروین جان میشرمین؟»

از دهلیز صدای رفت و آمد همسایه‌ها می آمد. فرید گفت:

«همه‌گی ناقرار هستیم. خدا کنه کدام گپی نشه. مه میترسم، از زن و اولادایم میترسم. گفته بودن که ای کفترخانه‌ها ره بیران میکنیم، بلاک‌ها ره کفترخانه نام ماندن گفته بودن خاک کابله باید یک متر بکنیم و دور بندازیم که بینماز شده. گفتن که خاک کابله به توبره میکشیم.»

حدیثه تسلایش داد:

«تشویش نکنین خدا مهربان اس. فکر نمیکنم که تا به ای حد بیرحم باشن. تا حالی اگر خراب میکندن دلیل داشتن. میگفتن مال کفر اس؛ مگر حالی خُه کابل مال خودشان اس، مال خوده کی ویران کده، دیوانه خُه نیستن.»

فرید، پلک زنان پرسید:

«رفتن شما چطور شد؟ چی وخت به خیر میروین؟»

حدیثه از جایش برخاست، آهی کشید و گفت:

«مالوم نیس. مائل تمام شدن کارهای ما هستیم.»

و رفت و گوشه پرده را که قات شده بود، دوباره رها نمود. به بیرون نگاهی انداخت. درخت اکاسی پیش روی بلاک، تازه برگ کرده بود و چوچه گنجشکی گفتی تازه پرواز می آموخت که از شاخه یی به شاخه یی میپرید، چرقس میکرد و بالک میزد و مادرش با نگرانی مراقبش بود. سگی ابلق در جوار دیوار رسته دوکانها لمیده بود، سرش را روی پاهایش گذاشته بود، امیدوارانه و با تنبلی پلک میزد.

نگاه حدیثه ناگهان به باقر خان افتاد که خلاف همیشه، دریشی به تن نداشت پیراهن تنبان آبی رنگی پوشیده بود و دو خریطه کلان کاغذی را زیر بغل زده بود. گفتی از خرید بازار برمیکشت. ابلهانه هرسو نگاه میکرد و تبسم کاذبی زیر بروت باریکش خوابیده بود. تلاش داشت خودش را شاد و خندان نشان بدهد. با خود میگفت:

«همیالی وختش اس که خوده نماینده مجاهدین معرفی کنم. پسان که آمدن تمام مردم مجاهد میشه و مه در قات شان گم میشم. هفت ثور ام همیطور شد. دَ شش ثور دو نفر حزبی ره نمیدیدی، همی که هفت شد و اعلان کن که داوود خان کشته شده، مُلکه حزبی گرفت. حالیا همو طور میشه. پایه های خوده از همیالی ماکم کنم.»

و باز هم اطرافش را نگرِیست:

«حالی هیچ کس نیست که مره ببینه. همه گی از ترس مثل موش دَ غارا پت شده ن. بگویی زمین چاک شده و مردم درآمده.»

ناگهان، گفتی چیزی در دلش گشت که از همانجا بلند بلند صدا زد:

«درخانی! درخانی چی شدی؟ بیا سودا ره بگی!»

و اطرافش را نگرِیست. یک خاموشی طاقت فرسا همه جا حکمروایی داشت. مکروریون را یک بیگانه گی در داور فرا گرفته بود. سوی پنجره های آپارتمان ها نگرِیست، کسی دیده نمیشد. با خود گفت:

«هرروز تا یک سلفه میدی بیست تا کله میبرامد. حالی یکی ام پایین سیل نمیکنه که مره ببینه. بگویی مُرده ن. راستی که ترس بیادر مرگ اس.»

دوباره صدا زد:

«درخانی! ... کجا گم شدی، بیا که از دست افتادم. همی یک خلته ره خُه بگی!»

و با خود میگفت:

«هوشیاری کدم. میگفتن که زور میشن، باور نمیکدم.»

درخانی که چادر بزرگی به سر کرده بود، از بالکنش پاسخ داد:

«حالی دو پاکت کیک و کلچه چیس که تمام مردمه سرم خبر میکنی؟»

«بیا بگی! ... مولوی صیدر احوال کده که پیشش برم.»

و اطرافش را با تیختر نگاه کرد باز هم کسی به نظرش نخورد. ناگهان، چشمش به حدیثه افتاد که پرده پنجره سالونش را جا به جا مینمود، با خود گفت:

نی ولا میبینن. تمام بلاکیها سیلم دارن!»

و باردیگر بالا، سوی حدیثه نگریدست.

مگر حدیثه پرده را انداخته بود. دیده نمیشد. گفتی از دیدن باقرخان با خریطه های زیر بغلش متعجب نشده بود. همانطور که سوی چوکی میرفت تا بنشیند، با خود میگفت:

«بیچاره. چی تپ و تلاش داره. کیک و کلچه خریده. ما ره وز میته.» و سرش را آرام آرام به عنوان افسوس تکان داد:

«چی مردمی!»

فرید ازش پرسید:

«کی بود؟»

«باقرخان بود.»

«صبح کی مام دیدمش خوش اس. بسیار خوش اس. روزش عید و شوش برات اس!»

حدیثه با کنایه گفت:

«باید خوش باشه. یکی در چهارشنبه پول گم میکنه، یکی پیدا!»

و افزود:

«ماتل کارهایمان هستیم.»

فرید ابلهانه گفت:

«خوشا به حال تان که خوده میکشین.»

و پس از لحظه بی سکوت پرسید:

«نمیشه که بر مام دعوتنامه بخایین؟ ... صفدری صاحبه بگویی یکی بر مام روان کنه؟»

جمیله با شنیدن این پیشنهاد شانه اش را از قاب دروازه گرفت و جانب آسپزخانه به راه افتاد. با خود میگفت:

«هرکس آتش ره سر کلچه خود کش میکنه! مقصد آمدنش مالوم شد. چی دنیایی شده!»

فرید گفت:

«به خاطر فروش آپارتمان خودام نفر پیدا کردیم. غم پاسپورتها رام خوردیم. تنها اگه صفدری صاحب یک کمک کنه، حیات ما ره میخره ... نمیفامم حزبی گفته کت ما چی خات کنن؟»

حدیثه گفت:

«هزار دفه، میگمش. به شما نکنه به کی بکنه!»

فرید با التماس افزود:

«اگه یک تلگرام بریش بتین ... ای پروین ماره یک روز به توپ چاشت بسته خات کد!»

«هزار دفه چرا نی. تلگرام روان میکنم. همی امروز روان میکنم.»

و با خود دردناک میگفت:

«بز در غم جان کندن، قصاب در غم چربو.»

وقتی که فرید رفت حدیثه دخترش را صدا زد. جمیله آمد. میخواست همانجا پهلوی مادرش بنشیند. مادرش گفتش:

«بریم در اتاق نشیمن دروازه سالونه بسته کو که چتل میشه. باز کسی میایه و خانه پاک نمیباشه.»

جمیله سوی چشمان مضطرب مادرش نگاه کرد:

«چتل نمیشه. دیروز زیر و زیرش ره جارو کدم ... باز که شوه بلاد پسش. میفامن که وخت ای گپها نیس. وخت فیشن و درشن نیس، هر کس د غم جان خود اس. د فکر مال و منال خود اس. باش که چی گپا میشه؟ ... کی ره میکشن، کی ره میبرن؟»

حدیثه به پشت تکیه داد:

«به مه دیگه حوصله گپ زدن نمانده. از دست مه چی پوره س که هر کدام پیش مه میدون. یک دوره بود گذشت. او وخت هاره گاو خورد!»

جمیله عینکش را با انگشتش بالا برد:

«مادر، بیچاره نمیفامن چی کنن. دست پاچه شدن. نمیفامن که از همه کده ما و شما بیشتر دَ خطر هستیم.»

«مه همی ره میگم. یا خُه پیش مه میاین، ما پیش کی برویم؟ پیش کی دسترخان خوده هوار کنیم؟»

جمیله دست مادرش را گرفت:

«ری نزنین! ... امروز صبا دعوتنامه میرسه و به خیر میبراییم.

گوش‌هایتان آرام همیشه ... همی خانه رام که میفروختین!»

حدیثه گفت:

«اگر به دست مه میبود، وخت میفروختمش ... پدرت نمیخایه. هر دفی که یاد میکنم ویا ازش وکالت خط طلب میکنم، میگه صبر کو ... شاید کدام گپی باشه، مه خبر ندارم. میگه هروخت لازم بود خودم اسنادشه روان میکنم. فروختن آسان اس، خریدن سخت اس. حالی یک کسی ره در آپارتمان بشان که از خانه محافظت کنه.»

و به چشمان میشی رنگ دخترش نگریست:

«البته کدام گپی اس و به ما نمیگه.»

بنفشه در قاب دروازه ظاهر شد. پتلون کوبایی به تن داشت. حدیثه گفتش:

«دخترم، برو بکش، یک دامن بیوش، یک تنبان بیوش!»

بنفشه کاکل‌هایش را تکان داد و پرخاشگرانه پاسخ داد:

«مه تنبان بیوشم؟ خوده بشرمانم؟ خوده مثل بچی کاکا باقرخان بسازم که تمام دخترا سرم خنده کنن»

و به بینی کوچک خویش چین انداخت:

«مه شکر گی تنبان دارم!»

حدیثه با خود گفت:

«راست میگه. در خانه ما هیچ تنبان نیس. مه هم ندارم. سابق‌ها داشتم. خوشویم بریم دوخته بود. خوب تنبان‌های خامک دوزی، چادرهای حاشه دار. در هر فاتحه میپوشیدم شان؛ مگر همی سالون زنانه که در شانرو ساخته شد کار را خراب کد.»

جمیله گفتش:

«مادر! تکه بخرین، ماشین داریم میدوزیم ... تا که هستیم مجبور هستیم بپوشیم.»

حدیثه گفت:

«راست میگی ... همی طور میکنیم.»

ناگهان صدایی به گوش شان رسید. به تعقیب آن ترق تروق دروازه بلند شد. حدیثه پرسید:

«کی بود؟»

بنفشه پاسخ داد:

«کیس دگه. همی کرمی خود ماس. هر چی میگمش خانه بیا، خانه بیا نمیشنوه.»

صدای باریک خاطره از دهلیز بلند شد:

«دانتِه بسته کو! مه تزه گی دیدیم. مادرم گفت ببینم که د بیرون چی گپ میشه، به او اطلاع بتم ... با دخترای راحله خاله، پیش ارسی شیشته بودیم.»

و سوی مادرش رفت:

«مادر سیل کو! ایچ به ما نیمانن. تمام شان تفنگ دارن، پیران تنبان

پوشیدن. یک رقم کلای گرد گرد پوشیدن. کرمچ و واسکت دارن.»

هر چهارنفر سوی پنجره شتافتند. وقتی چشمان حدیثه به گروهی از جنگجویان افتاد که شتابزده در سرکها پخش میشدند. وحشتی وجودش را فرا گرفت. مشت هایش را فشرد. خواب و خیالش به حقیقت پیوسته بود. با خود گفت:

«خودشان هم باور نداشتن که کدام روزی بتانن داخل کابل شون؛ مگر

حالی ... فرید خان راست میگه، از دست ای رهبرای ناهل!»

و به جمع غفیری از آدمهای مسلح که مانند مور و ملخ به هر سو پراکنده میشدند، نگر بست. با خود میگفت:

«ای چی لباس هایش؟ ... ای پکولها ره ببین!»

خاطره که رنگش پریده بود، گفت:

خاله راحله میگفت:

«شورای نظار آمده، او چیس مادر؟»

حدیثه گفتی گیج شده بود که متوجه پرسش دخترش نشد:

«چی گفتی؟»

«گفتم او چیس؟ شورای نظار چیس؟»

حدیثه لبانش را با زبان تر نمود:

«یک شاخی حزب جمعیت اس.»

خاطره نفهمید:

«جمعیت چیس؟»

بنفشه تنگه اش داد:

«حالی چپ باش! مجاهدین هستن دگه. دانتیه به واکت بگی، دگه اشرار

نگویی!»

حدیثه جانب جمیله نگر یست.

جمیله گفت:

«راست میگه. مجاهدین سر بکف بگو!»

و با صدای مرتعشی از مادرش پرسید:

«تکه سوز ره بند نکنیم؟»

حدیثه آک و پَک مانده بود. رنگش پریده بود. خاطره را سوی خویش کشید:

«ها! زود تر! ... چادر افغانی بنفشه ره بند کنین!»

و از خود میپرسید:

«ای مردم خُه مردم ما نیستن. نی ای لباس، نی ای سر و وضع، هیچ چیز شان به ما نیمانه. ای مردم از کجا پیدا شده ن؟»

جمیله با نگرانی گفت:

«تلویزیونه بگیرین!»

خاطره پاسخش را داد:

«تلویزیون شش بجه چالان میشه.»

حدیثه شتابزده گفت: «خی رادیو را روشن کنین!»

و چشمش به باقرخان همسایه شان افتاد که لب جوی ایستاده بود، سرکها را به کمر زده و دهنش تا پشت گوشش رفته بود. صدایش می آمد که شیفته وار میگفت:

«خدا بیارتان! خلقی و فرجمی خُه ملکه ویران کده ن. کسی سر خوده از ترس بلند کده نمیتانست. تا شور میخوردی فل چرخی جایب میبود. شکر

که به خیر آمدین. حالی به خیر نام افغانستان د تمام دنیا بلند میشه. خیر و برکت مباره. زور و مزه اسلام به گله گی مالوم میشه!»

جمیله حیرت زده گفت:

«د رادیو نعت میخانن. سازماز نیس، موج اف ام هم چپ اس!»

آنگاه پیش پنجره رفت پهلوی مادرش ایستاد و بیرون را از درز پرده نگاه کرد. از خود میپرسید:

«ای چی رقم مردمس. آدم از شان میترسه.»

مادرش سوی چت نگریست. دستش را به گریبانش برد و با تضرع گفت:

«خدایا تو به دل شان رحم پرتو که حالی یک گشت و گشتار شروع نشه یک جنگ داخلی در نگیره!»

و چشمش از جهادیانی دور نمیشد که چون آبی که سر بندش پریده باشد - بهر سو سرازیر بودند. دید که یک جهادی ناشی و تازه وارد که با دغدغه و وسواس، زیر درخت اکاسیی ایستاده بود، دست روی ماشه داشت و هر سو را دزدانه و با احتیاط نگاه میکرد. صورتش خاک آلود بود. با خود میگفت:

«لطیف بچی وطن! مثل نرگاو سرته ته نپرتو و هر طرف سر بخود نی رو. سمال کو، سیل بین که بچی قلا دارخان کجا میره. اندیوالی را خراب نکو. هر طرفی که رفت تو از پشتش برو. میگو کابله بلد اس. د مطبعه کارگر بوده اگه راس بگه!؟»

لطیف دست‌های دراز داشت. قدش باریک و بلند بود:

«آلی، آگه ایجه به راستی کابل باشه؟! ... باورم نیمیایه! چند دفی دگام دَ ما گفتن که ایجه کابل اس، ما کابله فتح کدیم؛ مگم دروغ برامد کدام جایی دگه بود ... مه خُه زیاد جباته دیدیم ... ایچ جایی ای طور تامیرای بلند نداره. ای طور سرکای قیر نداره ... نی اتشالا ای دفه بازی ما ندادن.»

و دوستش را صدا زد:

«بچی قلادار خان! ... ایجه دَ راستی کابل اس؟»

بچه قلادار خان آدم قد میانه بود. لب‌های لُک و سیاه داشت. وقتی گپ میزد دندان‌های چاکدارش نمایان میشدند. ریشش را دست زد:

«آن ... خی چی؟ ... خیالت که بازارک پنجشیراس ... خانی دادیت لشمک خوردن آمدی؟»

و با تبختر تعمیر بلندی را در جوار سرک نشان داد:

«نی می مانیی ما، مطبعه یی که میگو فتم، امیس. همیجه کار میکدم.»

و کینه توزانه افزود:

«خدا کنه که امو ریپسک ام دَ جای خود باشه. امو خزانه دار خوده ام برطرف نیکده باشه که یک چند ته مشت بغل دان شان دییم ... میداده گی هر ماه یک پنچی مره دَ خد دور میداد ... دَ خاطر خزانه داری! ... چوچه خور! دَ گیرم بیایه خزانه داریشه نشانش میتم. امو ریپسکی پرچی دَ گیرم بفته که دپ کدنه نشانش بتم ... دَ چی کلنگک میگفت بیچی دَ

سازمان نیمیابی، بیچی دَ اتحادیه صنفی نیمایی! بچیش جای سیاه نمیخورد
میگفت جای سبز چینایی دم بده.»

و وقت قوت خندید. دندان‌های چاکدانش نمایان شدند. آمد پهلوی لطیف
ایستاد. کلاه پکول لطیف به عقب میلان داشت و کاکل چنگنجگیش مانند
غنچه گل از زیر آن بیرون آمده بود. گونه‌هایش سرخ میزدند با اشتیاق
میگفت:

«بچی قلادارخان، که دَ خیر اجازه چور کنده بتن!»

«میتن! ... حوصله کو میتن! خود ازوا ام کم طاقت استن ... میتن!»

و صدایش را آمرانه ساخت:

«مگم تا چور چشمایته خوب واز بگی، سَمال جانته کو! چهار طرفته
خوب دریکو (ببین) یکدغه بی خبر محاصره نشیم!»

«کدام نر ماصره میکنه؟ ... کل منطقه دَ دست شورای نظار اس.»

بچه قلادارخان کسی را صدا زد: «اُو بچی حرامی، اُو بازنگر، اُو طرف
نرو!»

و با شک و تردید ادامه داد:

«کم فروخته ستین؟ ... میترسم که امی قوماندان خود ما ...»

و چشمانش را پر چین ساخت:

«آن، مه و تَه بیخبر که وخت ما ره فروخته باشن.»

لطیف گفت:

«بیه پناه دَ خدا. ایقه آدم قجل نیخات بود.»

بچه قلاع دارخان هر هر خندید:

«بچیش برو دَ پشت ای گیا نگرد که پیر میشی! ... مردکه زنده زنده میگرده، زنشه میفروشن، دخترشه دَ خود نکاح میکنن. تَه چی گپایی زده رایستی! ... آن ... آدم شناختن سخت اس.»

لطیف چرتی شد، صدایش جر بود:

«آمی آدم دَ همو وختام میگفت، امی که پام دَ کابل برسه اولش میرم و همو نغمیش نیس، امو ره پیدا میکنم ... بچی عمک همو کیس؟ ... آمی کوزادش کیس؟»

بچه قلادارخان گفت:

«نیمیمانی ما دگه. پشت گپ نگرد. قوماندان از خود آبه و مومه نداره!»

کلاه اش را پیشترک آورد:

«تو ام عجب زور آور هستی. چی بخشت بگم هرکی ره شوقش. مه پیسه ره خوش دارم، تَه قوماندانی ره خوش داری، یکی چرسی و بنگیس و یکی ...»

بچه قلادارخان تفنگش را قبضه نمود. آفتاب صورتش را سوختانده بود:

«از جوی بیر. مگم اطرافته خوب دری کو ... قوماندانه نیمیشناسی، دَ

گپش بازی نخو. یک آدم دروغگوی و قرانخور اس، اُنوز گپ با حزب اسلامی یکطرفه نیشده که آلی از کدام غار و غور پیدا نشن و مه و تَه ره چَلنی چَلنی نیکنن. سماں جانته کو! ... پیسه ره اونا میگیرن و کشته مه و ته میشیم.»

و اطرافش را نگریست:

«آن ... ای زدن و کندن که به خیر خلاص شوه ... بس اس دیگه، ته چی وخت جنگ و زدن، دعوا و دنگله! ... دوعا کو همو خزانه دار نگرخته باشه!»

و اطرافش را با وسواس اما ذوقزده نگاه میکرد:

«خدا زد شان. مفت و کله زی ایلا کدن. دَ صد سال ام از کمر بند اول تیر شده نیمیتانستیم. چکر زدن و قومانده دادن ده مکرو یانه خُه بان! ... غوره نشده غولنگ شدیم!»

لطیف گفت:

«جنگ نباشه، ای کرمچا و جمپرای نو نوه، کی دَ مه و تَه میته ... شکر بکش که اس اگنی دادیت ای پکوله خریده میتانست؟ ... آه؟»

صدای قوماندان می آمد که به دیگران هدایت میداد:

«آمر صاحب میگو که دَ مال و آل کس دَ نظر بد دری نیکنین! سر فراز بچی عَمُک! کجا گریال واری روان استی؟ افراد خوده ده نفر تقسیم کو!»

لطیف پرسید:

«آلی، مردم چرا دای روزی روشن دوکانای خده بسته کدن، البته از چور میترسن، چی بلا؟»

بچه قلا دارخان گفت: «مالومدار ... مگم آمر صایب گفته تا امر نکده کس حق چور کنده ننداره.»

بچه قلا دار خان با خود میگفت:

«فکر خوده بیگیرم که دای جور آمدن حزبیا کدام چل و نیرنگ مثل چل و نیرنگ گلبدین نیباشه. یکدغه سیل بینی که سربازای ازوا از کلکینا پایین فراین و حمله کنن.»

و سوی بلاکها نظر انداخت:

«مگم ای بلاکا شکر ته کوی نیدارن تا کسی از اوجه حمله کده بتانه.» و بالا، سوی آپارتمان بلند منزل الف نگریست و خطاب به دوستش گفت:

«لطیف بجیش بالا دری کو. بیرق بند میکنن!»

لطیف بالا نگریست. جمیله از دو گوشه تکه سبز رنگی گرفته بود، آنرا با ترس و لرز تکان تکان میداد و با خود میگفت:

«مال خوب، روز بد!»

و بنفشه، آشگز را از آشپزخانه آورده بود. میگفتش:

«د نوک آشگز گره بزنش؛ مثل بیرق مالوم میشه.»

جمیله چنان کرد که خواهرش گفته بود. وقتی بیرق سبز را از پنجره
آویزان نمودند، حدیثه نفسی عمیق کشید و با غصه و اندوه گفت:

«بعیت ما هم پوره شد.»

و خطاب به جمیله افزود:

«ببین، ابله‌ها چطور خوش خوش بالا سیل میکنند.»

و رویش را جانب اولادهایش دور داد:

«مگر شما خوده نشان نتین. به ای خنده‌های شان بازی نخورین!»

جمیله گفت:

«مثلی که کل مردم مرده باشن. از سنگ صدا میبرایه از همسایه‌ها نی.»

لحظاتی پس، زنگ دروازه صدا داد: حدیثه احساس نمود که پاهایش
سست شدند. با بی حالی گفت:

«نی که پشت ما آمدن!»

و خطاب به دخترش گفت:

«جمیله برو از سوراخ دروازه ببین که کیس. جهادی بود واز نکنی!»

و همه ترسخورده پشت دروازه جمع شدند. قلب حدیثه گُرپ گُرپ میزد.

جمیله چشمش را به سوراخ گذاشت. خانمی با دامن جاکت سیاه و تنبان
سپید پشت دروازه ایستاده بود. با خود گفت:

«خدا خیرت نته، دل و جگر ما ره کشیدی!»

و دروازه را باز نمود:

«تیز داخل شوین!»

راحله با دو دخترش داخل آمد. رنگش پریده بود. قرآنی را بر سینه خویش میفشرد و میگفت:

«ای طور جناورها ره مه ندیده بودم. دَ تلویزیون هم ندیده بودم ... حدیثو جان، یا یکدغه پی از کجا پیدا شدن؟ از کدام زیر زمین برآمدن؟»

و یک راست جانب پنجره رفت. دخترانش مانند چوچه‌های مرغابی به دنبالش بودند. حدیثه گفتش:

«خواهر آرام باش، هرچی قسمت بود، همو طور میشه. آدم دوبار نمیره!»

و سوی اطفال وی نگریست:

«ببین رنگ شان چی شده؟ مثل گلِ چراغ! ... خوده از دست نتی!»

راحله خانمی باریک اندام و سپید چهره بود. بینی باریک و قلمی و قدی متوسط داشت. موهایش را پشت سرش در حلقه پی جمع نموده بود. گفت:

«نخوردیم از آتش کور شدیم از دودش!»

و دختر کوچکش را که صورت خود را به پاهایش میشقید، از زمین بلند نمود رویش را بوسید. همان گونه که به چشمان شفاف وی مینگریست،

گفتش:

«وختی که دَ کوه‌ها بودن پدرته از شما گرفتن، حالی که به زمین پایین شده‌ن، آمدن تا مادرتانه بگیرن. سر پدرت پنجاه هزار دالر جایزه مانده بودن، کی از یاد شان میره. مفتاح شاه پیلوت میگفتن و در میگرفتن.»

حدیثه کودک را از بغلش گرفت:

«بتی!»

و نازش داد:

«ثریا گگ ما، مقبولک ما!»

و رویش را بوسید. ثریا گونه‌های سرخ رنگی داشت. موهایش خرمایی و چشمانش سیاه بودند. با نیم زبان میگفت:

«مادرم قار کده. بیرون نیمانه که برویم. میگه بیرون برویم پاهای ماره قطع میکنه. مادرم ماین شده، پاهای آدمه میپیرانه!»

راحله سرین لاغرش را به گوشه میز نانخوری تکیه داد و غمزده گفت:

«خواهر از مه وصیت باشه؛ اگه ماره بُردن که اطفال ماره به کوچه و بازار ایلا نکنی! ... و عده کو، دَینت باشه!»

و چشمانش دند آب شدند.

حدیثه گفتش:

«ای چی گپ‌هاییس که میزنی؟ ... اونا هم آدم هستن. تو چی گناه داری.»

مفتاح شاه خان که زنده نیست. خدا ببخشدش در وظیفه شهید شد. کسی پشت او نمیاید. تو خه مفتاح شاه خان نیستی که پشت تو بیاین!»

«خواهر هول دل شدیم.»

و پیشانیش را پر چین نمود:

«رهبراره دیدی، چطور دو دسته قدرته تسلیم نمودن. مردم میگویند، نامردها پنج پنج هزار دالر کرایه راه خود ه گرفتن خود از ملک میکشن به پنج هزار دالر دل خوده خوش کدن. اعضای بیچاره حزبه د میدان خدا ایلا کدن. زن و اولاد، بی سر پرست، بی عاید و بی پیسه... خودشان...»
و لبان باریکش از عصبیت میپرید. حدیثه کودک را به زمین گذاشت راحله را لحظه یی در آغوش گرفت، همان طور که با کف دست به پشتش نوازش کنان میزد، گفتش:

«حالی کار از کار گذشته. عصبانیت فایده یی نداره. به حال بیا! ... فکرته در سرت بگیر. همه ما حالت تره داریم. همه ما بالای تابه داغ شیشتم!»
و سر خود را در میان دو دستش گرفت:

«شفیقّه هایم از درد میکنن. خو ندارم نزدیک اس دیوانه شوم؛ اما چی کنم به کس گفته نمیتانم. ای کار رهبراه تف سر بالاس به کی بگویم. به روی خود ما میفته! خواهر آرام باش! از یوم البدترش توبه!»

و در دل خود میگفت:

«راست میگی. ای کار رهبراه هم از روی خودخواهی شان بود. از روی

دورویی شان بود. یکی به میخ میزدن و یکی به نعل. لونگ بیچاره میگفت که خودخواهی کور شان کده مه باور نمیکدم. میگفت یک روز همه ماره به آتش میندازن، باور نمیکدم. روزهای آخر میگفت که ای آدم‌ها دگه قابل اعتماد نیستن. مه پایمه پس میکشم، یک بهانه میگیرم و میبرایم؛ اما مه مخالفت میکدم، میگفتمش ترسو استی. ترسیدی؛ اما او راست میگفت. خوب شد که لچ کد و خوده کشید. حالی چی جوابشه میدادم.»

راحله پیش پرده رفت. گوشه آنرا بالا نمود. کنج لبش میپیرید، میگفت:

«کجای اینا به آدم میمانه؟ ریش‌های شان، لباس‌های شان، گپ زدن شان کجای شان؟ خُه همی مردم بودن که بندهای آوه میبراندن، مکتب و شفاخانه و مسجدها ره در میدادن. خُه همی مردم بودن که به صورت دخترای مکتب تیز آو میپاشیدن. چطور یک شو، آل و صالح شدن و حالی امور مملکته به دست میگیرن!»

لبانش میپیرید. لحظه‌یی ساکت شد، افزود:

«ببین! او بچه ره ببین!»

و نو باوه‌یی را با انگشت خوشترانش نشان میداد:

«سن و سالشه ببین. خرد بچه س. او به جنگ و مبارزه چی میفامه؟! تفنگ گرفتیشه سیل کو!»

جمیله نزدیک آمد، سرش را پیش نمود. وقتی چشمش به آن جنگجوی کوچک افتاد، گفت:

«بیچاره، چطور چک میزنه. بگویی در عمر خود جواری جوش داده ره ندیده.»

مادرش گفت:

«جواری ره از پیش تقی بیچاره به زور چور کده ... تو تقی ره بگو، همی وخت کسب و کار اس که تو با سطل جواریت بر آمدی، بچی دیوانه؟ باز چطور لوده لوده از پشتش روان اس.»

جمیله گفت:

«البته پیسه خوده میخایه.»

و همان طور که چشمانش را به تقی دوخته بود، مشت خویش را میفشد و مضطربانه خطاب به او میگفت:

«پیسه ره بان، برو که حالی به خاطر یک دانه جواری ...»

راحله گیش را قطع نمود:

«اونه، هم جواری بیچاره ره گرفت هم زدش.»

جمیله از سرک چشم گرفت. نگاه‌هایش را به فرش انداخت:

«حالی سربند پریده، او به سیل تبدیل شده. هرچی دم راهش بیایه میبریش.»

و دستش را پشت گردنش برد. زیر موهایش را با چهار ناخنش خاراند. به نیم رخ راحله نگرست:

«مردم ما ره خُه می‌شناسین ... مثل ماش هستن. هر طرف که زور بود همو طرف میلون. کسی نی گفتن ره یاد نداره. همو حزب هم کسی ره که د مقابلش نی گفت، یا سر به نیست کد و یا مجازات نمود. مردم ما ره کسی نی گفتن یاد نداده س. همیشه کسی ره که نی گفته د دانش زدن. خاله جان وختی که نی گفتن نباشه، آدم نمیفامه که خوب چیست و بد چیست.»
و دستش را دوباره پایین نمود:

«ما و شما خُه دیدیم و خبر شدیم ... همی رهبرای داکتر نجیب همه چیزه بلی گفتن، زیر تمام اسناد امضا کدن، کاغذهای شان چاپ شد. باز روزش که رسید دیدیم که چی شد. بیغیرت‌ها نی گفتن ره یاد نداشتن. تنها چل و چلبازی ره یاد داشتن. د مقابل داکتر نجیب یک نی میگفتن، ما به ای روز نمیفتادیم ... حیف مردم ما!»

و با نگاه معنی داری سوی مادر خویش نگریست و افزود:

«چی او طرف، چی ای طرف! چی حزبی چی مجاهد! ... بیچاره‌ها با ای رهبرای بند مانده ن. از دست ای رهبرای قرانخور دربدر شده ن.»
حدیثه که سراپا گوش بود، سرش را به علامت تصدیق تکان میداد. راحله با سوز و پرخاش گفت:

«به رهبرای چی؟ خودشان زن و اولاد خوده وخت کشیدن. همه شانه جای به جای کدن ... همی داکتر نجیبی ره که تو میگی، زن و اولاد خوده هند نکشیده؟»

چشمانش از خشم و ترس برق میزد:

«مه چی گناهی داشتم؟ عیشش ره دگرا کد، جوابشه مه بتم؟ ... هم شویم کشته شد، هم خودم کشته شوم، اولادهایم کشته شون؟ ... رهبرای اشرار بسیار وخت اس که زن و اولاد خوده ده انگلستان، یا د پاکستان و ایران جای به جای کدن.»

و روی سرک را با دست نشان میداد:

«ای بیچاره هاره د پایین ببین! ... میگی اونا از چیزی خبر دارن؟ ندارن کور و کر استن! ... کی خوش داره بره؟»

حدیثه گفتش:

«میخواهی عزیز باشی یا دور شو یا کور!»

و بار دیگر نزدیکش رفت، دستش را بالای شانه لاغر وی گذاشت:

«در پشتو یک مثل داریم: چی تیر سو، هیر سو! ... هر چی بود، گذشت.»

حالی خود ما باید غم جان خوده بخوریم. حالی در نومنکلاتور کسی شامل نیستیم که با صد ناز و فیس ما ره به دفتر خود احضار کنه و به میل دل خود امر کنه که ایطور بکو و او طور نکو!»

راحله به کودکش که نمکدانی را از روی میز گرفته بود، گفت:

«نکو، میندازیش! ... پس د جایش بان ... بان! ... گفتم بان!»

حدیثه مانعش شد:

«نکو، طفل اس، چی میفامه ... طفل پادشاه جان خود اس ... بانش

نمیشکینه!»

و خطاب به راحله افزود:

«صدایتِه نکش. کسی نیس که بشنوه. میخایی هم‌رنگ جماعت باش.»

راحله با گلوی پری پرسید:

«میگی چی کنیم؟»

«دگروال صاحب آمده بود، ماره هم همو یاد داد. گفت کار باقر ره بکنین.»

«میگی مام تکه سوز بند کنم؟»

«ها، تکه سوز بند کو، چادر نماز پیدا کو. کتاب و عکس و مجسمه ره از خانیت بکش، اولادها ره یاد بتی که دگه اشرار بی فرهنگ نگوین. مجاهدین بگوین، مجاهدین سر بکف!»

راحله فکری شد.

«ها، به خاطر خودت به خاطر اولاد هایت. یک لپ اولاد داری راحله!»

راحله با دلتنگی گفت:

«خواهر مه نمیتانم! ... به چشمای مفتاح خان چطور سیل کنم. با دلم بس آمده نمیتانم. هر دفی که سوی عکش سیل میکنم زخم دلش یادم میایه. همو جمپر خونپرش یادم میایه!»

جمیله رویش را جانب بنفشه و خاطره کرد:

«گفتم پس شوین، از پیش پرده پس شوین! نمیبینین که شار پر میشه؟ ...
جمجمات ره نمیبینین؟»

جمیله افزود:

«خاله جان، چاره نیس. به خاطر اولادهای تان! ... از مه میشنوین عکس
کاکایمه هم از دیوار پس کنین. چند وخت دَ بکس بانینش. دَ گرماگرم کار
بر شان بهانه نتین ... ببینین مام همی طور کدیم!»

راحله دیوارها را نگاه نمود. با خود حیران گفت:

«راستی پس کدن. تمام چیزاره پس کدن. اگنی عکس صفدری بالای
دروازه نصب میبود.»

و با خود به تفکر پرداخت. آنگاه با غصه و ناتوانی پرسید:

«میگین عکسشه پس کنم؟»

«هان پس کو. اوضاع که آرام شد باز بندش کو ... دنیا همی طور شده.
به کسی بهانه نتی!»

راحله با خود گفت:

«راست میگن. به خاطر اولادهایم همی کاره میکنم ... مفتاح خُه از دستم
رفت که حالی اولاد هایم از دستم نرون ... پس میکنم.»

حدیثه گفتش:

«که رفتی، اول یک تکه سوز ره از بالکنت آویزان کو، باز بر خود

چادر نماز تیار کو، باز اولادها ره یاد بتی که کدام گپ‌ها ره بزنی و کدام گپ‌ها را نی. تاریکی که شد کتاب‌های پیلوت شهیدام در کثافت دانی بنداز!»

راحله گفت:

«هر کار دیگه ره میکنم مگم اوناره مجاهد گفته نمیتانم. خواهر زبانم پیش نمیره!»

حدیثه با غصه و اندوه افزود:

«میتانی، مام اول نمیتانستیم، اما حالی میتانیم. حالی عین خاطره، اوناره مجاهد سر بکف میگه، دیگراره خه بان ... خدا آورده خواهر، روز بد آدم هندوره ماما میگه!»

راحله سر خود را در میان دو دستش گرفت. با خود گفت:

«راست میگن. به خاطر اولادهایم باید بکنم. دگه چاره ندارم مجبور هستم هر دُولی که میزنن همطور برقصم ... میگن که روزگار آیینه را محتاج خاکستر کند. حالی ای رهبر ما ره محتاج خاکستر ساخته ن.»

و کودکش را بغل زد:

«برویم! ... برویم!»

و مانند آهوی تیر خورده سوی حدیثه نگرست:

«خواهر، همی طور کنم ها؟»

و قرآن کوچکی را که با خود داشت بر سینه اش فشرد:

«خدا یا، تو خه میبینی!»

و شتابان جانب راه زینه‌ها رفت. ماری و ثریا مانند بچه‌های مرغابی از عقبش سینه جنبان میرفتند.

حدیثه صدا میزد:

«اگر تکه سوز نیافتی، بگو، چادر بنفشه ره دو توته میکنیم. مطلب چاره کار شوه.»

و با خود میگفت:

«خودمام یک دوی عصاب بخورم، دست و پایم میلرزه. راستی که روز بد بیادر نداره ... باش که چی میشه؟!»

و از خود میپرسید:

«حالی ای روز چرا تیر نمیشه؟ ایقه دراز شده که ...»

و سوی صورت پریده رنگ جمیله نگریست. دلش به حال وی سوخت. دستان لرزانش را دور گردن وی حلقه نمود. هردو به گریه شدند.

«مادر کم. خدا شما را از سر ما کم نکنه!»

در بیرون هوا دم کرده بود و جنگجویان ساعت به ساعت مسلط تر میشدند و بوی نظامی گری و دیکته و جهاد مانند هوا به سرعت هر طرف پراگنده میشد و به داخل خانه‌ها و پسخانه‌ها نفوذ میکرد.

* * *

«نعرهٔ تکبیر!»

«الله اکبر!»

و صدای رگبار مسلسل‌ها بلند شد. مرمی‌ها یکی پشت دیگر، سوار بر صداها می‌آمدند؛ گویا اهالی به خواب رفته را بیدار میکردند.

حدیثه همان طور که از ترس میلرزید از عقب پرده سبز رنگی که به شیشه‌های پنجره آپارتمانش آویخته بود، پایین را نگاه کرد. دستش را پیش دهنش برد:

«وای خدایا، مثل که گندمه درو میکن!»

میدید که عده‌یی با تفنگ‌های کلشنیکوف - پیش روی بلاک بلند منزل الف - در جویی پروت کرده بودند. پکول‌های شان معلوم میشد. صداهاى شان می‌آمد:

«توتۀ مامیته از پیش مه میگریزی! ... توتۀ مامیته! ... رووف پوقانه
خوت بُرده؟»

و سر بلند میکردند، آتش می‌گشودند و دوباره پنهان میشدند. عده‌یی در
روی سرک در خون خود می‌طپیدند و عده‌یی در حال فرار بودند. حدیثه
میگفت:

«محشر اس ... یکی می‌خیزه و یکی میفته. او بیچاره ره ببین! ... اُنگیش
افتاد.»

و دست‌هایش را با اضطراب به همدیگر می‌شقیذ. همان طور که به کوچه
نگاه میکرد به کسی بلند بلند میگفت:

«دور نخو، برو! پشت اُنگیت نگرد که میزننت!»

و صورتش را با دوستش پوشانید:

«واخ بیچاره! ... حالی اُنگی چی به دردت میخوره!»

جمیله از آشپزخانه صدایش زد:

«مادر، پیش کلکین ایستاد نشو!»

حدیثه خودش را گوشه نمود:

«راست میگی که حالی کدام مرمی در جان خودم نخوره.»

مگر دلش طاقت نکرد. سرش را پیش نمود و دوباره پایین را نگاه کرد:
آسمان پُر از گرد و خاک بود و آفتاب دیده نمیشد. پرنده‌گان فرار کرده

بودند و سگ‌ها دم‌های شان را در میان پای‌های شان فرو برده بودند و چونگس زنان در میان کثافت دانی‌ها پناه می‌جستند و مرمی‌ها همچنان سوار بر صداها بودند.

حدیثه دست‌هایش را به همدیگر زد:

«واه خدایا، نی که گپ داکتر نجیب شد!»

مرمی‌های کلشنیکوف‌ها «تک تک تک تک ... تک!» صدا میکردند و مرمی راکت اندازها «گَرَم، گَرَم، گَرَم» به اهدافش اصابت مینمودند و بلاک بلند منزل الف را می‌لرزاندند. حدیثه گوش‌هایش را با دو دست پوشانیده بود:

«کشتن! ... بیچاره گکه کشتن!»

در میان تک و توک کسی صدا میزد:

«مَد رسول، توتی مامیته! ... طرف مطبوعه ره بگی! ... نیمان شان که پیش بیاین!»

محمد رسول پکولی شتری رنگی بسر داشت. از جویی با کلشنیکوفی انداخت میکرد و پاسخ میداد:

«از طرف مه تیر شده نیمیتانن. بچی قلادار خانه بگو، دَ خیالم تفنگش بند کده!»

حدیثه با خود گفت:

«خدایا ای چی حال شد؟»

دخترش از آشپزخانه شتابان آمد از قول مادر خود گرفت و به عقب کشیدش:

«مادر چی میکنین؟. نمیبینین که آتش میباره ... گوشه شوین مرمی کور اس و نمیبینه که به کی و به کجا میخوره!»

و هردو سوی دهلیز عقب عقب رفتند:

جمیله میگفتش:

«مادر جنگ اس. مزاق و سات تیری نیس ... خدای ناخواسته کدام مرمی نیبایه و در سر تان نخوره!»

چشمان حدیثه پر آب بود:

«ندیدیش؟ ... او بیچاره ره ندیدی؟ ... زیر پای کردنش. دل کافر بریش میسوخت!»

هر دو به دیوار دهلیز تکیه دادند. دخترش پرسید:

«باز کی، کی ره پیش انداخته؟»

مادرش گفت:

«وزیر فتح خان زنده شده، آمده که ای ملک ره باز کون به کون کنه. امروز همراه ای حزب اس و صبا همرای او تنظیم. که دلش نشد همرای یکی دیگه عهد و پیمان میکنه. هر روز یک اتحاد نو اس. هر روز شان فرق میکنه ... امروز باز با کسی دگه اتحاد کرده. به خیالم حزب اسلامی ره میدوانن.»

دخترش گفتش:

«راست میگین.»

و با لحن طعنه آمیزی افزود:

«میگفتن داکتر نجیب پس شوه، اینه پس شد! حالی مرد شون خوده قایم کنن. مادر، درد شان از درمان گذشته. اگه دَ خانه خدا هم رفتن و عهد و پیمان هم کدن، فایده یی نکد؛ اینه نتیجیش، قرانخورها.»

مادرش گفتی تازه به فکر دختر هایش افتاده بود که ترسخورده پرسید:

«جمیله! خواهر هایت کجا هستن؟»

جمیله ، سوی دروازه نگریست، گفت:

«نمیفامم، پیشترک همراهی دختر جاجی و قادر رفتن.»

حدیثه سر اسیمه شد:

«کجا رفتن، ... بازار؟ ... در ای طور یک روز؟ ... میبینی از یک سو حزب اسلامی گلبدین و از سوی دیگه، شورای نظار. ای راکت‌های سر شانه یی و هاوان و هلیکوپترها ره ندیدن. حیا نمیکنن؟»

جمیله گفت:

«نی، بیرون نرفتن. دَ منزل دو هستن ... حالی سر به خود بیرون رفته نمیتانن. دروازه بلاکه پیره دار قلف میکنه. خود مردم پیره و گز مه خوده میکنن. کسی ره نیمانن سر به خود بیرون بره و بیابه.»

و طرف آشپزخانه را نشان میداد:

«ای طرف بلاک جنگ نیس، آرام آرامیس. یگان تا گشت و گذار هم میکنه.»

حدیثه پرسیدش:

«درهمی دهلیز یک لین کش نکنیم؟ ... تلویزیونه همیجه بانیم. زیاد تر خه همیجه میشینیم. در سالون کی شیشته میشه. هر روز زد و کند اس. یک روز حزب اسلامیس یک روز شورای ...»

جمیله گپش را قطع نمود:

«مادر، کار همسایه‌ها ره نکنین. چی فایده؟ یک روز برق نیس، یک روز تلویزیون پروگرام نداره. چی خوده درد سر میتین؟ کش کنیم که چی ره ببینیم، فلم‌های حضرت عیسی ره؟ نعت خوانی‌های ملاها یا که بیانیه‌های شیخ آصفه؟ ... پشت شان دق میشی؟»

ناگهان صدای اصابت مرمی هاوانی بلاک را لرزاند. حدیثه گفت:

«خیر!»

هر دو دست‌های لرزان یکدیگر را گرفتند. مادرش میگفت:

«خیر، خدا یا خیر! ...»

و به چشم‌های مضطرب و بیقرار جمیله نگریست:

«خوارکهایت؟» جمیله پاسخی نداد. خودش را گنجک نموده بود.

لحظه‌یی بعد گفت:

«به خیالم همی یکی بود.»

مادرش باز پرسید:

«بنفشه و خاطره؟»

و در جایش ایستاد:

بروم ببینم.»

جمیله گفتش:

«همرای دختر جاجی و قادر دَ منزل دو هستن. نشویش نکنین انشالا چیز گپ نمیشه!»

«برو صدای شان کو! ... منزل اول و دو خطرناک اس. ای مردم از کوه پایین شدن، یک منزل دو منزل بر شان مالوم نمیشه. به یک خیز بالا میشن. باز او بینی بریده گی ره به کجا ببرم؟ منزل پنج همی خوبی ره داره، دست شان زود به ما نمیرسه.»

جمیله هم ایستاد. در دل خود میگفت:

«دست شان نمیرسه؛ مگر خطر راکت خوردنش زیادتر اس.»

مادرش پس از فکری با وسواس گفت:

«شمام دگه پشت سودا بازار نرین. وخت بسیار خراب اس. هرچی آمد بان که سرمه بیایه. مه عمرمه خوردیم. اگر خدای ناخاسته، در دانم خاک

شماره چیزی شوه، مه جواب پدر تانه چی بتم. جواب برادر تانه چی بتم. خات گفتن سه تا دختره محافظت کده نتانستم. ای مردمه خُه میشناختم چرا ماندم که دختر هایش بیرون برون.»

و از دست جمیله گرفت:

«ای طرف بیا که باز تک و توک زیاد شد!»

صداهایی: تک تک تک تک، ... تک!، نم! دَمَا دَم!، گَرَم! ... گَرَم! می آمد و بلاک را میلرزاند.

جمیله به نیم رخ رنگ پریده مادرش نگریست و با خود گفت:

«مادرکم، دستایش میلرزه.»

هر دو روی دو پا نشستند حدیثه همانطور که پشتش را به دیوار تکیه داده بود، دست دخترش را رها نمیکرد. دستش داغ و تب کرده بود. پلاستیک‌های چهارخانه سیاه و سپید فرش دهلیز را غمزده مینگریست. ناگهان ابلهانه گفت:

«یادت میایه به چی سختی ای پلاستیک‌ها ره سرش کدیم. ناخن‌های ما رفت. دست‌های مه آوله شده بودن. فروشنده ره خدا خیر بته، در آوردنش بسیار کمک کد. از پل باغ عمومی تا خانه، سرویس به سرویس. از شانته افتاده بودم.»

و همان طور که هوش و گوشش سوی سر و صداهای بیرون بود، میخواست ذهن دخترش را مشغول بسازد:

«مگر خوب ارزان خریدم. چی بازاری بود!»

«بازار برژنف ره میگین؟»

«هان. چی نبود که یافت نمیشد.»

وقتی چشمش به آئینه دهلیز افتاد، گفت:

«بیا کمک کو که ای آئینه ره پایین کنیم، خطر داره، بفته زخمی میکنه!»

و افزود: «باز آئینه از صدا هم میشکنه، هر پارچیش مانند یک مرمی و کارد میشه ... خدای ناخواسته اگر به جان کس بخوره.»

و از دو کنار آئینه گرفت و گفت:

«بیا بگیر!» آئینه را پایین نمودند و بر زمین گذاشتند. مادرش میگفت:

«به دیوار تکیش بتی که لنگرشته دیوار ورداره! ... آها، درست شد.»
آنگاه گوشش را سوی دروازه گرفت:

«صدای بنفشه و خاطره نیس؟»

آرام باشین مادر، اونا دَ خانه کاکا جاجی هستن!»

حدیثه افزود:

«دلم هول میکنه ... گفتم البته بنفشه و خاطره س که پشت دروازه نمانن!»

چشمش در آئینه به خودش افتاد. خودش را نگاه کرد. در دل گفت:

«خوده چی ساختیم. ای پیران جَمَبَجیل سیاه، ای تنبان. ای خشتک کشال،

چطور بد مالوم می‌شم!»

و چادر گاجش را جا بجا نمود:

«چادرم خوب اس. مطلب موی ره پت کنه.»

و پرسید:

«چی میخواستم بگویم؟ ... یادم رفت!»

«در باره بازار برژنف میگفتین»

«نی ... یک چیز دگه میگفتم ... ها یادم آمد. حالی به ما و شما چادری ضرور اس. در شار و بازار بی چادری گشته همیشه. ببینن بهانه میگیرن

... باید داشته باشیم!»

جمیله به خط‌های باریکی که در پیشانی مادرش ظاهر شده بودند نگاه کرد، گفت:

«راست می‌گین.»

«حالی ای جنگ‌های سیبل مانده نیمانه که آدم تا جاده بره، یگان چادری مادری بخره. همی بی چادری گشتن ما ره کدام روز بهانه میگیرن و آخ دل خوده سر ما میکشن»

جمیله پهلوی آینه بر زمین نشست. پشتش را به دیوار تکیه داد:

«مه ایچ وخت چادری نپوشیدیم ... دَ ای گرمی چطور نفس آدم قید خات شد؟»

«خیر اس. بلا در پس گرمیش آدم طاقت میکنه.»

«اگه میگین که چادری قیمت اس عوض حجاب بخریم.»

«پیدا میشه؟»

«به مرگ خر ... تمام دوکانها پُر اس.»

حدیثه سرش را با تأثر تکان داد:

«سوغات پاکستانی دگه چادر نماز ایرانی کم بود که حالی حجاب پاکستانی

هم پیدا شد ... همه ره مار خورد و ما ره بقه کور!»

جمیله افزود:

«همو سیبل مانده ام بازار رفتن به کار داره. باید از خانه برایی ... رفتن

به دست خودت و آمدنت به دست خدا!»

حدیثه پهلوی دخترش نشست و پاهایش را دراز نمود:

«پول خوده چرا بی جای خرچ کنیم. همی روحاییها ره قیچی میکنیم و

چادر نماز میسازیم ... مطلب روز تیر شوه. چرا پیسه ره ناحق خاک و

دود کنیم؟»

جمیله دستش را بالای پای مادرش گذاشت. با خود میگفت:

«مادرکم بسیار لاغر شده. گوشت هایش بیخی تکیده. نمیگه مگر تشویش

اوش کده.»

و به نیمرخ وی نگاه کرد، گفتش:

«فروش مال خانه هم یک غم جان دگه س. ظالم چاینک‌های نکلی ره صد
روپه بیع کد.»

مادرش گفتش:

«نمیتمش ... چرا همسایه‌ها ره نتم که هم خوش شون و هم مال ما فروش
شوه ... دخترجان وارخطایی نکو، دعوتنامه سه ماه اعتبار داره. مال
خوده آناستا میفروشیم، انگور اوی نمیکنیم.»

جمیله به بیرون گوش کشید:

«سر و صدا کم شد. مثلی که جنگ دور رفت.»

صداهایی: تک تک تک تک، ... تک!، دم دم! ... گِرم گِرم! از
دور می آمد.

هر دو ساکت شدند. همان طور که به آسمانه سپید دهلیز چشم دوخته بودند،
جمیله گفت:

«ای یکی، صدای توپ بود. از کدام جای دور فیر میکنن.»

مادرش گفت: «از طرف چهار آسیاس. هر روز همی حال اس. یک روز
یک حزب حمله میکنه، یک روز یک تنظیم حمله میکنه. مردم زیر پای
شد. به کس نی خانه ماند و نی مال و نی آبرو، نمیفامم حالی چی وخت
ختم میشه.»

و غمگینانه افزود:

«باز سرک پیش روی از مرده پر شد. تا یک هفته نان از گلون آدم تیر
نمیشه.»

و سوی پیراهن تنبان گلابی رنگ دخترش دید:

«آگه همی پنجابی‌ها ره بر تان نمیخریدم، حالی چی ره میپوشیدین. چشم
خوده چشم سگ کدم، هرچی پدرت گفت نماندم ... خوب شد خریده بودم؛
اگنی حالی چی ره میپوشیدین؟ ... پطلون اجازه نیس ... با جوراب اجازه
نیس ... خوب شد خریده بودم.»

و با زهر خندی افزود:

«راحله گفت: دیروز در شانو، یک زن با شوی خود بازار بر آمده بود.
بیچارا سودا میخریدن. زن سر گلش در ایطور یک وخت تنبان پوشیده
بود.»

و دستش را پیش دهانش برد و شگفتزده افزود:

«میفامی با اونا چی کدن؟ ... کاشکی یک جریمه میکد شان یا یک دو سه
شلاق میزد شان! پیش روی تمام مردم، در روی بازار، مردکه ره وادار
ساختن که تنبان خوده بکشه و به جان زنش کنه. خودش بیچاره کون لچ
روان بود. میگه صد کارد میزدیش یک قطره خون از جانش بیرون نمیشد
... مردکه مرگ خوده از خدا میخواست.»

و چشم‌هایش را تنگ ساخت:

«پشت زن‌ها ره ور داشتن. خوب شد همیاره خریده بودم. پدرت نمیماند.
به چی جنگ و دعوا خریدم. حالی به درد ما میخورن. ای مردم دگه رقم

هستن. چشم شانه خون گرفته، پشت آب و آبروی کس نمیگردن.»

و دستش را بالای شانه جمیله گذاشت و با اطمینان گفت: «مگر خدا ره شکر که همسایه‌های خوب داریم. نمیداشتیم، روز ما روز گلی میبود.»

جمیله گفت:

«از خوبی خود شماس. خود شما زن خوب هستین مادر. وقتی که پدرم سر کار بود همراهی شان چی نبود که نکدین. احسان‌های شما ره به جای میکنن. شما پیش پای بین نبودین و امروز تانه فکر میکدین.»

حدیثه یخن پیراهنش را با انگشت‌های باریک و کوچکش گرفت و دعا کرد:

«خدا را شکر! اگر نمیبودن، ما ره وخت بُرده بودن. یک روز همی دگروال به مه گفت ...»

و چشم‌هایش را تنگ نمود:

«روز‌های اولش خُه یادت میایه؟! ... میگفت یک قانون اسلامی نافذ شوه.

حالی زور قانون اسلامی را دید. فکر میکند که ای مردم راستی مسلمان هستن. خبر نبود که زیر کاسه، نیم کاسه س، اسلام بیچاره ره نقاب ساخته ن. او روز به مه گفت ... ها خدا شاهد اس، میگفت: مادر جمیله جان دلته مانند کوه پر بگی! خیر اس اگر پدر اولادها شوروی رفته و نیس، مه خُه هستم. تا مه زنده باشم انشاءالله کسی سوی خانه شما چپ سیل کده نخات تانست. مه اول‌ها فکرهای دیگه داشتیم. گمان میکردم، جنگ ختم میشه، برادرکشی از بین میره، صلح و آرامش میایه؛ مگر نشد. تماش خواب

و خیال بود. خواهر پشت تمام ای گپ‌ها، پشت تمام ای قتل و قتل‌ها پاکستانی‌ها س. حالی تمام مردم ای گپه می‌فامن. تمام دنیا می‌فامه که پاکستان قصد خوده می‌گیره. زور پتان‌ها یادشان نرفته ... تا از مرده مه تیر نشون، به خانی شما داخل شده نمیتانن. و به سینه خود میزد: به خانی شما داخل شده نمیتانن.»

و لب‌های خود را با زبان تر نمود:

«ها خدا شاهد اس به سینه خود میزد و میگفت: مگر مه زنده نباشم. اول مره بکشن باد از او دل شان!»

جمیله گفت: «خدا خیرش بته، آدمی با پاس و سپاس اس.»

و در دلش میگفت:

«سر به خود ای گپ‌ها ره نمیزنه. آرش د پالویش شیشته و هم‌ایش کار سیاسی میکنه. هر روز د گوش شان پف میکنه. خودش به مه گفت ... آرش نمی‌بود وخت ازینجه کوچ کده بودن.»

حدیثه گفت: «برو خوار ایته صدا کو!»

و سوی آیینه قدنما با سر اشاره نموده افزود:

«همی آیینه رام در داخل کدام الماری بانیم، اینجام خطر داره.»

جمیله چیزی نگفت. تنها سرش را تکان داد و از جایش برخاست. مادرش دست خود را پیش نمود و گفت:

«بگی! دستمه بگی که بخیزم. زمین یخ اس!»

جمیله از زمین بلندش کرد:

«گیا روز به روز بدتر شده میره. شکر که پدرم شان برآمده بودن.»
حدیثه گفت:

«هزاربار شکر. اگر اینجه میماندن حالی وخت کشته شده بودن. میبینی
همی حالی ام یگان شو زنگ تلیفون میایه و پراسان پدرته میکنن.»
و آب گلونش را فرو برد و با لحن رقت انگیزی افزود:

«در دانم خاک، میگم شان شش ماه پیش فوت کده.»

جمیله کمرش را با دست مالید:

«کمرم ایچ خوب نمیشه. بگویی رگ شده باشه.»

و افزود:

«مادر، ای مردم آزاری کار آدم‌های آشناس. مجاهد نمره تلیفون پدرمه
از کجا میفامه. اونا د غم جان خود هستن. طرف ما و تو فکر شان نیس
... ای کارها، کارهای آشناهای خود ماس. یگان خپله پیدا میشه. برسات
تیری خود ای کارها ره میکنن ... شو و روزه نمیبینن!»

«دخترم ای چی سات تیریس ... دل و دلخانه آدم میبرایه ... مه از هر

زنگی که میایه هول دل میشم. مخصوصن از زنگهای نصف شوی. ...
خوب اس از دیروز فتره خودش قطع شده. دیگه تلیفون نداریم تا کسی
آزار ما بته.»

جمیله از شنیدن صدای راکتی که در نزدیکی‌های بلاک شان انفجار نموده بود سراسیمه شد. ناخود آگاه شانه‌هایش را خم نمود، دست مادرش را در دست گرفت، همانطور که دستان مادرش را میفشرد، با ناتوانی و عجز گفت:

«مادر، خورد! دهمی نزدیکی‌ها خورد!»

مادرش شتابزده بر زمین نشست، گفت:

«بشین! بشین که دگیش نبیایه، خیر نبین! ... مالوم میشه که زد و خورد هنوز تمام نشده!»

وقتی به صورت پریده رنگ جمیله نگاه نمود، ترس خودش یادش رفت. برای دگر ساختن خاطر دخترش، به گپ بیشترش برگشت:

«دروغ نگویم نمیشه.»

جمیله همان طور که میلرزید، دست‌های لرزان و تب دار مادرش را در میان دست‌هایش گرفته بود، با خود میاندیشید:

«خودش مثل برگ میلرزه؛ اما مره تسلی میته. ایطور زن ندیدیم»

و برای آرامش خاطر مادر خود گفت: «خوب میکنی مادر. دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز!»

«مادرت بیعقل نیس بچیم ... میفامه چی کنه و چی بگویم. نام شوروی و حربه نمیگیرم، میفامم خطر داره. مثل لیاف بیمار اس، ازش دوری میکنم. نی خوب میگویم شان، نی بد. امروز بالای هیچکس اعتماد کردن لازم

نیس. آدم باید گپ خوده سنجیده بزنه.»

جمیله سرش را پیش نمود:

«مگم ای مخالفت شان با شوروی ساخته گیس مادر! جنگ زرگریس! مه دَ خبرهای روسیه میثنوم. دست شان با روسیه یکیس ... نمیبود به قدرت رسیده میتانستن؟ ... پدر شان رسیده نمیتانست. از زور کاکاس که انگور دَ تاکاس. ظاهر به خاطر مردم و مقصد خود مخالفت نشان میتن، مگر دَ اصل و پشت پرده با روسیه ساخت و بافت دارن. دوستم نفر روسیه نبود؟ استر جنرال نساختنش؟ همی مسعود ره میگوین نفر روسیه س. چند دَفه محاصره شد، مشاورین ایلایش کدن.»

«خدا خبرداره بچیم!»

جمیله گفت:

«تا نباشد چیزیکی نگویند چیزها. یک چیزی خه اس که مردم میگه. همو وختهایی که مسعود نو نام کشیده بود، پدرم میگفت که نفر روسیه س.»

مادرش گفت:

«البته خبر داشت. حقیقت پت نیمانه.»

و برای آن که موضوع صحبت را تغییر بدهد، افزود:

«پدرت از رفتن ما چی قدر خوش خات شد!»

جمیله گفت: «مالومدار»

و پرسید: «گفتین با کهنه‌خر گپ زدین.»

«ها گپ زدیم. صبا دگه صبا میایه. بیع و بها میکنه. اگه موافقه کدم بیعانه میته ... حالی اگه ای جنگ‌های سبیل مانده بانه. حالی اگه کسی از خانه و کاشانه خود برآمده بتانه ... سرته پیش کنی مرمی در تخت پیشانیت میخوره. روز بد اس!»

وقتی مادر و دختر خاموش میشدند، یک نوع سکوت زجرآور و دردناک دهلیز را فرا میگرفت. جمله گفت:

«به زیر بلاک ما فکر تان اس. دینه شو نشان تان دادم، شش تا موتر بود صبح که خیستم سیل کدم، به نام خدا و پیغمبر که یک تایش هم نمانده بود. غیب و غُرب میشون! بگویی زمین دان و از میکنه و همه ره قرت میکنه. یک دغه دو دغه نیس، از وختی که آمدن بورده میرن. نمیفامم ای قه موتر ره کجا میبرن، چی میکنن؟»

مادرش گفت:

«چی میکنن مال مردم دل بیرحم. به نیم بیع میفروشن. روزانه دزدی میکنن، شوانه پاکستان انتقال میتن. نَو نَو موترهای شخصی و دولتی، دلم آدم میسوزه. چل و بل صاحبش میبرایه.»

«از موترها شروع کدن، پشتش نوبت قالدین و یخچال و فرش و ظرف اس.»

«راست میگی.» «همی مردکه بیایه، پشت قیمتش نمیگردیم، مطلب بخره.»

دخترش گفت:

«وا به جان کسایی که هنوز پاسپورت نگرفته ن. بیچارا چطور خات
کدن؟ دای چورا چوری، ده ای مفلسی و بی پیسه گی!»

حدیثه دوباره بر دو پا نشست. دخترش پرسید:

«تشک بیارم؟ ... زمین سرد اس سر رفتن مریض نشوین؟»

«بشین، بشین، نمیشوم!»

جمیله هم از او تقلید نمود و روی دو پا نشست. مادرش گفت:

«یک دوکان‌های شار نو مانده بود، جانخورها به جان اونا هم شروع کدن.
دیروز پروین جان رفته بود بازار ...»

جمیله پرسید:

«دای طور یک روز؟ از آسمان آتش میباره، چطور جرأت کد؟»

«بیچاره چاره نداشت. فرید از ترس بر آمده نمیتانه که نبرنش. پیسه هم
نیس، مردم چی بخورن. رفته بود چیزی ره بفروشه.»

و سوی دروازه دهلیز نگریست:

«صدای دخترها نیس؟»

«نی. صدای مر میس ... شاید کسی فشنگ فیر کده باشه.»

حدیثه افزود:

«میگه، نفرهای جنبش یک موتر لاری ره دان دروازی یک دوکان ایستاد کده بودن، مال دوکانه سه نفره خالی میکنن. میگفت ای طور با دل جمع لاری ره بار میکنن که بگویی دوکان خود شان بود چهار طرف خوده یک سیل هم نمیکدن. نی از کس میترسیدن و نی سر کس ری میزدن ... بگویی دوکان خود شان بوده.»

پیشانی جمیله جمع شد:

«وا، دَ روز روشن؟»

«هان در روز روشن ... در همی وخت کدام خویشای پروین پیدا شده گفتیش برو چرا ایستادستی، نفرهای جنبشه نمیینی؟ میخایی تره هم در موتر بالا کنن ... بیچاره دوپای داشته، دوپای دیگام قرض کده و تا مکرویان پای پیاده گریخته. میگه بکشنم دگه از خانه نمی برابیم ... دل فرید، خودش یک چاره کنه.»

جمیله با وسواس گفت:

«مام نباید برابیم!»

«نبرابیم کار ویژه چطور میشه، کار تکت چطور میشه؟ مال خانه مهم نیس یا ارزان یا قیمت یک رقم تیرش میکنیم ... مگر ... و صدایش را بلند تر ساخت:

«مره چی میگویین، خود شما نبراین! ... بلا در پس مه ... مه عمر خوده خوردم!»

«خدا نکنه مادر!»

حدیثه با نگرانی افزود:

«حالی همو مامورین خود ما بلای جان خود ما شدن. چیزهایی بگوین که حیران بانی ... راست اس که ما نشینی ما شوی با دیگ نشینی سیاه

شوی. حالی بی پیسه بالایت قار هم نمیشن، خنده ره خُه بان.»

جمیله روبرویش نشسته بود. صورتش را روشنی کمرنگ و دل تنگ کننده بی دهلیز روشن میساخت.

«بچیم به خاطر گرفتن پاسپورت، تو خُه دیدی، تا خون از دماق هایم سر نکد، ندادن. لالا اکبر بیچاره ره بچی مامای خود ساختم، محرم گفته ولایت بردمش ... مدیر پاسپورت قبول نمیکد، میگفت محرم نزدیک باشه. یا برادر یا پدر یا شوی. بانک و ستره محکمه و مستوفیت ره خُه بان، هر کس پیسه میخواست. شیر مادر مه از دماق هایم پس کشیدن.»

و لیش را زیر دندان گرفت:

«تا حق نئی ایلایت نمیکنن. صد بهانه میسازن.»

و اندوهبار افزود:

«باش که کار ویزه چطور میشه. اوجه، چند رویه ما ره میکشن؟»

حدیثه آهی کشید:

«بچیم همی که تک و توک آرام شد، سفارت برو، کار ویزه ره خلاص کو که به خیر خود ه بکنیم!»

«میرم، خُه به شرطی که حالی بانن ... کس سر خوده بالا کده نمیتانه.
یک موتر خُه پیدا شوه که آدم تا سفارت بره.»

«میگی خات دادن؟»

«شاید. فکر میکنم باید بتن ... میفامن که روز بد اس و ده ای روزیدی
دست خودشان هم دخیل.»

«بچیم روس‌ها ره باد بخوره. تمام گپ‌ها از دست همو نا شد ... نمیبودن
کسی بهانه نمیداشت. نجیب بیچاره ره تنا ماندن. مردمه تنا ماندن. دوست،
کسی اس که در روز سختی به درد آدم بخوره. روس‌ها در روز سختی
مردمه تنا ماندن. بینی بریده‌ها.»

«مادر، خوب هستن بد استن بلائی ته د پس شان کو. مگر پیش روی کس
نگو! هنوز هم دست ما زیر سنگ شان اس. پدرکم و تواب ره د فکر خود
داشته باش، ما و شمام مجبور هستیم هموجه برویم. فکر آینده ته بگو!»

حدیثه نوک بینی بلندش را با چادر گاجش پاک کرد:

«بین خود گفتیم بچیم!»

ناگهان صدای زنگ دروازه بلند شد. جمیله سراسیمه از جایش برخاست.
مادرش آهسته و مضطرب گفتش:

«از سوراخ بیی کیس. مجاهد بود واز نکنی!»

و قلبش گِرپ گِرپ به زدن پرداخت. دخترانش از پشت دروازه میگفتند:

«جمیله، ما هستیم واز کو!»

حدیثه که نمیخیز شده بود دوباره در جایش نشست. دستش را بالای قلبش گذاشت:

«دلم رفت، گمان کدم که مجاهد اس، از دخترهایم خبر شدن.»

جمیله دروازه را باز نمود. با خود گفت:

«چی بوی باروت اس. بگویی دَ دالیز فیر کده باشن.»

و دروازه را شتابزده پشت خواهرانش بست. بنفشه پهلوی مادرش نشست. حدیثه با لحن تندى گفتش:

«چشم‌های لُفته بخوری. صدبار گفتمت که ای وخت فلم هندی دیدن نیس، از خانى تان شور نخورین! ... چشم شان به شما بفته، پشت تان میان. باز کاشکی مقبول نباشین. هر شو صدای جیغ و پیغ زن‌ها ره نمیشنوین؟ هر شو یکی دوتا ره نمیبرن؟»

خاطره گفت:

«مادر، فلم نمیدییم، از دالیز برآمده نمیتانستیم. دو مرمی به داخل خانه خورد. نشنیدین شیشه‌های کاکایمشان شکست. خدا فضل کد، یک مرمی از راه خانه خو آمد و در آشپزخانه از بغل گوش خالیم تیر شد. نزدیک بود که دَ سرش بخوره. خدا فضل کد.»

و دستش را بالای سینه اش گذاشت:

«تا به حالی دلم گُرپ گُرپ میزنه. نزدیک زاریم ترقیده بود. همی که شیشه‌های شکسته ره جمع کدیم خیستیم و آمدیم.»

حدیثه گفت:

«کدام مُرده مرمی بوده.»

و ز نخش را با دست گرفت:

«مه از همی میترسم. بیخبر در جابت شیشتی، میبینی که جنگ هم دور رفته، ناگهان یک مرده مرمی میایه و در فرقت میخوره. مه از همی میترسم که میگم تان پیش کلکین نشینین.»

بنفشه گفت:

«دگروال صاحب میگه وختی جنگ در گرفت هر جایی که باشین خوده به زمین بندازین. ایستاده نباشین که خطر داره. مام چار غوک کده آمدیم.» و تیز تیز نفس میکشید.

حدیثه سر دخترش را روی سینه خویش گذاشت:

«گفتم البته دروغ میگی ... بلایی بود ولی به خیر گذشت.»

و سر دخترش را بوسید. جمیله گفت:

«مادر تشویش نکنین. بنفشه و خاطره خرد استن کسی با اونا غرض نداره.»

حدیثه بر آشفته شد:

«چی خرد استن، امروز صبا سینه میکنن!»

جمیله عینک دسته سیاهش را از بالای بینیش گرفت. شیشه هایش را با

گوشهٔ دامن پنجابیش پاک نمود و در آن حال بالحنی گفت:

«بلا کدین مادر، چی کلان هستن؟ هنوز از دان شان بوی شیر میایه.»

بنفشه و خاطره همانگونه که سرهای شان را بر سینه پرتپش مادر شان گذاشته بودند به صحبت آندو گوش میدادند.

بنفشه با خود میگفت:

«مادرم وخت خوردن که باشه، میگه خرد استی، صبر کو که کلانا شروع کنن، وخت کار که باشه، باز میگه بخی کته سوته است.»

حدیثه افکارش را مختل نمود. خطاب به جمیله میگفت:

«به نظر مه و تو طفل استن، مگر به نظر اونا کلان هستن. قصه او دخترک هشت ساله ره خبر نشدی؟»

و با ایما و اشاره میگفتش:

«بالایش تجاوز نکردن؟ سه نفره بالایش تجاوز نکردن؟»

و همان طور با اخم افزود:

«مردیشه پشت خانی پدرش ننداختن؟»

آنگاه روی دخترانش را بوسید:

«جان نگاه کدن فرض اس.»

و صورت خاطره را در میان دودستش گرفت و به چشمان میشی رنگش

نگاه کرد. شست‌هایش را در تاق ابروی وی گذاشت و به دو جناح کشید و گفت:

«ابروهایت طرف پدرت رفته پر اس پر! مگر زناقت طرف مه رفته، خردترک اس.»

و به مزاح افزود:

«زناق نداری.»

خاطره که باریک اندام بود، بر خلاف بنفشه ابروی پیوسته نداشت. گفتی رنجید که زلفان سیاه، القاسی و مجعدش را تکانی داد و از پیش مادرش دور شد. مادرش پرسیدش:

«کجارتی، نگفتی که جنگ کدام طرف رفت؟ طرف چارراهی صحت عامه و یا که طرف مکرویان کهنه؟»

خاطره جوابش را نداد. حدیثه گفتش:

«رنجیدی؟ ... نرو مزاق کدم ... دیگه نمیگم بیا!»

خاطره گفت:

«حالی گفتی دگه.»

حدیثه تکرار نمود:

«نگفتی کدام طرف رفت؟»

خاطره لبان باریکش را جمع نمود:

«نمیفامم. به خیالم طرف مکرویان کهنه رفت.»

جمیله گفت:

«أو طرف خُه حزب اسلامیس. البته حزب اسلامی باز شکست خورده. البته حالی تعقیبش میکنن.»

حدیثه وقتی فهمید که صداها بیخی دور شده است، از جایش برخاست سوی پنجره سالون رفت و در آن حال به جمیله گفت:

«اگر شد که سفارت برویم!»

و پیش پرده ایستاد. وقتی چشمش به سرک افتاد، صورتش را با دو دست پوشانید:

«ای حال وروزه دیده نمیتانم!»

و با خود میگفت: «بیچارا! زمین و زمانه مرده گرفته. کی أوناره جمع خات کد؟»

و پشتش را سوی پنجره نمود. سرش به دوران افتاده بود. خطاب به دخترانش میگفت:

«شما دو تا پیش کلکین‌ها نمیروین!»

و لبش را زیر دندان گرفت:

«بیچارا، حالی کامیابی ره چی کنن؟ حالی چی فایده شان که شورای نظر بیره و یا حزب اسلامی؟ ... کسی یافت نمیشه که گورشان کنه ... بیچارا!»

جمیله پرسیدش:

«پیسسه ره شما دَ کمر خود بسته میکنین؟»

«هان. پیسسه پیش مه باشه، پاسپورت‌ها پیش تو، جنگ اس آدم باید هوشیار کار خود باشه!»

حدیثه باردیگر گوشه پرده را بلند نمود، جنگجویان دیده نمیشدند. جنگ دور رفته بود و زمین پیش روی بلاک مانند تابلوی غم انگیزی هویدا بود: هر طرف مرده خون آلودی افتاده بود. لنگ بوت کسی در شاخه درختی غم انگیز گاز میخورد. زاغی بر دیواره سمنتی کثافت دانی تهی از پسمانده ها نشسته بود و توته گوشتی در چنگال داشت. منقارش خون آلود بود، اطرافش را با چشمان مهره مانند و سیاهش دزدیده نگاه میکرد و از آن توته، گوشت بر میداشت. و سگی ابلق که پای بریده کسی را به دهان گرفته بود، دم باریکش را حلقه ساخته بود و با سر پایین انداخته بی، سوی بلاک همجوار میدوید. و آفتاب در پشت پرده بی از گرد و خاک که صورت صاف و آبیرنگ آسمان را پوشانیده بود، دیده نمیشد ... تنها صدای گریه کودکی می آمد. حدیثه نفسی بالا کشید و سوی برگ‌های باریک، خاک آلود و غمبار درختان اکاسی نگریست:

«یک زنده جان دیده نمیشه به غیر از اجساد مرده‌ها.»

و به خاطره و بنفشه گفت:

«شما اجازه ندارین پایینه سیل کنین، بر شما نیس!»

و با خود میگفت:

«ای زمین خونخور اس. ای زمینه به خوردن خون آدمی عادت داده ن.»

چشمانش همچنان به پایین دوخته شده بود:

«چی وخت ای غمنامه پایان خات یافت چی وخت به ای سرزمین صلح و آرامش برخات گشت؟»

ناگهان دو تا جنگجویی را دید که با همدیگر پرخاش داشتند. هر دو همقد بودند، هر دو پکول‌های شتری رنگی به سر داشتند. هر دو کرمچ‌های نخ نما شده بی به پا داشتند.

حدیثه با خود گفت:

«چی قدر باهم شبیه هستن ... اگر او یکی ریش نمیداشت، مه اونا ره از یکدیگی شان فرق کده نمیتانستم ... مگر چرا دست اندازی میکنن؟»

وقتی عابری را دید که در گوشه بی افتاده است و خون از سر و صورتش جاریست با خود گفت:

«کی بگویش که در ای طور یک روز با بایسکل برایه!»

جنگجوی کوسه از دستگیر بایسکل عابر گرفته بود، آنرا با قوت سوی خویش میکشید و خطاب به هم‌رمز خود میگفت:

«تغوی، ایلا کو، ای باسکیل دَ مه او میخوره! غنیمتِ مه س!»

مامایش در پاسخ میگفتش:

«بی تو بیگیری؟ از مه میشه! مه خدم دم تخت پیشانیش زدیم ... باور

نداری برو مردیشه درِی کو (ببین)!»

و جسد خون آلود مردی را با سر نشانش میداد که چشمانش از حدقه بر آمده بود و صورتش را زلفان دراز و خون آلودش پوشانیده بود.

جنگجوی کوسه بایسکل را با تکان‌هایی سوی خویش میکشید. رنگش سرخ شده بود. صدایش مانند یک تیغ تیز و بران بود. هیجان زده میگفت:

«تغوی، او باسکیلی دیگه رام تُو گرفته. ای حق مه میشه، میگووم ایلا کو!»

«نیمیکنم!»

کوسه ناگهان دستگیر بایسکل را رها نمود. گامی به عقب رفت و دست به ماشه تفنگش برد:

«توتَه مامیتَه! ساتشام تُو وا کدی ... جیبیکای شام تو پالیدی ... خی مه چکاره هستم؟ ... خی مه بیچی جهاد میکنم؟ ... خی مه بیچی تفنگ دَ شانه انداختیم؟ ... آه؟ ... مه دَ خانه نانخور نیدارم؟»

صدای کش کردن گیت تفنگش بلند شد که «ترق» صدا داد. مامایش

بایسکل را رها نمود، کوسه آنرا گرفت. با خشم افزود:

«دَ گپ نفامیدی!»

مامایش میگفتش:

«خوده تُو نکو، مه جیبایشه نیپالیدیم. دَ پنج پیران که دروغ نمیگم؟»

«ها، نیالییدی! مه کور بودم. خی کی دَ جییکایش دستک میزد؟»

«بازی نیمیتمت ... عمر مه د کابل تیر شده. کت ای مردم خوب بلد ستم. کل شان پیسه دار هستن. برو یکدغه یخن واسکتشه دَری کو (سیل کن). یگان ته پیسه خوده دَ یخن واسکت خود میزنه.»

کوسه میگفتش:

«دیگه دَ گپ ته نیمیکنم. او مردکی دیگه رام میگفتی دَ نیفی تنبان خود زده، کی زده بود؟ یک ساتی بند دست داشت او رام ته گرفتی. مره بازی دَ دی. مره دَ نیفیش سرگردان ساختی!»

همرزمش با خونسردی گفتش:

«خانه خراب تفنگته پس کو! بگی ای باسکیل از تَه باشه. مه کارش ندارم.»

و در دل خود میگفت:

«باسکیلی بی قنجه ره چی کنم ... بگی بُغمیت شوه!»

و هر دو شان به شان همدیگر به راه افتادند. کوسه سگ دیدویی را با لگد زد:

«چغه! ... چشم سفیدی ره دَری کو. اندیوالی انداخته. از دم پایت دور نیمیشه.»

و وقت قت خندید:

«سرخ آمده ... چطور شکم کده. یک مرمی د کونش دبییم؟»

مامایش گفتش:

«چی میکنی مرمیت زیاد شده؟ کسی ره گپ نیمیزنه، بان که آمی خوناره میلیسه ... سرک پاک میشه!»

باد آهسته آهسته به وزیدن آغاز نموده بود. جملیه که از درز پرده بیرون را همچنان نگاه میکرد، گفت:

«باقرخان باز بر آمده، نی که امسفر اجلش آمده چی بلا! ... قادره صدا میکنه. بسیار آدم بیعقل اس، همو طفلکه به کشتن میتنه.»

حدیثه گفتش:

«پرده ره بنداز، زیاد پیش کلکین ایستاد نشو که خطر داره. خدای ناخاسته کدام مرده مرمی در جانت نخوره!»

جمیله دو چشمش را به باقرخان دوخته بود:

«امدغه پیران تنبان نَوی خوده کشیده. شاید ترسیده باشه که لُچش نکنن. مگر دای طور یک حال کجا روان اس؟ البته اجلش آمده.»

باقرخان به لب سرک نرسیده بود که زنش صدایش زد:

پس بگرد! یا که بالای بیادرای دینی و حزبی خود رام ندارن، بالای ما

وتو چی رام خات کدن، پس بگرد ساده نشو!»

باقرخان گپ‌های خانمش را میشنید:

«از گوشواری که گوش ته بچکانه تیر شو ... پس بگرد!»

باقرخان با خود میگفت:

«چطور کنم. نفر روان کدن، نرم پشتم میان. چی جان دارم یک مشت بسم اس.»

ناگهان کسی گفتش:

«آلی، دستا بالا!»

عقبش را نگریدت. پسر جوانی که کرمچهای سیاهی به پا داشت، چاک ایستاده و میله کلشنیکوفش را جانب وی گرفته بود. چهره گندمی داشت. گرد و خاکی روی مژه‌های درازش نشسته بود. جوان خوش صورت و زیبا روی بود. میگفت:

«کر هستی؟ گفتم دستا بالا!»

جمیله مادرش را صدا زد:

«بیاین ... هله زود!»

حدیثه آمد و پهلوی دخترش ایستاد و چشم به بیرون دوخت:

«واه بیچاره! ... نمیگفتم که مرگ مارگیر از مار اس؟! ... دیگام خوده به مجاهد بچسپانه!»

و دستش را پیش دهنش برد:

«که حالی بیچاره ره نکشه!»

جنگجو میگفت:

«دَم توتی مُومیت! گفتم دستا بالا!»

باقرخان دست‌ها را بالا نمود. جنگجو گفتش:

«خوب موفت خردین، ما شو و روز دشت دَ دشت و کمر دَ کمر، کوه دَ کوه و پلوان دَ پلوان سرگردان هستیم و شما بجای ننه دَ ای کفتر خانا قرار شیشتین و غُمبر میزنین!»

و گیت تفنگش را کش نمود. باقرخان صدای دلخراش گیت تفنگ را شنید ... دلش سست شد با خود گفت:

«خانه خراب بچه س که حالی فیر نکنه.»

جنگجو پرسیدش:

«أو میداده گی، خانی تُه دَ کجاس؟»

باقرخان با خود میگفت:

«دَ عذاب خدا ماندم. مره کی گفته بود که اوقی گری کنم و دَ ایطور یک وخت از خانه بیرون برابم. چپ خوده میگر فتم. صبر می‌کدم که گم شون. اُو وخت پیش قوماندان میر فتم. بر ناوقت آمدن خود یک بهانه می‌ساختم.»

جنگجو میله تفنگش را به تخته پشتش فشرد: «نیشیدی چی گفتم؟»

باقرخان سرش را تکان داد:

«برادر چی گف اس، چی میخایی؟»

جنگجو ابروانش را گره انداخت:

«توتی مامیته گام! ... پرسیدم خانیت دَ کجاس؟»

باقرخان با خود گفت:

«بچه، تباه شدی. چیزی بگویی جاغور شه دَ پشتت خالی میکنه، ما دعا

کدیم که باران بیایه سیل آمد. از دست خود ما شد.»

با اشاره سر عقبش را نشان داد:

«منزل اول همی بلاک.»

جنگجو گفتش:

«برو یک کوزه او بیار، تشنه هستم!»

باقرخان همانطور با دستان بالا پاسخ داد:

«به چشم میارم.»

وقتی به راه افتاد، جنگجو گفتش:

«صبر!»

باقرخان ایستاد. با چشمان ترس خورده سوی مجاهد نگاه میکرد. جنگجو

گفتش:

«فانتا بیار! ... کابلیا فانتا خور هستن نی؟ ... مه که دَ مکتب بودم، صنفیای

کابلیم میگفتن که دَ خانه دَ جای او فانتا میخورن. برو! ... مه دمنجه

ماتلت استم، فاننا بیار!»

باقرخان با لب و روی آویزان جانب خانه به راه افتاد. با خود میگفت:

«کدام صنفی لافوک داشته ... بریش یک شربت مریت درست میکنم. فاننا ره چی میشناسه ... دُرْخانی که دُرْخانی اس تا حال فاننا ره نخورده ... از کجا میشه؟»

جنگجو زیر درختی نشست. پشنتش را به آن تکیه داد. بلاکها را با نگاه‌های طماع از نظر میگذراند. گذشته‌ها به یادش می‌آمد. یادش می‌آمد که مادرش وقتی آب را از سردابه می‌آورد در کوزه بی میانداخت، سر کوزه را با تکه مملی مبیست تا کرمک‌هایش به گیلای فلزی نریزند. یادش می‌آمد که پیش از مجاهد شدن، سه دانه گیلای حلبی داشتند. سه دانه گیلای بلند که هر کدام یک چاینک شیر را در خود میگرفت. مادرش زونگ میزد و از پدرش می‌خواست که چند تا گیلای کوچک شیشه‌بی بخرد. از همان گیلای‌های رَخدار روسی که همسایه شان داشت. مگر پدرش گپ او را نمیشنید. به گپ زنش نمیکرد. در پاسخ هر خواستش یک مُشت گری و محکم به سینه اش میزد: توتۀ مامیتۀ!

جنگجو همچنان با خود میگفت:

«او وختا مردم کابل فاننا میخوردن، حالی نوبت ماس. هرکی ره یک دو روز نوبت اس! او وخت اونا فاننا میخوردن و ما د کوه‌ها و دشتا سرگردان بودیم، آلی ما فاننا میخوریم و اونا د کوچا و سرکا سرگردان هستن.»

و قنداق تفنگش را به زمین تکیه داد:

«کاشکی مومیم زنده میبود. کاشکی طیاره دَ خانی ما بم نیمینداخت. تا آلی دَ او یک درجن گیللاس شیشه یی میبردم. از همو گیللاسهایی که دَ چور ارگ گرفته بودم. چند تا گیللاس ارگی دهش میبردم، خدا خبر چقه خوش میشد.»

افکارش را فاخته یی که بالای سرش بر شاخه یی نشسته بود و قوقوق گفته جفتش را صدا میزد، بر هم زد. جنگجو، بالا نگاه کرد. گوشه چشمش پرید و فاخته را نشانه گرفت:

«دَ حلق بابیت!»

و آتش نمود. جسد خونالود فاخته پیش پاهایش افتاد:

از نوک بال شکسته فاخته گرفت، اطرافش را به جستجو نگریست. سگی دیدویی را صدا زد که از صدای فیر تفنگش ترسیده بود و خودش را در جوی خشکی پنهان مینمود. فاخته زخمی را نشانش داد:

«فچل، بگی بخو! ... نا شکری نکو!»

حیوان از جایش تکان نخورد. تری تری سوییش نگاه میکرد. جنگجو گفتش:

«گنایت نیس شکمت سیر اس ... مثل مه که گشنه گی تیر میکدی، باز ای طور ناز و نخره نیمیکدی ... دم توتی دادیت زدم بیه!»

سگ از جوی بیرون شد. چاق و فربه بود. دم پر مو و سیاه داشت.

«بیه اگنی نشانمه دیدی؟ ... گوشنته سر قصاب میفروشم. میخرن.»

و فاخته زخمی را باز هم تکان تکان داد:

«بیه نخره نکو!»

سگ نزدیک آمد. دمش را شوراند. جنگجو گفتش:

«وختی بود که آمی قمری ام پیدا نمیشد که زار مرگ کنیم. پُشته دَ پُشته، کمر دَ کمر پشت یک توتِه گوشت حلال یا مردار میگشتیم. بگی نیل توتیا مییالیدیم و تو ای جه کت مردم کابل، گوشت و دُمبه میخوردی!»

و فاخته را سوبش پرتاب نمود:

«ده که باز نیمیافی!»

و هر هر خندید.

سگ دزدانه دزدانه آمد و جسد فاخته را که دیگر مرده بود، به دهن گرفت و شتابزده به گوشه یی رفت.

جنگجو سوی دروازه بلاک بلند منزل الف نگرست، زیر لب گفت:

«دَ کوه میبودم کت پَر مَرَش زیر خروج میکدمش.»

و از خود پرسید:

«چی شد، ای بچی خر کجا غیب شد، نباشه خودم دَ جانس برم؟ ... دَم توتی دادیش!»

از جایش نیم خیز شد. دید که باقرخان با جکی آب و صورت پریشان از دروازه بلاک بیرون آمد. صورتش دود کرده بود. صدایش زد:

«توتی مامیته، کجا غیب شدی؟ زبانم از تشنگی یک بِلست بر آمده و تُو پیش زن کُسیت اتراق کدی! ... میخایی غار غارت کنم؟ دَ حلق بابیت!»

باقر لبش را زیر دندان گرفت. بروتش شُل شده بود و عرق سردی در تیر پشتش میبود. جک پر آب در دستش بود. با خود میگفت:

«ای خبیث چی میگویم. یک لَغت به پوز قاقش بز نم ... لا حول ولا!»

صورتش مانند آتش داغ و سرخ شده بود؛ به خود میگفت:

«باقر حوصله کو! ... شیطان ره لاحول بگو! ... خود کرده ره نی درد اس نی درمان! ای دو و دشنام کفاره عُسرهاییست که میدادی ... خیال میدی که مجاهد هستن، نمی فامیدی که دزد سرگردنه هستن. حالی اگر میخایی که زنده بانی صدایت ره نکش. به خاطر اولادهایت، به خاطر شاکر، قادر، به خاطر درخانی، دندان سر دندان بان و صدایت ره نکش!»

به نظرش آمد که باد گرمی به صورتش میخورد، نفسش قید میشود و گلپوش خشکی میکند. جنگجو دستش را دراز نمود:

«توتی مامیته ... بتی!»

باقرخان جک آب را پیش نمود، لبهایش را با زبان تر کرد و عقبش را از زیر چشم نگریست. با خود میگفت:

«خدا کنه کسی نشنیده باشه ... بی آب و بی آبرو شدم.»

با این که کسی به چشمش نخورد؛ مگر احساس میکرد که در خانی در پشت پرده بالکن ایستاده است و گفتگوی آندو را میشنود و طعنه زنان

میگویدش: باقر، خوردی! صد دفه نگفتمت که پشت ملا صفدر ره ایلا کو، نمیکدی. ملا صفدرت ره هم کشتن. تره هم میکشن.

باقرخان احساس میکرد که اولادهایش پشت پرده جمع شده اند. شاکر بالایش میخندد. دخترک خردسالش میپرسدش: پدر، کُسی چی معنا داره؟ و احساس شرم میکند. باقرخان نگاه‌های شیطنت بار جاجی و فرید را میدید، احساس میکرد که آن دو، شانه به شانه هم در عقب پرده‌های سیاهی که از پنجره آویخته بودند، ایستاده اند و او را تماشا میکنند و میخندند، بق بق میخندند. صدای خنده‌های شان را میشنید. احساس میکرد که راحله به دخترانش میگوید: دگام از مجاهد طرفداری کنه! صدای جمیله را میشنید که به مادرش میگفت: سزای قروت آب گرم! ... هرچی میگفتمش قبول نمیکد.

جنگجو باقی مانده آب را در پهلویش به زمین خالی نمود. به چشمان سرخ شده باقرخان نگر یست و جک را پیش نمود:

«مرده گاو فانتا امی طور مزه داره؟ ... ای خُه مزه آوه داشت؟»

باقرخان رو به رویش ایستاده بود. پیراهنش شیت و پت عرق بود. دلش میخواست دست ببندازد و تفنگ جنگجو را بگیرد و خدا گفته تمام مرمی هایش را در صندوق سینه برهنه و پر موی وی تھی نماید. اما آن توانایی را در خود نمیدید:

«خوده شور بتم، فیر میکنه. نشانش پخته س.»

و با خود میگفت:

«پیش همسایه‌ها، سیال و شریک به یک پیسه شدم. بینی بریم نماند.»

جمیله که از بالا تماشایش میکرد، خطاب به مادرش گفت:

«بیچاره چطور دست به ادب ایستاده س.»

مادرش آهی کشید:

«بچیم زور قالب نداره. پدر تو ام میبود مجبور بود همی طور برچه پک

ایستاده شوه ... شکر که بر آمده بودن!»

و یخنش را با چنگک انگشتش گرفت:

«شکر که بر آمده بودن.»

و سوی ورق پاره‌ها و عکس‌هایی که در بیرون معلق زنان در هوا
میرقصیدند اشاره نموده افزود:

«سپل کو، عکس‌ها ره ببین! مثلی که باز خانی کدام مسلمانانه تباه کده ن.»

بنفشه گفت:

«بلاک پالویی ماره چور کدن. ای کاغذا از منزل دوم اس. دالیز آخری!»

حدیثه دستش را پیش دهن خود برد:

«چی میگی؟ زینه آخری، منزل دوم؟»

بنفشه گفت:

«ها. منزل دوم.»

«اوجه خُه خانی جنرال رونق زاده س.»

«ها همو جه ره قرار گاه ساخته ن.»

حدیثه لبش را با دندان گزید:

«بیچاره جنرال!»

و دوباره بیرون را نگاه کرد. جنگجو معلوم نمیشد. گفتی پی کارش رفته بود. عده پی زخمی‌ها را پشت کرده بودند و عده پی حیرت زده مرده‌ها را تماشا میکردند. کسی لنگ بوتی را که در شاخه پی بند مانده بود با سنگ میزد که بیفتد.

بنفشه آدم لاغر اندام و سپید چهره پی را نشان داد که به درختی تکیه نموده بود، گفت:

«اُونو بچه، قوماندان بلاک ما شده. سه نفر زیر دست داره. قادر میگفت نان نفرهای خوده بالای ما تقسیم کده. میگن نان نبری خانیته چور میکنن ... باش که چی وخت نوبت به ما میرسه ... مادر، بر شان زاره پخته کو!»

حدیثه سرش را پیش کرد، با دیدن قوماندان گفت:

«همی زردنبوک؟»

بنفشه گفت:

«ها، گفته که سابق‌ها معلم بوده. معلم انگلیسی. نامش قاسم اس. پروتک‌هایش میبینی؟»

قوماندان قاسم، کمرش را با دستمالی بسته بود. کلشنیکوفی سر شانه داشت و پکولش را به تقلید از آمر جبهه، پشت سرش برده بود و کاکل مجعدش در روشنی آفتاب همچو غنچه گلی میدرخشید. چوبی را با چاقوی چاریکاریش سر میکرد و خطاب به جهادی که پیش رویش بر زمین خاکی نشسته بود و قطی نسوارش را در جیب‌هایش می‌پالید، میگفت:

«بچی عمک، برو خدا گفته از منزل ته شروع کو! هرچی بود خدا وسع، قشغ هم باشه بیار که گشنه شدیم، رودایم یک دیگی خورده ایستاده! آپارتمان دویمه بگو که شو نوبت اُوناس. یک نان کابلی پخته کن. یاد نداشتین از بازار یک ده دوازده خوراک کباب طلب کن!»

جنگجو گفت:

«از بابت نان میگم شان؛ مگم قی ای موردا چی کنیم؟ ای زخمیا چطور میشن؟»

قاسم سرش را بلند نمود. چشمان کوچک داشت. خندید. قشغ خندید. دندان‌هایش زرد میزدند:

«بچی عمک چی بخشش بگم. جنگ اولت اس؟ ... پیش ازی جنگ ندیده بودی؟»

«دیده بودم مگم ...»

قوماندان قاسم افزود:

«کسی که مرد، مرد، پشتش نگیرد. وختی بوی گد مردم خودش، یک جایی چالش میکنن. مرده که بوی کد، طاقت کده نیمیتانن، خود شان گورش میکنن.»

و دوباره مصروف سر کردن چوب شد:

«دَ جنگ، غم زندهاره بخو که کامیافت شوی، پشت موردا نگرده! آلی غم شکم خُد ما ره بخور که گشنه هستیم. رودای ما چرونگس داره. امیالی شکمته سیر کو!»

ولب‌هایش پس رفتند، ذوق زده افزود:

«بچی عُمک، ده که باز بیافی نیافی! ... جم کن مرده و زخمی خُه کار مه و تَه نیس. آمر صایب میگو که نیمانیم دشمن پیش بیاید. کار مه و ته همیس. نیمانیم که کس مردم آزاری کنه. آمر صاحب میگو که قی مردم مکرویان بد رفتاری نیشه طرف زن و بچی شان بد دَری نیشه!»

و تبغ چاقویش را در آستینش پاک نمود:

«ای مردم مثل مه و ته درس خنده و با سوادن هر کدام شان قی خارج راه دارن. گپای ماره دستی دَ خارج و دَ بی بی سی میرسانن. بی آب میثیم. آلی برو غم نانه بخو!»

حدیثه با خود گفت:

«ای قرچه هم آدم شد. حتمن از عسکری گریخته بوده. اگر همو وخت گیرش میکنن، حالی حتمن یک ظابط دو تیره میبود.»

جمیله گفت:

«میگن قوماندان قاسم آدم قاروک اس، بالای اُشتکهای بلاک قار میسه یگان تاره یک سیلی دو سیلی هم میزنه؛ مگم فضل خدا خاطرهُ ما ره چیزی نمیگه. همایش به انسانیت گپ میزنه. یک گان دفه نازشم میته.»

و چشمانش را تنگ نمود:

«به خیالم تواب ره میشناسه. نمیگه مگر همی طور مالوم میسه.»

حدیثه پرسید:

«خاطره حالی کجاس؟»

«اُونه از الماری چیزی ره میگیره.»

حدیثه گفت:

«خوده تیار کنین که پشت ویزه برویم!»

و خطاب به جمیله افزود:

«ببین آرش هم میرفت. گفته بود هر وختی که سفارت میرفتین مره با خود بگیرین.»

جمیله عینکش را با کلکش روی بینش بالا تر گذاشت و از روی زمانه گفت:

«کت ما چی میکنه که میره. خودش راه ره ندیده؟»

حدیثه گفت:

«حالی خیر اس، کفر خُه نمیشه!»

جمیله شانه‌هایش را بالا انداخت:

«دل شما!»

حدیثه گفتش:

«دخترم، بالای شانه‌های تو خُه نمیره ... خودش به پای خود میره
مسلمانی خوب اس. بیچاره گفته که زبان روسی ره یاد نداره. هم‌رایش
کمک شویم!»

و لحن صدایش را تغییر داد:

«باز یادت نره که ترازو دو سر داره! می‌گن تو به مه، مه به تو. هم‌سایه
داریست دگه!»

جمیله دست‌هایش را پنهانی و ذوقزده به همدیگر می‌شقی‌د:

«قار نشوین. خیر اس میروم خیرش می‌کنم.»

حدیثه سرینش را به گوشه میز نان تکیه داد:

«که باز نگوین کاشکی ما ره هم می‌گفتین. مادرش چند بار خواهش کد.
باز نگوین که از دست ما پوره بود، ندیم!»

جمیله در دل با خود گفت:

«آرش بلاس. مادر خوده هم گپ داده. چی بهانه یی ساخته! ... زبان روسی!»

و در دل خندید:

«بلاس بلا!»

و گفت:

«مادر! بر گرفتن ویزه ناوخت شده. سفارت تا یازده بجه کار میکنه. باید صبا وخت بخیزیم و برویم که نوبت بگیریم. میگن بسیار بیروبار میباشه.»

ناگهان صدای چند فیر به گوشش آمد:

«تک تک تک ... تک ... گِرم، گِرم»

جمیله گفت:

«مثلی که باز شروع شد چی بلا!»

حدیثه شتابزده پیش پنجره رفت. بیرون را از گوشه پرده نگرست:

«در مکروریان اول اس.» و سوی دخترش دید:

«بنفشه چک زدن ره بان، ببین زنگ کوچه س، تا شناسیش دروازه ره واز نکنی!»

بنفشه نان خشکش را بالای میز پرتاب نمود. رفت چشمش را به سوراخ دروازه گذاشت. آرام گفت:

جمیله گفت:

«حالی هر روز جنگ اس، کجا بریم، که شدت گرفت باز مثل دفی بیشتر یا دَ دالیز خانی ما، یا دَ دالیز خانی شما جمع میشیم. پناه به خدا!»

مهین بیماناک گفت:

«مچم ... نمیدونم، مگر پیبرمه خیلی نا آروم بود. مه و ننی مه هم میریم!»
و دیگر چیزی نگفت. دو چوتی سیاه مویش روی سینه‌های کلان کلانش افتاده بودند.

حدیث پرسیدش:

«شما که بروین، مام که برویم ... دخترم، مال و منال ما؟»

مهین گفتش:

«یکی در نگیرد و نسوزه، دیگه انشالا به زور خدا کسی آور غرض گرفته نمیتونه. مردا ما هستن.»

و به صورت آشفته جمیله نگاه نمود:

«پیبرم میگه اگه یکه بین و از راه میترسین، آرش خودی خو ببرین. هر چی نباشه مرده. یک مرد خودی شما باشه چشم مردم میسوزه.»

جمیله با نگرانی سوی حدیثه نگرست، گفت:

«مادر، هرچی که شما میگین!»

حدیثه در جایش ایستاد:

«همی چند چیزه از پیش کلکین پس کنیم!»

و با خود گفت:

«نمیدانم چی کنم؟ بروم نروم؟»

لبش زیر دنداننش بود. میاندیشید:

«از بابت پیسه و طلا خاطر جمع اس. هوشیاری کدم که بر هرکدام از دخترها یک یک خلته دوختم. هر جایی برویم، پیسه و پراق‌های ما هم‌رای ماس. از بابت اونا تشویش ندارم. در ای هفته انشاء الله از شر پراق‌ها هم خوده بیغم میسازیم. میخرن. چند تا انگشتری ره خُه زن جاجی، گفته میخره.»

بنفشه گفت:

«بریم مادر!»

حدیثه جانب وی نگریست:

«قدته بخوری. باز پتلون پوشیدی؟ ... برو بکش، پنجابی بپوش!»

و خطاب به دختر همسایه گفت:

«مهین جان بیا بشین، چرا ایستاده هستی، آتش گرفتن خُه نامدی؟»

مهین شانه اش را از قاب دروازه سالون گرفت، داخل شد. پیش از آن که بنشیند، گفت:

«به خیالم زنگ دروازه یه.»»

بنفشه دوید. میگفت:

«مه واز میکنم.»»

حدیثه تکرار نمود:

«تا شناسیش واز نکنی!»»

بنفشه سرش را تکان داد:

«نمیکنم.»»

لحظه پس صدایش آمد که با شادمانی میگفت:

«مامایم اس!»»

مهین چادرش را در سرش جا به جا نمود. در دلش میگفت:

«خدا کنه مامای خورد یو باشه. بچی مقبوله به طرف حدیثه رفته. لب و

دندان قشنگ داره. چشماییو دل آدمه میبره.»»

جمیله گفت:

«مادر، مامایم آمد. خوب وخت رسید، نی؟»»

حدیثه با دیدن برادرش گفتش:

«اشرف! در ای طور یک روز چطور خوده رساندی؟ آتش میباره! ...

حتمن خبر شدین که باز در مکرویان جنگ در گرفته. بی بی گلم چطور

پریشان شده باشه!»

و سوی بنفشه نگاه کرد که لباس پنجابی به تن کرده بود، گفتش:

«حالی خوب شد.»

بنفشه گردنش را کج نمود:

«چطور بدم میایه ... رنگ زرد کی به رنگ مه میشینه.»

حدیثه به سخنان دخترش توجه بی نکرد. خطاب به اشرف افزود:

«بیا! ... خوب شد که آمدی! ... تلفون ندارین اگنی بر تان از یک جایی

زنگ میزدیم که خاطر تان جمع میشد.»

اشرف سلام داد. وقتی چشمش به مهین افتاد، مکئی نمود.

حدیثه گفتش:

«بیا نشرم، از خود اس. دختر دگروال صاحب اس!»

اشرف جوانی بلند بالا بود. کیش آبی رنگی به شانه انداخته بود. صورت

دراز رخ و موهای ماشین خورده داشت. کلاه سپید تاری به سر گذاشته

بود. ریش سیاهش یک قبضه میشد. وقتی میخندید، بیره‌های بالابیش

نمایان میشدند. اشرف پاسخ داد:

«خبر شدم که در مکرویان جنگ شده. آدم خبر تانه بگیرم.»

و چشمانش را تتنگ نمود و با شک و ظن پرسید:

«چرا یک رقم نا آرام هستین. انشالا خیرت خُه اس؟»

و رفت روی کوچی نشست.

جمیله با بیقراری پاسخ داد:

«چی خیرت اس، دَای طور یک وخت خیرتی کجاس!»

اشرف ابروان باریکش را بالا انداخت:

«چرا؟»

جمیله با نا راحتی افزود:

«میگن حالی باز حمله میکنن.»

و سوی صورت کشیده مهین نگر بست که سرش را پایین انداخته بود.
افزود:

«شاید از اسلحه ثقیل هم کار بگیرن!»

اشرف با دلواپسی پرسید:

«کی حمله میکنه؟»

جمیله گفت:

«حزب اسلامی.»

اشرف چرتی شد. دستش را بالای بازوی کوچ گذاشت. همان طور که با
انگشتش بر آن ضرب میزد به اندیشه پرداخت.

جمیله گفت:

«دگروال صاحب می‌گه بهتر اس امشو دَ مکرویان نباشیم.»

اشرف از جایش برخاست، سوی جمیله رفت و پرسید:

«ی وخت حمله میکنن؟»

«نمی‌فامم. هر وختی که گلبدین بخایه.»

اشرف گفت: «خی چرا شیشترین؟ ... بخیزین که برویم!»

خواهرش پرسید:

«کجا برویم؟ ... هر طرف جنگ اس.»

اشرف گفت:

«خانی ما می‌رویم. دَ ای دو روز، به فضل خدا، گوش شیطان کر، کوتی

سنگی آرامیس. کالای تانه جمع کنین!»

آنگاه رفت و دوباره بر کوچ نشست:

«تیز شوین!»

و پارا بالای پا دور داد و مصروف تماشای جنگل شد. با خود میگفت:

«ظالما نمی‌مانن که او ده روده آدم گرم بیایه ... شور بخوری حمله س ...

زدن و کندن اس. قتل و قتال اس. چور و چپاول اس.»

و تکرار نمود:

«خوار و عجله کنین!»

مهین گفت:

«مَم به خانه بُرم.»

و پرسید:

«خاله جان! چی وخت سفارت میرین؟»

حدیثه با نگاه پرسشگری جانب دخترش نگریست:

«نمیفامم.»

جمیله پاسخ داد:

«حالی سفارت کار نمیکنه. صبا صوب میریم.»

مهین پرسیدش:

«پس آرش ایشتو میشه؟»

جمیله خاموش ماند. سوی مادرش نگریست.

مهین افزود:

«خدا میدانه که صبا راه وازه یا خیر.»

جمیله با زیرکی گفت:

«روز خُه بد اس.»

و از مادرش پرسید:

«چطور کنیم مادر؟»

مهین گفت:

«بهتر نیبه که حمالی خودی شما بره؟ اگه صبا بیایه، خدا ناخواسته کدام جای اسیر نشه. اوری که گیر گنن، میبرن!»

حدیثه گفت:

«درست اس با ما بره؛ مگر دگروال صاحب تنها نمیانه؟»

مهین پاسخ داد:

«ببیرم ماماهامه هم بخواسته. امشو سه مرد به خونه داریم. تشویش نکنین.»

اشرف از زیر چشم به گیسوان مهین نگاه نمود که مانند دو مار سیاه به همدیگر پیچ خورده و بر بلندی‌های سینه هایش لمیده بودند. با اضطراب گفت:

«یک زره شور بخورین. جنگ مثل سمارق اس، خبر نمیباشی که یکدغه بی د بعلت سوز میشه!»

مهین که متوجه نگاه‌های دزدانه وی شده بود، سرش را پایین انداخت. سوی دروازه رفت و در پناه دیوار غیب شد.

اشرف افزود:

«کالا نگیرین که بردنش جنجال داره.»

و در دل خود میگفت:

«تنها بیسه و طلاهای تانه آگه پت کده میتانین، یک جایی خوب پت کنین
که به دست کس نفته.»

و پس از آن که سوی دروازه نگر یست با صدایی پخچ افزود:

«سر ای همسایه‌ها ام اعتبار نیس که حالی جان کندن لغمانی، خوراک
مغل نشه ... حالی بالای هیچکس اعتبار نیس. بالای هیچکس!»
حدیثه گفت:

«مامای تان راست می‌گه. چیزی نگیرین.»

جمیله که سوی دهلیز میرفت، می‌پرسید:

«بوتای مه کجاس؟ ... مادر روجایی ها ره د الماری ماندیم. خوب اس
قیچی شان کده بودین.»
بنفشه پر خاشگرانه میگفت:

«مه می، نان خشکمه کی گرفت؟»

اشرف همان طور که به کوچ لم داده بود جنگل را نگاه میکرد:

«حالی بالای هیچکس اعتبار نیس. بالای هیچکس!»

جنگل مانند همیشه سبز میزد. اشرف با خود میگفت:

«هر وقتی که مه ای جنگله میبینم به یاد گذشته‌ها می‌فتم. نمی‌فامم چرا ای طور میشه. چرا به یاد گذشته‌ها می‌فتم، به یاد دوران ماموریتم، به یاد راه‌هایی که از او می‌گذشتم و به قریه خود ما میرفتم. بگویی ای منظره ره از کدام جای وطن خود ما عکاسی کدن. از کدام دره. شاید از دره شکاری، شاید هم از دره پغمان. به ما نمی‌گن. عکس از وطن خود ماس، تنها دَ خارج چاپش کدن. دَ خارج سایه روشن‌هایشه جور کدن. پرداشش دادن.»

و چشم‌هایش را تنگ نمود:

«چی رنگ‌های قشنگی داره.»

و چشمش مسیر راه بزرو را تعقیب می‌کرد. به نظرش می‌آمد که این جنگل کشور خودش است. باید از همان راه بزرو، بالا برود تا به خانه خودش برسد. به نظرش می‌آمد که در زیر این برگ‌های ریخته و مرده جنگل، جویی باریکی جریان دارد. به نظرش می‌آمد که در زیر این برگ‌های خوشرنگ سبز و سرخ و زرد، نهنگ‌هایی خوابیده اند که هرکدامش هفت سر دارد. به نظرش می‌آمد که بر فراز این جنگل سبز، آسمانی وجود ندارد. شیر و پلنگش همه آبی اند، اسپ‌ها و شترهایش در زیر آب می‌دوند. خربزه و تربوزش در امواج آب بیاره کرده اند و خوشه‌های انگور و انارش از نخل خرما آویزان اند. به نظرش می‌آمد که هفت ثور شده است، زمین و زمان سرخ می‌زند؛ باد سرخ شده است، درختان سرخ شده اند، میوه‌ها سرخ شده اند و همسایه قد پخش را دید که در موتر سرخ و درازی آمد و در زیر سایه درختی بزرگ و کهنسال ایستاد. از موتر پیاده شد. نکتابی سرخ رنگ، بردار و کوتاهی به یخن آویخته بود. بروت‌های پرپستی داشت. کلان کلان گام بر میداشت و دست دختر جوانی

به دستش بود. دختر در لباس سپید عروسی، میخندید. تاج سرش در برابر تابش شعاع آفتاب بل میزد. اشرف میدید که از عقب همسایه اش، زنی زنده پوش و دهاتی که دست کودکی را به دست داشت میدوید.

چشمانش اشک آلود بودند. صدای داماد در جنگل میپیچید: «من به اقتضای عصر و زمان زن نو میگیرم! زن نو میگیرم! و صدایش در جنگل میپیچید: زن نو میگیرم... زن نو میگیرم... زن نو... می... میگیرم... ز... و درختان همصدا پاسخ میدادند: بگیر، زن نو بگیر، زن نو بگیر! ...»

صدای جمیله چرت‌هایش را برهم زد:

«ماما به چی چرت رفتی؟ ما تیار هستیم.»

اشرف نگاه‌هایش را از جنگل گرفت. وقتی نظرش به چادر نمازهای سفید حدیثه و جمیله افتاد، خنده اش گرفت با خود میگفت:

«مثل کوله سردوز مالوم میشن.»

حدیثه گفتش:

«خی اول یک لقمه نان بخو، چاشت اس گشنه باشی!»

اشرف گفت:

«خوارو از نان مان تیر شو. از گلون آدم کی تیر میشه... باز دَ خانی مام یک چیزی پیدا خات شد که بخوریم. شکر دَ شار هستیم، دَ دشت و بیابان خُه نیستیم.»

و پرسید:

«ای چادر نمازها ره از کجا کدین؟»

«خود ما ساختیم ... بازار رفته نمیشد. مجبور شدیم، روحایی هاره قیچی

کدیم ... یک چیزی میخوردی!»

«نی. زنده باشی.»

جمیله با سر سوی دهلیز اشاره نمود:

«آرش جان هم آمده!»

و شانیه‌هایش را با تظاهر بالا انداخت. چشم‌هایش را بزرگ ساخت و

گفت:

«دالیز اس!»

حدیثه با قهر سوبیش نگریست، گفت:

«خوب شد که آمد؛ مگر دروازه ره کدام کور شده و از مانده بود؟»

آرش از دهلیز گفت:

«خاله جان گناه هیش کی نییه ... کاره مهین بود.»

اشرف از جایش برخاست. کلاه تاریش را از سر گرفت. میدانست که

آرش میشنود، پاسخ داد:

«سر چشمها، بره! ... خانی ما، خانی خودش اس!»

و در دل خود گفت:

«چی مرگ میخایه که با ما میره. صبا میامد. بیگانه س مردم چی خات گفت!»

لحظاتی پس، وقتی دروازه آپارتمان را بستند، حدیثه کلید آپارتمان را به مهین داد که در چاک دروازه خانه خویش ایستاده بود و گفت:

«یک کلی پیش شما باشه. کار نشوه. یک در نگیره، مرمی نخوره!»

«خدا نکنه خاله جان. دان تانه به خیر واز بکنین!»

اشرف با پریشانی میاندیشید:

«خواهرمه چی شده ... نی که حواس خوده از دست داده چی بلا. کلی خانیشه چطور به همسایه میته؟»

حدیثه که نگاه‌های پرسشگر برادرش را خوانده بود، گفتش:

«بام هرجایی که میرن، یک کلی خوده پیش ما میمانن.»

مهین مانند همیشه کلید را در لای سینه‌های سفتش جا بجا نمود. صورتش پریده رنگ و نگران معلوم میشد:

«به خیر بریم!»

و با نگاه به آرش تاکید نمود:

«ویزه یادتو نره.»

جمیله که گوشه‌های چادر نمازش را با دودستش بلند گرفته بود، از زینه‌ها تیز تیز فرود می آمد و به مادرش که در عقبش بود، محکم میگفت:

«پیش پای تانه ببینین، پای تان بند نشه!»

و پیش پیش میرفت. وارخطا و نا آرام بود:

«کاشکی همی رو جایی‌ها ره یک کمی دیگام کوتاهتر قیچی میکدین ... فکر تانه بگیرین، پای تان بند نشه!»

مادرش میگفت:

«نمیشه. مه سالولا زیاد پوشیدیم، بلد هستم. تو فکر خوده بگی که نابلد هستی. تو هیچوخت ایطور چیز هاره نپوشیدی. چی شدن، بنفشه و خاطره چی شدن؟»

اشرف گفتش:

«ایستاد نشوین، از پشت ماستن»

حدیثه همان طور که از راه زینه‌های آپارتمان پایین میشدند به برادرش قصه میکرد:

«یک دفه بی ترق و برق شد، آسمانه مرمی گرفت، ما مثل همیشه سوی دالیز دویدیم. جمیله در آشپزخانه بود ... جنگ نبود، قیامت بود. هر طرف سیل میکدی بگویی آتش میبارید.»

اشرف پرسید:

«حمله از کدام طرف بود؟»

«از طرف بی بی مهر و ... شورای نظار بود.»

اشرف گپ خواهرش را قطع نمود، پشت سرش را نگریست:

«خاطره چی میکنی، دانت چرا واز مانده؟ ... تیز شو!»

وقتی به سرک برآمدند، اشرف که اطرافش را سرگشته و متعجب نگاه میکرد، سراسیمه گفت:

«مه که آدمم خه آرامی بود. د سرک پشه پر نمیزد. حتمن کدام گپ اس که ای مردم دفعتن به کوچه و بازار ریخته ن ... مالوم میشه که گپ دگروال راس اس. خدا خیرش بته که خیر تان کد.»

حدیثه به استهزا گفت:

«فیل خوابی میبینه و فیل بان خوابی! ... گلبدین قصد تصرف داره و

پاکستان قصد ویرانی!»

و به دخترانش گوشزد نمود:

«فکر تان طرف خلته‌های گردن تان باشه که جایی نفتن!»

و در آن حال دید که مرد میانه سالی نفس زنان از ایشان جلو شد و همانطور نفس سوخته خطاب به آنان پرخاشگرانه گفت:

«د غضب خدا نشوین، میمانی میرین؟»

و با سر سوی بنفشه و خاطره اشاره نمود:

«باز کت یک قوده اُشتک! ... ، عجله کنین! امدفه تانک و توپ خوده کشیدن، دَ مکرویان بلاک نیمانن!»

نفس زنان گام بر میداشت و عرق از سر و رویش جاری بود. پیراهن تنبان سپید و کرتی درازی به تن کرده بود. موهای ماش و برنجش از زیر کلاه پکولش بیرون آمده بود. خطاب به آرش میگفت:

«بچیم، پشت سر تانه سیل نکنین، بدوین! ... به خاطر اشغال مکرویان امدفعه تمام زور خوده میزنن. مائل امر اُور هستن. هموره بتن، د مکرویان زنده جان نیمانه!»

و پرسیدش:

«دگروال کجاس؟»

آرش در جایش ایستاد:

اشرف پرسیدش:

«چرا ایستاد شدی؟»

«بُرم پیبرمه خبر کنم. از توپ و تانک خبر ندشتین. گیای مدیر سخی ره نشنیدین؟»

اشرف دستش را گرفت:

«ایستاده نشو. بریم! یگان تا خدایار جانش از کاه کوه میسازه. مردکه یک

گپ زد توام قبول کدی. گلبدین توپ و تانک از کجا کد؟»

مدیر سخی همان گونه که تیز تیز میرفت و فراریان را یکی پشت دیگر پیش میکرد، زیر لب میگفت:

«جان نگاه کن فرض اس. حزب اسلامی جنگه به پیسه میخره!»

اشرف گفت:

«ترسیده. ببین باز وخت به کجا رسیده. مثل فرفرک میره!»

آرش گفتش:

«دل و جگر مه بکشید.»

«پناه شان به خدا! دگروال صاحب آدم نظامیس. جنگ دیده س، میفامه که چی کنه و چی نکنه ... ایستاده نشو. برو!»

و راست و چپش را نگاه کرد.

حدیثه پرسیدش:

«آرش جان مهین گفت که شو خانی اشرف شان میرویم و صبا سفارت؟»

آرش پاسخ داد:

«بلی، بگفت. پیروم میگفت، خدای ناخواسته آگه کدوم گپی شه یک نفر و از خانه زنده بمونه.»

حدیثه در دل خود گفت:

«دگروال آدم هوشیار اس. پس و پیش خوده فکر میکنه.»

و با صدایی بلند افزود:

«خدا او روزه نیباره. دگروال صاحب آدم هوشیار و عاقبت اندیش اس.
تو هم مثل اولاد ما استی.»

و در حالی که روی جایی سپید را، روی سرش جا به جا میکرد، افزود:
«آرش جان خدای ناخواسته اگر در راه ایستاد ما کدن، بر شان میگم که
توهم بچی مه هستی فامیدی، که دو گیبه نشویم!»

آرش موهای مجعدش را دستی زد. گفتی از گپ حدیثه شرمیده بود که
رنگش سرخ شد، سرش را پایین انداخت و از زیر چشم سوی جمیله
نگریست که تیز تیز گام بر میداشت و گونه‌هایش رنگ انار گرفته بودند.
حدیثه خطاب به اشرف گفت:

«برادر جان، همی خاطره گگ تسلیم تو! اگر خدای ناخواسته تک وتوک
زیاد شد، ما إله ای چادر نمازهای سبیل مانده ره ببریم.»

اشرف دست خاطره را گرفت:

«بیا جان مامایش!»

و خطاب به دیگران گفت:

«یک زره تیز تر. مردمه ببینین ما و شما عقب ماندیم یک کمی تیز تر!»

کسی با هول و هراس میگفت:

«حزب اسلامی شکست نخورده، عقب نشینی کرده تا دوباره حمله کنه ...
پس میره تا خیز بزرگتر ورداره.»
کسی نفس سوخته میگفت شان:

«بیادرا وخت گپ زدن نیس. تیزتر برین که خوده از ساحه جنگ بکشیم.»
ناگهان صدای چند فیر تفنگ بلند شد. همه به دویدن پرداختند. اشرف
خاطره را بغل زد، میگفت:

«پشت تانه سیل نکنین، بدوین!»

«تک تک تک ... شو و و و و و ... گرم!»

آرش که ترسیده بود همان طور که به سرعت قدم‌هایش میافزود از دست
بنفشه گرفت:

«گریه نکو، بدو! ... بدو!»

حدیثه نفس سوخته - مانند مرغابی - سینه جنبان از عقب شان گام
برمیداشت. عرق از سرپایش جاری بود و صورت سپیدش مانند قوغ
آتش سرخ میزد. اطرافش را به امید پناهگاهی سراسیمه مینگریست ولی
چنین جایی به نظرش نمیخورد.

صداها اوج می‌گرفتند: «دم دم دم ... گرم گرم گرم گرم!»

حس میکرد که پاهایش از حرکت میمانند، سینه اش به شدت میسوزد،
دلش تنگ تنگ میشود و ترس حواسش را از کار میاندازد. گاهی به جلو،
گاهی به عقب ناشیانه نگاه میکرد. روحایی از سرش به شانه‌هایش لخشیده

بود و زلفان ماش و برنجش - که دیگر نظم و ترتیب خود را از دست داده بودند - نمایان بودند. از خود با یأس و ناامیدی میپرسید:

«به کجا میگریزیم؟ ... به کجا؟»

و اطرافش را مینگریست. ناگهان چشمش به اشرف افتاد که خاطره را سر شانه اش دوقات انداخته بود و شتابان گام بر میداشت.

حدیثه صدایش زد:

«خاطره ره از شانیت پایان کو مرمی نخوره ... از دستش بگیر. ... یا که ... بغلش کو! ... نفسم میسوزه ... از گپ زدن ... ماندیم»

ناگهان گلوله هاوانی - شو زنان - از بالای سر شان عبور نمود. اشرف خطاب به همه صدا زد:

«پروت! خوده به زمین بندازین!»

همه خود را به زمین انداختند. لحظه پس، صدای انفجاری بلند شد. حدیثه گمان کرد که زمین زیر پای شان لرزید. برای لحظه بی سکوت و آرامش همه جا را فرا گرفت. آرش که خود را به جویی پرتاب نموده بود، با خود هراسان میگفت «بیبر سوخته ها با هاوان میزنن.»

حدیثه گفتی از پای مانده بود که در وسط راه روی زمین نشسته بود و سر برهنه اش را در میان دو دستش میفشرد:

«وا خدایا ، سرم دور میخوره!»

و گرد و خاک مانند ابری بر فراز سرش سایه افکنده بود، چند تا برگ

سبز در هوا میرقصیدند و شاخه شکسته اکاسی در کنارش افتاده بود. ساقه گل گاوی پیش پایش شکسته بود و شیره سپید رنگی از آن بیرون می آمد. اطرافش را با غصه وحسرت نگریست:

«اولادایم!»

احساس میکرد که زبانش از خشکی در کامش چسبیده بود. برادرش صدایش میزد:

«خوار بخیز که دگیش میابه ... خوده تا همی وزارت برسانیم، بخزین! ... غم نخورین کلگی شکر زنده س!»

جمیله میگفت:

«وختی صدا ره شنیدم، نفامیدم که چی میکنم. خوده د جوی انداختم، به شانه خوردیم ... شانیم اوگار شده.»

آرش میگفتش:

«جوی، او ندیشت. به سنگینی خو به زمین خوردی او میدیشت، سنگینی تور میگرفت، اوگار نمیشدی.»

تازه به چهارراهی صحت عامه رسیده بودند که مرمی دیگری در نزدیکی شان به سرک اصابت کرد و با صدای هیبتناکی انفجار نمود. همه پروت کردند.

اشرف دهشت زده، خطاب به فراریان میگفت:

«بیادرا، پیش رفته همیشه. دَ همی وزارت دراییم!»

کسی میبرسیدش:

«وزارت کجاس؟ ... مه خُه چیزی رو نمیبینم ... دخترکم چی شد؟ ...
دختر کم؟»

اشرف دروازه آهنیی را نشان میداد: «دراین! ... دراین!»

فراریان مانند سیلی داخل حویلی وزارت شدند. وحشت سراپای شان را
فراگرفته بود. گفتی اراده های شان زایل گشته بود و کسی نمیدانست چی
کند و به کجا برود. همه مانند طلسم شده گان به دهن اشرف نگاه میکردند.
اشرف میگفت:

«داخل دالیز شوین! ... زود، زود که حالی دگیش میرسه!»

«شو و و و و و گرم.»

همه به زمین نشستند. مرمی دیگری از فراز حویلی گذشت. کسی سوخته
دل گفت:

«خانی تان خراب، خانی کدام بیچاره رو خراب کدین؟»

اشرف سگی زرد رنگی را دید که دمش را در میان پاهایش فرو برده
بود. زوزه میکشید و مانند سیماب بیقرار بود و این سو و آن سو به
جستجوی پناهگاهی در حویلی میدوید. نگاههای متملق و ترسخورده
داشت. زیر چشمانش تر بودند. گفتی تمام روز از ترس و هول گریسته
بوده.

فراریها یکی پشت دیگر داخل دهلیز شدند. همانجا نشستند و پشتهای

در دناک و عرق آلود شان را به دیوارهای دهلیز که مانند تابوتی غمزده و خاموش بود - تکیه دادند. حدیثه خطاب به دخترانش گفت:

«یک سات پاهای تانه دراز کنین که دم تان راست شوه!»

و سرش را به دیوار تکیه داد. رنگش پریده بود و حلقش خشکی میکرد. در بیرون، جنگ اوج گرفته بود:

«نَم نَم نَم ... گرم ... گِرَم ... نَم نَم نَم ... گِرَم ... گِرَم ... گِرَم. تک تک تک!»

خاطره - که مانند برگی میلرزید - سرش را بر سینه مادر گذاشت:

«مادر میترسم! ... مادر! ...»

حدیثه او را سوی خویش کشید: «آرام باش! ... چرا چوب واری شیخ ماندی؟ راحت شو چیزی نیست ... راحت شو!»

وقتی او را بیشتر به خود نزدیک ساخت، احساس نمود که دختر تر کرده است. شتابزده چادر نمازش را بر پاهای دخترش کشید و با خود گفت:

«کسی نبینیش که باز تانیش میتن.»

خاطره میلرزید و خودش را شرمند به مادر چسبانده بود. جمیله صورت‌های رنگ پریده دیگران را از زیر چشم نگاه میکرد و از خود میپرسید:

«چرا کُله گی چپ هستن؟ چرا چشمای شانه راه برده؟»

و زبانش را روی لبان باریک و هواسیده اش چرخاند پوستک‌هایی را
زیر زبانش احساس نمود، با خود گفت:

بسیار ترسیدیم. می‌لرزیم! نمی‌فامم خدا به چی جرمی ما ره مجازات می‌کنه؟
... به چی گناهی؟»

آرش افکارش را قطع نمود، پرسیدش:

«درد داری؟ ... شانیت اُشلق می‌کنه؟»

جمیله به صورت آرش که رو به رویش، بر دو پا مینشست، نگریست.
سرش را تکان داد:

«می‌کنه، چطور نمی‌کنه ... افتادی؟ ها! ... اوگارشدی؟ نی!»

آرش جیب‌های کرتیش را جستجو نمود:

«صبر، دیشتم، مه همیشه خودی خُو مُسکِن دارم.»

و شگفتزده افزود: «نیس ولا، ... نی که افتاده به؟!»

جمیله گفتش:

«شاید ده همو جوی افتاده باشه.»

و سوی بنفشه نگریست که گوش‌هایش را با دو دست پوشانده بود. ترس
و وحشت در قاب صورتش منعکس بود. فق میزد و شانه‌هایش آرام آرام
تکان می‌خورند. جمیله دست‌هایش را سوی وی دراز نمود:

«بیا! ... پیش مه بیا!»

بنفشه خودش را سوی خواهرش لخشاند:

«میترسم. رودایم تو میتن!»

جمیله دستانش را گرد بدن وی حلقه ساخت:

«آرام باش! ... حالی بس میکنن! ... حالی ختم میشه!»

بنفشه همچنان فق میزد:

«نمیشه. ماره میکشن ... تا نکشن نیمانن! شما میگفتین مجاهدین سر بکف بگوین!»

وفق میزد. آرش وقتی مسکن هایش را نیافت از جایش بر خاست. دهلیز را با چشم پیمود و گفت:

«صبر کن. یکدفعه، ای اداره‌ها و شعباتو بگردم. شاید یک چیزی یافت بشه!»

اشرف گفتش:

«خانه که رسیدیم یخ بانه، خوب میشه. ضرب دیده. خامخا یکی دو روز درد داره.»

آرش به امید یافتن مسکنی جانب شعبات به راه افتاد. دست هایش در جیب هایش بود و شتابزده گام بر میداشت. به هر دروازه پی که میرسید، آنرا میگشود و با خود میگفت:

«درها وایه، مگم کسی مالوم نمیشه! ... اینجگام کسی نیه! ... امروز خو

جمعه و رخصتی هم نیه، چی هیش کس مالوم نمیشه. نی پیاده یه، نی معمور و مدیر! ... عجه! ... نی میزه و نی چوکی. به خیال مه وزارت از اینجگا بکوچیده. شاید مجاهدین وزارت به کدوم جایی امنی انتقال بدادن.»

و از خود میپرسید:

«که میرین باز چّری سیمها و در و دروازه هار میکنین؟ ... دیوارار چّری غولبه غولبه میکنین؟»

وقتی آخرین دروازه را باز نمود، شگفتزده با خود گفت:

«اینه شکر یک کسی ره بیایتم!»

مردی در گوشه بی روی دو پا نشسته و دامنش را روی زانوانش کشیده بود. آرام آرام گاز میخورد و با خود گپ میزد:

«بچی افضل، ده که باز بیافی نیافی»

آرش ازش پرسید:

«کاکا اینجی چی میکنی؟»

مرد سرش را بلند نمود. چشمان سرخ رنگ داشت. کلاه پکولی را بر موهای مجعد، غلو و چرکینش گذاشته بود. صورتش زرد رنگ معلوم میشد. نسوارش را در پهلویش بر فرش سمندی اتاق تف نمود. رشته‌های سبز رنگی روی تارهای ریش درازش گاز میخوردند. دهنش را کج کرد و سرش را به علامت پرسش تکان داد:

«آن بچه، ... دره بسته کو، آرام نومی مانی ما؟»

«دوا مییالم. کسیرا نمییافم. گفتم یک آسیرین یا نوالیجین آگه باشه.»

و کوت کاغذهای سوخته را که در جوار مرد انبار بود با چشم نشانش داد و پرسیدش:

«یاری چری در دادی؟»

مرد پوز خندی زد. صورتش پرچین تر شد. پاسخ داد:

«مه در نیدادیم. مه چیراستی مدیر صایب أم. مره دَ مینجه مقرر کده.»

شوانام دَ مینجه خو میکنم. نیکم همشه یاغیا میبرن. تَه حزب اسلامی ره نیمی شناسی، ایچ چیز دَ هت نیمی مانه ... اُفت میکنن، آعاجان، اُفت میکنن. امی مه هستم که وزارتَه نگاه میکنم. نییاشم، چشم پت کنی دَ خاک برابر اس ... دَ گیرم بیاین هههه میکنم شان.»

و ابروان باریکش را بالا میبرد. سرش را میجنباند:

«آن، مدیر صایب از روی مجبوری ای خاکساره مقرر کد. چی کنم آدم اعتباری کم اس. مجبور هستم، دَ گپش نیکم باز مردم بد میگو. باز میگو دُ گپ و ظن دار خود نیکد. گپشه دَ زمین انداخت ... ای کلکیناره میبینی؟ مردم برده ن ... توتَه مامی شانه.»

و چشمانش راه کشیدند:

«توام میخایی؟»

صدایش دورگه شد:

«دروازی پنج کلدار! بیر که کم مانده. آغا جان دَمام یک چیزی شوه یک تلیی شیره یا یک دو ماش تریاک؛ دبیم که عالم باله ره دَری کنیم!»

و چشمان گود افتاده اش را تنگ نمود و پرسید:

«گفتی پشت چی آمدی؟ ... پشت آس پرین ... پشت نورالدین؟»

و تُخ تُخ سرفه نمود:

«پیش ازی که مه مقرر شوم، کسی دیگه دَ ایجه چوکیداری میکد. آدم خنک خور بوده. گنایش نبود شمال کابلام مثل شمال وطن سوز داره. که نیمیسوختاند خوده قی چی گرم میکد؟ مدیر صایب اجازه داده بودش که امی کاغذ ره در بته و خوده گرم کنه. مدیر صایب میگو ای کاغذ چی به درد میخورن. کمونیستا دگه نیستن که قی قلم و کاغذ خود مردمه بازی بتن. کاغذ و قلم شانام مثل خود شان بی دین اس و به درد نیمیخوره. بادار، خنک سوز داره. استخوان آدمه میسوزانه ... خنک کابله شنیده بودم؛ مگم نیدیده بودم ... توام کابلی هستی؟»

و چشمانش را تنگ نمود:

«لاجیت خُه دَ کابلیا نیمیمانه»

و سه بار به ریش خود دست کشید:

«آغا جان، بشی که دیت یک سگرتی پر کنم ... ده که دنیا د غمش نمی

ارزه! ... ده که باز بیافی نیافی!»

و به صورت آرش نگاه میکرد و در دل خود میگفت:

«خوب صورتی سپید داره. مدیر صایب میبود از پیشش خطا نميخورد.
دَم توتی دادیت جانم!»

کاغذهای سوخته و نیم سوخته، اوراق کاربنی ماشین تایپ و پوش‌های
مقوایی دوسیه‌ها مانند تپه‌یی در وسط اتاق انبار شده بودند و بادی که
همراه با آرش داخل اتاق شده بود، ورق پاره‌های سوخته را اینسو و آنسو
به هوا میکرد. محافظ گفتش:

«آغا جان، بادار! درگه ره بسته کو که خنک آمد. نیمیبینی که دلای یک
کرته هستم.»

آرش گفتش:

«تابیستون شده و تو هنوز خونک میخوری؟»

مرد زیر لب زمزمه کرد:

«آن. مدیر صایب ام رفت که رفت! مه ته چی وخت ماتلش باشم. رودایم
از گشنه گی میچکن؛ یک نان ام روان نیکد ... دَم توتی دادیش!»

و نوک بینی چرکینش را خاراند:

«دلمه خوش کده. خوب منصب داده. نگاوان مقرر کده س! ته چی وخت
ای وزارت بی سر و پایه نگاه کنم ... نیباشم چورش میکنن. حزب اسلامی
ره نیمیشناسی یکدقیقه چورش میکنن ... میگو ما چورش میکنیم امریکا
که آمد باز آبادش میکنه. توتی مامیته!»

و چشمانش تاب خوردند. رنگش پریده بود. لبانش را با زبان تر نمود و پرسید:

«مدیر صابیه کار داری؟»

آرش با خود گفت:

«مردکه خلاصه. هیرویین کاریو بساخته.»

و پاسخ داد:

«نی، دوا کار دیشتم.»

محافظ پوزخندی زد:

«آعاجان، برو از دواخانه بگی!»

و سرش را پایین انداخت. با خود میگفت:

«پشت دوا وزارت آمده س»

و بق بق خندید. تارهای لعاب دهانش بر شاخه‌های ریش نمد شده اش همچنان گاز میخوردند.

آرش دروازه را دوباره بست. با خود میگفت:

«خالیم میگه چرسی زوی نه زوی!»

صدای اشرف آمد که میگفتش:

«آرش کجاستی، بیا که حرکت میکنیم!»

آرش با گام‌های بزرگی سوی آنان شتافت. اشرف همچنان میگفت:

«مالوم میشه که انداخت راکت و هاوانه بس کدن، حالی نوبت پیاده س. پیاده خوده پیش میکن؛ تا پیاده شان به اینجه میرسه، ما و شمام باید یک چاره کنیم. خوده یک طرف بکشیم. مه حزب اسلامی ره میشناسم، شتر کینه س؛ تا انتقام خوده از شورای نظار نگیره، ایلا کدنیس نیس.»

آرش آمد، در برابر جمیله ایستاد، شان‌هایش را غم انگیز بالا انداخت:

«خیلی به بخش، نیافتم. کسی نبود که ازو بگیرم!»

اشرف پیش دروازه دهلیز ایستاده بود، تأکید میکرد:

«بخیزین بخیزین که ناوخت میشه!»

فراریان به قربانیانی میماندند که سوی چوبه دار برده میشدند. نی رمق داشتند و نی توان. کسی از جمع شان با التماس میگفت:

«همینجه بانیم بهتر اس ... یک سر پناه خه اس ... بیرون خطر داره!»

کسی میگفت:

«تا چی وخت بانیم؟ یک سات دو سات؟ ... همی بیادر راست میگه تا شور بخوری نفرای شان اینجه میرسن. باز خه میفامی که چی میشه؟ بهتر اس خوده بکشیم، هرچی باداباد!»

همه دل و نادل خسته و بیحال دهلیز وزارت را ترک گفتند. هدف شان کارته پروان و کوتی سنگی بود.

کسی از جمع فراریان که مسیر رفتار زن و اولادش را همچو شبانی با کیشش سمت و سو میداد، میگفت:

«مادر روح الله ازی طرف! ... دَ پیاده رو بروین. کدام موتروان بی انصاف پیدا نشه!»

زنش میگفتش:

«آغایگل دَ ای طور یک وخت موتر از کجا شد؟ توام بلا کدی!»

و بالا سوی آسمان نگاه نمود. صورت آفتاب را پرده بی از گرد و خاک و دود باروت پوشانده بود. صدای مرمی‌ها از هر طرف به گوش میرسید. مادر روح الله همچنان که به سرعت گام بر میداشت افزود:

«ای طور فرصتی و بی خاری ره دَ ای سرک، ایچ وخت ندیده بودم. نی چراغ مانده ونی ترافیک. همه ره پرانده و بردن.»

کسی گفتش:

«مردا ساختن و نامردا بیران کدن. چراغ و اشاره‌ها ره چی میکنی که عین سروی‌های برقی ره با لینایش پاکستان بردن ... بیادرا، مثلی که یک

سیل آمده باشه، یک سیل بدون آو، یک سیل وحشت و چور و چپاول.»

پیرمردی که در جوار آرش نفس سوخته گام بر میداشت با رنگ پریده بی خطاب به آرش گفت:

«بچیم چی میخاستیم چی شد! ... ما دعا میکدیم که باران بباره؛ مگر سیل آمد!»

و دستار سپیدش گرد گردن باریکش حلقه افتاده بود:

«کی میفامید که ای طور میشه. ما گفتیم که به خات شد بدتر شد، آگه میدانستیم ...»

و راست و چپش را نگاه نمود:

تو ای بیچاره‌ها ره سیل کو، از مه کده بدتر ترسیدن! ... او بیچاره ره ببین، میشناسمش. اوام یک وختی مجاهد بود ... حالی اوستک د بغلش پایایش اوله کده، از ترس جان! از ترس برادرهای ظالم خود!»

و خطاب به دیگران - با صدایی بلند که همه بشنوند - گفت:

«بیادرا، طرف خیرخانه و باغ بالا ره بگیرین. او طرفا جنگ کم اس. دگه طرفا نرین که از زمین و زمان آتش میباره!»

و دستش را روی سینه اش گذاشت و به آرش گفت:

«آه و دردم دَ گلونم خشک شده ... شما راس میگفتین، صدقه همو لنین تان. ای طور روز خُه نداشتیم. صدقه همو نجیب تان. ناشکری میکدیم، خدا سزای ناشکری ما ره داد. آگه گاو میگفتیمش آگه کافر میگفتیمش، هرچی که میگفتیمش، ای طور روز خُه نداشتیم. دَ خانه خود آرام شیشته بودیم. نانو او ما میرسید. ناشکری کدیم، بچیم ناشکری کدیم!»

و زمین را نگرست:

«توبه خدایا، از مسلمانی پشیمانم ساخته ن. ازی مسلمانی کده نعوذ بالله همو کفر بهتر بود. عُسر میدادم، کمک میکدم، هر چی از دستم پوره بود

دریغ نکدم؛ مگر روزش که رسید یک دخترمه به زور به خود نکاح کدن.
سه نفره دخترک هشت ساله همسایه ما ره. . ! توبه خدایا توبه! مسلمانی
همیس؟»

آرش با خود گفت:

«مر خیال کدام حزبی کده.»

و سرش را به عنوان همنوایی تکان داد:

«راس میگین.»

و در دل خود میگفت:

«پیپیزم هم زونگ میزد که یک قانون اسلامی جاری بشه. حالی میگه
خود کده ره نی درده نی درمون.»

پیر مرد گفتش:

«بچیم پیش پایته ببین که پایت مچ نخوره. به ای پیاده رَوام حال نمانده
سنگ و خشتشه بردن.»

و افزود:

«مه آفتوی لب بام هستم. از عمر مه چیزی نمانده ... همیالی، هر گامی
ره که میوردارم سینیم میسوزه ... دروغ نمیگم، گردنم بسته میشه! ایچ
وختی مه ای طور روزگاری ره ندیده بودم. حیف نام اسلام! ... به نام
اسلام مردمه به کاسه سر او دادن. بچیم چور و چپاول خُه دَ قانون اسلام
نیس. دزدیدن لین و سوختاندن اسناد، کندن در و دروازه خُه دَ قانون اسلام

نیس. به زور نکاح کدن خُه کار اسلامی نیس! ... یا اس؟»

و به چشمان آرش نگرست:

«شاعری گفته:

در سفر باشی به که در خانه جنگ

پای لچ باشی به که چاروق تنگ.»

جمیله که متوجه صحبت آندو شده بود، به آنان پیوست. باخود میگفت:

«ببینم که ای کاکاگک چی میگه؟ وخت بد اس، نکنه که از دان آرش گپ

بگیره.»

وقتی شانہ به شانہ آرش شد، آرش گفتش:

«دلیو از دست ای مردم پُره.»

پیر مرد که چشم به آدم‌های پیش رویش دوخته بود، گفت:

«چی پُر اس؟ دَ کرایبی بریان اس! ... میبینی چی سرکنده و پای کنده

میدویم ... خدا میبینه!»

و به جمیله خطاب نمود:

«مادر، بد میگم؟»

آرش گفت:

«کاکا، مادر مه نیه. یک خاشه دختره. زیر ای روجایی، زن پیر مالوم

میشه!»

پیر مرد گفتی به گپ آرش توجه بی نکرده بود که افزود:

«به نام اسلام جنگ و خونریزی ره آوردن. حکومت پاکستان تا ما ره از پای نندازه کجا ایلائی ما میکنه. حکومت ایران تا استخوان‌های ماره از قبر نکشه ماندن والا نیس. روس خُه کار خوده کد و رفت. یک دفه به نام کمونیزم زیر پای شدیم، باز بنام جهاد جُغل جُغل شدیم، حالی بنام دولت جهادی ...»

راکتی از بالای سر شان گذشت:

«شو و و و و و.»

همه گی به زمین نشستند. مرمی به خانه بی اصابت نمود:

«گرم!»

پیر مرد سرش را تکان میداد:

«دیدی! ... سرته خم کو که کدام چریش نرسه!»

و با ندامت افزود:

«و مه پیسه میدادم! ... پت نمیکنم، نصف حاصلاتمه به اونا میدادم! تا نام مجاهد میشد خوده پاره پاره میکدم. بچیم کس از پشت پرده چی خبر داره!

جهاد مقدس بود، مجاهد سر بکف بود!»

جمیله اطرافش را نگر بیست و محطاطانه گفت:

«راست می‌گین. تمام گپ‌های تان درست اس.»

اشرف بلند بلند میگفت:

«ایستاد نشوین ... تیز تر! ... تیز تر!»

پیر مرد قاب عکسی را از زیر بغلش بیرون آورد و نشان داد:

«ای بچیم هم‌رای اونا بود. میگفت پیروز شویم وزیر میشوم. به خاطر وزارتتس هرچی از دستم پوره بود کدم. مگم ناجوانا خوارشه به زور بردن.»

جمیله پرسید:

«بچه تان حالی کجاس؟»

«نمیدانم. یا دَ بهشت برین یا ده قعر دوزخ! ... به خدا مالوم اس! اوره حزبی‌ها به شهادت رساندن. دَ یک جنگ رو دَ روی ... مردانه جنگید.»

آرش با نگاه معنی داری سوی جمیله نگریست. با خود گفت:

«مرتکه داغدیده یه. خور یک کنار کنم که انتقام بچی خور از مه نگیره.»

و به بهانه بسته کردن بند بوت خویش در جایش ایستاد. پایش را بر سنگی گذاشت و مصروف بستن بندهای بوتش شد. پیر مرد نگاهی گذرایی به وی انداخت. قاب عکس پسرش را در بغل فشرد و گفت:

«بریم بچیم!»

و به راه خویش ادامه داد. آنان کوچه‌ها و پسکوچه‌ها را شتابزده، یکی

پشت دیگر، عقب می‌گذاشتند.

صدای کلشنیکوف‌ها، راکت اندازه‌ها و زی‌کویک‌ها و هاوان‌ها همچنان از گوشه و اکناف شهر می‌آمد.

باری جمله گفت:

«کم مانده اونه کانتیننتل مالوم میشه. پشت همی سربالایی پولیتینیک اس. یک کمی تیز تر برویم ...»

و بالا سوی آسمان نگریم. هوا همچنان گرم بود و آفتاب غمناک و سگوار سوی مغرب سیر داشت و صورتش را پرده‌یی از گرد و خاک و دود باروت پوشانیده بود.

اشرف گفت:

«چند دقیقه دم خوده بگیریم. دخترها از پای افتادن. چی دروغ بگویم پاهای مرام درد گرفته.»

و دست خاطره را رها نمود. آرش گفت:

«ماما راست میگه. دم خور بگیریم.»

و در جوار خانه‌یی که دروازه فولادی رنگ داشت ایستادند. رنگ‌های شان پریده بود. نفس نفس میزدند. حدیثه همانجا در پیاده رو، روی دو پا نشست پشتش را به دیوار سنگی خانه‌یی تکیه داد:

«خیر ببینی اشرف! پاهایم از حرکت مانده بودن. دلک‌های پایمه درد گرفته بود. خدا خیرت بته ... یک دم بگیریم!»

اشرف همانطور که به دیوار کوتاه قد حویلی نگاه میکرد، گفت:

«استی که ترس بیادر مرگ اس. ای فاصله ره که آمدم دَ نیمی روز آمده
نمیتانستیم، حالی دَ یک سات آمدم.»

خاطره با بیتابی گفت:

«تشنه هستم. زبانم به کامم چسبیده.»

اشرف گفتش:

«بی طاقتی نکو. اینجه خانه‌ها زیاد اس برت پیدا میکنم.»

و اطرافش را به جستجوی محلی که از آنجا آب بگیرد، نگریست. عده
بی از فراری‌هایی تازه رسیده نیز با آنان پیوسته بودند. جمیله میدید که
مردم جوپه جوپه سوی کوتی سنگی فرار دارند. میدید که مردی زنی
معیوبی را پشت کرده بود و همانطور که نفس نفس میزد به زن میگفت:

«ننه جگرخونی نکو کم مانده. آلی میرسیم.»

مادرش میگفتش:

«به خاطر تو میگم ... از کمر افتادی. پشت مه نگرد. بلا دَ پس مه. بی
ازو مه عمر خوده خوردیم.»

عده ای بر بایسکل‌ها فرار میکردند. کسی مال خانه اش را بر کراچی
بار کرده بود و شتابان و عرق ریزان منزل میزد، دوتا مرغ کلنگیش که
از صدای مرمی‌ها ترسیده بودند، از میان بسترها هراسان گردن
میکشیدند و میخواستند فرار کنند؛ اما پایهای شان با تنابی بسته بودند.

جمیله دید که زنی از کنجغۀ بایسکلی میگفت شان:

«نشینین، به ای چُپاچُپی بازی نخورین، اعتبار نداره!»

شوهرش میگفتش:

«چپ باش صدایته نکش ... مرداره نمیبینی؟ ... گناکار میشی!»

«میبینم ... تو فکر خوده بگی که بچه از بیشت نفته! ... پای بزنی! نان خُه

دامت چرا شیمه نداری؟ ... پای بزنی!»

«نمیبینی میزنم. ازی کده تیز تر نمیشه!»

زنش طعنه زنان میگفتش:

«دانتِه بسته کو. همی تو هم بر شان عُشر میدادی. باد بخوریت همرای

جهدت!»

خاطره دامن مادرش را محکم گرفته بود:

«تشنه هستم!»

حدیثه گفتش:

«طافت کو پیدا میکنم.» و عرق پیشانیش را با گوشه چادر نمازش پاک

نمود، رویش را جانب اشرف کرد:

«نباشه دروازه کدام حویلی ره تق تق بزنینم. مسلمانیس شاید یک گیللاس

اُو بتن. دختر تشنه س. راست بگویم گلون مام خشک شده.»

کسی دیگری هم صدا میزد:

«یک زره او نیست؟ ... حلقم خشکی میکنه.»

حدیثه که پهلوی دروازه بی فولادی رنگی ایستاده بود، گفت:

«همی دروازه ره ...»

هنوز جمله اش تکمیل نشده بود که دروازه فولادی رنگ، غینگ صدا کرد و باز شد و صاحب خانه که چادر سیاهی به سر داشت با جکی آب ظاهر گشت. کمر باریکش را با دستمالی بسته بود. گونه‌های پهن، چشمان مغولی و پرچین داشت. خطاب به اشرف با دلسوزی می‌گفت:

«آکو، به نام حسین شهید کربلا! ... رم نکنین دَ شمو استه!»

در حالی که دهن پرچینش را با چادر سیاه اش میپوشاند، افزود:

«برار! طیفلک تشنه یه، مه شنیدوم او موگوفت.»

اشرف جک آب را از دستش گرفت، گفت:

«خیر ببینی مادر!»

پیر زن همانجا پیش دروازه آهنی ایستاده بود. بینی کوتاه داشت و میخی لعلی در پره بینیش میدرخشید. می‌گفت:

«برار دَ خدا مالومه هر روز امی حاله. مسلمانی پک در رفته.»

و به داخل حویلی رفت و با قابی پر از روت بر گشت:

«بگیرین، روت خانه گی یه، بچکچه ها خوش دارن!»

و قاب را پیش میکرد:

«دل نزنین پاکه! گردن خود و بسته نمونم ... جواب از خدا ره کی موته!
بگیرین شرم نکنین. مسافرین، علاج نداره بچکچه ها گشنه ین!»

و سوی آسمان نگر یست، صدایش اندوهبار شد:

«آتی بچکچه ها، خدا رحمتش کنه مو گفت د مسافر نان دادن ثوابه. د خدا مالومه هر شو د مسافرا د نام حسن و حسین روت مییزم ... خورین، شرم نکنین!»

حدیثه پارچه بی گرفت. اشرف سوبش اشاره میکرد. انگار میخواست بگویدش:

«نخو! چی اعتباراس. زار گد نکهه باشه؟»

پیر زن گفتی اشاره وی را دیده بود که گفتش:

«برار، چی اشاره بازی داری؟ بیل بخوره! ... خدا مالومه، گردن خودو بسته نمونم. آخرت مائل مایه. پشت ازی گیا بوریم ته دوزخ موفتیم. ای دنیا فانی یه. پس ازی گیا نگرد.»

و باز سوی آسمان پر دود نگر یست و با آهی افزود:

«پدر بچکچه ها موگفت: راهیرا مردومه د جنگ موندازن. خر بیکار سواری بچا! ماره سوار موشن!»

و بینی کوتاهش را چین انداخت:

«اگه امروز شما فراری ین، دَ خدا مالومه چند روز پیش ما فراری بودیم. اینجی دَ کارته پروان، زمین و زمو آتیش بود ... از دل تان خبرم، آری خبرم! ... بی غم خورین، نوش جان از شمو!»

و طول کوچه را از نظر گذراند.

«آلی هر خانه دَ مسافرا آو و نان غند مونه. هرچی خدا وسع، مسافر گشنه نمیمونه، موم گشنه نمونده بودیم. برارهای تاجیک و اُوغو ماروم سیر کده بودن ... بخورین دل نزنین!»

و خودش لقمه یی به دهن گذاشت:

«خاطیر جم بخورین! آتی بچکچه ها موگفت گوشت از ناخن جدا نشه!»

و اطرافش را با نگرانی نگرینست:

«دَ گپ راهیرا گوش ندین! ... گُشتی، گُشته موشی!»

حدیثه وقتی خاطرش جمع شد، جک آب را گرفت، گفت:

«نان از کلانها، آو از خوردها! ... بان که اول خاطره گک بخوره!»

«بگی!»

خاطره پرسیدش:

«همو طور استاده کایی؟»

«فرق نمیکنه ... شیشته کایی یا ایستاده کایی مطلب بخو.»

لب‌های پیر زن پس رفته بودند. دندانی در دهان نداشت. آرامش و رضایتی در صورت گرد و چشمان کشیده و مغلیش نمایان بود:

به خیر دَ جایداد خو برسین! دَ دامن خدای خو باشین! ... علی پشت و پای تون!»

وقتی خورد و نوش را تمام کردند، اشرف دوباره پیش شد و به راه افتادند. حدیثه گفت:

«چی زنی خوب بود. خدا خیرش بته. دم ما ره راست کد. نمیبود، آوی وجود ما خشک میشد. راست بگویم دگه توان رفتنام نداشتم. عین کری های پایم ره درد گرفته بود.»

جمیله به مادرش گفت:

«همو زن راست میگفت. پیش دروازه های مردمه میبینی؟ کوزلی های آوه میبینی؟ حتمن بر مسافرا آو مانده ن.»

«خدا خیرشان بته. میگن نیکی کو ودر دریا بنداز، ماهی ندانه خدا میدانه!»

حدیثه افزود:

«سابق ها یادت میایه کسی سنگ نمیداد که سرته بشکنانی. حالی خودشان پیش خانه‌های خود نان و آو مانده ن که مردم فراری بخورن ... بین مردم، هزاره و ازبک نداره ... ای گپ‌ها ره رهبراک کشیدن. تفرقه بنداز و

حکومت کو! همی آجه بسیار هوشیار بود. اصل و بیخ گپه فامیده بود.»
اشرف خواهرزاده اش را سرشانه کرده بود. رنگش سرخ میزد. کلاه
سپید تاریش پشت سرش رفته بود و موهای ماشین شده و سیاهش آشکار
بودند. عقب خویش را نگاه میکرد و میگفت:

«پس نماین، روز تیر میشه! ... آرش جان! ...»

ناگهان صدای فیرهایی در نزدیکی شان بلند شد: «تک تک تک تک! ...
دم دم! ... تک تک تک! ... تک! ... تک!»

به تعقیب آن دید که دسته یی از فراریان سر و پا برهنه، از خم کوچه یی
ظاهر شدند. جوانی در پیشاپیش شان بود، دستار سیاهش گرد گردنش
حلقه افتاده بود. نفس سوخته فریاد میزد:

«ای طرف نرین! ... نرین که وحدتی ها با شورای نظار میزنه!»

همه در جاهای خویش خشک شدند. جمیله با عجز و ناتوانی پرسید:

«حالی کدام طرف بریم؟»

همه زیر دیوارخانه یی جمع شدند. صدای انداخت راکت اندازهای
سرشانه یی و ارخطا و سراسیمه شان ساخته بود. جمیله به بازوی مادرش
چسبیده بود:

«حالی کدام طرف بگریزیم؟»

و صدای گریه زنان و کودکان به گوشش آمد. کسی وحشتزده میگفت:

«برادر! جنگ دَ کوچه دست راست اس، حالی میرسه. خوده یکجایی پناه کنیم!» اشرف گفت:

«راست می‌گه ... آرش، خوده ای طرف زیر دیوار بگی!»

و صدای مسلسلها و راکت انداز ها می آمد:

«تک تک تک! ... تک تک تک! دم دم! ... شوووووو گرم!»

و گرد و خاک هوا را پوشانیده بود. جمیله میلرزید. بنفشه میگفت:

«پایایم!» حدیثه سراسیمه میگفت:

«در یک خانه دراییم! ... در یک خانه!»

و از دست بنفشه گرفت و با خود کشیدش:

«بیا!» بنفشه میگفت:

«نمیتانم، پایایم حرکت ندارن!»

«تک تک تک! دم دم دم!»

پیر زنی که به تعقیب فراری‌ها میدوید، بدون توجه به پستی‌ها و بلندی‌های سرک خاک آلود، افتان و خیزان منزل میزد. یک دستش روی کمرش و دست دیگرش روی سینه اش بود:

«وای خدایا! ... وای خدایا مردم! ... نواسه گکم!»

پیرمردی برافروخته میگفتش:

«ای بدبخته چی مرگ پیش کده که میدوه. زنی پیر، دَ خانی خود می‌شیشت ... با آب و پرده خُه می‌مرد!»

کسی پرخاشگرانه گفتش:

«این طور نگو، جان شیرین اس، ایچ کس نمی‌خایه بمره!»

پیرمرد گفت: «راست می‌گی ...

آدمی پیر چو شد حرص جوان می‌گردد

خواب در وقت سحرگاه گران می‌گردد.»

آرش صدا می‌زد:

«خالی مه راست می‌گه به یک خونه درو می‌شیم. به یک خونه!»

«تک تک تک! ... تک تک!»

اشرف اطرافش را با اضطراب و دلهره از نظر گذراند. دید مردی سرش را از چوکات دروازه خانه اش بیرون کرده و صدای شان می‌زند:

«بیرادرا بیاین! ... بیرادرا بیاین!»

همه همانسو دویدند. صاحب حویلی، سراسیمه می‌گفت شان:

«بیرادرا پشت تانه سیل نکنین داخل شوین! لا تیز تیز داخل شوین!»

فراری‌ها همه یکی پشت دیگر به حویلی داخل شدند. صاحب خانه راست و چپ سرک را نگاه نمود، با خود می‌گفت:

«کدام بیچاره نمانده باشه.»

وقتی خاطرش جمع شد، دروازه کوچه را به تعقیب پیرزنی که افتان و خیزان داخل شده بود، بست. زیر لب گفت:

«جنگ حلوا بخش همیشه ... دروازه ره صحیح بسته کنم که یکدپه کدام مجاهد داخل نشه. لا آدم چی میامه!»

و خطاب به فراری ها افزود:

«لا آرام باشین. آرام باشین! ... خانه خود پکر کنین!»

حویلی کوچک بود، چيله انگوری - که از دروازه درآمد آغاز میشد - حویلی را به دو بخش مساوی جدا میکرد. چهارتا اتاق - هم ردیف هم - پشت صفة کلی ایستاده بودند. توته های شعاع کمرنگ آفتاب از میان برگ های تاک به زمین افتاده بودند و آرام آرام واندوهار میرقصیدند.

اشرف جانب بروت پرپشت صاحب خانه نگریست. میخواست پرسد که از کجا است؛ مگر نپرسید با خود گفت:

«چی بیرسم که از کجاس، از هرجایی که اس باشه. مطلب ماره پناه داد.»

صاحب خانه از پیر زنی که افتان و خیزان به تعقیب دیگران داخل خانه شده بود، پرسید:

«ادی، آو بیارم؟ ... یک غلپ بخو!»

زن نفس نفس میزد. یک دستش بر کمر و دست دیگرش روی سینه اش بود:

«بده ثواب مونی. خدا شاهده، حلق مه خشک خشکه ثواب مونی!»

و دستش را روی صندوق سینه اش گذاشته بود. قلبش گُرپ گُرپ میزد:
«نفسمو موسوزه! ... بچه مه، شیمه نیه! ... رگ و پیمو خشکه خشک!»
بنفشه سوی چاه که در گوشه حویلی حفر شده بود، رفت و در آن حال
گفت:

«مه بریت او میارم.» و اطرافش را نگاه کرد:

«مگم دَ چی بیارم؟»

بیر زن گفتش:

«خود خو زامت نده، خودم مورم! ... زنده گیمو بیچارا مثل سایه استه،
از عاجزی ته پای موشیم، خدا شاهده!»

و دوباره از جایش برخاست. گرد و خاکی با او بلند شد. پشتش خمیده

بود، بدنش به شدت میلرزید. کُپ کُپ سوی چاه رفت؛ مگر به چاه
نارسیده، به زمین افتاد. صندوق سینه اش را محکم گرفته بود، کنده کنده
میگفت:

«زاع شی ... ده هوا شی، بلبل ... شی ... تی قفس ای! ... آلی مو ... تی
قفسیم. مردم ... تی قفس آن ... خدا ... شا ... هده ...»

صاحب خانه خودش را بالای سر وی رسانید و پرسیدش:

«ادی، لا چی گپ شده؟»

پیر زن مینالید و بیچ و تاب میخورد. باری سرش را بلند نمود، گفت:

«صندوق سینه مو! مثلی که ... با کارد ... پاره ...»

و یکباره بیحال گشت. صورتش بیرنگ شد و پرده کدری روی چشمانش را پوشانید. صاحب خانه سوی بنفشه نگر است:

«دختر جان یک کمی آو بکش. درویش آو بز نیم به حال میایه!»

بنفشه شتابزده ریسمان دلو چاه را رها نمود. چرخ گرس کنان دور خود پیچید و صدای افتادن دلو به آب بگوش رسید. وقتی به صورت پرچین پیر زن آب میپاشید با خود میگفت:

«مادر مام میگفت کسی که ضعف کنه دَرویش آو بزنی جور میشه.»

و بار دیگر به رویش آب زد و در آن حال سوی مادرش نگر است. جمیله آمد بالای سر پیر زن نشست. مچ دستش را گرفت. ضربان قلب زن را احساس نکرد. بالا سوی صاحب خانه نگر است، با دغدغه مندی گفت:

«نمیزنه!»

آنگاه انگشتش را در گردن پیر زن روی شاهرگش گذاشت. پس از لحظه بی دقت با اندوه افزود:

«زن مرده!»

صاحب خانه زیر لب خواند:

«انالله و انا الیه راجعون.»

و از سایرین پرسید:

«ای زن همراهی کی بود؟ لا اقارب داره؟»

کسی پاسخش را نداد. زنی که دوتا طفل خورد سال در بغل داشت، از زیر دیوار بلند شد، پیش آمد و گفت:

«آورہ نمیشناسیم. دَهمی کوچہ بود. وختی ما رسیدیم دیدم کہ پشت نواسی خود بہ کوچہ بر آمدہ بود. البتہ نواسی خودہ پس داخل خانیش میکند کہ جنگ رسید. نمیفامم نواسیش چی شد، شاید زیر پای شدہ باشہ.»

و حق حق بہ گریہ شد:

«خدایا بہ کدام گناہ ما!»

در کوچہ مرمی‌ها بر صداها سوار بودند:

«تک تک تک! ... تک تک تک! دم ... دم! ... آخ! ...
وای!»

همان زن میگفت:

«مرگ ما رہ پیش انداختہ. میشنوین؟ صداها رہ میشنوین؟ ... گریان و زاری مردمہ میشنوین؟»

«تک تک! ... وای مادر جان!»

«تک! ... وای پام!»

«میشنوین؟ ... ہمہ قتل عام میشویم!»

و کینه توزانه بالا سوی آسمان نگر است:

«میشنوی!»

آسمان چیلانی رنگ شده بود و بوی باروت میبارید و بر دانه‌های انگور
قندهاری که آبستن شیرینی و رسیدن بود، مینشست. صاحب حویلی از آن
زن پرسید:

«همشیره، کدام کوچه؟ کدام دروازه؟»

آن زن پاسخ داد:

«همی کوچه دست راست دیگه! د آخر کوچه ... هموجه که یک کوچه
تنگیس!»

«لا همو دروازی سوز رنگه میگی؟»

زن مانند صاعقه زده‌ها اطرفش را مینگریست:

«رنگش یادم نیست. د غم جان خود بودم. ایچ چیزه نمیدیدم. تمام چیزا
تاریک مالوم میشد. بیچاره!»

و با خود غم غم کرد:

«مرگ فقیر و عیب غنی صدا نداره.»

صاحب خانه گفت:

«حتمن مادر سمندر کلچه پز اس. د آخر کوچه خه خانی همو اس ...
بیچاره!»

آرش که با بیحالی در جوار اشرف ایستاده بود، آهسته گفتش:

«ماما، جمیله جانه از پیش مرده بخیزانیم. خالی مه میگه که به پوست پاک نیه. اگه به مرده دست زنه باز یک هفته به خاب میترسه. سایه پخش یو میکنه.»

و پهلوی جمیله رفت، گفتش:

«به خیز. گپ خالی مه نشنیدی؟ ... میگه یک چپله آب به سر و روی خور بز! ... به خیز اگنی باز شو تر خاب نمیره!»

و با نگرانی سوی اشرف نگرست. وقتی دید که با صاحب خانه مصروف گفت و گواست، شتابزده از قول جمیله گرفت و از زمین بلندش کرد، میگفتش:

«به خیز! ... اُچت به خیز!»

جمیله از جایش بلند شد. احساس نمود که کمرش درد میکند. آهسته گفت:

«قولمه ایلا کو. نمییینی مردم سیل میکنن ... مامایم نبینه!»

و رو جایی را از سرش دور نمود و دوباره بر سرش انداخت. گونه‌هایش سرخ میزدند و دانه‌های عرق زیر موهای پیشانی‌اش می‌درخشیدند. همان طور که سوی مادرش به راه افتاده بود، عینکش را از چشم کشید. آنها را با تف دهانش گرم کرد و با گوشهٔ روسری‌اش پاک نمود. هوش و حواسش پیش آن پیر زن بود. با خود میگفت:

«آدمی چی اعتبار داره. لحظه پیش گپ میزد، شکایت می‌کد ... از مرگ

میگریخت. حالی مانند یک تخته چوب دراز افتاده ... آدم چیس؟ یک آه و دم!»

حدیثه افکارش را گسلاند:

«جان مادر، به پوست پاک نیستی، به مرده دست نزن!»

جمیله با خود میگفت:

«ای پیر زن به مرده نمیمانه. هیچ ترس و بیم نداشت. وقتی نبضش میدیدم فکر میکردم دست مادر کلانمه گرفتیم، نبض او ره میبینم. دستش همو طور نرم و چمלק بود. خدا مغفرتش کنه!»

و پاسخ داد:

«مادر، مرده هم آدم اس. مثل ما و شما.»

«درست اس آدم اس به شرطی که شو در خو نترسی!»

و به لبان نازک و زنگ بسته جمیله نگاه نمود، گفتش: «یک چپله او به رویت بزن خاک و خاکپر شدی، مو هایته دیدی؟ بتکان!»

و از زیر چشم سوی آرش نگریست.

جمیله باردیگر روسری را از سرش دور نمود، خاکهای موهایش را با دست تکاند.

حدیثه تکرار کرد:

«شنیدی چی گفتم؟ خوب بتکان. یک تکه خاشاک اس!»

جمیله پاسخ داد:

«بانین که همی طور باشه ... چی خوده پاک و صفا کنیم؟ به دل مه باشه یک ذره گل و خاک دگام به سر و روی خود بز نیم که خوب گل و گلپر شویم که چشم ای گرگ‌ها به ما نمانه.»

حدیثه خاموش شد. بینیش را با نوک روسریش پاک کرد. در دل خود گفت:

«دختر راست می‌گه. تو در فکر آرش هستی مگر مجاهد یادت رفته. پاک و صفایش می‌کنی که مجاهد ببرش؟»

صدای صاحب خانه افکارش را پاره نمود که مانند یک خشت پخته، تخته و مستحکم بالای سر مرده ایستاده بود. دست‌ها را به کمر زده بود و خطاب به دیگران می‌گفت:

«از خیر تان کمک کنین که مرده ره به صُپه بیریم ... سیاسیاس دَ روی میدان اُپتاده، لا خوب نیس گناه داره!»

و زیر لب افزود:

«حالی محرم و نامحرم نداره. همه ما محرم یکدیگه استیم.»

اشرف دست خاطره را به حدیثه داد و چهار نفره از دست و پای پیر زن گرفتند.

کسی گفت:

«یا الله، بلند کنین! ... کجا ببریمش؟»

صاحب خانه که از یک پای پیر زن گرفته بود، پاسخ داد:

«سر صُبه، دَیک گوشه میمانیمش تا که کسش پیدا شوه.»

آنگاه پیر زن را بردند، بالای صفه در گوشه یی گذاشتند. صاحب خانه گفت:

«دست و پایشه راس کنین که کج شیخ نشوه ... هان، همی طور بهتر اس! سرش ره سوی قبله دور بتین، هان، قبله همی طرف اس!»

در این زمان زنی مسنی پیش آمد و چادر سپید خود را از سر گرفت و با دست دو پاره کرد. آنگاه یک نصفش را بر جسد پیر زن هموار نمود و نصف دیگرش را دوباره پوشید، المناک گفت:

«جنگ که تیر شد بچیشه خبر کنین.»

و به جای اولش زیر دیوار بر گشت. کسی کینه آمیز میگفت:

«صداها چُپ شد. به خیالم یخ کدن!»

اشرف پیش دروازه رفت:

«باش ببینم.»

و دروازه را نیمه باز کرد و از لای آن کوچه را نگرست، آنگاه رویش را دور داد و گفت:

«کسی مالوم نمیشه. مثلی که رفته ن.»

آنگاه، دوباره پیش حدیثه آمد و پرسیدش:

«ما و شمام آستاستا نریم؟»

حدیثه گفت:

«میریم؛ مگر ای مرده چطور میشه به صاحب خانه بانیمش؟»

اشرف ریشش را خاراند:

«فکر مرده ره نکو! صاحب خانه غمسه میخوره. اول خُه شاید یک کسش پیدا شوه، اگه نشد، همیجه د حویلی یک جایی گورش میکنن ... خواهر! د ای باران آتش کی مرده خوده به قبرستان برده میتانه؟ هر جایی که یک بلست خاک یافتن هموجه دفنش میکنن، قبرستان و غیرقبرستان نداره. همه اش خاک خداس ... بخزین که ناوخت میشه!»

و آه پر سوزی کشید. حدیثه غمناک گفت:

«سیاسر اس دلم برش میسوزه.»

اشرف دگرگون شد:

«حسن غمکش، دلته نخو! ایچ کس از بیخ بته نیس. یک کس و کویش پیدا خات شد که بیرش و دفنش کنه. تو غم اولادهای خوده بخو که یک لپ هستن. حالی بخیزین که ناوخت میشه.»

حدیثه با خود دعا میخواند:

«خدایا به تو توکل میکنیم. تو میدانی که مه و اولادهایم به غیر از نیکی به کسی بدی نرساندیم. ما ره در پناه خود نگهدار!»

و به شانه برادرش که پیش رویش ایستاده بود با انگشت زد:

«از راه پس کوچه‌ها نمیرویم. کند و کپیر زیاد اس، آدمه مانده میسازه.»
و چادر نمازش را بر سرش جا به جا نمود:

«همی سرک قیر خوب اس، راه راست اس، یک دیگی خوده دیده میتانیم
کدام گپ شد خوده در همی خانه‌ها میزنیم، پناه میتن.»

و سرک را با دست نشانش میداد:

«ببین، مردم دگام از همی راه میرون. البته یک فایدیشه دیدن.»

اشرف با خود هم غم نمود:

«تمام مردم خه یک رقم نیستن. مردمام مثل جنگل اس، خوب و بد داره،
هوشیار و بیعقل داره ... درست اس از راه گردنه میریم.»

«مه به خاطر دخترهایم میترسم.»

اشرف گفت:

درست اس. دَ عجب عذابی ماندیم. تا کوتی سنگی رفته نمیتانیم ... باورت
میآمد؟»

و تاکید میکرد:

«یک کمی تیز تر!»

وقتی چند کیلومتری را طی نمودند، حدیثه با خسته گی گفت:

«یک دم نگیریم؟ ... سربالاییس ... یک دم نگیریم؟»

اشرف دلداریش داد:

«سربالایی خلاص شد ... اونه پولیتخنیک مالوم میشه ... سر پایانی مانده گی نداره. بی غیرتی نکو، خوده برسانیم که شو در راه نمائیم!»

خاطره و بنفشه پهلوی همدیگر نفس سوخته میرفتند و جسد آن پیر زن از پیش چشمان شان دور نمیشد. بنفشه آهسته میگفت:

«دیدی؟ او زن ره دیدی، چطور افتاد؟ ... چطور از دست و پایش گرفته بودن؟ آرش چطور زور میزد. زورش به مرده نمیرسید. ما که بمریم، مام همطور میشیم؟»

خاطره میگفت:

«مچم! مه خه تالی نمردیم، از کجا بفامم که چطور میشیم؟»

«چرا مامایم میگفت آدم که مرد گرنگ میشه، شیخ میمانه ... البته مام گرنگ میشیم. مام شیخ میمانیم.»

خاطره گفت:

«مه از مردن میتروسم. میگن آدم که مرد انکر و منکر به جانش میایه ... راستی انکر و منکر چیس؟ چرا به جان آدم میایه؟»

«نمیفامم.»

صدای کلشنیکوفی بلند شد:

«تک تک تک تک!»

جمیله گفت:

«یک کمی تیز تر کم مانده، گولایی کارته مامورین مالوم میشه. یک هوی

دیگه کنیم کونه سنگیس!»

اشرف رویش را دور داد و خطاب به بنفشه گفت:

«پس نمانین!» وقتی به گولایی کارته مامورین رسیدند، جنگجویی که گونه‌های پهن و چشمانی کش کرده داشت، از پشت سنگری ظاهر شد. آنانرا متوقف ساخت و کشدار و خشمگین هدایت داد:

«بیریک! ... بیریک! دَ شما موگم، کجا؟ ... به خیر؟!»

جنگجو پیشانیش را با نوار سبز رنگی بسته و پیکی سیاهش روی آن افتاده بود. قاطع و مصمم معلوم میشد. اشرف با خود گفت:

دَ بلا رفتیم. به خیالم پوستهٔ حزب وحدت اس. کاشکی راه خوده چپ می‌کدیم و از پشت خانه‌ها میرفتیم!»

جنگجو، گیت تفنگش را کش نمود، آمد و در برابر حدیثه ایستاد. نور آفتاب در چشمان میشی رنگش منعکس بود روسری حدیثه را با نوک برچه اش بلند نمود و از اشرف پرسید:

«یاره کجا موبری؟»

حدیثه به جای اشرف پاسخ داد:

«برادر مه س. از دست شورای نظار فرار کردیم. خانی کربلای صاحب
میرویم.»

و میکوشید زبانش بند نشود. اشرف با خود میگفت:

«آفرین حدیثه! دروغ خُه از پدر کس نیس، بگو و بپر! راستی به درد
کس نمیخوره ... راست تا بند بوتش را بسته کند، دروغ گرد دنیا را دوره
کند!»

و به ادامه سخنان خواهر خویش افزود:

«خانه کربلایی صاحبی که ما میمان شان هستیم د پالوی دواخانه فضل
اس خویش ماس. اگر باور نداری یک نفر ره کت ما روان کو که ببینه.
دروغ نمیگیم!»

جنگجو لحظه یی اندیشید. چشمانش را تنگ نمود. گرد و خاک بر مژه
هایش نشسته بود. با خود میگفت:

«خی مارو دَ چی اینجی ایستاد کن. هر کابلی که میایه یک دلیل موگه و
موره.»

آنگاه پوزش را بلند گرفت و گفت:

«نقده چی دارین بور کنین! کربلایی دَ جای خود، ... حق از ما؟»

قلب حدیثه گُرپ گُرپ میزد. به چند تار مویی که تازه در زرخ چهار کنج
جنگجو رویده بودند، نگاه میکرد و در دل خویش میگفت:

«یک چیزی در دانش بندام، دانشه بسته کنم که کدام دخترمه دور نته.
هر کار از دست شان پوره س.»

جنگجو تکرار نمود:

«هه؟ ... حق از ما؟»

و چهره حق به جانبی به خود گرفت. باد پیکی سیاهش را که بالای نوار سرش افتاده بود، آرام آرام تکان میداد. صورت زیبا و قشنگ داشت. باخود میگفت:

«مه زینده، جیهان زینده! مه مُورده جیهان مُورده! دیگه کس ره وخت نمودم که بی حق دادن بگذره. دلیل شم گوش نمودم.»

حدیثه با خود اندیشید:

«اگر دانشه پت نکنم شاید به ما مشکلات ایجاد کنه. زور کی به اُونامیرسه. حالی هر جهادی، خودش یک پادشاه س.»

و از خریطه یی که در گردنش آویخته بود - پنهانی و در پناه رو سری اش - مقداری پول بیرون آورد، پیش کرد و گفت:

«صدقه سر تان! خدا شما ره از سر مردم افغانستان کم نکنه؛ اگنی ای شورای نظار و اتحاد، مردم ره پوست میکنن. بگیرین، علی و حسین پشت و پناه تان باشه!»

جنگجو که چشم به انگستان حدیثه دوخته بود گفتش:

«ای انگشترام از کلک خو در آر!»

حدیثه خواست انگشتر را از کلکش بیرون کند؛ مگر نتوانست. با خود گفت:

«البته کلکم ورم کده که نمیبیرایه.» و انگشتش را در دهانش فرو برد:

«ترش کنم، آگه برایه.»

جنگجو پول و انگشتر را گرفت و در جیب واسکتش گذاشت. با خود میگفت:

«نام علی و حسینو گرفت. بیلم که برن. انگشتر شه به آبییم مودم»

و آمرانه گفت:

«از روی کربلایی صایب ایله تون کدوم. بگین شه عید مامد سلام موگفت.

عید مامد از قریه بالای دایکندی!»

و نوع غرور و خودبینی در صورت پهنش آشکار شد. با خود میگفت:

«مو گن اول دیار دویم برار! ... شاید بشنوسه!»

حدیثه پاسخ داد:

«میگویمش.»

و جهت جلب اطمینان جنگجو با خود بلند بلند تکرار نمود:

«عید مامد از قریه بالای دایکندی. ... به چشم میگویمش.»

و به چشمان جنگجو نگریست. جنگجو که تبخالی در کنج دهنش برآمده

بود، با استکبار گفت:

«برین خلاص ین!» حدیثه سوی دخترانش با بیقراری نگریست:

«دیگه مائل چی هستین؟ ... حرکت کنین!» دخترها نفس‌های شان را که در سینه حبس نموده بودند دوباره آزاد ساختند. آرش در دل خود میگفت:

«خاله زن خیلی هوشیاری یه. مهین بگفت، راستی که چوغک نر و ماده رو به هوا میشناسه؛ تا پَنیک تُروش (پیشانی ترش) جهادی رَ بدید، دستی دست به کیسه شد. اگه نی و نو میکرد و ای جهادی قهر میشد و ما ر تلاشی میکرد و ای پاسپورت‌ها و دعوت نومه ها به دستبو میفتید؟!»

و ایش را زیر دندان گرفت:

«خدا میدانه که چندماه دیگه پشت سند جور کدن میدویدیم. زن هوشیاره.»

جهادی گستاخانه تکرار نمود:

«مورید یا که اینجی فرش تون کونوم؟»

اشرف شتابزده به راه افتاد:

«قوماندان صاحب راست میگه بر چی ایستاد هستیم؟ یا الله حرکت!»

و در دل خود میگفت:

«که حالی کدام یکی ازی دختراره دور نتن»

جهادی رویش را از آنان گرفت و سوی فراری‌های دیگری که سراسیمه و نفس سوخته به گولایی رسیده بودند، رفت. بنفشه نالید:

«پایایم!»

مادرش گفت:

«بلا در پس پایت برو ایستاد نشو! ... میبینم که میلنگی ... نمی‌مُری برو!»

اشرف گفت: «خوار و قار نشو اُوشتک اس، نباشه پشتش میکنم.»

«بس اس بسیار پشت کدی. کلان دختر اس ده دقیقه راه مانده ... نمی‌مُره!»

طرفهای عصر بود که به کوه سنگی رسیدند. آسمان صورت دم کرده داشت و آفتاب، تازه پشت کوه پولیتخنیک رفته بود و صدای اصابت مرمی‌های توپ و راکت از گوشه و کنار شهر همچنان می آمد: گِرم ... گِرم ... شو و و وو گِرم!»

اشرف گفت:

«دَ کوه سنگی هنوز شکر آرامیس.»

آرش خودش را به وی نزدیک نمود و آهسته پرسیدش:

«اینجه هم قدرت به دست وحدتی هابه؟»

«ها. به دست وحدتی‌ها؛ نفرهای شانه نمیبینی که دَ چهار طرف تیت

استن؟»

آرش گوشه و کنار را از نظر گذراند و شگفتی زده گفت:

«ای قدر اسلحه از کجا میکنن؟ به هر سنگر ماشیندار مونده به هر کدامیو یک پشتکی راکت داره. بیش سینما، بغل تانک تیل، پیش روی کوپراتیف،

هر طرف یکی با پشتاریو ایستاده یه!»

اشرف پاسخش را نداد، گفت:

«اُو طرف سرک تیر شویم بهتر اس. رای خوده از گروپ تلاشی چپ کنیم.»

جمیله گفت:

«راست میگین. خانه خراب‌ها سواره و پیاده ره تلاشی میکنن.»

قوماندانی که شانه اش را به دیوار دکانی تکیه داده بود، با ابروان گره زده بی خطاب به افراد مسلح اش میگفت:

«اگه کدوم موتر از پیش تان رد شه، چشمای کنیگک کنیگک تونو بُور مُوگونوم! ... دم رای تموم موترارو بگیرین، کس از پیش تون تیر نشه!

هرچی پغمانی و پنجشیری بود ته کنین!»

افراد سرهای شان را به عنوان اطاعت تکان دادند. کس شان گفت:

«رد نموشه! ... انشالا نموشه! ... مه پغمانی و پنجشیری شی از چشماش موشناسوم!»

قوماندان میگفت:

«تور نمو گم. ای دیگر هات ره موگم که گنس و گولن! شارو ندیدن. فکرشان د طرف دوکانا و دخترای کابله ... عباس! شنیدی تور چی گو فتم؟ تذکرای سواریا رو نظر پرتو. کس شی از پیش تون تیر نشه که سانقه

های تانو مُوکشم!»

عباس که آن سوی جو ایستاده بود، اطمینان داد:

«قوماندان خاطیرته جم گیر. آتی کس از پیش مو رد شده نموتانه!»

و همان طور که انجام سرک را نگاه میکرد، هیجانزده افزود:

«اُونه یکشی اُومد. سی صد ودو استه. بچی خانه خراب بینزه بینز!»

قوماندان گفت:

«دم شه گیر، نذار که رد شه!»

عباس گفت:

«آته شَم رد شده نموتانه.»

و خیز برداشت، در میان جاده ایستاد و انگشتش را روی ماشه کلشنیکوفش گذاشت. موتوروان را هدف گرفته بود:

«یا حسین! ... بیریک! ... بیریک!»

زیر لب میگفت:

«آته شَم رد شده نموتانه.»

سرویس در چند قدمیش توقف نمود. عباس شتابزده به داخل سرویس بالا شد. تا چشمش به مرد میانه سالی افتاد که بروت نازکی روی لبان کلفتش خط انداخته بود، گفتش:

«خودو ته کیش پینهان نکو! ... آچه گای! پغمانی بی یا که پنجشیری؟»

مسافر پشت سرش را نگاه نمود. عباس گفتش:

«آچه گای تور مو گم! چکه (چرا) پشت سرتو سیل مونی. کری چی بلا؟»

رنگ مسافر پرید. با لکنت زبان پرسید:

«مره میگین؟»

«آری. تور که نمو گم پس کی رو موگم، آچه گای! ... نفر سیافی یا که از امیر؟»

مسافر در چوکیش نیم خیز شد:

«بخدا گه نفر هیچکس باشم. چهار دیوال هستم ... امی سرای پشت لیلامی کار داشتم.»

و سوی سواریهای سرویس اشاره کرد:

«ای برادرا مره میشناسن. تذکریم دَ جیمم اس. نشان تان بتم؟»

عباس گفتش:

«آچه گای دَ جیبای تو چیه؟ ته کیش تو چی یه؟ چکه (چرا) پندیده مالوم موشه؟»

مسافر دست‌هایش را بالا گرفت:

«چیزی نیست. رنده نجاریس. آوردیم که پلشه تیز کنم!»

مسافری که در پهلویش نشسته بود، گفت:

«برار میثناسمش. گالباز نوم دره. غریب کاره. کس ره آزار نموکنه.»

عباس گفت:

«خی چکه طرفم مُخ مُخ سیل مو کنه. بینی شی خُه بلنده، نی که پغمانی
استه؟!»

همان مسافر پاسخ داد:

«برار دوکاندره. دَ چهاردهی دوکون دره.»

عباس ازش پرسید: «تو خودتو هزره بی؟»

«آری. نامم علی مامده. گل باز همسایه در دَ دیوال مه یه.»

عباس بر آشفت. بند بینی کوتاهش پُر چین شد:

«پس اینجه، دَ قات اینا چی موکنی؟ چکه (چرا) سلاح نگرفته ای؟»

دل علی محمد سست شد. با خود گفت:

«دَ بلا رفتوم. اگه بهانه نکنم تم مُوکنن و هزره گفته دَ زور، تفنگ دَ دست

مو موتن.» عباس تکرار نمود:

«هه، آچه گای چکه (چرا؟) علی محمد گفت:

«پوچ نگو، اینجی پیش کربلایی مُورم ... شفر آوردم ... خودمو
زیکویکچی ام ... گپ دان خو بفام!»

عباس نرم شد. علی محمد غرید:

«شو و روز خاب نمورُم، گایی دَ ای پوسته، گایی دَ او پوسته و تو پوچ
موگی!»

قوماندان آمد، سرش را به داخل سرویش پیش نمود و پرسید:

«گپ چیَه؟»

عباس خطاب به علی محمد گفت:

«بخشش باشه بیرار، زبان گوشتی یه!»

قوماندان بر پایدان بالا شد. گستاخانه و تحقیر آمیز پرسید:

«کی جف موزنه؟»

عباس گفت:

«کسی نیه.»

قوماندان صدایش را حاکمانه تر ساخت:

«کس شی یافتی؟»

و خودش در داخل سرویس به خاطر جستجوی افراد مشکوک در میان

چوکی ها سرک کشید. افرادی را با انگشت شهادتش مخاطب ساخت:

«هی، تو! نفر پشتنگه، تور موگم! ... نفرای سیت سویم! ...»

و پس از مکث و جستجو با چشم، افزود:

«و شما دُ نفری پشت سری خلیفه ... همه تان ته شین!»

و دستش را به کمرش زد و با همان لهجه آمرانه افزود:

«دیگر برن. بالا حرکت!»

و گره ابروان باریکش را محکم تر ساخت و به چشمان مضطرب راننده خیره شد:

«بچی خر، گفتوم حرکت! ... چکه (چرا) ایستاده بی؟ موخایی تورم ته گنم، موخایی قرارگاه روان تو گونم؟ میخ کاری دل تو شده یه، یک نُه انجیچ دَ ترک سرتو بزنی؟»

هنوز جمله اش ختم نشده بود که راننده پایش را روی گاز فشرد و موتر دوباره به راه افتاد. عباس زیر لب با خود غُر غُر کرد:

«کاکه گی کد. نموند که اسناد دیگاپیشی نظر کونم.»

قوماندان گفتش:

«عباس! ای بجای خره بویر و دَ موتر قرارگاه بیشان!»

و خودش سوی تانک تیل به راه افتاد. افرادش از پشتش بودند. با خود میگفت:

«تا نموزشام که یک موتر پنجشیری و پغمانی غند کونم، بسه.»

اشرف قدم هایش را تیز تر نمود و آهسته به خواهرش گفت:

«سرهای تانه پایین بندازین. دَ پیاده رو برویم که چشم شان به ما نفته!»
و مانند شترهای کاروانی، یکی پشت دیگر قطار میرفتند. دل‌های شان
مانند برگ میلرزیدند. حدیثه با خود میگفت:

«خدایا رحم کو! ... دزد با پشتاره هستنیم. خلته‌های پاسپورت و پیسه در
گردن ما آویزان اس. آگه فکر شان شوه؟ ... خدایا!»
آرش آهسته گفت:

«به طرف راست خُو سیل کنین؛ بیچاره ره ایشتو کش و گیر دارن!»
جنگجویی با صدای بلند میگفت:

«قوماندان! بچا، ای آدم شی دم خط اول اسیر کدن. مال خانی شی سر
کراچی باره. بچی حرامی موگریخته ... موگه دَ کدوم مکتب مالمه. هدایت
چی یه؟»

قوماندان کینه توزانه سوی اسیر نگریست و تعجب بار از جنگجو پرسید:
«دَم خط اول؟ ... دَ کارتی چیار؟» جنگجو پاسخ داد:

«آری»

و با خود گفت:

«بچی حرامی موگریخته.»

اسیر را آوردند. چشمان سرمه کشیده وحنایی رنگ داشت و صورتش در میان انبوه مو غرق بود. قوماندان قنذاق تفنگش را به زمین گذاشت.

به صورت اسیر نگریست، پرسیدش:

«از کجایی؟»

اسیر زیر ریشش را خاراند:

«بسم الله الرحمن الرحيم.»

و پاسخ داد:

«از جنوبی.»

«نام از تو چیه؟»

«خاک، حضرت گل.»

«از کدام تنظیم یی؟»

«د تنظیم مولوی خالص بودم.»

قوماندان به جنگجویی که پهلوی اسیر ایستاده بود، با استهزا گفت:

«فامیده شد. روبه (روباه) ده امید خایی قوچه! ... گمان موکنه ما شکست

موخوریم. روان شی کو قرارگاه که سرشی شرت بززن!»

حضرت گل گفت:

«بیردی گفتن میمانین؟»

«بگو او غوی خر، چی موگی؟ ... گیته بزن که روزرفته، وخت نیه، آلی شام موشه و مم بیکار نییم!»

حضرت گل با نگرانی افزود:

«گفتم دَ تنظیم مولوی خالص بودم؛ مگم حالی با حزب اسلامی هستم. برادر اگیم را بشنوین باز حکم کنین! خانیم پشت سر باغ وحش اس. دیشو شورای نظار منطقه ره گرفت. مجبور شدم که از منطقه فرار کنم. خانی بیادرم پشت مکتب ثوریا س. طرف خانی او میرفتم که برادر اگرفتارم کدن.»

و با خود: «همی طور نگویم، میکشمن ... ای مردم، نام هزاره‌ها را بد کدن.»

قوماندان گفت:

«دَ کراچیو نظر پرتین، کار آمداره بغل زنین، باقیشه بانین بویره!»

حضرت گل دستارش را از سر کشید. موهایش ماشین شده بودند:

«روی همی سر لچمه ببینین! دار و ندار زنده گیم همی چند تا لیاف و دیگ و کاسه س. ای مال کار آمد شما نیس. به درد جهاد نمیخوره، اگه میخورد صدقی سر تان میکدم ... میدادم ... همشه همینجه میماندم. هر یکینه، لیاف و توشکه، همی چری رام میماندم!»

جنگجو گفت:

«دروغ موگه. تنا دیگ و کاسه نیه. کمپل ام دره. مه به چشمای گناکار

خو دیدم، دو دانه کمپل طوس ایرانی استه. هرکی موخرش ... »
و چشمانش را تنگ نمود:

«اولش خودم.»

جمیله همان طور که از پشت مادر خود میرفت و روجایی سپید را گرد
سرش تاب داده بود، با وسواس میگفت:

«استاده نشوین! ... یک کمی تیز تر!»

کمی نرفته بودند که مادرش پشت دروازه بی ایستاد. جمیله گفتش:

«چی تق تق میزنین؟ نمیبینین و از اس. تیله کنین!»

حدیثه پله بزرگ و آهنی گاراچ را با کف دستش تیله نمود. دروازه جر و
جر کنان باز شد. یکی پشت دیگر داخل شدند. گفتی از پل صراط گذشته
بودند که نفس‌های شان را از سینه آزاد ساختند. حدیثه شکر کشید:

از یک تار موی کشال بودم. میگفتم حالی دور ما میتن، حالی دور ما
میتن.» بنفشه ذوقزده چادرش را از سر دور نمود.

جمیله پرخاش کنان مانعش شد:

«مار در آمده؟ چند دقیقی دیگام صبر کو که کسی دَ حویلی نباشه ... بر
ما غم جان جور نکو!»

وقتی چشمش به آرش افتاد گفتی از گپ خود شرمید که سرش را پایین
انداخت و گفت:

«دور نرو!»

اشرف گفت:

«صبر کنین که اول ببینم ده خانه چی گپ اس ... خدای ناخواسته کدام مجاهد ...»

و سرش را خم نمود و از دروازه کوتاه قدی که به حویلی باز میشد، گذشت. از همانجا صدا زد:

«خیر مامد! ... خیر مامد کجا هستین؟»

دید که پنجره بی باز شد. زنی مسن که چادر سیاهی به سر داشت، سرش را پیش آورد و گفت:

«آوردی شان؟ ... خواهر زاده هایته آوردی؟»

«ها، آوردم.» و یکی پشت دیگر داخل حویلی شدند. حویلی نسبتاً بزرگ و پر درخت بود. چاهی در وسطش حفر کرده بودند. خاطره جانب زن مسنی که سرش را از قاب پنجره بیرون کرده بود و آنان را تماشا میکرد با مسرت دوید:

«بی بی جان! ... بی بی جان!»

و از صدای پایش چند تا خروس و ماکیان قُد قُد کنان سوی کرت های گل فرار کردند. آرش که از عقب همه روان بود، با خود میگفت:

«جمیله دروغ نمیگه. به راستی که خونی یونا کلونه. تعریفی و سر سبزه.»

غم یور خوردن. ماما اشرف ایتو که سر و کله یو بیکاره به نظر میایه نییه؛ آدم دست و پای یه. از باغچه بامیه و بادنجونیو معلوم میشه که آدم ذوق داره. گل‌های ختمیر چی خوب قطار شونده. پیش روی پیاده خانه‌ها هم گل کشته.»

جمیله گفتش:

«دُ او پیاده خانه‌ها همسایه شانندن. مردم خوب و مهربان استن. بی بی گلم زیاد تعریف شانه میکنه.»

و آرش زنی را دید که در پشت شیشه پنجره پیاده خانه ایستاده بود. پطنوس چایی به دست داشت. اندوهگین و غمناک به نظر میرسید. اشرف همچنان که پیش پیش میرفت سرفه‌های بلندی مینمود و با خودش میگفت:

«خیر شان کنم، خانه س دگه. یکی سر لچ، یکی پای لچ!»

بی بی گل پیش از آن که جهت استقبال دختر و نواسه‌هایش به دهلیز براید به دخترش گفت:

«نوریه گل بالنت‌ها ره د جای شان بان، روی جایی را هم بالای خیرجان کش کو! کاشکی خانه رام یک کته کته جارو میکدی. بچه سرفه کد البته کسی کتتش آمده.»

و با پشت خمیده سوی دهلیز رفت. وقتی چشمش به حدیثه افتاد، دلسوزانه گفت:

«درون بیابین! ... بیابین که زله شدین. چطور روی تان سرخ شده،
چطور عرق کدین؟»

و دستش را روی شانه حدیثه گذاشت:

«پیش پایته ببین که دَ لَک بَد نشه، نفتی!»

حدیثه گفت:

راست میگی، پای بیخی از مه نیس، حس نداره، ... إله کشش میکنم.»

و خواهرش را به آغوش کشید:

«یک پیاله جای بتی ثواب میکنی!»

و رفت روی برادرش را بوسید:

«کورت شوم! ... صدقی ریش رسیدیت!»

خیر محمد که روی تشکی دراز کشیده بود، پاسخ داد:

«شکر که به خیر آمدین. میترسیدم کدام تای تانه دور نتن. از دست ای دم

بریده‌ها هر کاری پوره س. یک جای ببینی نظاری قابو داده، یکجایی

وهایی تفنگ گرفته، یکجایی وحدتی سنگر میکنه. راکت زدن های حزب

اسلامی ره خُه بان. پشت چور و چپاول جنبش خُه نگر د.»

حدیثه گفتش:

«تا هنوز دراز میکشی؟»

خیر محمد زهر خندی زد:

«تمام پشتم خون گره کده؛ مگر پاهایم کمی خوب شده ن. به کمک چوب
راه رفته میانم؛ مگر ...»

و شگفتزده پرسید:

«دیگرا چی شدن؟ ... جمیله کجاس؟»

«در اتاق دگه رفتن جمع شدن. آرش هم با ما آمده. بچی همسایه ماره
میگم»

خیر محمد با خود گفت:

«أوره چی میکدین که آوردین؟»

و گله آمیز افزود:

«بنفشه و جمیله یکبار پیش مام نامدن؟»

حدیثه گفت:

«میاین. البته دست و روی خوده میشوین.»

و خطاب به خاطره که در پهلوی بی بی گل نشسته بود گفت:

«بخیز، برو که دست و روی تورام خاله جاننت بشویه!»

خاطره از جایش بلند شد و رفت. حدیثه به سر و صورت خود با دو دست
اشاره نمود:

«ببین، چی حال شدیم! ... بیرون نیرابین مادر!»

خیر محمد، تلاش کرد در جایش بنشیند، مگر نتوانست:

«داکتر گفت: دو ماه دیگام نباید از جای بخیزم. یانی خسته نمیتانم.»

و موهای درازش را با آهی نشان داد:

«از دست ای مویا به ای روز افتادم. کمی جور شوم پیش دلاک میرم که از بیخ ماشین شان کنه.»

و گردنش را به دو طرف سر حرکت داد:

«حالی فضل خدا کمی بهتر شدیم. سابق خوده به بغل هم دور داده نمیتانستم. درد میکند. تنها باید به شکم خو می‌کنم. حالی فضل خدا بهتر شدیم ... چند ماه شد دگه.»

حدیثه سوی دیوارها نگریست:

«شمام عکس‌ها ره پس کدین؟»

«ها، همو روزی که مره از خانه کشیدن، خودشان عکس‌ها ره کندن و بی بی گلم دگه نمائد که چیزی ره د دیوار میخ کنیم. میگفت باز تره خیال سنجی دت میکنن ... او دغه که آمدی فکرت نشد؟»

«نی، نشد. بسیار عجله داشتم. باز د ای اتاق کی داخل شدیم. یادم رفته چی گپ بود که ای اتاق بند بود. جای توره د اتاق پالو انداخته بودند.»

خیرمحمد صورت دراز، چشمان بزرگ، قدی بلند و شانه‌های خمیده

داشت. آرام آرام و با زهر خند میگفت:

«مره خیال سنجیدت کده بودن. هرچی میگفتم که ای عکس، عکس بچی فیلم اس، قبول نمیکند، میگفتن: تو استی. چرا با دخترا عکس گرفتی؟»

و سوی چاه نگریست:

«با ریسمان رابری چاه زدن ... ظالم‌ها!»

حدیثه هم سوی چاه نگریست. استوانه چرخ که بر چهارپایه یی استوار بود دلولی نداشت. گفتی دلوش را برده بودند. عوضش سطلی کپ و گپ به یک بغل خوابیده و ریسمان تر و گل آلودی دورش حلقه حلقه افتاده بود.

بی بی گل با کینه و خشم گفت:

«رابر چاه ره بریدن، خیر مامده با همو زدن. حالی رابره پت کدیم؛ میت‌رسم باز کدام خدا نات‌ر‌سش پیدا شوه و بچایمه زیر لت و کوب بگیره. خیر مامده خیال سنجیدت کده بودن ... بچیم نام هزاره‌ها ره بد کدن!»

خیر محمد گفت:

«وحدتیا نبودن. نفرهای سیاف بودن. دَ او روزا کوتی سنگی به دست آدمای سیاف بود.»

مادرش سوی دیواری اشاره کرده گفت:

«ای دیوار یک عکس سنجیدت ش‌رینخور هم‌رای ماشیندارش بند بود یک ماشیندار امریکایی دَ دستش بود. نمیدانم از کدام فلمش بود ... نام فلمش

یادم رفته. وختی که گوله خورها خوده به خانه انداختن، همو عکسه دیدن. نگو که دَ بلا رفتیم. ماره قابم گرفتن که همو ماشیداره بتین. کجا پتش کدین ... هرچی گفتیم نشنیدن. همو بود که جانخورا بچه ره به ای روز انداختن!»

و گلویش گرفت و دانه‌های اشک یکی پشت دیگر از چشمانش سرازیر شدند:

«با رابر چاه! میفامی حدیثو جان، همی جان خیر مامد بود که طاقت آورد! میزدن و میگفتن همراي دخترها عکس میگیری؟ کاکه گیت ره همراي ما مالوم کو! ... ماشیندارت کجاس؟ و میزدن و میزدن.»

حدیثه با تعارض گفت:

«خی از مه پت کدین؟ تمام قصه ره به مه نگفتین ... مه خیالم که یک چند تا مشت و لغد زدن و رفتن، خداناترس‌ها!»

«چی میگفتیم. کم غم داشتی؟ او دفته که آمدی، اشرف نماوند که تمام قصه ره بریت بگویم. گفت جگر خون میشه و از دستشام چیزی پوره نیس.»

و از حدیثه خواهش نمود:

«بچیم کلکین پالویته بسته کو که پشه نبیایه!»

حدیثه صورت داغش را با دست باد زد:

«چند دقیقه باشه مادر ... چی خوب شمال میایه!»

بی بی گل گفت:

«کورت شوم! پایکایت اوله کده باشه؟ ... دراز کو! پایکایته دراز کو!»

خیر محمد به مادرش گفت:

«بیچارا پیاده آمدن. خوب شد اشرف پشت شان رفته بود.»

وسوی دروازه نگر است:

«اولادا چی شدن؟ چرا دَ اتاق دگه رفتن بیاین که پشت شان دق شدیم.»

حدیثه گفت:

«نوریه بُرد شان که یک چپله آو به دست و روی شان بزنه. از دیدن

نبودن.»

و رویش را جانب مادرش نمود:

«یک حالیس مادر که خدا نشانت نته. خدا به خیر تیر کنه ... صدای خر

به خاوند نمیرسه. هرکس پادشاه جان خود شده.»

صدای جمیله و بنفشه می آمد که میگفتند:

«بی بی جان سلام، ماما جان سلام. همی دست و روی خوده بشویم

میاییم!»

بی بی گل از حدیثه پرسید:

«دختر جان، همی بچی همسایه تان اس؟ همی که همرای تان آمد؟»

حدیثه گفت:

«ها» حدیثه با نگاه معنی داری جانب مادرش نگریست و آهسته افزود:

«همی ره میگفتم!»

و دوباره به دیوار سفید شده اتناق نگریست:

«وختی خیر شدن که ما صبا سفارت پشت ویزه میرویم، آرشه کت ما روان کن. پدرش میگفت: جمیله جان زبان میفامه یک کمک شوه.»

خیر محمد پرسید:

«أونام رونده استن؟»

«هان. پاسپورت گرفته ن. دعوتنامه دارن ... کار شان خلاص اس.»

خیرمحمد به برگ‌های درخت بیدی که شر شرکنان در حویلی تکان میخورند نگریست و در دل با حسرت گفت:

«همه گی روان هستن، یک ما ماندیم.»

آنگاه دستک‌ها را از نظر گذراند. به قرآنی که بالای دروازه در آمد، بر

دو میخی گذاشته شده بود، خیره شد و خطاب به خواهرش گفت:

«ببخشین که مه آرد و روغن تانه از مغازه گرفته نتانستم. بی آرد و روغن شده باشین؟ همو گروپی که خانه ما ره تلاشی کد، کوپون‌های شما رام بردن. خیال پاسپورت کده بودن. میگفتن به درد میخوره.»

«صدقی سرت. خوب شد که تو زنده بر آمدی.»

و دست دراز نمود تا پنجره را بسته کند. بی بی گل مانعش شد:

«بسته نکو، بان واز باشه!»

«گفتی پشه میایه.»

«نمیایه. بان واز باشه! ... د مکرویان دلت تنگ شده باشه، مثل قفس

اس.»

حدیثه با زهر خندی گفت:

«آپارتمان ما هوادار اس؛ مگر کی نر شوه و کلکین ها ره واز کنه و یا

پیش کلکین بره ... اشرف دید که چی حال اس.»

و پنجره را بسته نمود. در آن حال چشمش به مردی افتاد که با سری پایین

انداخته از زیر پنجره عبور کرد. دستار مشهدی به سر کرده بود، پیراهن

تنبان تافته به رنگ آسمان به جانش بود. بی بی گل پرسید:

«دخترم ای مردکه ره شناختی؟»

«نی، از کجا بشناسمش؟»

«نبی جان بود. موتروان پدر جمیله جان!»

«واه! چطور چاق شده؟ ... حالی یک سلام هم نمیده!»

و پرسید:

«در حویلی شما چی میکده؟»

«خشوی بجیش همیجه زنده‌گی میکنه. اتاق‌های روبرو! مگر آدم خوب اس، همیشه از شما یاد میکنه.»

خیرمحمد صدایش را بلند کرد:

«خرسه یاد کو و سوته ره بگی ... اونه پس آمد!»

و سوی برادرش دید:

«اشرف، دروازه ره بریش واز کو!»

اشرف رفت و دروازه را باز نمود. نبی جان در دهن دروازه ازش پرسید:

«همی زنی که پیش کلکین شیشته مادر جمیله جان نیس؟»

«ها، اس.»

«اجازه س یک سلام بتمش؟»

«ها، چرا نی؟»

بی بی گل چادرش را گرد سرش جا به جا نمود، گفت:

«بیا! درون بیا!»

نبی جان در دهن دروازه ایستاد:

«بوتایم چتل اس داخل نمیشم.»

و در قاب دروازه ایستاد، خطاب به حدیثه گفت:

«خواهر جان ببخشین. شما ره یک نظر دیدم؛ ولی نشناختم. پیش دروازه که رسیدم دلم گشت که شما نباشین. خات گفتن چی آدم ناپاس و ناسپاس. مره دید و یک دور ام نخورد.»

و سرش را پایین انداخت:

«نان و نمک شما ره فراموش نمیکنم. کور شوم آگه مه و یا کدام بچیم طرف شما و فامیل تان چپ سیل کنه. نیکی های شما کور ما میکنه ... هر امری که باشه به ما بگویین!»

حدیثه خوشحال شد:

«خیر ببینی، پدر جمیله همیشه بریت سلام میرسانه.»

بی بی گل گفت:

«بشی بچیم جای بخو!»

نبی جان پاسخ داد:

«نمیتانم. بروم که روز بد اس ... سر آتش شیشتیم مادر!»

«از کدام راه میروی؟ ... نبرنت؟»

«رویمه با کیش پت میکنم که ابروها و بینیم مالوم نشه. خانی بی بی خورد دور نیس. باز کریم خان همراهی وحدتی‌ها سر و پس داره. پیش اونا که باشم دلم جمع میباشه.»

و آهی جگر سوزی کشید:

«چطور کنم دستم بند اس. گفته که کمکم میکنه.»

و در دل خود گفت:

«خود کده ره نی دارو اس نی درمان! فکر میکنم که مسلمانی میارن، چی خبر داشتم. بچه‌های خوده پت از خویش و قوم کت شان روان کدم. اضافه کاری هایمه عشر گفته میدادم. هم بچایم یاغی شد، هم خود ما در به در و خاک به سر شدیم. روزهای اول خوب بودن؛ مگم حالی ... درم دادن، در!»

و افزود:

«اگه با پدر جمیله جان گپ زدین از طرف مه سلام برسانین. از طرف مه بگوین که مه همو نوکرتان که بودم هستم.»

و دستار مشهدی و کیش سرشانه اش را با دست نشان داده افزود:

«ای پیسی ره که بچا پیدا کده ن، همش حرام اس. نان شان از گلوی مه پایین نمیره. آدم یک لقمه بخوره حلال بخوره، نی خون خوار و غریبه! ... خوار، ما مردم ناشکر بودیم، ناشگری کردیم.»

و سر و شانه خود را نشان میداد:

«ای لباس‌های قیمتی ره چی کنم؟ از دلم خدا خبر داره. شرمنده دنیا و آخرت هستم. واگور تنها گور، چی جواب خات دادم؟ ... طرف ای شکم بر آمدم نبینین. چاقی نیس غم باده س، غم باده! ... دو سه ماه س که خو ندارم. سر کرایبی شیشتم، کرایبی!»

و سوی آسمان اتاق نگر بست. گویا نمیخواست که اشک‌هایش را ببینند. با صدای غمناکی افزود:

«حمزه ره کت فاطمه بردن. درک شان مالوم نیس.»

حدیثه دستش را پیش دهنش برد:

«وا! کی؟ ... چرا؟»

نبی جان اشک‌هایش را با نوک شف لنگیش سترد. چشمانش سرخ شده بودند. بغض گلویش را میفشرد:

«نمیفامم ... ایچ چیزه نمیفامم. ما گفتیم به خات شد بدتر شد!»

«حمزه گک خور دترین بجیت بود، نی؟»

«ها. ده، یازده، بود.»

حدیثه تسلیش داد:

«نا آرامی نکو خدا مهربان اس. ای طرف و او طرف از مردم پرسان کو!»

نبی جان گفت:

«کجا نبود که نرفتم. ایچ کس از اونا خبر نداره.»

و در دل خود میگفت:

«خود گفتیم و خود خندیدیم ... چشم‌های ما کور شده بود، بر خود بز

خریدیم، بز!»

و صدایش را بلند تر ساخت:

«چی به عذاب تان بسازم. از دست شما چی پوره س.»

و ناگهان دستش را بر سینه اش گذاشت، سرش را خم نمود و گفت:

«اسلام علیکم!»

و برگشت تا برود. خیرمحمد گفتش:

«یک چای هم نخوردی؟»

از دهلیز پاسخ داد:

«برکت بیینی بدار، باشه به یک وخت دیگه. بروم اگه کریم خان کدام

احوال نو آورده باشه.»

خیر محمد آه و اوش کنان بالشت را زیر بغلش گذاشت و گفت:

«بیچاره ره بسیار آزار دادن. جگرش خون اس؛ مگر عقل غلام بعد از

شام میایه، حالی گپه فامیده. اولها خه زیاد به غروفش بود، دپ و دوران

داشت. د مکرویان خانه خریده بود. همراى زن و اولادش هموجه زندهگی

میکد. یگان وخت همراى همی بچیش، نامش یادم رفت ...»

حدیثه گفت:

«حمزه»

«ها همراهی حمزه می آمد. یک موتر والگه زیر پایش بود. زمینه میگفت منندار باش که سرت راه میرم، حالی شکسته ... باد از او که دختر و بچیشه بردن شکسته.»

حدیثه گفت:

«پیش از آمدن مجاهدین، خانه شان در قلعه زمانخان بود. یگان روز که پشت صدفی می آمد، همی بچی خوده هم همراهی خود می آورد بچیش هموجه پیش ما میبود. یگان سودا مودا کار میبود از بیمارو میاورد. بچگکش بچی بسیار خوب بود. جمیله بسیار خوشش داشت. هر دفه بریش یک چیزی میخرید. میگفت ای بچه یک روز آدم کلان میشه.»

و سوی همه نگرست:

«از گم شدنش جمیله ره خیر نکنین. خیر شوه بسیار جگر خون میشه ... جمیله دل نازک داره. مثل چینیس زود میشکنه.»

و رویش را سوی حویلی دور داد. بی بی گل به صورت دخترش خیره شد:

«چای گفتمی مثلی که یاد نوریه گل رفت؟»

حدیثه، پاهایش را دوباره دراز نمود، گفت:

«همو صبح که یک پیاله چای خوردیم.»

و با نالشی افزود:

«گشنه و تشنه نیستم، زله و مانده هستم. مردم در راه نان و آو مانده بودن.»

یک خانه، ما ره نان هم داد ... یک زن بود، زن نبود بی بی بود بی بی! عزت ما ره کد، خدا عزتشه کنه! اول ترسیده بودیم که اوغان گفته در قات نان بر ما زار گد نکهه باشه. اما پسان فامیدیم که نی، فرشته بود، داغ اولادهای خوده نبینه! مثل شاهپرک گرد اولادها میگشت و اوش و وای میکند. خدا خیرش بته! جنگ‌ها خلاص شوه، آگه زنده ماندیم و اینجه بودیم، مهمانش میکنم. همرایش رفت و آمد میکنم. آدرسش یادم است. دروازه فولادی رنگ داشت.»

بی بی گل رویش را جانب دروازه کرد. صدا زد:

«نوریه گل انوریه گل!»

حدیثه مانعش شد:

«نوریه ره چی صدا میکنی؟ آگه از خاطر نان میگی بیگانه خه نیستیم. هرچی دارین، خدا وسع بیارین. از خاطر ما زحمت نکشین.»
و از جایش بلند شد:

«بروم خبر اولادها ره بگیرم. ببینم نوریه گل چی میکنه.»

و از دروازه خارج شد. یک دهلیز مربع شکل که رنگ زرد رفته و پک داشت، چهار اتاق را به همدیگر وصل مینمود و انواع پاپوش‌های خورد و بزرگ در آن انبار شده بودند. حدیثه خواست بوت‌هایش را به پا کند مگر نمیشد:

«نمی درایه. بگویی بوت مه نیس!»

بی بی گل که پشت سرش ایستاده بود گفتش:

«دخترم گناه بوت نیس، پایت پندیده، کم راه نامدی!»

و پرسید:

«کجا میروی که بوت هایت میپوشی؟»

«مادر تشناب بروم که گرده هایم میکفه. از صبح که تشناب نرفتیم.»

بی بی گل دروازه اتاق مقابل را نشان داد:

«اولادها اینجه شیشتن.» حدیثه سرش را به داخل اتاق پیش کرد. همه گرد هم نشستند. خطاب به آنها گفت:

«نان تانه که خوردین، تا ناوخت نشینین، که باز صبا، وخت خیسته نمیتانین. اگه موتر نیافتیم، مجبور هستیم تا سفارت پای پیاده برویم ... کم راه نیس، فامیدین؟»

اشرف از اتاق دیگر، همان طور که چشم به گل های ختمی حویلی دوخته بود گفت:

«دل نزن خوار. یک چاره میکنیم. چایه بخورم پیش همی همسایه ما میرم تکسی داره. کتس گپ میزنم که اگر میتانست شما ره صبا تا کارته سه بیره. آدم خوب اس گپ مره به زمین نمیندازه.»

حدیثه گفت:

«خیر ببینی بگویش هر قدر پیسه لازم باشه میتیمش. پشت پیسیش نگرد.»

و خطاب به آرش که روی تشکی چارزانو نشسته بود، گفت:

«بچیم دق نیبیری!»

آرش گفتی شرمیده بود که سرش را پایین انداخت. بنفشه با خود گفت:

«کجا دق میاره. نان همی، آو همی، برق همی، فلم هندی ...»

و از مادر کلانش که با پشت خمیده پیش دروازه ایستاده بود، پرسید:

«بی بی، امشو نوبت برق تان اس؟» بی بی همان طور که دستش را روی

کمرش گذاشته بود، پاسخ داد:

«نمیفامم. دَ اولاً هفته بی سه شو میداشتیم. اما پسانا گپ زور شد. زور آورها میرفتن و برقی ره وادار میساختن که کوچه شانه برق بته. نمیداد میزدنش. به مرگ لُتش میكدن؛ مگر حالی برق مرق نیس. تمام سیم‌ها ره كندن. پاکستان سیم كهنه برق و تیلفونه میخره. مردمی که دارن جنراتور خریدن. دَ زیرخانه‌های خود پُت نگاه میكنن.»

بنفشه دیگر چیزی نگفت. پیشانیش چین بر داشت سرش را پایین انداخت.

حدیثه به مادر خود آهسته گفت:

«پر آرش در اتاق اشرف جای بندازین. یک روی جایی پاک باشه که

مردم پاک خور هستن!»

و چشمکی زد:

«همی بچه ره میگفتم. خدا چشم جمیله ره واز کنه!»

مادرش ذوقزده پرسید:

«بانجان سیاه هم‌رای قورمه بامیه پختیم. یکمی برنج ام از چاشت مانده بس اس یا که تازه دم کنیم؟»

حدیثه گفت: «بس اس، هموره گرم کنین. مردم خوب استن پشت ای گپ‌ها نمیگردن. هرچی که پیش رویش ماندی، نی نمیگن. اولادهای ما واری نیس که نانه زار آدم کنن.»

و پا به پا شد:

«نمیتانم. میره!»

بی بی گل گفت:

«کاغذ هموجه س.»

و خطاب به نوریه گل گفت:

«خی نانه بکش که گشنه هستن!»

«میکشم ... اشتوپ چالان نمیشد. بند شده بود. سیخک زده سیخک زده از دست افتادم.»

نوریه گل قد بلند داشت. موهایش را در عقب سرش غنچه نموده بود. چشم و ابرویش به حدیثه میماند. کلک‌های باریک و خوش تراشش را با صافی پاک نمود:

«تمام جان آدمه تیل بوی میکنه.»

و دستانش را پیش بینیش برد:

«بویش ایچ نمیره!»

وقتی نان را خوردند، حدیثه گفت:

«مه همینجه، پیش خیرجان خَو میکنم. یک لیاف بیارین کافیس.»

و تون صدایش را آمرانه ساخت:

«فکر تان باشه که در ایام جنگ، هیچ وخت جاهای خوه پیش کلکین
ندازین. خدای ناخواسته کسی اوگار نشه ... ما وختی که جنگ باشه، در
دهلیز خو میکنیم.»

بی بی گل گفت:

«بچیم اجل که آمد نمیبینه که دَ دهلیز هستی یا که دَ سراچه! اجل در
نمیزنه! ... برو خَو گو که مانده استی. صبام وخت میخیزی.»

و لحافی را که نوریه گل آورده بود بالایش انداخت:

«خَو کو، دخترم خَو کو!»

حدیثه همان طوری که تا زرخ زیر لحاف فرو رفته بود به سقف اتاق نگاه
میکرد و با خود میگفت:

«از مانده گی زیاد خوم نمبیره.»

باری آسمان را از ورای قاب پنجره نگاه نمود:

«چی قدر روشن اس. بگویی روز اس.»

آسمان شیرری رنگ بود. صدای انفجارها و انفلاقها و تبادلہ آتش می آمد:

«تک تک تک! ... تک، تک، تک ... دَم دَم ... گَرَم! ...»

و دوتا ستاره در دوردست‌های آسمان، مانند دوچشم نگران، نمایان بودند. انگار سوی زمین خیره خیره نگاه میکردند، پلک میزدند و به انتظار انتهای شب، فازه‌های طولانی میکشیدند. شبی تهی از تاریکی و سکوت بود. حدیثه همچنان که به تابلوی آسمان در قاب تنگ پنجره نگاه میکرد، به نظرش می آمد که آن تابلو، تابلوی باطل شده بیست که نقاشش از روی بی مهری به گوشه‌ی پرتابش نموده است. در آن تابلو، باد برگ‌ها را در اندام کج و معوج درختان آرام آرام تکان میداد. صدای شرشر برگ‌های شان می‌آمد. در پایین تابلو در میان علف‌ها، چند تا چرچرک زبان گشوده بودند و بقعی با وقفه‌ها زار زار مینالید. حدیثه با خود میگفت:

«بیچاره بقه‌ها، بیچاره چرچرک‌ها! ... ای دَم و دُم حتماً نمی‌ماند شان که ناله کنن!»

حدیثه از خود میپرسید:

«ای ماجرا چی وخت پایان خات یافت؟ ای صدا‌های شوم چی وخت ناپدید خات شدن؟»

و به آسمان و برگ‌ها نگاه میکرد:

«چی آدم‌های نازنینی پیش چشمای مه طعمه ای صداها شدن. چی قدر

آدم‌ها معیوب و مفلوج گشتن. هر کدام شان چشم و چراغ ای ملک بودن ... حیف شان! دلم بریشان تکه تکه میشه. یکی بنام مجاهد، یکی بنام حزبی یکی بنام این و یکی بنام آن ...»

و این بیت به فکرش آمد:

«در میان چهار دریا تخته بندم کرده ای
باز میگویی که دامن ترمن کن هوشیار باش

خدایا مردم ما ره دَرُو کدن.»

و از آسمان میپرسید:

«این دانه بی سَر چی وخت سر خات کشید؟»

صدای خیر محمد آمد که آهسته آهسته میپرسیدش:

«حدیثو! بیدار هستی؟»

حدیثه پاسخ داد:

«ها بیدار هستم. مه هرشو تا نیمه ها بیدار میباشم. خَوُم نمیره. خَو
کجاس؟! همو برویم بهتر اس ... امروز کسی در راه میگفت: رنج غربت
به که اندر خانه جنگ!»

و پس از مکثی پرسید:

«تو چرا خَو نمیشی؟ ... خَو کو، خَو وجوده ترمیم میکنه.»

خیر محمد گفت:

«میخایم اما نمیتانم. مه ای چای سبز سیل مانده ره که میخورم آگه کمی تیره بود باز دل جوشم میکنه. امشو نوریه گل به خاطر شما چند برگ چای اضافه انداخته بود. همی حالی دل جوش هستم.»

«بگویم بریت شیر بیارن. شیر سرد مفید اس. دل جوشی ره میشانه»

خیر محمد گفت:

«یک چشم خوم بُرد؛ مگم زود بیدار شدم ... بی بی گلم میگه، دَ خَو زیاد خُر میزنم که به عذابت نکده باشم؟»

«نی، مه خُر زدنت ره نشنیدم. ای فه صدای توپ و تفنگ زیاد اس که خُر زدن تُره کس نمیشنوه.»

و در جایش نشست. آرنجش را بر بالشت تکیه داد:

«راستی قصه عایشه ماند. مادرم آمد، گپت قطع شد. پیش مادرم ازت پرسیده نئانستم.»

خیر محمد آهی کشید. بالشتش را زیر سرش آورد، گفت:

«بیچاره عایشه! خلاصه که هر پنج طفل خوده به دست خودش کشت.»

و سرش را نیمه بلند نمود و با جدیت افزود:

«مادرم خبر نداره. پیش رویش یاد نکنی. هرچی نباشه، عایشه خواهر زادیش اس. باز مادرم خویش و قومشه زیاد دوست داره. خویش و قوم

دوست اس»

حدیثه با وسواس پرسید:

«چرا کُشته؟ دیوانه شده بود؟»

«نمیفامم ... خشویش قصه میکند که عایشه همو روز کالا ششته بود و خلاف همیشه بندهای تنبان بچه‌هایش از نیفه کشیده و جداگانه دَ تناب هوار کده بود. میگفت بسیار بی قرار مالوم میشد. همی در رفت و آمد بود. چند دفه پرسانش کده که چی گپ اس چرا بیقرار هستی. جوابشه نداده. گفته ایچ گپ نیس چرا بیقرار باشم ... تا که شو میشه ...»

و آه بلندی کشید:

«بجایشه دیده بودی؟ ... نازنین نازنین بجا بودن.»

«هان. چطور ندیده بودم.»

خیر محمد ادامه داد:

شو که همه ره خو میبره، عایشه از جایش میخیزه، میره و هرکدامه با ایزار بند خودش خفک میکنه.»

حدیثه با دست به پیشانی خود زد:

«چرا؟»

«نمیفامم ... ای جنگ‌ها به کسی عصاب نمانده. مردم دیوانه شده. خشویش گفت: صبا وختی صدایش کدم که بیایه و جای بانه، دیدم که زن جوابم ره

نداد. رفتم که بگویمش چرا خوده به کری انداخته، دیدم که بالای سر اولاد هایش مثل یک مجسمه چُند شیشته بود. به صورت اولادهای خود زاز زار نگاه میکرد. بگویی کسی افسون و جادویش کده بود. هرچی صدایش کدم جوابه نداد ... گفتم زن ره چی شده؟! ... رفتم شانیشه تکان دادم، گفتمی دفعتن از خَو پرید. وختی چشمش به مرده‌های اولادهایش و ایزاربندهایی که دَ گلوی شان حلقه خورده بود افتاد، یکدفعه مثل دیوانه‌ها جیغ کشید. دو دسته به سر و صورت خود زد. سرم ره پیش کدم، دیدم که چی دیوانگی کده بود. اگه مانعش نمیشدم و دستایشه ما کم نمیگرفتم، سر و صورت به خود نمیاندا. فامیدم که زن به حال نبوده. پسانها، چند روز باد، وختی که پرسانش کدم، گفت: مه ترسیده بودم. فکر میکردم که قوماندان اکبر، بچه‌ها یمه مثل پدرش با اره دو نصف میکنه. نمیخاستم اولادهایم زجرکش شون میخاستم به راحتی بمرن.»

حدیثه گفت:

«اگر مادرم خبر شوه؟»

«یک روز خبر میشه. گپی نیس که پت بانه.»

و تون صدایش را تغییر داد:

«حالی خَو کو که صبا زیاد کار داری. وخت میخیزی ... کار های تان به خیر تمام شود که خوده ازی ملک بی صایب بکشین. دَ اینجه به کس عصاب نمیانه. با رفتن شما خاطر مام جمع میشه.»

حدیثه آهی کشید و دوباره زیر لحاف در آمد و بالشت را زیر سرش جا بجا نمود. با خود میاندیشید:

«یکبار ازینجه برابیم ... هر جایی که باشه فرق نداره. بلا در پشش میروم. مطلب ازینجه برابیم. هر کاری که بتن میکنم. ظرف شویی، کمود شویی هر کاری که باشه دریغ نمیکنم.»

و آهی کشید:

«چی وخت ای یک مشت اولاده تسلیم پدرش خات کدم؟ ... عایشه چی بچه‌های نازنینی داشت!»

و به این پهلو و به آن پهلو میشد و حوادث آن روز مانند فلم سینمایی از پیش چشمان خسته اش عبور میکردند. صداهایی در گوشش میپیچید:

«مد رسول، توتّه مامیته! طرف مطبعه ره بگیر، نیمان شان که پیش بیاین!»

«از طرف مه تیر شده نیمیتانن. بچی قلا دار خان ره بگو ... د خیالم تفنگش بند کده.»

«تک تک تک! ... دم دم ... شووووووووگرم!»

گپ‌های خودش را میشنید که به جمیله میگفت:

«ها یادم آمد. حالی به ما وشما چادری ضرور اس، باید داشته باشیم. به نظر اونا سرلج گشتن گناه س.»

«راست میگی. همی مالارام آستاستا بفروشیم.»

«اشرف در ای طور یک روز چطور آمدی؟ آتش میاره!»

حدیثه به دنده دیگر غلت زد. صداها همچنان در دهلیز گوش‌هایش میپیچیدند:

«صدای راکت بود. از کدام جای دور فیر میکند.»

«از طرف چهار آسیاس.»

«خدا خیر کنه! مردم قتل شدن. به کس آب و آبرو نماند. آگه ای حمله نمیشد امروز باید سفارت شوروی میرفتیم؛ ویزه میگرفتیم ... به زیر بلاک فکرتان اس؟ حالی سیل کنین یک دانه هم نمانده.»

«روزانه دزدی میکنن، شوانه پاکستان انتقال میتن. نو نو موترها، دل آدم میسوزه.»

حدیثه احساس میکرد که دلکهای پایش را درد گرفته است. سرش چرخ میخورد و خسته گی از پا میاندازدش. کسی میگفت:

«برار! بگير تشنه هستی، بچکچه دَ بغلت بود.»

«نخور! چی اعتبار اس، زار گد نکده باشه.»

«برار، همه ما و شما مسلمان هستیم. خوار و برار هستیم. پشت گپ راهبرا

نگردین.»

«ببرش قرارگاه تا که توبیش قبول شوه.»

«تمام پشتم خون گره کده. پاهایم کمی خوب شده. به کمک چوب راه رفته

میتانم.»

«داکتر گفت: دو ماه دگام نباید از جای بخیزم.»

«مره خیال سنجی دت کده بودن. هر چی میگفتم که ای عکس عکس بچی فیلم اس، قبول نمیکدن، میگفتن: توستی. چرا با دختر ها عکس گرفتی؟»

«بیچاره عایشه! هر پنج طفلشه به دست خودش کشته. مادرم خبر نداره.»

فکرها و اندیشه هایش آرام آرام دور میرفتند و با صدای خُر خُر برادرش که اوج گرفته بود می آمیختند. باری دید که وجودش سنگین و سنگینتر میشود و مانند موجی از خود رها میگردد. با خود گفت: نی که خوم بُرده امشومره زود خو برد. البته خسته شده بودم ... خوب شد که هنگام برآمدن همو آیینه ره در پشت کوچ ماندم. آیینه از صدا هم میشکته ... به خود میگفت: باید همی اسناد و پاسپورت و کرای راه رام در کدام جایی مطمئن گور کنم. وخت بد اس. نشه که خوده بندازن و همه چیزه در ای سر رفتن ببرن. باز چطور کنم؟ نی دیگه پیسه مانده و نی کدام مال قیمتی که بفروشم و پیسه پاسپورت و کرایه راره پوره کنم ... ناگهان صدای زنگ تیلیفون را شنید. به دخترش که در آشپزخانه مصروف شستن و صافی زدن ظروف جای بود، سراسیمه گفت: گوشکه نه وردار! صدای زنه بشنون خوده به خانه میندازن. دخترش گفت: اگه گوشه ره نه ورداریم گمان میکنن که کسی خانه نیس، بازام خوده به خانه میندازن. خدایا چی حال اس ... ورداریم هم د غم بانیم نه ورداریم هم د غم بانیم؛ هر سرش غم اس. حدیثه پیش تیلیفون رفت. لحظه یی همان جا مکث نمود. تیلیفون زیمنسی بود. رنگ کریمی داشت، هرلحظه بزرگ و بزرگتر میشد. یکبار مانند یک دانه تربوز لشگرگاهی بزرگ و دراز شد. رنگش سبز گشت و

خط های تیره بی پیدا نمود. گفتی چیز هایی با خط کوفی بر آن نوشته بودند. حدیثه به دخترش گفت: مه گوشکه می وردارم. مه عمرمه خوردم. هرچی میایه بان که بالای مه بیایه. اما مه فریب شان میتم. ببین چی میکنم! و گوشه را دو دسته برداشت. گوشه بزرگ و سنگین بود. از آنسوی خط کسی میپرسید: صفدری اس؟ حدیثه صدایش را مانند مردها ساخت. با آواز غوری گفت: غلط کدین. صفدریش کیس؟ ای خانی صفدری نیس. خانی سلیمان اس. بگوین چی کار دارین؟ از آن سوی خط میگفتش: مه میفامم که ای خانه خانی صفدریس. چهل و دو سه صد و سی و سه س. ای شماره او اس. بگو لونگ کجاس؟ گوشکه بریش بتی که از نوبت مرگ خود خبر شوه. مرگش فرا رسیده. ... دل حدیثه از شنیدن این گپ لرزید، رنگش سپید پرید. با ترس و لرز پرسید: تو کیستی از جان ما چی میخایی؟ لونگ وخت رفته. مه پدرش هستم. از آن سوی خط میگفتش: مه باز زنگ میزنم ... مه باز زنگ میزنم ... دخترش دوید مادر چی میکنی؟ سیم تئلفون گرد گردنت تاو خورده خفک میشوی! حدیثه نفس نفس میزد و سیم را دو دسته از گردنش باز میکرد: نفسم، نفسم بند میشه! دخترش صدایش میزد: مادر مادر!

ناگهان دید که جمیله شانه اش را با دست تکان میدهد و میگویدش:

«مادر! بیدار شو که ناوخت میشه. ماما اشرف پشت موتر رفته!»

حدیثه بیدار شد. گلویش گرفته بود. خود را سنگین احساس میکرد. به بیرون نگاه نمود. یک روز گرفته و پُردود بود. آفتاب ضعیفی حویلی را پر کرده بود. دیگر صدای بقه و چرچک نمی آمد. جمیله میگفتش:

«هر قدر وختتر برویم بهتر اس. نوبت زودتر میرسه. همیالیام مردم د دان

سفارت قطار شده باشن.»

حدیثه کهالی کشید. دست‌هایش را به دو جانب باز نمود. خیر محمد خطاب به خواهر زاده اش گفت:

«میماندیش، یک چشم خَو میکند. بیچاره زله بود!»

جمیله گفت:

«ماما ناوخت میشه. پس که آمدیم باز خَو کنه. هر قدر که دلش میخاست باز خو کنه!»

حدیثه گفتی دیگر بیدار شده بود:

«بچیم، اگه کار ما شد، پس مکرویان میرویم. خانه ره به جندا مانده نمیتانیم. باز آرش همراهی ماس. از خاطر او مجبور هستیم. او ره باید پس برسانیم. پدر و مادرش پریشان باشن. دیروز در تمام راه جنگ بود. طرف کته گی مادرش نبین دل بسیار نازک داره.»

خیر محمد گفت:

«آرشه اشرف میرسانه. خبر آپارتمان تانام میگیره.»

بی بی گل دسترخوانی را آورد. پیش پنجره گذاشت. سوی دخترش دید:

«برو رویته یک دو چپله او بزَن. موهایت چی روز دارن. دای چند ماه بیخی سفید شدن. بچیم یک خاشه دختر هستی. به سر و وضع خود برس! خوده بیخی فدای اولادا کدی! دَ فکر خودام باش. لونگ خُه مرد اس. خراب شوی یک زن دیگه خات کد. بچیم، مرد اوغان اعتبار نداره!»

خیرمحمد با نیشخندی گفت:

«باز شروع کدی مادر؟ چرا دل زنه میخوری؟ ... ای گپه به زن کدن
چی غرض؟»

حدیثه گفت:

«باناش که بگویم.»

و از جایش برخاست. لحاف صندوقیش را چهارقات کرد و در کنجی
گذاشت و بالشتش را بر آن نهاد.

نور بیگم گفتش:

«خوار، باز دَ خانی خود کار کو! یک لیاف و بالشت چیس که نیمانی ما
جمع کنیم؟ ... خانیت که میاییم نیمانی ما که دَ آوی گرم و سرد دست
بزنیم اینجه باز ...»

بی بی گل گپش را قطع نمود:

«دخترم گپ نزن. برو همو قطی شیر خشکه واز کو. یک زره شیر گرم
کو که بخورن.»

حدیثه گفت:

شیرمیر لازم نیس. همو نان و چای بس اس. شیره به روز مبادا نگاه
کنین. یک روز چیزی پیدا میشه یک روز چیزی پیدا نمیشه. جنگ اس!»

بی بی گل گفت:

«بچه‌ها ره نمیانم که بیرون براین. بلاد پیش، آدم از گشنه گی نمیره ... چشم دوست و دشمن به ما مانده که خدای ناخاسته کدام گپ نشه!»
حدیثه گفت:

«بیگانه خُه نیستیم. در ای خانه بسیار خوردیم.»

و رویش را جانب جمیله کرد و گفت:

«اولادهاره بگو که نان خوده بخورن. نجنبیم ناوخت میسه.»

«دگرا خوردن. مائل شما هستیم.»

«مه سیر هستم.» بی بی گل گفت:

«دختراره نمیانم کت تان برون. چی میکنن که میرن؟ راه خطر داره و بزه که گرفتین پس بیابین. باز اگر رفتنی بودین از همیجه بروین ... امروز شکر دم و دم کم اس.»

نوریه گل هم جانب مادرش را گرفت:

«بی بی گلم راست میگه. به دسته به خود غم جان جور نکنین. هر چقه کمتر باشین، هموقه تشویش تان کمتر میباشه. دخترهاره بان که باشن»

حدیثه گفت:

«دیگرا باشن؛ مگر جمیله ره مجبور هستم با خود ببرم، به خاطر زبانش. یک کار میسه ... آدمی که زبان نفامه نیم آدم اس.»

در بیرون آسمان مانند روزهای دیگر گرفته و پر دود بود. صدای

انفجارها و شلیک مسلسل‌ها از دور می‌آمد. بی بی گل که کاسه پرآبی در دست داشت گفت:

«یک دقیقه باشین، نزدیک بود یادم بره. تو ای کاسه ره بگی!»

کاسه آب را به نوریه گل داد و خودش رفت و پس از لحظه‌یی با تعویذی برگشت. حدیثه شگفتزده پرسیدش:

«ای چیس مادر؟»

بی بی گل بند تعویذ را مانند گل گردنی که به گردن شاه و عروس میاندازند باز گرفته بود:

«دَ گردنت پرتو. از آسیب نگایت میکنه!»

و ماچش کرد:

«تاویز نیس، آیت‌الکرسی شریف اس.»

دخترش گفت:

«نمیتانم. ببینن میگیرن ... حالی مردم از ناچاری، پیسه‌های خوده در همی طور جای‌ها پنهان میکنن. حالی مجاهدام فامیده، پشت تعویذ معویذ نمیگرده. وازش میکنه. میگن در لایش پیسه یا انگشتر اس ... چرا به دسته در جان جور خود شاخک بشانم؟»

و با خود گفت:

«چرا فکر شانه به دسته طرف خود جلب کنم که همی گردنی‌های ماره

هم بگیرن.»

گفتی فکری در ذهنش خطور کرد که با خود گفت:

«همی خلته هاره تا پس میاییم پیش مادرم میمانم. کجا کتی خود ببریم. فقط هموقه پیسی ره که کار اس با خود میگیرم، متباقی ره پیش مادرم میمانم ... روز بسیار بد اس که همی گگ هاره هم از پیش ما نگیرن.»
مادرش پا فشاری داشت:

«ای قه لغاز نخان، بگو تاویز اس، با تاویز چی کار دارن؟»

«مادر تو نمیشناسی شان. چند روز پیش در پیش روی بلاک ما، زن همسایه ماره قایم گرفته بودن، میگفتنش که زنهای کابل کی به تاویز عقیده دارن. دروغ میگی، نشان بتی که در درونش چی ره دوختی؛ حتمن پیسه س. تا وازش نکنن نماندن. مادر ای مردم او مردم خود ما نیس. همراهی شان گپ زده نمیشه. خنده در صورت شان نیس.»

اشرف گفت: «از کوه پایین شدن. فرق پاسپورت و کوپونه کده نمیتانن مه به چشم خودم دیدم.»

و رویش را جانب مادرش نمود:

«همو زدن بود که ما ره دادن؟ با رابر چاه! بیچاره خیر مامد تا حالی از جای خیسسته نمیتانه.»

و صدایش را آهسته ساخت تا او نشنود:

«خدا میدانه که شل شده، چی شده!»

حدیثه رویش را جانب آرش نمود، گفتش:

«آرش جان، خودت با اشرف برو. موتر در گراج ایستاده س. مام میاییم!»
آرش موهای مجعدش را شانهِ زده بود. کرتی سیاهش را تکمه کرد، گفت:

«خاله، میگم همی یونا ای رقم نیین به بین نا، آدم خوبم پیدا میشه. مگم همی قوماندانای یونا خیلی ظالمن ... ایچ گپ آدمه نمیشنون. زیردستا خور بمرگ بترسوندن. به اونا گفتن: آگه دشمنه نکیشین دشمن شماره میگشه. به اونا میگن که قوم‌های دیگه، دشمن شما یه. همر به ترسوندن ... نفرهای نا بیچاره از ترس جان خو ای کارها ره میکنن. به هزاره‌ها گپ بساختن: یک روز غفلت صد سال کراچی کشی!»

و پشت گوشش را خاراند. در دل خود میگفت:

«مه به همی گپ‌های ماما مه هم باور ندرم. آدمی دروغ‌گویی یه. او دهن مجاهدین خورده. با همونا کلان شده. همی طور میگن تا مردمه بازی بدن.»

و جانب گاراج به راه افتاد. حدیثه با خود جدل داشت:

«کاشکی به بی بی گلم نمیگفتیم. حالی اگر پیشش نمانم در دلش خات گشت که سر ما اعتبار نکد. طلا ره ماند و پیسه ره اعتبار نکد!»

جمیله گفت: «چرا دو دله شدین؟ چی د دلتان گشت؟»

حدیثه آهسته گفتش:

«همی عذاب جانهِ چی هر جای با خود بگردانیم. تا پس میاییم پیش بی بی

گلم میمانمش، چی گفتی؟ بانیم یا نمانیم؟ طلاها ره خُه ماندم.»

جمیله چرتی شد، گفت:

«همی گپ دَ دل مام گشت؛ مگر نمیفامم ... یک وختی شده که هیچ جای امنیت نداره ... اینجه کجا اعتبار داره. یک قوماندان شوق میکنه، به خانه میدرایه و هرچی که به دستش آمد میبره.»

و مکئی نمود:

«باز خود تان بهتر میفامین ... دل تان!»

و سوی بی بی گل نگریست. بی بی گل گفت:

«دخترم، خودت میفامی و کارت ... مه چیزی نمیگویمت. بیسه جیفی

دنیا.س. خوب شد، خوب، خراب شد چی جواب بتم. امروز تنها خدا به یک حال اس. سیل کنی که ده نفر مسلح در آمده، باز چی گفته میتانی، خیرجان بیچاره ره خُه دیدی هنوز از جای خسته نمیتانه ... زبانه لال، یک کاری شوه باز جواب شما ره چی بتم؟ ... نی. مه چیزی نمیگم. دل تان، میمانین، بانین نمیمانین، نمانین. دل خود تان؛ مگر طلاهای تان خیر اس باشه. تا پس میابین یکجایی گورش میکنم.»

حدیته گفت:

«توام راست میگی.»

و پس از مکئی قاطعانه افزود:

«پناه به خدا با خود میبریمش. شما ره چی در جنجال بندازیم. باز مالوم نیس که سفارت جانور چی قدر پیسه میگیره. یک دفه کمبود نکنه.»

و سوی دروازه گاراچ به راه افتاد:

«پناه به خدا. مه خُه به کسی بدی نکدیم.»

نوریه گل آب کاسه را از پشت شان به زمین پاشید:

«خدا پشت و پناه تان باشه! ... به خاطر دخترا پریشان نباشین!»

وقتی در موتر نشستند حدیثه خطاب به اشرف گفت:

«تو دگه چرا کتی ما روان هستی، پایین شو! موتر اس، میبره و پس میاره اگه به خاطر محرم تشویش داری که بهانه نگیرن، اینه آرش جان ره نشان شان میتم، میگم بچیم اس ... تو دگه چی خوده کت ما سرگردان میسازی؟»

جمیله هم پا فشاری نمود:

«ماما، پایان شوین، لازم نیس با ما بیایین. اینجام وضع خوب نیس، هر لحظه ممکن اس یک گپ شوه. تک و توک ره میشنوین، پایان شوین»

اشرف گفتی دو دله شده بود:

«کار نشوم؟»

«چی کار میشین. پایان شوین! اگه خدای ناخواسته اینجه گدام گپی شوه، یک کسی خُه باشه که کمک کنه ... خیرجان مامایم خُه او طور اس. یک

کسی خُه باشه.»

حدیثه گفتش:

«اگر خدای ناخواسته در کوته سنگی، دفعتن کدام گپ شد، که خوده همینجه نگیرین، طرف ما بیاین. تا منزل پنج دست شان نمیرسه. باز شکر همسایه‌های خوب داریم.»

اشرف از موتر پایین شد. کلاه تاری سپیدش را از سر گرفت. سرش را به داخل موتر پیش نمود و گفت:

«فقیر جان، کارشان که به خیر خلاص شد، پس میاری شان. هر قدر مصرف شد چرت نزن مه میتم. مطلب د نیم راه ایلای شان نکنی!»

راننده با لحن گلایه آمیز پاسخ داد:

«چی میگی بادار! ای طور یک روز چطور ایلای شان کنم ... خی همسایه داری به چی درد میخوره؟»

اشرف رو به آرش نمود، گفت:

«خوب کدی د سیت پیش روی شیشتی، اینجه آزادتر اس.»

و در دل خویش افزود:

«هوشیار اس، میفامه که باز مردم گپ میزن.»

جمیله پشت گردن آرش را نگاه میکرد. گردنش کوتاه بود و جای موهایی که دلاک آنها را تازه تراشیده بود، سرخ میزد.

حدیثه در باره اشرف میاندیشید. با خود میگفت:

«بیچاره پیسه از کجا کد. دار و ندار شانہ چور کن. مگر دل کلان داره. سر ما از جان خود تیر اس پیسه ره خُہ بان.»
اشرف گفت:

«برین به خیر که ناوخت نشه. خدا پشت و پناه تان باشه!»

موتر تکسی که یک والگاہ زرد و سپید رنگ بود، غُر و غُر کنان پس از چند سرفه - به راه افتاد. انبوه دود غلیظ از عقبش فوران داشت. جمیلہ بینیش را چند بار بالا کشید:

«چی بوی تند، دماغ آدمه میسوزانه»

بوی تند پطرول با بوی چرک پوش‌های چوکی و بوی پای مسافران آمیخته بود. جمیلہ با نگرانی با خود میگفت:

«خدا کنه ویزه بتن. اگنی وضع روز به روز خرابتر شده میره.»

و هوش و حواسش جانب سرک عمومی بود. باد سرد صبحگاهی که بوی تند باروت و دود میداد از راه کلکین موتر به صورتش میخورد. با خود فکر میکرد:

«چطور فرصتیس. پشه پر نمیزنه. سابق‌ها دای پیاده روا از دست اوستا کارها و مزدورکارها جای پای ماندن نمیبود؛ مگر حالی بگویی شار مرده هاس. کس از ترس از خانی خود بر آمده نمیتانه ... د تمام ای رسته دراز فقط دو دوکان واز اس.»

صورت حدیثه در زیر روی جایی سپیدی پنهان بود. راننده ازش پرسید:

«مادر، با اشرف جان چی قرابت دارین؟»

«برادرم اس.»

«شما زن لونگ خان نیستین؟»

جمیله زانوی مادرش را فشرده. با خود میگفت:

«نگو، بالای ای موتروان چی اعتبار اس. خدا میدانه چی کاره س؟»

حدیثه با صدای شکسته یی جواب داد: «نی، شوهر مه شهید شده.»

آرش با نگاه‌های متعجیبی صورت حدیثه را در آینه عقب نمای موتر
نگریست و از خود پرسید:

«مادر جمیله چری (چرا) ای رقم بگفت؟»

حدیثه ادامه داد:

«برادر جان، میگن وختت رفت، بختت رفت. از ما بخت ما رفته. تا بخت
ما بر گرده یالا و یا نصیب! یک وختی شده که یک خانه هم بی داغ
نمانده. یکی ره حزبی‌ها کشت یکی ره ...»

و ساکت شد. راننده گفت:

«میفامم چی میگین. دو بچی مرام به زور بردن. تفنگ سر شانی شان
کدن. اُونام بچه بودن نفامیدن. اول خوش شان آمده بود. ای ره بزن او ره
بزن خوشش شان آمده بود. ای خانه ره چور کو، او خانه ره چور کو،

خوش شان آمده بود، تا که دَ راه پغمان اسیر شدن. مرده‌های شانه نمیدادن. چقه پیسه دادم تا مرده‌های شانه گرفتم. مادرک شان دل انداخت. زاره ترق شد.»

آرش دید که دو قطره اشک از چشمان راننده پایین چکیدند. پرسیدش:

«از کجایی اُستاز؟»

راننده عرقچین تاری سپید به سر داشت. دانه‌های اشک در میان انبوه جنگل ریشش فرو رفت. گفتی اشکش تارهای موهای درشت صورتش را آبیاری میکرد:

«نپرس. حالی آدم از ترس، قوم و ریشه خوده گفته نمیتانه. اصل و نسب خوده گفته نمیتانه. اگه شماره نمیشناختم، زبانمه واز نمیکدم. زبان در دان پاسیان سر اس! ... سابقاً خُه کس پرسان نمیکند که تاجیک هستی، از یک هستی، چکاره هستی؟ ... کس به کس غرض نداشت. کسبه کار، کسبه کار بود، دوکاندار دوکاندار بود. مردم دَ کسب و کار خود غرق بودن. دَ کسب و کار از یکدیگی خود فرق میشدن؛ نی ده قوم و ریشه!»

و آب بینی درازش را با صدایی بالا کشید:

«دَ معتبری و غریبی شان از یکدیگه فرق میشدن، نی دَ قوم و قبیله!»

و سرش را تکان داد و چشم‌هایش را تنگ نمود:

«حالی بیه و ببین؛ چی گپ‌هاییست که بر آمده! یکی هزاره شده، یکی اوغان شده و یکی تاجیک و ...»

آرش همچنان به نیم رخ راننده که لب‌های برجسته و کیود رنگی داشت نگاه میکرد. راننده افزود:

«نام مه، فقیر اس. از میدان هستم. سابقاً دَ وزارت زراعت دلپور بودم. دَ ریاست ما بیست نفر موتر وان بود. خدا گردنمه نگیره، تنایک جنوبی وال نداشتیم ... همی بچه گک‌هایم که شهید شدن، از زن هراتیم بود.»

و رویش را جانب آرش نمود:

«او وختا زن کدن به قسمت بود. هر کی دَ قسمتت میبود همو ره میگرفتی. دَ قسمت مه دختر حاجی غفار هراتی بود ... خدا ببخشدش! کی میفامید که رییس مه دَ هرات خدمتی میشه و مه عاشق دختر حاجی غفار رنگریز!»

و صدایش را بلند تر نمود:

«دو دغه دَ بازار دیدمش، عاشقتش شدم. او روزا، مه ای طور رویای تموزی نبودم. ای طور اپن و ابتر و بمبو نبودم. جوانی داشتم، کش و فش داشتم. شف لنگیم تا بند پایم میرسید. عطر گلابیم دَ جییم میبود. دخترا زود دل میباختن خدا رییس ویس الدین خانه خیر بته، آدم جوانمرد بود. دو پای ره دَ یک موزه کد و دختره بریم گرفت. یادم نمیره، همو روزی که لفظ میدان مادرش غوللترش پخته بود.»

جمیله که دو چشمش را به سرک دوخته بود، ناگهان گفت:

«خلیفه، میبینی، موتراره پیش دیپوی کارته توقف میتن!»

حدیثه سراسیمه شد:

«خليفة جان، نمیشه که از کدام راه دگه بری؟»

فقیر محمد سرش را تکان داد:

«لا حول ولا! جناورا باز راه ره گرفتن. چاره نداریم. دست راست بگردیم مالوم نیس که اوجه چی گپ اس. طرف چپ بگردیم خدا میدانه چی گپ میشه و با خود گفت:

«همی سرک عمومی بهتر اس.»

و لب لُک و کبود رنگش را زیر دندان گرفت:

«خدا خیر کنه!»

آرش تکسیبی را با انگشتش نشان میداد و میگفت:

«أستاز میبینی اونی تکسی ر ايله کنن ... راه بندان نیه بریم پناه به خدا. شاید بمام چیزی نگن!»

حدیثه با وسواس روسریش را جا بجا نمود. سوی دخترش دید:

«ببین جایب مالوم نشه ... چادرته کمی پایین کش کو!»

آرش خاطر جمعیش داد:

«فکر خو خراب نکنین، انشاء لا چیزی گپ نیه.»

حدیثه با خود گفت:

«جمیله کم بود که ای بچام تلک گردن مه شد. بچی خوش صورت اس

که کدام جایی پایانش نکنن. باز جواب دگروال و زنشه چی بتم.»

وقتی نزدیک دیپوی کارته چهار شدند، جنگجویی با کلشنیکوفش در وسط جاده ظاهر شد و با صدای بلند، کشدار و باریکی امر به توقف داد:

«بیریک! ... بچی ظالم بیریک!»

فقیر محمد، زیر لب دشنام داد:

«بی پدر! ... حالی میگه تذکریته بتی!»

و شیشه موترش را پایین آورد و متملقانه پرسیدش:

«قوماندان صاحب چی امر اس؟»

جنگجو سرش را پیش نمود و با صدای بچه گانه بی پرسید:

«از کجایی؟»

فقیر محمد، به دروغ خندید. دندانهای زردش در میان تارهای ریش و بروتش نمایان شدند. دست به بالا جیبش برد، نوت پنجاه افغانیگی را از آن بیرون آورد. با تملق پیش نموده گفت:

«اگر چی حق نداری؛ مگم رضای خدا نیس که ای طور با لب و دان خشک پس خانه بری. یک دستلاف خه داشته باشی! ... از غم ما خه نمردی که دای گل صبح وظیفه اجرا میکنی ... یک دستلاف خو داشته باشی!»

جنگجو با عتاب گفت:

«پیسِه ته دَ بالا جیب خوبیل. کرته ته که در آرم پیسه هات خود د خود

پیش مه استه. فکر نکو که بچکچه و کم عقم! ... اسناد تو؟»

و سوی دپیو نگاهی انداخته افزود:

«قوماندان صابب از درون دپیو ما رو سیل دَره. پیکی شی موبینی؟ دَ ما

سیل دَره ... گفته اول، تذکره! ... تذکره تو؟»

تپش دل‌های حدیثه و جمیله از دیاد یافتند. آرش زرخش را در میان مشتش گرفت. حدیثه با خود میگفت:

«ای موتروان حالی چرا ای گپ‌ها ره میزنه؟ چرا کاکه گی و کون وازی میکنه؟»

جنگجو سرش را پیش آورد و به داخل موتر نگاه تفتیشانه بی انداخت. وقتی چشمش به مادر و دختر افتاد، از راننده پرسید:

«ای تاجیک‌گکا رو کجا موبری؟ ... نی که دوتا کدین؟»

فقیر محمد با خنده ساخته گی پرسید:

«آکو مره نشناختی؟ ... ای موتر ره نشناختی؟»

جنگجوبا کف دستش به بام موتر درب درب زد و پرسید:

«از کیه؟» راننده با نوع تکبر کاذب پاسخ داد:

«موتر حاج کربلایی ست! از خود نباشه، دَ ای طور یک وخت از گاراچ برآمده میتانه؟ پَرش میسوزه. علی و حسین دَ پشتشه که از گاراچ

میرایه!»

جنگجو گفتی چیزی به یادش آمده بود که دستش را پیش دهنش برد. با خود گفت:

«مردکه راس موگه. حاج کربلایی دیروز دمه موگفت که تکسی شی کار موکنه. امی تکسی ره و گفته! آگه خبر شه که موترشی ایستاد کدوم پوست از مَر بور موکنه!»

و یک قدم عقب رفت:

«پنجایی ره دَ جیب خو بیل. شناختم تو. بر به خیر که از کار نمونی. بر علی پشت و پناه تو!»

راننده با خود میگفت:

دَ جانس خورد. بیچاره هنوز اوشتک اس. ریش و بروت نکشیده.»
و افزود:

«بگی بگی! یک ملایی یا فالوده بخو. یک شورنخود بخو! به حاج کربلایی نمیگم!»

جنگجو، پنجاهی سبز رنگ را گرفت و در جیب واسکت خویش گذاشت و همان طور که به بند فلزی ساعت قاب زرد وی حریرانه نگاه میکرد، افزود:

«بیرار فکر از تو باشه که دیمزنگ خط اول جبهه یه. پیش نری که

شورای نظار کمین دره. گیر بیفتی پوست از تو مو کشن!
فقیر محمد گفت:

«خانه آباد که گفتمی، مگر مه طرف کارته سه روان هستم.»
«بر، کارته سه از خوده. دیروز گل صبح آزادی کدیم.»

فقیر محمد پایش را روی گاز و کلچ گذاشته بود: «غیر، غیر» ریز میداد
جنگو گفتش:

«بُر که قوماندان صایب بور شد. دیده شه باز چی گفتار دره!»
راننده آفتابگیر موتر را پایین آورد و زیر لب گفت:

«آفتاب صبحکی نیز اس ده چشم آدم میدر ایه.»

و پایش را از روی کلچ بر داشت و گاز را فشرد. جنگو - همان طور
که به انبوه دودی که از عقب تکسی بلند بود نگاه میکرد - با خود میگفت:

«نفس ظالمه، که آلی دَ خاطر یک سات شی، ته مشت و لگد حاج کربلایی
مو رفتم. اگه خیر مُشد که سات بند دست موتروان شی و ا کدیم، قت یک
قنداق دنداننا مو موپراند. آدم غریبم. باز، مور چه چیزه که کله پیچی شی
باشه! ... چی کده موتانستم ... پیسه جان و ایمان کربلایی یه! بچی سگرت
فروش کون وازی کد، پیسی سگرت خو طلب نمود. ندیده بود؛ یک دندان
دَ کلی شی نمود. خلماش سر کده بُد.»

فقیر محمد مغرورانه گفت:

«از یک بندر خُه به خیر تیر شدیم.»

آرش نفسی بلند کشید. حدیثه چادرش را از پیش چشمانش دور کرد. جمیله گفت:

«خلیفه نام خدایت، پَر بچه ره زود خَو دادی! خدا میدانه چی پلانی داشت؟»

فقیر محمد ریشش را دست زد، گفت:

«بزرگ‌ها گفته‌ن: دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز. نمیگفتم، دَ بلا میماندم. مطلب خوده خلاص کدم.»

و به شیشه عقب نما نظر انداخت:

«کی او ره باز میبینه. امروز ببینی، سینمای بریکوت خط اول جبهه س؛ دیگر، کوته سنگی - روز دیگه یک جایی دیگه! خدا میدانه که ای مظلوم تا دیدار دیگه ما زنده میمانه و یا نی؟ مه زنده میمانم و یا نی؟ ... خوار، مرگ دَ یکقدمی هر کدام ما ایستاده س!»

و در آینه عقب‌نمای موتر به صورت مستور حدیثه نظر انداخت که هوش و گوشش جانب سرک بود. راننده افزود:

«جنگ به خیر هیچکس نیس. جنگ غالب و مغلوب نداره. میداشت جهان آرام میبود. میداشت روس‌ها اینجه میماندن!»

و رویش را جانب آرش نمود و گفت:

«آغا جان، از مه میشنوی سرته پت کو. یک کلاه ملاه بپوش مه خُه تکسی

وان هستم، دَ موتر مه هر رقم آدم سوار میشه، هر رقم گپ و سخن ره میبینم و میشنوم. سه تا بچه ره به همی نام سرلُچی از موتر مه پایین کدن و بردن. مرده و زنده شان لادرک اس!»

حدیثه دست‌هایش را با اضطراب به همدیگر میشقید، گفتی آنها را زیر نل آبی میشست:

«ستر زن‌ها و دخترها را شنیده بودم، از بچه‌ها ره، نی!»

و به گردن گوشتی آرش نگاه کرد. جای تیغ سلمانی در پشت گردنش همچنان سرخ میزد. موتر وان، گفتش:

«بچیم، سوچبورده و از کو. یک دانه کلاه تخم مرغی از کسی یادش رفته. هموره بگی و بیوش. به کسی بانه ننتی»

آرش شرمید. رنگش سرخ شد. میخواست حاشا کند؛ مگر جمیله نماندش:

«خلیفه راست میگه. بگی بیوش. کلاه پوشیدن شرم نیس، بیوش!»

آرش با خود جدل داشت:

«بگیرم، نگیرم؟»

فقیر محمد خود را خم کرد، دست دراز نمود و سوچبورد را باز کرد. حدیثه سراسیمه شد:

«خلیفه، موتر! ... موتر رفت، در جایی نخوره؟»

فقیر محمد کلاه را بیرون آورد و خودش را دوباره راست نمود:

«نمیخوره.»

کلاه را داد:

«بگی نشرم، گپ فیشن نیس، گپ جان نگاه کن اس!»

حدیثه و جمیله هم گفتند:

«بپوش. راس میگه!»

آرش کلاه چرکین را به سرش گذاشت و بوی پطرول از آن متصاعد بود

صورتش را از گوشه چشم در آینه عقب‌نما نگریست. با خود گفت:

«هیچگاه نپوشیده ام. خیلی بد معلوم میشم.»

و کلاه را از سر کشید و روی زانویش گذاشت. جمیله تشویقش نمود:

«چرا کشیدی؟ خوب مالوم میشی ... دَسرت کو!»

آرش کلاه را دوباره بر سر گذاشت. گوشه‌یی از موهای مجعدش از زیر

آن بیرون آمده بود.

«شما بگفتین، اگی نی که به سر خو نمی‌کردم. پبیرمه یکی بیاورده،

نمیپوشم. نماز سر لُق (لچ) میخوئم.»

و با خود گفت:

«یک گپ بی نشه، خواهد بگن به خاطر سر لُق مه بود.»

حدیثه با خود گفت:

«سن جوانیست. فکر میکنه که تمام دنیا متوجه او اس، فکر میکنه آگه بپوشه دخترآ سرش خنده خات کدن. جمیله سرش ریشخند خات زد. مگر خبر نداره که دیگه وخت ای شوخی‌ها گذشته. دگه دخترآ بچه‌ها ره آزار نمیتن. شوخی و مزاق مرده. خنده بر همیشه ازی ملک کوچیده. دگه دور ساعت تیری‌ها، مکتب و پوهنتون رفتن‌ها تمام شده. ما دگه حق خندیدن و تعلیم نداریم. ما تنها حق داریم گریه کنیم. بگویی کسی سر پوش چراغ الادین ره بر داشته س، دیو اسیر بیرون آمده و دست به ادب ده خدمت شان حاضر اس.»

افکارش را صدای فقیر محمد پاره کرد که به آرش میگفت:

«خوب مالوم میشه. از تو باشه!»

آرش پاسخ داد:

«تیار باثیم ... یکی دارم. وختی به سرا رسیدم به اشرف ماما مه میدم که بری شما پس بیاره.»

فقیر محمد گفت:

«نمیگیرم ... از تو باشه! کارت میایه. یک کلاه چیس، باز از خودم نیس. سرش پیسه ندادیم، دَسرام کلان اس. بگی از تو باشه!»

و با لحنی به شوخی افزود:

«از قصیم نفا میدی که مه از هرات زن گرفتیم؟ ... اولاد هایم نیمه هراتی هستن ... داماد شما میشم. مه از لاجیت فامیدم. یک کلاه تاری چیس از تو باشه!»

و از حدیثه پرسید:

«خوار غلط نکنم، اشرف جان سفارت شوروی گفته بود، ها؟»

«هان. سفارت میرویم.» و پرسید:

«چند بجه باشه؟» فقیر محمد شتابزده سوی ساعت قاب زردش نگاه کرد و پاسخ داد:

«به هشت مانده. وخت اس، آهسته برم.»

جمیله گفت:

«نی برادر، وخت مناسب اس، باید نوبت اوله بگیریم. دای شو و روز بسیار بیر و بار اس کمی ناوخت کنیم، نوبت نمیرسه. به روز دگه میمانیم.»

آرش که آفتاب به چشمان میشی رنگش افتاده بود، دستان سپیدش را بالای ابرانش گذاشت گفت:

«سر دیوار ای باغ وحشه میبینین؟ ... راکت ها سر شونه بی ره؟»

همه همان سو نظر دوختند. آرش افزود:

«میبینین. سنگر گرفتن.»

فقیر محمد گفت: «نفرای شورای نظار اس. پیش دیوو نشنیدی که گفت دهمزنگ خط اول جبهه س. از همی جه که به خیر تیر شویم!»

سایه منار دهمزنگ لحظه یی به صورتش افتاد. ریشش تیره تر به نظر آمد. لبان گوشتیش را با زبان تر نمود:

«أو طرف همی چار راهی، شورای نظار اس.»

و به سرعت، دست راست پیچید.

«میگفت گیر تان کنن وا به جان تان. مگم از هفت پدیره کی مه خبر نداشت. نمیفامید که مه شتر مرغ هستم. مرغ کار داشتن شتر میشم، شتر کار داشتن مرغ میشم. لازم بود قندوزی هستم بچی ملا جان مامد جمعیتی. لازم بود خوده خوارزاده مولوی خالص میسازم. کی صاف میکنه. مطلب سرم ره به چت کنم.»

و قوت قوت خندید:

«همی طور نکنم، اولادایم از گشنه گی میمرن. خدا آورده آرش جان!

یک روز از کمری استم، یک روز از شمالی! یک روز یغمانی و یک روز از پنجشیر!»

و جاده دارالامان را که مانند مار بوایی دراز افتاده بود با اشاره سر نشان داد:

«چی سرکی بود. مثل تخت روان بود، جم نمیخوردی.»

و سرش را تکان میداد:

«مردها آباد کدن و نامردا بیران.»

وقتی پیش سفارت رسیدن، جمیله گوشه یی را نشان داد، گفت:

«همیجه ایستاده کنین. خوب اس به وخت رسیدیم، کسی تا هنوز نوبت نگرفته!»

و از موتر تکسی پایین شدند. فقیرمحمد پهلوی موترش ایستاد، آرنجش را بر آن تکیه داد و گفت:

«تا کار تان تمام میشه، مه همینجه زیر یک سایه مایه منتظر تان میباشم. خاطر تان جمع باشه، مه مائل تان استم.»

حدیثه خطاب به دخترش گفت:

«بچیم پیش شو. ایجه کار تو اس دگه. پشت خوردی و کلانی نگرد، پیش شو که نوبته نگیرن!»

جمیله گفت:

«پاسپورت هاره بتین!»

مادرش رو به دیوار ایستاد. چادر نمازش را پایین کشید، با خود میگفت:

«کسی نبینه.»

آنگاه پاسپورتها و مقدار پول را از خریطه سانیی که در گردنش آویخته بود - بیرون آورد و تسلیم جمیله کرد و خطاب به آرش گفت:

«بچیم توام همرایش برو. برو که بلد شوی. باد از ای همی روزگار ماس.»

و با خود گفت:

«تو ای بندل‌های پیسه ره ببین، حیفش! میتی تا اجازه بیافی که از وطن خودت فرار کنی!»

و با وسواس افزود:

«خدا کنه بس کنه.»

جمیله و آرش درون رفتند. اما زود پس آمدند.

جمیله بر افر وخته بود. مادرش گفتش:

«چرا رنگت دود کده. ای قاش پیشانی چی میگه؟»

و نزدیکش شد:

«خیرت باشه. دُم کسی ره خُه زیر پای نکدی؟»

آرش شان‌ه‌ایش را با ابروانش یکجا بالا انداخت:

«بلند بلند خُه گپ میزدن؛ مگر من نفهمیدم.»

جمیله، عینکش را با نوک انگشتش روی تیغه بینش بلند کرد. همان طور که با سر سوی تعمیر سفارت اشاره میکرد با خشم گفت:

«حالی یام فیس و دماغ میکنن ... مگر راستی به یا چی؟ مردم خود شان خُه نیستیم که دل شان سر ما بسوزه!»

«دختر! بگو چی میگفتن؟ ... ویژه نمیتن؟»

و آب دهنتش را قورت نمود و سرش را پیش آورد:

«بگو چی گپ شده؟»

جمیله بندل پول را نشانش داد:

«بیسی کلان میخاین. میگن، صدی و پنجایی نمیگیریم. فقط پنجصدی و هزار ی باشه!»

«نگفتی اینجه خُه بانک نیس که تبدلش کنیم. کجا پس شار برویم. در ای طور یک روز؟ ... کور هستن نمیبینن که چی حال اس؟ ... ای محشر ره نمیبینن؟»

و چادرش را در سرش جا بجا نمود، با استهزا افزود:

«چطور میگفتن: انقلاب برگشت ناپذیر! ... دوستی افغان شوروی! حالی بیسی میده ره نمیگیرن! ... دو کله پی و چار تکه و نمبر بدل هم نیس که بهانه کنن!»

جمیله پولها را داد. مادرش با عصبیت گفتش:

«کور شده! هزار ی و پنجصدی ره جدا کو. تنها لوتهای میده ره بتی. مره! ... تاماشه بتی! ... تو همینجه باش. مه و آرش میرویم، پناه به خدا اگه کسی داشته باشه ... همی دوکاندارها و تکسی وانها ... اگه داشته باشن.»

و دستک زنان به راه افتاد. با خود غم غم میکرد:

لوت کلان میخاین!»

نیم ساعت بعد برگشتند. نوت‌های هزاری و پنجصدی را در گوشه چادر سپیدش گرفته بود. هم خشمگین بود و هم مسرور:

«بیدا کدم. خدا و طندار خودمه کم نکنه پیش هر دوکاندار که ایستاد شدم نی نگفت. پیش هر دریور که رفتم، بیچاره‌هایی نگفتن. مطلب چاری کار ما شد. بگیر بیر که دان شان پت شوه. هله دخترم که ناوخت نشه!»

جمیله رفت لحظه یی پس دوباره آمد، گفت:

«مادر، یک غم دگه!»

مادرش با عصبیت پرسید:

«باز چی فی گرفتن؟»

«ای دغه راست میگن. د پاسپورت، نام پدر خاطره ره غلط نوشته کدن.»

«بچیم بگو که پشت او رفته بیل نمیگیرن. حالی دگه چاره نیس، کار از کار گذشته، اصلاح کدنش امکان نداره. و برافروخته به راه افتاد:

«باش خودم همراهی شان گپ بزتم. زبان خر ره خله چوب میدانه!»

صورتش داغ و برافروخته بود. گوشه چشمش میپرید:

«توام بیا ترجمه کو! از یک غم خلاص نشدیم که غم دگه پیدا میشه ...

سر هر پاسپورت پنجاه هزار دادیم. همه چیزش درست اس. باز چرا فی میگیرن؟»

و پشت دیواره شفاف و پلاستیکی که آن سویش مامور سفارت نشسته

بود ایستاد. همان طور که گوشه چشمش میپیرید. با عصبیت گفت:

«برادر وخت تنگ اس، یک چاره کنین. قسم میخورم که دختر خودم اس!»

مامور سرش را بلند نکرد. مصروف کاغذها بود. حدیثه افزود:

«در ای طور یک وخت، کسی خوده کشیده نمیتانه، چی رسه که دختر مردمه هم پندک کنه ... به چی سختی خوده تا اینجه رساندیم.»

و به چشمان آبی رنگ مامور سفارت نگریست. مامور مردی آراسته بود. زلفان بورش را به یک سو شانه زده بود و بوی عطر و کلونیا اش می آمد. حدیثه در دل خود میگفت:

«روی سرخیده بخوری، گوره! ... البته توام پیسه میخایی!»

و رویش را جانب جمیله نمود که در پهلوش ایستاده بود:

«ترجمه کو، بگویش که ای کار ره قصدی کنن. شما خه مامورین ماره میشناسین. شما ...»

مرد روس از آن سوی دیواره پلاستیکی گفت:

«بگوئید، من فارسی بلدم!»

حدیثه مکئی نمود:

«که بلد هستین، پس گوش کنین. ما اولاد کس دگه ره نمیبریم!»

«میدانم، مگر ...»

جمیله چیزی به روسی گفتش. حدیثه رویش را جانب دخترش نمود:

«چی گفتیش؟ فارسی بگو که مام بفامم!»

و با خود گفت:

«که فارسی میفامه البته تاجیک اس.»

کارمند سفارت پاسپورتی را از زیر دیواره پلاستیکی که همچو کاسه یی فرو رفته و چقر بود، پیش نمود. جمیله پاسپورت را گرفت. حدیثه غمزده پرسید ش:

«قبول نمیکنه؟»

جمیله پاسخش را نداد، از آرش پرسید:

«قلم رنگ سیاه داری؟»

آرش دست به جیب برد. خود کاری را بیرون آورد:

«بلی.» جمیله قلم را گرفت، مادرش پرسید:

«چی میکنی؟ قلمه چی میکنی؟»

جمیله با تبسمی گفت:

«یک راه پیدا کردیم. پاسپورته اصلاح میکنم.»

حدیثه نفسی به راحتی کشید، سپاسگزارانه جانب کارمند نگریست:

«برادر، کم نشوین، خدا خیرتان بته، از عذاب خلاص ما کدین!»

وقتی بیرون بر آمدند، جمیله گفتش:

«پدرم ره شناخت، نمیشناخت نمیکد.»

«بچیم پدرته همه میشناسن، آدم خورد خُه نبود.»

و سوی آرش نگریست:

«خوب شد کار شما هم شد. آگه تکت یافتیم که به خیر باهم یکجا حرکت کنیم.»

آرش با نگاه‌های مشعوفی سوی جمیله مینگریست. در دل خود میگفت:

«بی تو زنده‌گی ندارم! ... در گور باشم خُه با تو باشم!»

حدیثه شادمان به نظر می آمد. صورتش باز شده بود و گونه‌هایش گل انداخته بودند. همان طور که پاسپورت‌ها را در خریطه اش جا بجا میکرد، میگفت:

«بلاخره گرفتیم. مگم جان ما رام کشید. پای در پای و پیسه در کیسه مان نماند.»

ناگهان سر و صداهایی بلند شد. کسی صدا زد:

«جنگ، جنگ! ... مردم، خوده بکشین که جنگ آمد!»

«تک تک تک! ... تک تک! ... ت ک! ... ت ک! ... تک تک تک!»

دکانداران دکان‌های شان را شتابزده بستند. مردم بنای گریختن را گذاشتند. کسی داد و فغان میکرد:

«به چی سختی خوده تا اینجه رساندم. حالی باید پس بگریزم ... خدایا ای
چی روزگار اس! به کدام گناه ما!»

فقیر محمد صدا میزد:

«خوار بدو! ... آرش مائل چی هستی داخل شو!»

یک وقت دیدند که ده نفر، یکی بالای دیگر نشسته اند. و فقیر محمد پا را
روی گاز گذاشته بود:

«والگاہ ره به همی خاطر خوش دارم. دَ روز سختی آدمه ایلا نمیکنه.
خرواری بارش کنی مییره. توپوتا میبود، تایر هایش دَ زمین میشیشت.»
و گاز میداد. موتر دود میکرد، سرفه میکرد و سینه کش میرفت و فقیر
محمد التماس مینمود:

«نشرمانی، مره نشرمانی!»

نزدیک خانه علم و فرهنگ که رسیدند، فقیر محمد به دست چپ پیچید
میگفت:

«سوی چهارراهی رفته نمیشه. چهارراهی ره مبینین، بند اس!»

هنوز گپش تمام نشده بود که جنگجویی در برابر شان ظاهر شد. میل
ماشیندارش آنان را نشانه گرفته بود، خشمگین صدا میزد:

«بیریک! ... کجا مورین؟»

فقیر محمد برک کرد. سرش را از شیشه بیرون کشید:

«نمیبینی موتر حاج کربلاییس؟ صبح از پیش رویت تیر شدیم. راه بتی

که جنگ آمد!»

جنگجو به سخنان او وقعی نگذاشت:

«ای زنا رو کجا موبری؟» و پیش آمد تا داخل موتر را از نظر بگذرانند.

فقیر محمد گفتش:

«بیار جنگ آمد، بان که سیاسر ها ره برسانم!»

جنگجو گفت:

«بوبر. سیاسر هارو بوبر. مگم ای بچه دقات اونا چی موگنه؟ نموشر مه

زنا سرش سوارن؟»

و خطاب به آرش گفت:

«ته شو!»

و از همان جا پرسید:

«سفیدک نام تو چیه؟»

رنگ آرش پرید. فقیر محمد عوضش گفت:

«بچی مه س. او ره چی کار داری، هر امری باشه به مه بگو!»

پیشانی جنگجو چین خورد، با خشم گفت:

«ته یش کو! آدم امو تور بچه کته موکنه که جای شیشتن خودو ندانه؟ خیر
نیه که حکومت، اسلامی شده؟»

و میل تفنگش را سوی هوا گرفت:

«تک تک!» فیر نمود.

آرش با خود گفت:

«اگه پایین نشتم میگذدم.»

زن‌ها یکی بالای دیگر نشسته بودند. کسی پرسید:

«چی گپ اس، کی ره میگه پایان شو؟»

کسی پاسخ داد:

«نمیتانم ببینم. جای نیس، گردنمه دور داده نمیتانم. اوخ خوار شور نخور
که دسته شکستندی!»

آرش پایین شد. جنگجو خطاب به فقیر محمد گفت:

«اگه بچه تو زینده مُوخایی، نماز دیگر، دَ پشت شی بیه!»

و پاهایش را از هم دور نمود:

«آلی بُرو پشت سرتو سیل نبین، اگنی موتر و سواریای شی دور مُوڈم.
خوب مفت خورده ین. ما شو و روز جنگ مُونیم و شما دَ موتر چکر
مُوزنین!»

فقیر محمد با تضرع گفتش:

«موتر حاج کربلاییس. سواری‌های کربلاییس، چطور دَورِش میتی؟»

جنگجو با خشم پرسیدش

«آجیته! ... کدوم کربلایی؟»

فقیر محمد بلند تر پاسخ داد:

«حجاج کربلایی ره میگم!»

«آمی که خانی شی دَ کارته سخی استه، پشت زیارت؟»

فقیر محمد شاد شد. در دل خود گفت:

«دَ جانش خورد.»

شتابزده و با خوشحالی پاسخ داد:

«هان. هان.»

جنگجو قبضه تفنگش را فشرد. صورتش منقبض شد. به زمین تف انداخت و گفت:

«دَ کربلایی از طرف مه بگو، زُباندار، سواری از تور دور داد. تا نخت نیاری بچه ره یله نمو کنه. گپ مرد یک استه!»

و نیشهایش را نشان داد:

«آشی مر دا دیر پخته مُوشه ... آمی تور کده بود، آلی جوابشه بگیره!»

و سه فیر هوایی نمود:

«بگن، اگنی چارم شی، دَ تخت پیشانی از تو مخوره!»

فقیر محمد به خود گفت:

«گپ خراب شد. چشم مردکه ره خون گرفته که حالی خودمه نزنه.»

به ناچار موتر را حرکت داد. جنگجو به تعقیبش دو فیر هوایی نمود و با

خود گفت:

«ندیده بود، چیز خیل مُدَوانه! ... خدا در چی مه دیده بود که کربلاییر

دست بسته دم گیر مه داد.»

و خطاب به آرش گفت:

«گوفتم نام تو چیه؟»

«آرش.»

جنگجو با خود میگفت:

«از خیرشی، یک چند پیسه آمد. خوبه کربلاییم روی نداره که واسطه

شه. موگوفتم شی خودو قَت زباندان دک ندی، گوش نموداد.»

زباندان گفتش:

«بچی سگ، چی تری تری سیل مونی، پیش بیه!»

آرش، لبش را زیر دندان گرفت. با خود میگفت:

«به عُمرُم کسی به مه ای رقم داو نداده. ای پدرنالت داوام میده.»

میله کلشنیکوف زباندار در روشنی آفتاب بل میزد. با خشم میگفت:

«چُست چُست گام وردار! ... کدوم طرف موری؟ خودو طرف علم و فرهنگ راست کو!»

آرش ترسیده ترسیده گام بر میداشت. جنگجو میگفتش:

«اینجی کمونیستا د مردم فلم نشون مودادن. د زنا جشن مُوگرفتن. ایمروز

مه در تو فلم نشان مُوتم.»

و دروازه علم و فرهنگ را باز نمود. قَت قَت خندید:

«درای!»

آرش سوی دروازه درآمد چرخید. با خود میگفت:

«از یکطرف داو میده و از طرف دیگه میگه فلم بر تو نشون میدم.»

میخواست بگوید:

«مه کار دارم. نه مایم فلم سیل کُتم.»

مگر جنگجو با قنداق تفنگ تپله اش داد:

«بچی آبی چُست چُست که مه بی کار نییم. موضع خودو ایلا کده

نموتونم!»

آرش داخل دهلیز بزرگی شد. تاریکی چشمانش را ادیت نمود. چشمانش

را با پشت دست شقید:

«اینجی مثل گور تاریکه.»

و کورمال کورمال پیش رفت. چشمانش آهسته آهسته به تاریکی عادت میکرد. میدید که دهلیز در و پنجره ندارد. سنگ‌های مرمرش را برده اند و به جای چهلچراغ‌هایش لکه‌های بزرگی در سقف نمایان است.

جنگجو که به تعقیبش بود، گفتش:

«چی چهار طرف خو سیل داری، نه ایست، یکه راست برو!»

آرش ناشیانه و با ترس گام بر میداشت:

«زمین پخچ و بلند که حالی به پُز نخورم.»

صدای زبانداز در دهلیز میپیچید:

«دَ دور کمونیستا اینجی دَ سیل آمده بی؟»

«بلی بیامدم، ها بیامدم.»

«مگم ما دَ ته‌خانه‌های شی مُوریم. ته‌خانه‌های شی ندیده باشی، مثل پغمان خنک و سرده! زمین شی هر روز آو مُوزنیم ... آگه دلیند آتی خودی دَرَو برمیگرده، اولاد توتی جگره ... مگم یاد از تو نره که زبانداز تنا به پیسه میل موکنه.»

آرش لبش را زیر دندان گرفته بود:

«خدایا تو کمک کن!»

آرش هر قدر پیش میرفت به حجم تاریکی افزوده میگشت. دیگر آن پنجره های باریک و بلند که ستون‌های کوچک نور از آنها سرازیر بودند به چشم نمیخوردند. از خود میپرسید:

«مر به کجا میبره؟ ... ای در دویمه که مه ازو تیر میشم ... دیوالو محکم بگیرم که نفتم! ... ایشتو تاریکه، مثل گوره. مه هیچ چی ام نمیبنم.»

با یک دستش دیوار را گرفته بود و با دست دیگرش اطرافش را کورمال کورمال امتحان میکرد:

«دیوال ایشتو سرد و تره؟»

صدای جنگجو می آمد که میگفتش:

«تا آته تو برگرده دَ امی اتاق حبسی، نترس ... تنا نییی!»

آرش که ترسیده بود گفت:

«برار، آگی پول مایی، پس چری (چرا) مر به اینجه گا آوردی؟ تا نماز دیگر و شوم پییر مه میرسه. بغزاز که به همو دهلیز باشم!»

لحظه یی سکوت بر قرار شد. آنگاه صدای بستن در را شنید. کورمال کورمال خود را پیش دروازه رساند و با دو دست به آن زد:

«مه ناخوشوم. سیاتیک دارم. اینجی باشم شل میشم ... مَر ازینجی بکشین!»

جنگجو میخندید. صدای خنده اش با خودش یکجا دور میشد. میگفت:

«بچی آبی بانه مُونه، سیاتیکش چیه؟»

آرش پشتش را به دروازه تکیه داد. سرش را با درمانده گی در میان دستانش گرفت:

«توبه کدُم. خدایا توبه کدُم. کی گفته بود از خونه بدر شم.»

چشماتش چیزی را نمیدید:

«خدا کنه که حالی خالی مه زودتر به خونی ما احوال بده.»

و با خود اندیشید:

«کم طالع گی کردُم. تو سیل گُن، پاسپورت به کیسی مه، ویزه تیار، همه چیز تیار؛ به گیر ای نامسلما افتیدم.»

و در ذهن خویش به مشوره پرداخت:

«پیسسه مایین.»

خاطرش از بابت پیسه جمع بود:

«خوبه که پول موتره، چیز دیگری نخریده بودیم ... حالی خدا کنه پیبرمه زود خیر گُنن ... اگه اینجگا دیر بمونم؟»

سکوت تلخ و کشنده یی حکمفرما بود:

«خیر شن خور میرسونن ... اناشالا دیر نمیمونم.»

سردی آهسته آهسته از پنجه‌های پایش بالا می آمد و در وجودش نفوذ میکرد:

«اشتو جای وحشتناکیه. یک غولبه ام نداره که ازونجی هوا و روشنی بیايه. چی بُو بدی یه. مثلی که ازو وختی که مجاهدین آمدن دیگه کسی این جیر پاک نکرده.»

و ناخود آگاه جیب‌های کرتیش را دست زد:

«گوگردم ندارُم.»

و دست‌هایش را زیر بغلش زد. گفتی پاسپورت‌ها را لمس نمود که با خود گفت:

«کاشکی اینار پیش جمیله میگذیشتم. آگی ازمه بگیرن؟ سفارت، دگه ویزه هم نمیده. میگه ویزه میگیرین به سردیگه مردم میفروشین. تجارت میکنین ... خُنک زیاد شد! دگمه‌ها کرتی خور بسته کُنم ... خدا کنه پییرمه خور زود برسونه. اگر خور رسونده نتونیست؟ اگر راه بسته بود؟ ... اگر خدای ناخواسته خونی ما راکت خورده باشه و پول موتر هم سوخته باشه؟»

احساس ناراحتی کرد. دستانش را از زیر قولش بیرون آورد. پیش دهانش برد:

«کُف کُف!»

و افکارش را پی گرفت:

«پوست مَر از سر مه بیرون میکنن. ای قوماندان فکر میکنه که مه بچی خلیفه فقیرم. از نفرای حاج کربلایی ... فقیر چَری ای رقم بگفت. نمیگفت بهتر بود. شاید خلاصم میکرد. ... هوا خنک شده میره. دست‌ها و پاها مه خنک میخوره. بگی از آسمون خُنک میباره ... ایشو بوی بدی به ... ای بو بد زیاد شده میره. چیزی نگندیده باشه؟ ... بشینم بهتره. کمتر خنک میخورم.»

و همانجا بغل دیوار بر دوپا نشست و پشتش را به دیوار تکیه داد. لحظه‌یی نگذشته بود که پشتش را از دیوار دور نمود:

«دیوار خیلی خنکه.» و اطرافش را با دست جستجو نمود. ناگهان صدای نالشی بگوشش رسید. ترسید. سراپا گوش شد:

«به خیالم کسی دیگی هم اس.»

و گپ‌های زباندار یادش آمد که میگفت:

«نترس، تنها نییی.»

آهسته پرسید:

«اینجی کسی اس؟»

صدایش در زیرخانه انعکاس نمود:

«اینجی کسی اس؟ ... اینجی کسی اس؟»

کسی آهسته گفت:

«ها»

صدایش مانند ضجه بی درد ناک بود. مثلی که از جای دوری بگوید:

«یک هفته س ... که ... همینجه ... هستم.»

آرش صدا را تعقیب نمود و آرام آرام همانسو رفت:

«کجایی؟ ... تیری؟ نام تو چیه؟»

«مه هستم، ... رامسنگ ... دوکاندار.»

آرش با خود گفت:

«مالوم میشه که هندویه.»

رامسنگ کشار کشار وبا انقطاع میپرسید:

«چیزی ... بر خوردن ... داری؟ یک هفته ... س ... چیزی ... نخوردیم.»

نی ندارم. گپ بزن تا جا تور پیدا کنم. برار گپ بزن، چپ نشو!»

«مه ... اینجه ... هستم ... دای کنج!»

وقتی نزدیکش شد او را با دستپالک یافت تنش نیمه برهنه بود و سرو

صورتش را مو پوشانیده بود. همانجا پهلویش نشست. رامسنگ مینالید:

«برادر، ... نان نمیتن، ... آو نمیتن، هرچی ... داشتم ... خوردم ... تشنه

و گشنه هستم.»

با انقطاع و بریده بریده گپ میزد:

«یک دوکان ... سیل مانده داشتم ... کاشکی نمیداشتم ... او ره نفرای جنبش، چور کن. صبايش ... او منطقه ره ... وحدتيا گرفت. مه د دوکان پت شده بودم ... به جانم آمدن. میگفتن باقی مانده‌ها ره به ما بتی. باز از دوکان کشیدیم و ... اینجه آوردن ... هرچی ... میگم ... چور شده هستم، کسی باور نمیکنه. زن و اولادم به هندوستان گریخته ن ... کسی ندارم ... که کمکم کنه. زباندارام ... گپمه ... قبول نمیکنه ... چور ... شده هستم!»

«سردار! ... ازت چند طلب دارن؟»

«حالی ... به پنجاه هزار ... رسیده ن ... مگر مه ... یک شانزدهی خدا رام ندارم، چطور ... کنم؟ ...»

و پس از لحظه‌یی افزود:

«میگم شان ... امر کنین ... بر تان کار میکنم، ... بیل میزنم، سنگر میکنم، هر کاری ... بگویین میکنم ... سند بر تان میتم ... که د ظرف یکماه ... بر تان پیدا کنم ... کسی نمیشنوه ... سرم خنده میکنن.»

و دوباره پرسید:

«چیزی ... بر خوردن نداری؟ ... شاشت ره ... نگا کو. پسان به درد ما میخوره!»

آرش احساس سرمای جانسوز نمود. به نظرش آمد که زیرخانه یک سردابه است. یک یخچال است. موهای بدنش راست ایستاده شدند. وحشتش دوچندان شده بود:

«اگر کسی به رد مه آمده نتونه؟»

و به فکر افتاد. رامسنگ آرام آرام پرسید:

«نامت ... چیس؟»

«آرش.»

آرش پرسیدش:

«کرتی مه به تو بودم؟»

«نی ... کرتی ره ... جانت دیدن. جانت نیاشه ... میفامن که ... به مه دادی

... یک چیزی بتی ... که بخورم ... بوت‌هایت چرمیس؟»

«ها، مایی به پا خُو کنی؟ ... خنک میخوری؟ ... بگیر بیوش، مه جوراب

دارم!»

«نی، بر پوشیدن ... نمیخایم ... بر خوردن میخایم ... گشنه هستم. یخ

بزنه، خیر اس، ... زنده بانم! بند های بوت ته! ...»

آرش بار دیگر جیب‌های خود را پالید. وقتی چیزی برای خوردن نیافت.

شروع نمود به باز کردن بندهای بوت خویش:

«سردار بگیر!»

رامسنگ عطش زده بندهای بوت را گرفت و به دهانش برد. در آن حال

گفت:

«مه ... چیزی ... بر دادن ندارم.»

آرش گفت:

«غم نخور خدا مهربونه. آگه به رد مه بیامدن و آزاد شدم، پنجاه هزار بر تو پیدا میکنم. غم نخور خدا مهربونه. دعا بگو که پیبرمه بتونه خور تا اینجه برسونه!»

آرش دوباره پرسید:

«گفتی یک هفته پیش نُور بیاوردن؟»

«ها، یک هفته ... میشه ... اوجه یک بیادر دیگام ... بیحال اس. اول خوب میزنن، لت و کوب میکنن ...»

آرش پرسیدش:

«اهل هنوده؟»

«نی بابا ... بیچاره از کارتی سخیس ... یک ... جوان اس. بیگفتی کده بوده، کدام مسلمانه ... از قرار گاه شان ایلا کده بوده ... به قراری زده بودنش که راه ... رفته ... نمیتانست ...»

صدای جویدنش می آمد. گفتی ران گوسپندی را با اشتیاق چک میزد:

«او رام ... مثل مه ... جریمه کدن ... او هم مثل مه ... پیسه نداره. زن و اولادشه ... ایران کشیده ... خودش تناس ... حالی همه چیز ... به زور اس، به گفت شان ... نکتی ... اونه ... مثل کاکا اکبر ... دو شقت میکنن ... و مردی تام ... به کس نمیتن ... ای بویه میبینی؟ ... بوی جسد ... کاکا

اکبر اس. دو سه روز باد ... جسد مرام ... بوی میگیره. آگه مردم ... و تو ایلا شدی، برو ... دوکان رنجیت سنگ ...»

صدای جویدنش همچنان می آمد که بندهای بوت را میجوید و آب دهنش را قورت میکرد:

«دندانای م ... از کار مانده ن، ... نزدیک اس کلیگک شون ... ها، دوکانش د جاده میوند ... اس ... د سپاهی گمنام ... همه گی اوره ... میشناسن. سامان موتر میفروشه ... به او بگو ... که خیر مرگ مره ... به زن و اولادم برسانه ... بالایت دین باشه!»

آرش سراسیمه و نگران پرسید:

«گفتی مُردی کاکا اکبر اینجی یه ... به می اتاقه؟»

«هان. همینجه س ... بوی اوره نمیبینی؟»

آرش لرزید. با خود میگفت:

«مه خُودی مُرده هم اتاقم ... ای بوی، بوی جسد فاسد شدی کاکا اکبره؟»

هولناک به خود میگفت:

«جسد تازه شروع به گندیدن کده. صبا یا پس صبا کرم میکنه، کرما به

جون ما میان ... واه خدایا !!»

و وضعی را در اندامش احساس نمود. صدای دندانهای خویش را شنید.

ترسخورده دست و پایش را جمع گرفت. عضلاتش فشرده شده بودند. به

گمانش می آمد که خیلی از کرمهای گور از بدن کاکا اکبر سرازیر شده

و سوی وی به راه افتاده بودند. میدید کرم‌های سفید و نرمی بودند، به کرم‌های پیله میماندند. سرهای سیاه و کوچک داشتند. وقتی راه میرفتند حلقه‌های بدنهای نرم شان منقبض و منبسط میشدند. آرش احساس نمود که پوست بدنش می‌لرزد. به نظرش می‌آمد که استخوان‌های بدنش ترقس میشکنند. ناخودآگاه کف دستانش را روی زمین گذاشت، نشست. فرش زمین به نظرش تر آمد. گمان کرد پنجه‌هایش خون آلود شده‌اند. وحشت زده از جایش برخاست. گمان کرد عرق کرده است، حرکت دانه‌های سرد عرق را که در تیر پشتش پابین می‌آمدند، احساس نمود. رامسنگ که عطش زده بندهای بوت را میجوید، با خود میگفت:

«چی قدر سخت اس. هیچ نرم نمیشه.»

و بالای فک‌های از حال رفته اش فشار می‌آورد:

«کدام چیزی دیگه نداری؟ ای بندها تاری هستن از گلون تیر نمیشن. مه فکر کدم چرمی هستن ... مجبور باز خودمه به جسد کاکا اکبر برسانم.»

و سرش دور میخورد. پندت بهاواتی با آن ریش دراز، لباس نارنجی که تا بند پاهایش میرسید - پیش چشمانش ایستاده بود. میدید که پندت تسبیح بزرگی به دست دارد، مهره‌های بزرگ چوبی را به گردن آویخته است.

میگویدش:

«نگفتم از مندر بیرون نرو! ... بگوان مندریان را در حفاظت خود نگه می‌دارد. مگر تو بیگفتی کردی، تو پشت هوا و هوس دنیوی رفتی. تو با اهل غیر، عقد دوستی بستنی. حالا توبه کن! ... هو هو ... هو! ... توبه کن! هو هو ... هو! ... توبه کن!»

و صدای جنگجویی می آمد که با ضرب برچه تفنگ تخته های دوکانش را میپرانند و صدایش میزد:

«لاله جی! کنوم غار پُئی؟ پیسه های خوده بور کو! دیروز نوبت دَ جنبش بود، امروز نوبت دَ ما استه! هر کی ره یک روز دورانه!»

رامسنگ در دنیای تیره و تاری فرو میرفت. هوایی که فرو میبرد، سنگین و مرطوب بود. گمان میکرد، سرش را بچه های همسن و سالش بازی کنان، در دریای گنگاه فرو میبرند، رها میکنند و دوباره فرو میبرند و او میگوید شان: بازی بس اس. نفسم تنگ میشه. رهایم کنین، نفسم تنگ میشه.

همبازیهایش، بق بق میخندند. لنگ های باریک و درازی دارند. جلد های شان مانند هلیلیه کابلی تیره است. یکبار میبیند بابه نانک در لباس فرشته ها سویی می آید. ریش دراز و سپید دارد، مهره های رنگارنگی به گردنش آویخته است. کتاب بزرگی را زیر بغل زده است، میگویدش: رامسنگ، پیش مه بیا! بیا که به درمسال برویم. نشنیدی که درمسال ره رنگ کن، رنگ سبز. تمام دیوار هایش ره رنگ سبز مالیده ن، ای رنگ به درمسال ما خوب نیس. درمسال باید رنگ نارنجی داشته باشه. رامسنگ با خود میگوید: بابه نانک چرا ایطور گپ ها ره میزنه. آیا نمیدانه که رنگ لباس پندتها نارنجی اس، نی رنگ درمسال. بابه نانک کتاب مقدسه چرا زیر بغل زده. و صدای موسیقی به گوشش می آمد. میدید زنش شهنایی مینوازد، پسرانش در روی آب شناور هستند. با خود میگوید: گنگاه توفانیس، بچه ها یم غرق نشون. دید خودش هم روی آب است، دو دسته به سرش آب میاشد. میبیند کسی بالای سرش ایستاده است. چشمان مغلی، بینی کوچک و صورت پهن دارد. میگویدش: باقی مانده ها را به ما بتی!

صدای خودش را می‌شنود که پاسخ می‌گوید: دیروز جنبشی‌ها برد! می‌بیند که همه هندوها دستارهای زرد پوشیده‌اند. می‌گویند: ما چور شده‌گانیم ... صدای پدر کلانش را می‌شنود که می‌گوید: جارچی امروز در پل خشتی جار می‌زد که امیر عبدالرمان خان امر کرده، که پس از وی، هندوها دستارهای زرد رنگ به سر کنند تا از سایرین فرق شون. و میدید که کوچه‌شان رنگ زرد دارد. مردم همه زرد پوشیده‌اند. و فشار انگشتی را در فرق سرش احساس نمود که او را در عمق گنگاه فرو می‌برد. رامسنگ زیر آب میرفت و رنگ‌ها همه سیاه می‌شدند. و بابه نانک می‌گفتش: رنگ اصلی همی رنگ سیاه‌س. ای رنگ‌های دیگه همه ساخته گی هستن. همه انعکاس هستن رامسنگ صدا می‌زد: بابه نانک! نفسم تنگ میشه! نفسم تنگ ... میشه. مره ازینجه ... بیرون کو!

و دستش بی اختیار به جناحش رها شد. آرش صدای افتادن چیزی را شنید. وحشتزده پرسید:

«سردار! تو بودی؟ ای صدا از تو بود؟»

و از خود می‌پرسید:

«چری (چرا) جواب مه نمیده؟»

با ترس و لرز دوباره روی پاهایش نشست. تن نیمه برهنه رامسنگ را با دستپالک یافت. تکانش داد:

«سردار! سردار!»

رامسنگ جوابی نداد. آرش با خود گفت:

«نمرده باشه!»

و باز تکانش داد:

«لاله جان! سردار جی! رامسنگ!»

رامسنگ پاسخش را نداد. وجودش سرد شده بود. آرش صدای دندان‌های خود را میشنید که به همدیگر میخورند. با خود گفت:

«بروم أونار خبر کنم که رامسنگ مرده.»

و از جایش بلند شد و کورمال کورمال جانب دروازه رفت. وقتی دستش لوزیهای پلاستیکی دروازه را که در هر راسش دکمه‌ی نصب بود، لمس نمود با خود گفت:

«همی دروازه یه.»

و دو دسته به آن کوفت:

«واز کنین! رامسنگ مُرده، واز کنین!»

کسی از پشت دروازه گفت:

«چی گپه. تور چی شوده، ترسیدی چی بلا؟»

صدای قدم‌هایی را شنید که سوی دروازه نزدیک میشد و میگفت:

«چی موخایی. مار در اومده؟»

و دروازه را نیمکش باز نمود. میله سیاه تفنگش معلوم شد:

«چی گیّه؟ مار در اومده که او شلق داری؟!»

آرش هر اسان پاسخ داد:

«رامسنگ بُمرد، گفتم خیر کُئم!»

جنگجو خندید. بق بق خندید. صدای خنده اش در اتاق منعکس شد. با بی
اعتنائی و گستاخانه پرسید:

«گی؟»

صدای آرش میلرزید:

«امی حالی!»

جنگجو همان طور از لای دروازه گفت:

«موسوزی، آتیش تی پا ته؟ ... پَند بگی! ... توم دَ ما پیسه نتی، امی خیل
نفس توم بور موشه ... مثل رامسنگ!»

و بق بق خندید:

«قوماندان صایب سرشی احسان کد، اگنی موردار مورفت ... دلاک
دستگیری نکند، ناعلاج قوماندان دست و آستین خودشه بر زد و کارشه
تموم کد. نگي باز سرشی کلمه خاند! ... زباندار موگه هر کی دَ عمرشی
یکبار کلمه تیر گد جای شی ده جنته ... آلی دَ جنت بغل آته خو خابیده
یه!»

و قاه قاه خندید.

«أور سَر بیلر تیل رُست شانده بود. مُو گفتش بالا کنجشکار سیل بین! ...
اون گنجشک پرید!»

و با پایش به سنگهای زمین دب دب زد:

«امینجی سرداری شی گرفت! ... امینجی!»

و با استهزا پرسید:

از تور خو بریده ن؟ ... هه؟»

و بق بق میخندید. آرش احساس نمود که پاهایش سست میشوند. از پله
دروازه محکم گرفت:

«مه سنت بشُدُم. مه شکر مسلمائُم.»

«شده باشی فرق نمو کنه. زباندار خوش داره، مردارو سنت کنه ... سنت
شدارو باز سنت کنه ... دعا کو که آته تو پیسه ره رو بیاره!»

«میاره، حتمن میاره!»

و با تضرع افزود:

«خیره تا پول میرسه بغزاریم که به می دهلیز باشُم، اینجی میترسم!»

جنگجو کف دست خود را بر سینه وی گذاشت و به عقب تپله اش نمود و
گستاخانه گفت:

«بیل، بینی خودو نپندان، سر ما خود اوقی اوقی نسا! هروختی که آتی
تو پیسه رو ته جیب زباندار کد باز خودم صدايت مونم. آلی برو! تُر به

موردای دیگر ا غرض نیسته!»

و دروازه را دوباره بست. آرش همانجا پشت دروازه نشست. پاهایش حرکت نداشتند. ترس و دلهره وجودش را انباشته بود. به نظرش می آمد که اتاق پر از بوی مرده شده است به نظرش می آمد که کرم های گور سویش در حرکت شده اند. صدای رامسنگ در گوشش میچید که میگفت:

«چقه سخت اس، هیچ نرم نمیشه ... کدام چیزی دیگه نداری؟ ای بندها تاری هستن، از گلون تیر نمیشن. مه فکر کدم چرمی هستن ... مجبور باز خودمه به جسد کاکا اکبر برسانم.»

آرش شانه هایش را به دروازه فشرد. صدای رامسنگ در گوشش خانه کرده بود:

«ای بوی ره میبینی؟ ... بوی جسد کاکا اکبر اس. دو سه روز باد جسد مرام بوی میگیره. اگه مُردم و تو ایلا شدی، برو دوکان رنجیت سنگ...»
با خود گفت:

«خدا کنه که پبیرمه خبر کرده باشن. حتمن خبر کنن. حدیثه زن دست و پای یه. هر رقم بشه، اُونار خبر میکنه. وختی مَر از موتر پایین میکن صدای یور بشنیدم. ناله های یور بشنیدم. میفهمم خود به او و آتیش میزنه و پبیر مَر خبر میکنه. باور دارم، هیچ کی نکنه، جمیله خُور میره سونه، آتیشم بباره خُور به میکرویان میره سونه.»

و دندان هایش به همدیگر میخوردند و جرق جرق صدا میدادند. چشمانش را لحظه یی بست. سردی سوی استخوان هایش میرفت. با خود گفت:

«بُرْم، کرتی مه پس بگیریْم. رامسنگ دیگه به او ضرورت نداره. بر از او گرمی و سردی دیگه معنا نداره. دیگه هندو و مسلمان بودن بری یو یکی یه. سنت کدن و سنت نکدن بری یو فرقی نمیکنه.»

اما جرأت نکرد. چشمانش را دوباره گشود. تاریکی پیش چشمانش خیمه زده بود. با خود ترسخورده میگفت:

«بُرْم، نشه که مرده‌ها از جاها خُو و خیزن. کاکا اکبر دو شق شده از جا خُو و خیزه، رامسنگ دوباره زنده شه ... رامسنگ میگفت دگه کسی هم اس ... خدا یا چی کنم؟»

و سرش را با دو دستش گرفت و فشرد:

«نمیْرْم. امی خنکی بهتره ... نمیتونم بُرْم ... میتیرسْم!»

و سرش را چندبار به دروازه زد. پژواک صدای خوردن سرش به دروازه را شنید. از آن صدا هم ترسید:

«دُپ دُپ دُپ» به نظرش آمد که طور دیگر میشود.

* * *

حدیثه گفت:

«ای آخرین تکتها بود. اگر پنج دقیقه دیگه تال میخوردم پیام از دست ما میرفت.»

و رویش را جانب جملیه نمود که روی زمین بر گلیم کهنه یی نشسته بود و موهایش را پشت سرش جمع میکرد. حدیثه افزود:

«دل تکت فروش سرم سوخته بود، میگفت: اگه همی پیسه هاره افغانی میساختی یک خروار فایده میکدی.»

و صورتش را با تکتهای طیاره - مانند پکه یی - آرام آرام باد میزد:

«گفتمش مامور صاحب، ای خُه یک بوجی پیسه میشد. تا اینجه چطور می آوردمش. میدیدن از پیشم میگرفتنش.» و چادرش را جا بجا نمود:

«مامور آدم هوشیار بود. گپه رسید. گفت راست میگی. حالی آدم خوده از یک جای به جای دیگه برده نمیتانه، پول و پیسه ره خُه بان. سر آدمه

صد جای می‌زن.»

و از جمیله پرسید:

«از بچه همسایه چیزی احوال نامده؟»

جمیله که عینکش روی بینیش پایین آمده بود، بالا نگرست، آهی کشید و گفت:

«نی، هنوز نی. پیسی ره که خاسته ن، بسیار زیاد اس. ایقه پیسه ره، کدام دیوانه آگه دخانی خود نگاه کنه. باز د ای طور یک وخت که از زمین و زمان امنیت میباره! دگروال بیچاره، ای طرف و اُطرف میدوه که ای پیسه ره پوره کنه. پنجاه لک ام بسیار پیسه س! اولاً پنج لک گفته بودن مگر حالی ...»

حدیثه در دل با خود میگفت:

«دخترم به خاطر ای بچه بسیار نا آرام اس.»

و برای تسلای خاطر وی، گفت:

«اگر صبا پرواز نمیداشتیم، مه پیسی کمبودشه از حاجی رؤوف بریش قرض میکدم. حاجی پیسه دار اس میداد. با دگروال روبرویش میکدم.»

جمیله شتابزده پرسید:

«خی چرا نمیکنین؟ دگروال بی پیسه نیس، داره، پیسی شه زود پس میته. قالین‌های خوده به فروش انداخته.»

و آهی کشید:

«بیچاره، کارهای شان تمام شده بود. پاسپورت، ویزه، همه کارهای شان!»

حدیثه نزدیک دخترش آمد:

«میفامم که مردم پیسه دار هستن. همی قالین‌های خانیشام پنجاه لکه پوره میکنه دیگه جایادشه خُه بان؛ مگر وخت بد اس دخترم کسی در ای طور وضعیت، مال کسی رو نمیخره. هرکس کوشش میکنه، پول نقد داشته باشه. او کدن جنس وخته میگیره!»

جمیله دست مادرش را گرفت:

«خیر اس بر حاجی رؤوف همیالی زنگ بزنین. کار خیر اس ثواب میکنین. مملکت بد روزی میکنه. دل آدم بریش تکه تکه میشه.»

حدیثه روبروی دخترش نشست. دست خود را روی سینه خویش گذاشت و گفتش:

«به دیده زنگ میزدم. مگر اشرف گفت حاجی رؤوف نیس، رفته مزار. تا پس بیایه، ما نمیباشیم. کاشکی میبودیم، مه خوش میشدم.»

«خیر اس به او زنگ بزنین. تاریخ پروازه تغییر میتیم. یک چند روز که مائل شویم چی فرق میکنه؟»

حدیثه چشمانش را تنگ نمود و با نگرانی گفت:

«دخترم ای کار امکان نداره. تکت‌ها میسوزن. باید بیست و چهار ساعت

پیش خبر میدادیم. باز خدا میدانه که دیگه تکت یافته میتانیم یانی. ای پرواز هام بی اعتبار اس. یکدغه میدان بند میشه، یک روز راکت بازیس ... از پرواز میمانیم!»

جمیله التماس کنان پرسید:

«اگه شما بروین و مه بانم؟ ... تا یک هفته دیگه حاجی خات آمد؟»

حدیثه شگفتزده پرسیدش:

«چی، تو بانی؟ ... اینجه؟ در ای طور یک روز، اُوهم به خاطر یک همسایه؟ ... نی دخترم!»

بینیش را پرچین ساخت و خلاف میل خویش گفت:

«چی ما میشه؟»

و هر دو ساکت شدند. هر دو به فکر فرو رفتند. حدیثه با خود میاندیشید:

«بچی خوب و خوش اخلاق اس. خوش دارم دامادم شوه. اما نمیتانم زندهگی و آبروی دخترمه فدای او کنم؛ اگر اینجه بانه، اول مردم چی میگن، باز صفدری چی خات گفت، باز در ای جنگ ها ... در دانم خاک...»

و لب باریکش را زیر دندان گرفت:

«نی اجازه داده نمیتانمش ... شوی بسیار اس ... ای نی یکی دیگه! دختر اس یادش میره ... یاد مام رفت ... مام یک زمانی عاشق غاش بودم، فکر میکدم بدون مصطفی زندهگی معنا نداره. مگر داشت ... بدون مصطفام

زنده ماندم.»

و با خود خواند:

«شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او در جست
کلاهی دلکش است اما به ترک سر نمیازد»

جمیله سرش را پایین انداخته بود و در دل با خود میگفت:

«بدون آرش چطور بروم؟ بان که مادرم شان برون. ما از پشت شان
میاییم.»

و نگاه غمگینش را در اتاق پخش نمود. ستونی از نور آفتاب از درز
پرده‌ها به درون میتابید. سالون وضعیت غریبانه داشت. دیگر از آن کوچ
و چوکی، فرش‌ها و الماری و قفسه و میز نانش خبری نبود. اتاق‌ها خالی
بودند و مگسی با بی حیایی از ضربه دست حدیثه فرار میکرد و دوباره
می آمد و روی پاهای برهنه اش مینشست.

حدیثه گفتی افکار دخترش را خوانده بود که گفتش:

«آرشه خدای ناخاسته نکشتن، زنده س. پدرشام پول و پیسه داره. امروز
نی صبا پیسه ره میته و آرش آزاد میشه و به تعقیب ما شوروی میاین.
هیچ جایی تشویش نیس دخترم. اگر دولت شاه خان پیسه نمیداشت جگر
خونی جای داشت؛ مگر حالی شکر دارن ... امروز صبا پیسه ره میبره
و بچه ره میکشه!»

و موضوع صحبت را تغییر داد:

«دیگرام مثل ما پرده‌های خانه خوده پس نمیکنن. اگر پرده‌ها ره هم بفروشن به جایش پرده‌های ارزان قیمت آویزان میکنن. کسی خانه خوده خالی نشان نمیده. همقه بفامن که صاحب‌خانه نیس، تا چشم پت کنی دروازه ره میشکنانن و خانه ره تصرف میکنن. باز برو به زور راکت و توپ از خانه بکشش!»

جمیله با نگاه‌های غمباری سویس مینگریست. حدیثه گفتش:

«یک کلی خانه ره به اشرف دادیم. صبا که ما و شما به خیر پرواز کردیم او میایه و خانه ره تصرف میشه ... پناه به خدا همینجه باشن تا که پدرت به فروش آپارتمان راضی شوه ... یک وکالت خط روان میکده، آپارتمانه هم میفروختم، خوده بیخی بیغم میساختم ... اما کارهای پدرت دیگه، خدا میدانه چی در نظر داره.»

و صورت جمیله را در میان دستانش گرفت:

«دخترم بسیار لاغر شدی. بینیت بیخی تیغه انداخته جگر خونی نکو.»

جمیله همچنان خاموش بود. مادرش افزود:

«خدا جگر خونی ره دور داشته باشه!»

و دید که چشمان جمیله پُر آب شدند. آهی کشید:

«چی شده؟ چرا چشم‌هایت دند آو شد؟»

جمیله المناک گفت:

«دلَم بر مادرش میسوزه. بر مهین میسوزه، بیچاره!»

حدیثه دلسوزانه گفت:

«راستی رضای خداس. پیش مه دو هزار دالر مانده. خرچ راه نگا کده بودم. دگرواله بگو اگر با ای پیسه چاره کارشان میشه، میتم شان. مطلب بچه آزاد شوه.»

و تاکید کنان افزود:

«برو یکبار پرسان شان کو!»

جمیله شتابزده از جایش برخاست و در آن حال پرسید:

«اگر کار خود تان شوه؟»

حدیثه گفت:

«چی کار ما میشه. پاسپورت با ویزه داریم. تکت طیاره داریم. صبا ساعت نه بجه پرواز میکنیم... پدرت و توابعان از میدان مسکو ما ره میگیرن، پیسه ره دیگه چی کار داریم؟»

جمیله گفت:

«راست میگین... صد دالر هم بس ما میکنه.»

و سوی دروازه به راه افتاد. حدیثه اندام لاغر وی را نگاه میکرد. باخود میگفت:

«دخترم دل نازک داره. میدانم جگر خونی هایش از خاطر آرش اس؛ مگر به زبان نمیاره.»

و سرش را پایین انداخت. صدای بسته شدن دروازه آپارتمان را شنید. با خود گفت:

«حق داره بیقرار باشه. آرش بچی بسیار خوب اس. خدا کنه کارش شوه که حتمن میشه. پیسه سنگه او میکنه آدمه خُه بان.»

خاطره افکارش را بر هم زد:

«مادر، گفתי صبا پنجابی خوده بپوشم و پطلونمه دَ بکس دستی خود بانم؟»

«ها دخترم. باز در طیاره تبدیل کو. تمام مردم همی طور میکنن.»

و افکارش دوباره به سوی آرش برگشت:

«به خیر که آزاد شد از پشت ما میان. در مسکو غیر ما دیگه آشنا ندارن. ناچار هستن پیش ما بیاین. که آمدن او وخت یک چاره میکنم که همی بچه از دست ما نره.»

لحظاتی پس صدای باز شدن دروازه به گوشش آمد. پرسید:

«کیس؟ ... بنفشه تو استی؟»

بنفشه که مصروف صحبت با خواهرش بود، پاسخ داد:

«نی مادر، جمیله س.»

و دوباره رویش را سوی خاطره دور داد. آهسته آهسته گفتش:

«همی دو فلمه مه از مادرم پت کدیم. نماندم بفروشن. اوره د قات کالایت

بزن!»

خاطره پر خاشگرا نه سويش نگاه ميکرد:

«تو خودت چرا نميزني؟ يك بكس تو داري و يك بكس مه.»

«مه جاي ندارم. اينه بين!»

خاطره لجبازانه گفت:

«نميگيرم. مره زير لت مادرم ميندازي. ميخايي لت بخورم؟»

بنفشه بينش را چين انداخت:

«بتي! كرمي ... بيني كجته بخوري! باز بيابي بشيني كه مام ميخايم سيلش
كنم، چشمته ميكشتم!»

و كست ويدويي را دوباره ازش گرفت و در ميان لباس هاش پنهان نمود:

«خدا كسي ره محتاج تو كرمي بيني كج نكنه!»

جميله به دعواي آن دو توجه نكرد. شاد و سر حال معلوم ميشد. در قاب
دروازه سالون ايستاد. گفت:

«چاره كدن! ... هم پول پيدا كدن هم نفر!»

و عينكش را با نوک انگشتش بالاتر برد:

«دگروال قبول نكد. گفت شمام رونده هستين. كارتان ميشه. پول ما امروز
صبا ميرسه و آرش ره آزاد ميكنن.»

حدیثه گفت:

«شکر. در دانش برکت. به خیر ایلا شوه! اگر ای مصیبت نمیبود ...»
و مکئی نمود:

«قسمت دگه. اگنی باهم یکجای حرکت می‌کدیم. بازام خدا را شکر که
پاسپورت و ویزه دارن، انشالا هفتی دیگه از پشت ما میرسن.»
جمیله ذوقزده گفت:

«دگروال هم همی ره گفت.»

و در دل خود میگفت:

«یک هفته چیس تا چشم پت کنم تیر میشه. کاش میتانستم پیش از رفتن
یکبار میدیمش. خدا میدانه، چقه به عذابش ساخته باشن.»

حدیثه گفتش:

«لیافها و تشکاره بستره کدیم. یک شو اس تیر میشه. کار مسافریس. ببین
چیزی نمانده باشه!»

جمیله پرسید:

«مدالهای پدرم؟»

«هموجه زیر تپ باشن، کسی متوجه شان نمیشه. ... اسناد کار آمده
همرای عکس‌های فامیلی در بکس دستیش ماندیم. به مامایت گفتیم که در
جایی مناسبی جای بجایش کنن.»

جمیله گفت:

«یک چند قطعه عکس خُه کت خود میگرفتم.»

حدیثه در دناک گفت:

«مردم عکسه در خانه خود نگا کده نمیتانن تو میگی با خود میدان بیریم، در راه خطر داره. اگه کسی ببینه و ما را بشناسه که فامیل صفدری هستیم؟ ... بچیم در جان جور خود شاخک نشان! ... زنده باشیم باز میگیریم. زندهگی باشه باز همو طور الیومها میسازیم. حالی فقط سرت ره به چت کو، پشت دیگه چیز نگرد. هر قدر سبک و بی و باد و بخار باشیم بهتر اس.»

خاطره میبرسید: «مامایم شان نمیاین. بامان خدایی نمیکنن؟»

بنفشه گفتش:

«کرمی، وخت بامان خدایی کدن اس؟ کسی از یک منزل به منزل دیگه رفته نمیتانه، تو میگی از کوته سنگی پیش تو کرمی بیاین. باز نمیفامی که بامان خدایی کدن باید ما پیش اونا برویم، نی که اونا بیاین!»

خاطره پر خاشگرا نه گفتش:

«دانتِه بسته کو، کسی از تو نپرسیده!»

و داد و فغان کرد:

«مادر! مادر! چُندی میکنه! بگوش گاوواری به زور خود نمیفامه!»

ناگهان زنگ دروازه به صدا در آمد. جمیله با خود گفت:

«حتمن مهین اس، چیزی میگه. البته پیش روی پدر و مادرش گفته
ننانسته، حالی میگه.»

وقتی چشمش را به سوراخ دروازه گذاشت، پاهایش سست شدند. از
دستگیر دروازه گرفت تا به زمین نیفتد. با خود میگفت:

«مجاهد اس. خدایا، پشت ما آمدن!»

بنفشه که حالت خواهرش را دید، سراسیمه شد:

«مادر! ... مادر!»

حدیثه جانب دهلیز رفت. رنگ جمیله پریده بود. دست و پایش میلرزیدند.
حدیثه با اشاره سر پرسیدش:

«کیس؟»

جمیله ریش درازی را با دستش روی سینه خویش رسم نمود و با درد
گفت:

«غافل گیر شدیم مادر!»

حدیثه او را در آغوش گرفت:

«نترس. مه هستم نترس!»

جمیله میلرزید:

«مادر تو چی کده میتانی؟ ترام میبرن، تفنگ دارن، سر شانه‌های شان تفنگ اس!»

حدیثه به خاطر تسلائی دخترش گفت:

«نمیبرن دخترم شار چور خُه نیس. چی کدیم که ببرن؟ تنبان پوشیدیم، چادر بسر ما اس. روز آمدن شان چادر سبز ره از بالکن آویزان کده بودیم دگه چی میخاین؟»

صدای زنگ دوباره بلند شد مگر اینبار کوتاه نبود حدیثه سر و صورت خود را در میان روجایی پوشانید، از سوراخ دروازه بیرون را نگریست و با دلهره گفت:

«سه نفر هستن!»

پاهایش سستی نمود. دردی را در کمرش احساس کرد:

«مرگ حق اس مگر مه از رسواییش میترسم از آبروی دخترهایم میترسم.»

لبش را زیر دندان گرفته بود. تعویذ آیت الکرسی را که از گردنش آویزان بود در میان مشتش میفشرد:

«خدایا تو کمک کو!»

جمیله روی زمین بر دو پا نشست. بنفشه و خاطره را که قلب‌های شان به شدت میزدند - در آغوش گرفت. سوی مادر با التماس نگاه میکرد:

«مادر واز نکو!»

حدیثه با اضطراب و نگرانی میگفت:

«واز نکنم میشکنانن.»

«واز نکنین، ... وختی ببینن که کسی خانه نیس، شاید پس برن!»

بنفشه که مانند برگ میلرزید گفت:

«نمیرن. پس نمیرن ... از خانی امید شانام پس نرفته بودن!»

جمیله گفت:

«صبر کنین ... مه از راه بالکن خانی خو، مهین شان ره خیر میکنم ... دگروال خه خانه بود. ما بین خود گفتیم که اگه ناشناسی زنگ زد، یک دیگی خوده از راه بالکن خبر کنیم. اگه بفامن که در و همسایه خبر شده شاید داخل نیاین.»

و تیز تیز جانب خانه خواب رفت. زنگ بار دیگر به صدا در آمد. کسی از پشت دروازه گفت:

«از خود هستیم واز کنین!»

بنفشه با اشاره سر میگفت:

«واز نکنین. به هر کس همی طور میغن. به مادر امید هم همی طور گفته بودند.»

صدا بار دیگر آمد:

«حدیثو، واز کو از خود هستیم!»

حدیثه چشمش را دوباره به سوراخ گذاشت. سه مرد تنومند که تفنگ‌های کلاشنیکوف به شانه داشتند به سوراخ دروازه نگاه میکردند. هر سه واسکت پلنگی و پکول‌های کریمی رنگی به سر داشتند و پیراهن تنبان سیاه پوشیده بودند. آنها را شناخت. با خود گفت:

«کی باشن، ناممه از کجا میفامن؟»

و به صورت‌های آنان همان طور با نگرانی نگاه کرد. همان کس بار دیگر گفت:

«حدیثو خواهر، ماستیم نترسین، واز کنین!»

حدیثه با خود گفت:

«شاید کدام آشنا باشه. بیا که ازش پرسان کنم که کیس و بر چی آمده؟ لهجیش خه یک رقم آشنا به گوش میایه. ناممه هم گرفت، تن به تقدیر واز میکنم.»

لبش زیر دندانش بود:

«اگه دستوری باشن، واز کنم نکنم معنی نداره، به زور داخل میشن ... نبود دروازه ره میشکنانن ... همو بهتر اس که واز کنم. جمیله هم همسایه

ره خبر کده.»

و دروازه را باز نمود. مهمانان ناخوانده سلام دادند و داخل شدند. حدیثه نفسش را در سینه حبس نموده بود. از خود میپرسید:

«چی میخاین؟»

سر کرده که قدی بلندتر از دیگران داشت، ریشش را دست زد، پرسید:
 «مادر تو اب جان مره شناختی؟ مه بچی غلام جان هستم، مامای صفدری
 صاحب.»

حدیثه نفسش را رها نمود. با خود گفت:

«دل و جگر مه کشیدی، مه گفتم پشت ما آمدین!»

و سوی آنو جوان دیگر نگر نیست. پسر غلام جان آنو را معرفی نمود:
 «ای خمندک، افضل بچه منگل خان اس خردترک بود که دیده بودیش.»
 افضل تا شانه پسر غلام جان میرسید. چاق و کلوله بود، موهای دراز و
 سیاه داشت. کلاه پکولش را به رسم آمر جبهه با یک میلان گذاشته بود.

حدیثه بر ذهن خویش فشار می آورد تا نام پسر غلام جان را به خاطر
 بیاورد، مگر ذهنش قادر نبود. پسر غلام جان ادامه داد:

«ای شیخ بروت، آصف، بچی بسم الله س. شناختیش؟ ... پدر همی آدم د
 روز عاروسی شما با لونگ خان، نان عاروسی تانه پخته کده بود.»

و پرسید:

حالی میتانیم که دیکجایی بشینیم؛ یا که مجاهد گفته نیمانین داخل بیاییم؟
 و هر هر خندید. حدیثه که آنان را سرگشته و متعجب نگاه میکرد گفتی
 دلش کمی جمع شد که خطاب به اولاد هایش گفت:

ماماخیل پدرت هستن. یک چای بانین که مانده استن!»

آصف گفت:

«بر ما یک یک گیلان آوی یخ بتین، جنرال صایب ره نمیفامم.»

جنرال گفتش:

«جنرال نگو. دای خانه مه همو نادر، بچی غلام جان، ناظر پدر صفدری صاحب که بودم، هستم. اینجه مره جنرال نگو!»

حدیثه آنان را به درون رهنمایی نمود. با خود گفت:

«خوب بود که همو یکی دو تشککه نه ورداشته بودم، اگنی حالی سر چی میشیستن؟»

و خطاب به آنان گفت:

«خانی خود فکر کنین!»

لحنش چاپلوسانه بود:

«خانی صفدری و غلام جان فرقی نداره ... پای دراز بشینین!»

آنان روی تشکهای بدون پوش نشستند.

جنرال نادر در و دیوارهای اتاق برهنه را نگریست، آنگاه سوی آصف نگاه کرد و با شگفتی پرسید:

«مال صفدری صایبه چطور بردن؟ ... کی کرده باشه؟»

آصف پاسخ داد:

«نمی‌فامم.»

حدیثه با خود میگفت:

«از گپ زدن و حرکاتش مالوم میشه که کدام کاره س. باد و بیروت خُه میزنه ... کاشکی وختتر میامد. حالی که ما رفتی هستیم او پیدا شده!»

نادر باز پرسید:

«هه؟ خمندک بچو، کی کده باشه؟ ... کی اینجه قوماندان اس؟»

افضل گفت:

«قاسم قاسم مالم.»

نادر پیشانی‌اش را پُر چین ساخت:

«حدیثو خواهر تشویش نکنین. فوری مال و آل تانه پیدا میکنم. کور شون خانی صفدری صابیه چطور زده ن ... از حلق شان پس میکشم.»

نادر لبان لک و گوشتی داشت. وقتی گپ میزد و یا میخندید، دندان‌هایش معلوم نمیشدند. جمله که در اتاق دیگر، به گفت و گوی آنان گوش میداد، با خود میگفت:

«کاش وختر می آمدن. میگفتیم آرشه ایلا می‌کدن. کلان غنیمت استن. چشم دوست و دشمن از شان میسوزه.»

مگر زود به یادش آمد که این منطقه به دست شورای نظر است و این جنرال هم نظاری می‌باشد. وحدتی نیست که کمک کرده بتواند.

جنرال نادر دوباره پرسید:

«نگفتین که مال خانه ره کی برده؟ ... نام کدام تایی شانه نفامیدین؟»

حدیثه لبخندی زد:

«کسی نُرده. فروختیم. عزم رفتن داریم ... لونگ می‌گه بیابین. از شما پنهان نمیکنم فردا پرواز داریم.»

و چادرش را بر سرش جا به جا نمود، با سپاسگزاری افزود:

خدا خیرتان بته که آمدین و یاد ما کدین. صفدری همیشه از شما یاد میکند.»

نادر گفت:

«بیگانی ما خو نیس. باز ما خورد کلان شدیم. نازبرو مرام شیر داده. ما یکجا شیر خوردیم!»

و پرسید:

«آپارتمان رام فروختین؟»

حدیثه مکثی نمود. با خود میاندیشید:

«بگویم، نگویم؟ در ای عصر و زمان بالای هیچ کس اعتبار نیس.»

گفت:

«نی نفروختیم. به اشرف شان گفتیم تا که پس میابیم همینجه زنده‌گی

کنن...»

نادر گفت:

«خوب کدین ... مطلب یک آشنا باشه که آپارتمان از دست تان نره.»

و بزرگوارانه و با استکبار افزود:

«اگه میخاین مه کت تان تا میدان میرم. کسی آزار تان نته.»

حدیثه پرسید: «در میدان هوایی کسی ره میشناسین؟»

لحن نادر تغییر نمود، با نوع خجالت زده گی گفت:

«مه جنرال شورای نظار هستم. میدان به دست ماس و آمرش آشنای مه

س. باز هرچی نباشه ما از یک تنظیم هستیم.»

و سرش را پایین انداخت. حدیثه با خود میگفت:

«بیچاره از منصب خود شرمیده. میفامه که ما از سر و پودینه شان خیر

داریم. میفامیم که بچه‌های مامای صفدری تا صنف دوم نخانده بودن. در

حضور ما از منصب ساخته گی خود میشرمه.»

و از زیر چشم پیراهن تنبان سیاه وی را از نظر گذراند. نادر چهار زانو

زده بود. جوراب‌های نازک خاکستری رنگ به پا داشت. کری‌های

جورابش از چرکی سیاه میزدند. جنرال نادر با همان لحن پرسید:

«چند بجه پرواز دارین که مه خوده برسانم؟»

حدیثه گفت:

«هشت صبح گفته ن! ... اگه نمیتائین خیر اس. بر تان زحمت نشه!»

نادر برای اندیشیدن، سوی سقف نگریست، لبش را زیر دندان گرفت،

فکری کرد و گفت:

«اگرچی صبا تبدیلی اسیر داریم؛ مگم مه خوده میرسانم.»

و ریش درازش را دست زد:

خدا کنه بند نشوم. یک وختی شده که آدم یک سات باد خوده نمیفامه.»

جمیله ظروف چایی را که آماده ساخته بود به دست بنفشه داد که به سالون ببرد. خودش همانجا در آشپزخانه بر چوکی چوبی نشست و به تماشای بیرون پرداخت. در بیرون فضای آشنایی حاکم بود. آفتاب پرده پی از گرد و خاک به چهره کشیده بود. بلاک‌ها صورت‌های غم‌انگیز داشتند و صدای تبادل آتش از دور و نزدیک می آمد و مرمی‌ها همچنان سوار بر صداها بودند. دید زنی مسنی که شگور خمیرش را به سر گذاشته بود، سوی نانابایی بلاک میرفت.

اطرافش را با ترس و لرز نگاه میکرد و شتابزده گام بر میداشت. جمیله با خود گفت:

«همی کم بود که در مکرویان تنور بشانن!»

و چشمانش راه کشیدند:

«مجبور هستن. خی نانه دَ کجا پخته کنن؟ نانابایی ها بسته س، برق نیس
او نیس ... مجبور استن ...»

و گپ‌های آنروزی زن همسایه شان یادش می آمد که خانه شان آمده بود

و میگفتش:

«برِ کردنِ یک چاه عمیق پیسه انداز کنیم. دَ پیش رویِ بلاکِ خودِ یک چاه عمیق بکنیم.»

و همسایه یی طعنه زنان میگفتش:

«عجله نکنین. چاه ماه هم نکنین ... یا ماندنی نیستن. امروز صبا گم میشن ... نظم دوباره میایه. همه چیز خوب میشه بی طاقتی نکنین.»

جمیله همچنان بیرون را نگاه میکرد و صدای مهمانان را میشنید که از گذشته‌ها قصه میکردند. از پدر صدفری، از پدر نادر و از رفت و آمدها و دوستی‌های شان. نادر گفت:

«مه نمیفامیدم که شما ده مکرویان زنده‌گی میکنین اگنی خوده وخت میرساندم. مه پاس آو و نمک شما ره زیاد دارم. فقط دیروز خیر شدم که شما اینجه هستین.»

و همراهانش را با سر نشان داد:

«بچاره گفتم یالا خوده یکدغه پیش شان برسانیم. باز گله نکن که احوال شانته نگر فتم. وخت ام بد اس که کدام جاهل ما کدام کاری نکنه.»

حدیثه میگفت:

«زنده باشین ... خدا خیر تان بته! ... کوه به کوه نمیرسه مگر آدم به آدم میرسه!»

نادر پرسید:

«اشرف شان که اینجا کوچ کنن خانی خوده چی میکنن؟. وخت بد اس.
اینجه بیاین خانی خود شان چطور میشه؟»

حدیثه فکری شد. گفت:

«دیگه چاره ندارم. به بیگانه داده نمیتانم. کاشکی یک از خودگی میبود!»

نادر گفت:

«ما خُه هستیم. خی ما به چی درد میخوریم؟ پدر خدا بیمرزم میگفت:
دوست آن باشد که گیرد دست دوست در پریشان حالی و درمانده گی. ما
هستیم ری نزنین!»

حدیثه گفت:

«ازی چی بهتر. اگه تو به ای خانه بیایی دل مام جمع میباشه.»

ناگهان زنگ دروازه به صدا در آمد. حدیثه دخترانش را صدا زد:

«ببینین کیس.»

و با تلخی افزود:

«اگر بیگانه بود واز نکنین!»

جمیله رفت از سوراخ بیرون را نگاه نمود. دروازه را باز کرد. دگروال
دولت شاه پشت دروازه بود و با نگرانی و وسواس، اما آهسته میپرسیدش:

«خیریت اس؟ چی میخاین؟ شما چه جورین تیارین؟»

جمیله لبخندی زد:

«از خودگی‌های ما هستن. ماما خیل پدرم هستن.»

دگروال یخن خودرا با انگشت گرفت:

«شکر خدایا!»

و تفنگچه اش را در زیر کرتیش نشان داد:

«دخترم، میگم آدم یکبار به دنیا میایه و یکبار از دنیا میره. آدم باید مردانه زندهگی کنه. مه حدیثه را خوهر خونده ام، شما خُوهرزاده های منید. باز حق خدا، حق همسایه گفته ن. شکر که از خودگی تانه! بیامدم که اگر خدای ناخواسته ...»

جمیله سرش را زود زود تکان داد:

«نی، نی، از خودگی‌های ما هستن.»

و سوی بوت‌های شان که پیش دروازه سالون از پا کشیده بودند - نگاهی انداخت. بینی خود را بالا کشید و در دل خود گفت:

«چی بوی تند و زنند!»

آنگاه دروازه را دوباره بست. مادرش پرسیدش:

«کی بود بچیم؟»

«همسایه بود. گوگرد کار داشت.»

مادرش به سخنانش ادامه داد، میگفت:

«درست اس. مه کلید خانه ره به تو میتم. تا که هستی در همی خانه باش. خانه صدقی سرت. زن و اولادته همینجه بیار!»

نادر گفت:

«درست اس. خوب فکر کدین. همی طور میکنم. اگه جایی رفتنی شدم خانه ره به اشرف جان شان تسلیم میکنم. خاطرت بیخی جمع باشه. مثل

خانی خود نگایش میکنم.»

حدیثه گفت:

«لیافا و تشکاره در الماری ماندیم. تاماشه بکشین و استفاده کنین. مال خود بدانین. باز از ما و شما چی فرق داره ... صدقی سر تان!»

و در دل خویش میگفت:

«بگویم، نگویم، شما کار دل خوده میکنین. به دان مه نمیبینین.»

و با خنده پرسید:

«اگه غلط نکرده باشم نام زنت صدیقه جان اس ها. دختر حاجی صاحب اس، نی؟»

نادر سرخ شد. با نوع خجالت زده گی سوی گلیم زیر پایش نگریست. حدیثه با خود گفت:

«به خیالم خوب نکدم که نام ز نشه پیش روی مردای دیگه گرفتم. مردکه
غیرتی مالوم میشه.»

نادر تته پته کنان گفت:

«هان. مگم ... دختر حاجی صاحب مریض شد. مجبور یک زن دیگه
گرفتم.»

آصف با نگاه معنی داری سوی افضل نگریست. با نگاه میگفتش:

«نمیگه که عاشق بچی ملا خیال مامد شده بود و به خاطری که مردم
پشتش گپ نزنن، دختر اورا به خود نکاح کد. حالی یک شو دختر ملا و

شو دیگه بچی ملا ره د بغلش خو میته. فکر میکنه کسی نمیفامه.»

حدیثه پرسید:

«دختری کیس؟»

نادر پاسخ داد:

«پاکستانیس. دختر یک ملای پاکستانیس.»

حدیثه تعارف نموده گفت:

«چای تان سرد میشه.»

و سوی آصف نگریست:

«دختر آو ناوردن ... میفامن که گتِ آو کابل عادت ندارین. بخورین
مریض نشین.»

افضل قت قندید:

«ماره بلا نمیزنه! یگان وخت از ناچاری ریشه درخته میخوردیم. وختی
ام شده که از سردابه آو میاوردیم، آو شه علایده و کرمکایشه علایده
میخوردیم.»

جمیله با خود گفت:

«مادرم هوشیار اس. یک تیر و دو فاخته کد ... هم احسان خوده بالای
شان مانده، هم خانه ره از چور و چپاول دیگرا دَ امان ساخت. میفامه که
مردکه جنرال اس و زور کس سرش نمیرسه ... زن هوشیار اس. برادر
های خوده با مجاهد مقابل نمیکنه. ایرام میفامه که زور مامایم شان به

مجاهد نمیرسه. همیام از هوشیاریش اس.»

جمیله همان طوری که بیرون را نگاه میکرد، نصف هوشش پیش مادرش
و نصف دیگرش پیش آرش بود. با خود میگفت:

«کاشکی آرش ام آزاد میبود، کاشکی یکجا مسکو میرفتیم!»

یکبار دید که چهار نفر مرد با تکک بیل هایی آمدند و در زیر بلاک مقابل
شان مصروف کنندن زمین شدند. جمیله از خود پرسید:

«چی میکنن؟ نی که چاه میکنن چی بلا. مگر حق دارن. یک روز نیس
دو روز نیس. هر روز، کی از سفارت امریکا و وزارت صحت عامه او

میاره. آرش میگفت بانگی بسیار درد داره، آدمه از شانه میندازه.»

جمیله همچنان به چشم اندازش نظر دوخته بود. درخت‌های اکاسی پیش روی بلاک شان، دیگر به چشم نمیخوردند و برگ‌های فروریخته شان اسیر دست باد بودند. کسی رفت و آمد نمیکرد و آن زن شگور به سر هم رفته بود. آن سگ ابلق هم که هر روز در سایه دیوار مکتب میخوابید - دیگر به چشم نمیخورد.

صدای مادرش آمد که از دهلیز میگفت:

«صبا صوب مه منتظر تان هستم!»

و نادر میگفت:

«انشالا، بی واقعه الهی! تشویش نکنین، آمر میدان دوست نزدیک مه س. به فرض اگه آمده هم نتانم، همو پرزه کاغذی ره که بر تان دادم کافی و شافیس. تشویش نکنین!»

حدیثه میگفت:

«کوشش کنین که بیاین! ... چشم از چشم میسر مه!»

«میایم، حتمن میایم! او پرزه ره به خاطر احتیاط بر تان دادم. انسان اس و وخت ام بد. یک سات ببینی یک گپ اس، یک سات یک گپ دیگه!»

و هر هر خندید. دستش روی سینه اش بود:

«ما از کوه پایین شدیم. هیچ کار ما به سر نیس ... بین خودام زد و کند داریم. باش ببینیم چطور میشه. سلام علیکم!»

جمیله شنید که دروازه آپارتمان بسته شد. شتاب زده به دهلیز آمد. حدیثه شاد بود. کاغذی در کف دستش بود، میگفت:

«خدا طرف ما بود ... بگویی سوی عاجزی و بیکسی ما دید که نادره مثل ملایک به سر وقت ما روان کد. مثل یک فرشته آسمانی!»

صورتش باز شده بود:

«باد از چی قدر سالها او ره دیدم. خرد بچه گگ بود. مادرش یک دستمال ره در شانیش پنگ میکد ... خوب یادم میایه. مویای سرشه از بیخ ماشین میکدن. حالی نام خدا قده ببین، بر شانه ره ببین. مجاهدین به زور همی آدمهاس که میجنگن.»

و شکر کشید:

«به کسی بدی نکدیم. خدا نیکی هایمه پیش پایم میاره. اگنی تو ببین در شو رفتن، یک کسی پیدا میشه و آمر میدان هم رفیقش!»

کاغذ را نشانش داد:

«ای پرزه رام داد ... اگرچی با مشکلات خنده میشه.»

جمیله کاغذ را پیش چشمانش گرفت وقتی آنرا میخواند، دستش را شگفتزده پیش دهنش برد. کنجهای چشمانش پر چین شده بودند. مادرش میگفتش:

«دیدیم! ... میفامم! ... بیچاره تا صنف دو خنده. همی قدر هم میکنه آفرینش!»

جمیله افزود:

«خدا خیرش بته! می‌گن نیکی کن و در دجله بینداز تا خدا در ... چطور
کده، دیگیش یادم رفت!»

«تا خدا در بیابانت دهد باز ... راستی که امروز در بیابان هستیم. و خدا
بچی مامای پدرته به مدد ما رساند. جواب نیکی هایم اس. نیکی کدی
امیدوار باش بدی کدی خیردار باش!»

و صدا زد:

«بنفشه! خاطره! چی شدین. بیابین کمک کنین که چیزی نمانه»

جمیله گفت:

«از اونا و از ریش‌های شان ترسیدن ... منزل پایین رفتن.»

و اطمینان داد:

«مه همه چیزه کنترول کدیم. چیزی نمانده. چیزهای کار آمده گرفتیم»

و عینکش را با نوک انگشت بالای بینیش جا به جا نمود:

«راستی خاله مملکت مهین ره فرستاده بود، میگفت که شو نان پخته
نکنین. هرچی خدا وسع یکجا میخوریم. شما دیگه ده جمله مسافرا
میرین.»

«تو قبول کدی؟»

«نمی‌کدم چی می‌کدم؟ شما خه اونا ره میشناسین، کجا میمانن؟»

«مگر وخت خو کنیم که وخت بیدار شویم.»

جمیله لبخندی زد:

«حالی ما و شما شکر واسطه داریم.»

مادرش گفت:

«بچیم کابل مثل یک نعلبکی، خورد اس. تمام فامیل‌ها یکدیگی خوده میشناسن. چی ازی طرف چی از او طرف! روزگار یک رقم شد که به جان یکدیگه افتیدن، اگنی همه خویش و قوم یکدیگه هستن. در یک فامیل، ببینی که یکی حزیبس و یکی مجاهد. یکی در حزب اسلامیس و یکی در حزب اتحاد ... باز خوب اس در روز سختی، سیاست یادشان میره، یکدیگی خوده. پت پت کمک میکنن. اینه جنرال نادر، میگفت یک برادرش در حزب اسلامیس یکیش در حزب مولوی خالص، خود شام در شورای نظار. میگفت خوده نگاه میکنیم. بسیاری از ناچاری رفتن حزبی و تنظیمی شدن.»

و دستش را بر شانه دخترش گذاشت و گفت:

«برو خواهر هایتهدا صدا کو که صبا سفر داریم.»

جمیله گفت:

«صدا میکنم.»

و سوی دهلیز به راه افتاد.

* * *

هنوز آفتاب نبر آمده بود که حدیثه بیرون را از پشت پنجره نگاه میکرد و با بیقراری میگفت:

«ای آدم خُه مالوم نشد. مثلی که یک دروغ گفت و رفت.»

جمیله که بکس‌ها را زور زده سوی دهلیز میکشید، گفت:

«میایه! ... مادر تشویش نکنین میایه! ... اگه به خاطر ما نیایه به خاطر کلی‌های خانه میایه. شما گفتین که هنوز خانه نگرفته، بی خانه س.»

حدیثه اتاق را با بیقراری میگشت و باز پیش پنجره میرفت. گوشه پرده را بلند مینمود و با خود میگفت:

«نی که بازیم داد ... البته کدام مطلب دیگه داشت که آمده بود ... مگم چی مطلبی؟»

ناگهان دید که دو موتر - یکی به تعقیب دیگر - پیش روی بلاک شان توقف نمود. نادر که همان لباس‌های دیروزیش را به تن داشت با جستی از موتر پایین شد. حدیثه با شادمانی زیر لب گفت:

«آمدن ... ایمان به گمان! ... دل آدم چطور نازک میشه.»

جمیله شتابزده پیش پنجره آمد. با دیدن آنان گفت:

«نگفتم که میایه؟ البته ای موتر دوم از بادیگارد هایش اس.»

وسوی بکس هیا خود به دهلیز رفت. حدیثه ذوقزده سرینش را به پنجره تکیه داد:

«بلاخره روز رفتن رسید!»

اما وقتی چشمش به در و دیوارهای خانه اش افتاد، یک رقم دیگر شد. دلش درد کرد، غمزده با خود گفت:

«چی سال‌هایی ره در اینجه سپری کدم. چی غمها و دردهایی ره در ای چهار دیوار پشت سر گذاشتم. چی خوابهایی میدیدم. میگفتم ای خانه ره آباد کنم، برش قالبین بخرم، کتابخانه بسازم، دیوار هایشه کاغذ بگیرم. چی بخرم و چی بخرم ...»

نگاه‌هایش سوی منظره جنگل رفت. جنگل همچنان سبز میزد و پر درخت معلوم میشد و راه باریک بزرو که از میان درختان خزان زده به عمق جنگل پیش میرفت، آشکار بود. زمین جنگل پر از برگ‌های مرده و نیم جان بود. پر از برگ‌های رنگین، سرخ، سبز، زرد، چیلانی، لیمویی و برگ‌های خشکیده‌یی که زیر پاهای مسافران غرّ غرّ صدا میدادند. آوای شکستن استخوان‌های برگ‌ها به گوشش می‌آمد. بوی برگ‌ها و صمغ‌ها را استشمام مینمود گفتری ریه هایش پر از عطر دل‌انگیز جنگل میشد.

میدید چوچه عدلیبی از آشیانه اش افتاده است؛ چوچه‌یی که تازه پر و

بال کشیده است؛ اما پرواز نیاموخته است، گوشت‌های سرخ بدنش در میان برگ‌ها آشکار است. شهپرهاش هنوز نیچه اند، جنگل را نمیشناسد، برگ را نمیشناسد، مزه میوه‌های جنگلی را نچشیده است. نول زرد و خامش هنوز صمغ‌های درختان را نمکیده است. و شغالی آنطرفتر مراقب اوست. دم پر مویش را با شادمانی تکان تکان میدهد. چشمان مکار و حیل‌گوش جست و خیزهای ناشیانه بچه عنده‌لیب را روی برگ‌های خوش‌رنگ تماشا میکند. گفتمی منتظر است تا شکار نزدیکتر بیاید.

حدیثه صدای چوچه عنده‌لیب را میشنید. صدای مادرش را هم میشنید که هراسان از شاخه‌ی بی به شاخه‌ی می میپرید، بالک میزد و چوچه اش را از وجود خطر با خبر میساخت. مگر بچه عنده‌لیب، شغال را ندیده بود، شغال را نمیشناخت.

حدیثه همان گونه که به آن عنده‌لیب چشم دوخته بود، فشار دستی را روی شانه خویش احساس کرد، جمله بود، میگفتش:

«چرت نزن مادر. خدا مهربان اس. یک روز پس میاییم!»

حدیثه اشک‌هایش را پاک نمود:

«ای خانه ره با خون دل ساخته بودم.»

و اشک‌هایش را با نوک چادرش پاک نمود:

«برو زنگ دروازه س. واز کو. نادر اس!»

جمله دروازه را باز نمود و نادر با سلامی داخل شد، پرسید:

«تیار هستین؟»

وقتی چشمش به سه بکس افتاد، پرسید:

«دیگه بکس هیا تان کجاس؟»

حدیثه گفت:

دیگه بکس نداریم. چیزهای غیرضروری ره فروختیم. در شوروی به درد نمیخورن. صدفری میگه چیزی با خود نیارین. تنها خوده بکشین.»

جمیله سلام داد و به تعقیبش بنفشه و خاطره. حدیثه گفت:

«اولادهای لونگ استن. یاره ندیده بودی؟»

«نی ندیده بودم.»

پس از احوالپرسی به راه افتادند. جمیله از عقب همه می آمد. چشمش از دروازه آپارتمان آرش دور نمیشد. حدیثه گفتش:

«چی سیل میکنی؟ دیشو بامان خدایی کدیم. حالی چرا از خو بیدارشان کنیم. نادر جان با ماس، به مرد دیگه ضرورت نداریم. ما ره میرسانه.»

با این که هوا گرم بود، جمیله احساس سردی میکرد. با خود میگفت:

«کاش آرشه رها میکنن. حالی یکجا میرفتیم.»

وقتی حرکت کردند. نادر در سیت پیش روی نشسته بود. صورتش گرفته معلوم میشد. میگفت:

«صفدری صاحبه سلام میرسانین!»

و در پناه ابروان پر پشتش پلک میزد و میگفت:

«روباه از دست پوستش به عذاب اس! پشت حکومت نجیب ره به خاطر پوستش ورداشته بودن. فکر میکردیم که مام همطور آرام میشیم و

حکومت میداشته باشیم، نظام میداشته باشیم. امر ما میچلد.»

و چشمش را به سرک دوخته بود:

«حالی رنگریزهای ما به ریش خود در مانده ن! نمیدانن اولتر کدام طرفه رنگ کنند؟»

حدیثه سوی دخترش با نگاه معنی داری نگریست. نادر افزود:

«امروز زیاد کار داشتیم. اگه رفتن شما نمیبود اسیرها ره میبردیم و تبادل میکرد.»

نزدیک میدان هوایی رسیده بودند که به جنرال نادر زنگ آمد. کسی از آن سوی خط هدایت میداد:

«همین لحظه هر جایی که هستی خوده برسان!»

نادر معذرت خواست:

«نمیتانم ... نیم سات باد میایم.»

آن طرف میگفت:

«امکان نداره. آگه شیشتی بخیز، آگه ایستادستی روان شو! یک گپ بسیار مهم شده!»

رنگ حدیثه پرید، تکان‌های دلش از دیداد یافتند:

«نی که ما ره تیر میکنه دیروزام میگفت که اسیرها ره تبادلہ میکنیم ... نکنه که راه جوری کده باشن ... گپ سر لیاف ملا نصر الدین باشه. خانی ما ره گرفت و ...»

و لبش را زیر دندان فشرد:

«و یا که مه کم طالع شدیم و بختم برگشته. تا پیش دروازی میدان هم رسیدیم ... یا خدا که نروه!»

چهره نادر تغییر نمود، دو تا خط درشت در پیشانی‌ش ظاهر شدند. پریشانی و ناراحتی صورتش را پوشانید و به صورت حدیثه نگاه کرد. با خود میگفت:

«چی کنم؟ آگه پس بگردم، ای سیاه سرها چطور خات شدن؟ مه که نفرهای ما ره میشناسم، آزار شان میتن. پس نگردم، اسیرها ره میکشن. اخطار دادن، تا یک سات وخت مانده ن.»

لحظاتی به تفکر پرداخت. حدیثه پرسیدش:

«چطور؟ با ما میروین؟»

در صدایش یک دنیا عجز و التماس وجود داشت. نادر گفت:

«خی یک کار دیگه میکنم که هم خرما شوه هم ثواب.»

و سوی دهان باز و متحیر حدیثه نگریست:

«به آمر میدان زنگ میزنم، میگمش کمک تان کنه. خط خه بر تان دادیم.»

و تعمیر ترمینل را با دست نشان میداد:

«صد متر راه س. در دروازه اول پایان تان میکنم ... زنگ میزنم کمک تان میکنه.»

و خنده بی زورکی نمود:

«چی پیر، چی آسای پیر! ... چی خودم چی خط و تیلیفونم. رفیقم اس!»

جمیله گفت:

«نمیشه که از همی دروازه اول ما ره تیر کنین؟»

«صحیح اس تیر میکنم.»

و زیر لب گفت:

«آمر میدان ام از ترس جان، چند دروازه و بندر به خود ساخته.»

وقتی پیش دروازه اول رسیدند، جنگجویی لاغر اندام که چند تار سیاه مو در دو گوشه صورت درازش رویده بودند، اجازه عبور نداد. در پاسخ میگفت:

«آن، درست اس. عبور امان دَ جای خود قوماندان اس، مه دَ جای خود.

ته مه اجازه نیتم، فلکصورم تیر شده نیمیتانه!»

نادر به قطار طویل مسافرین که یکی پشت دیگر ایستاده بودند - نگر بست.
جنگجو به مسافری میگفت:

«توتی مامی تانه، دَگپ نیمیفامین. گفتم بی اجازه مه، فلکصورم تیر شده
نیمیتانه!»

نادر دروازه موترش را باز نمود. نسیم گرمی که از روی سنگفرش‌های
میدان عبور نموده بود به داخل موتر آمد، گفت:

«برادر. مه جنرال نادر هستم. اگه اجازه نمیتی میگم که ...»

و موتر بادیگارد‌های خود را با سر نشان داد:

«که راه ره واز کنن!» محافظ وقتی چشمش به موتر دومی و محافظین
مسلح جنرال نادر افتاد، گفتی از خرش پایین شد که پشت سرش را خاراند
و آهسته زیر لب گفت:

«توتی مامیشه، ره بتم شان که خر جیلی نکنن!»

و دروازه را باز نمود. با خود میگفت:

«نیمیماندمش گپ خراب میشد. چار نفر بادیگارد داشت و مه یکه.»

جنرال موترش را پیش دروازه ترمینل توقف داد و خطاب به حدیثه گفت:

«همینجه پایین شوین!»

آنگاه دروازه موترش را باز نمود، کسی را از موتر بادیگارد‌هایش صدا
زد:

«فرید خان!»

و خطاب به حدیثه گفت:

«فرید خان و بیادرشام رونده مسکو هستن. اگه دَ میدان محرم کار تان بود، بگویی همی آدم محرم ماس. مه فاماندم شان ... حالی به عبدرامان ام زنگ میزنم.»

حدیثه با خود گفت:

«مالوم میشه که قدرت داره؛ اما کاشکی ای تلیفون بریش نیامد. یکبار ما ره در طیاره میشانند!»

نادر زنگ زد: از آن طرف خط میگفتش:

«بچشم، هزار دفه ... جای بندماندن خوده پیش مه برسانن.»

وقتی مکالمه را قطع نمود از حدیثه پرسید:

«درست شد؟ گپ‌هایشه شنیدین؟ ... ای آدم آمر میدان اس. راسته بگویه راسته، چیه بگویه چیه. خاطر تان جمع باشه.»

حدیثه دعا نمود:

«خدا خیرت بته. اجرشه در دنیا و آخرت ببینی!»

«صفدری صاحبه سلام بگویی. بگویی مه که میبینم، ما زیاد دوام آورده نمیتانیم. از دست ما رفته. رهبرای ما دَ غم جان خود شده ن ... دیگایشه خودش میفامه!»

و آن دو نفری را که از موتر محافظینش پایین شده بودند معرفی نمود:

ای آدمی که پیش پیش روان اس فرید نام داره و او نفر دگه بیادرش اس. همسفر شماستن. اگه دَ راه ضرورت پیدا کدین، گفتیم شان کمک تان میکنن. به دیگرا بگویین بچی عمه تان اس!»

فرید و برادرش هردو پیراهن تنبان سپید به تن داشتند. کلاه های پکول شان را به یک سو میلان داده بودند. بینی های نوک تیز و لب های باریک داشتند. حدیثه با خود گفت:

«چی قدر به یک دیگه شباهت دارن، تو بگویی دوگانه گی هستن.»

نادر دستش را بالای چشمانش گرفته بود تا آفتاب صبحگاهی ادیتش نکند، افزود:

«فریدخان همی طرفها سفیر مقرر شده. اگرچی خط نداره مگم بچی

فامیدهس، تمام عمرش دَ خارج تیر شده. دَ ایران بوده، دَ فابریکه بوت دوزی کار میکده. آدمی که از پشتش روان اس بیادرش اس ... مهر و کاغذ هایش پیش اوس او ره با خود میبره که کارهای دقت ریشه اجرا کنه. مه خط بیادرشه دیدیم. آدم خوش خط اس. کدام چیز استاد میشن.»

و ریش خود را با دو دست گرفت:

«پناه تان به خدا ... مه بروم که ناوخت میشه! ... انشالا زیاد دَ میدان نیمانین!»

و خداحافظی نمود و رفت. حدیثه دست خاطره را گرفت و خطاب به

اولاد هایش گفت:

«باد از ی، یک ثانیه هم از مه دور نمیشین. طرف بکس ها هم فکر تان باشه!»

و از فرید پرسید:

«شمام مسکو میروین؟»

«آری..»

جمیله آن دو برادر را شگفتی زده نگاه مینمود. در دل خود میگفت:

«خدایا تو سیل کو، چی وختی شده. ای قد و قواره ره ببین. ای پوز و چنه ره ببین و سفارته؟! ... بگویی دگه آدم د افغانستان نمانده ... بگویی وخت عبدالرحمن خان اس، یا که سقاویست!»

حدیثه اطرافش را نگاه میکرد. هر طرف جنگجویی باکلاشنیکوفی در رفت و آمد بود. مسافران با وسواس و دلهره انتظار طیاره را میکشیدند. همه پیراهن تنبان به تن داشتند.

جمیله با خود گفت:

«از میدان هوایی چی ساخته ن. بگویی سرچوک اس. ای سر و صداها ره ببین. ای چرکی و چتلی ره ببین. ای راکت‌های سر شانه ی ره ببین، بگویی پُشت»

کی مکتب شان اس به نام خدا و پیغمبر، یک دریشی داره نبینی. لنگیس و پکول و ...»

مادرش افکارش را قطع نمود:

«دخترم، دست اولادها ره مه میگیرم تو پیش شو که بلد هستی!»

و سرش را پیش نمود که دیگران نشنوند:

«کارها ره زود زود تمام کنیم که در طیاره جای بگیریم. شار خربزه س
که بی جای نمایم.»

جمیله گفت:

«درست اس.»

و در میان انبوه جمعیت به راه افتاد. آرام آرام برای خود راه باز مینمود:

«برادرا راه بتین! ... یک طرف شوین، ... سیاسیاس اس!» کسی راهش
نمیداد. میگفتنش:

«سیاس اس دَ خانی خود بشینه، دَ بین مردا چی میکنه؟»

حدیثه سرخ شده بود. با یک دست رو سریش را گرفته بود و با دست
دیگر خاطره را، با خود میگفت:

«چی بوی اس ... ای مردکه چی میکنه که حالی نسوارشه سرما تف
نکنه.»

و مانند پیچی خود را در بین مردم فرو میبرد:

«برادرا، همرایم اوشتک اس ... مریض دارم ... راه بتین زیرپای
میثن!»

و با دلتنگی به خود میگفت:

«خی ای دو نفر چی وخت به درد ما میخورن.»

و رویش را دور داد:

«فرید خان، پیش شوین. یک کاری کنین، زور مردانه به کار اس!»

و در دل خویش میگفت:

«ایزکها. راه رام ما بر تان واز کنیم؟. تو باز مهر وردار شه ببین.

چطور با ناز و کرشمه روان اس.»

کسی میگفت:

«چی حال اس ... خرد و کلانه نمیبین!»

کسی میگفت:

«ای چی مود اس، همی ویزی خروجی رام د وزارت میدادن ... ای چی

کسب و کشیده ن.»

و زیر لب میگفت:

«آوه خت میکنن که ماهی بگیرن ... ای طور یک حاله انداخته ن که آدم

مجبور میشه پیسه بته.»

وقتی پاسپورتها را برای اخذ ویزه خروجی میدادند، حدیثه پیش شد،

پاسپورتها را روی میز گذاشت. دستش زیر رو سری سیاه و درازی که

به سر انداخته بود ستر بود. دلش گُرپ گُرپ میزد:

«باش که چی بهانه میگیرن که حالی نگوین ممنوع الخروج استین.»

ماموری که پشت میز نشسته بود، مردی بلند قامت و مسن با رفتار رسمی بود. ریش یک هفته یی داشت و کرتی سیاه درازی بالای پیراهن تنبان آبی رنگش پوشیده بود. پاسپورت‌ها را با ادایی سوی خویش کشید و پرسید:

«کجا میروین؟»

«شوروی.»

و ضربان قلبش بیشتر شد.

«شوروی چی میکنین؟»

«پیش شوهرم.»

«شوهرت د شوروی چی میکنه؟»

حدیثه به خود گفت:

«ویزه نمیتن تحقیق میکنن. حالی چی بگویم. به یا چی غرض اس که شوهرم در شوروی چی میکنه.»

مامور با اتمکه تکرار نمود:

«هه؟ چی میکنه؟»

دل حدیثه میلرزید. گویا پاسخی مناسب جستجو میکرد. باری از دهنش برآمد:

«مریض اس. عملیات قلب کده. در بین مرگ و زنده‌گی قرار داره. گفته یکبار بیابین که اولاد هایمه ببینم.»

مامور پیشانیش را ترش نمود، پرسید:

«تو که میروی برو، مگر ای دختراره کجا میبری؟»

«که نبرم پیش کی بانم شان؟» ماموری خوش قیافه بی از میز دیگر گفت:

«مرد کم اس، به یکی نکاح شان کو!»

و جنگجویی را با دست نشان داد که تفنگی سر شانه داشت و تبسم ملیحی روی لبان زنگ بسته اش ظاهر شده بود.

هم ای مسلمانا صاحب زن میشن و هم دخترای تو محرم پیدا میکنن!»

موهای جان جمیله و حدیثه راست ایستادند. سرمایی از درون، استخوان هایشان را لرزاند. حدیثه با خود میگفت:

«ای مرده که چی میگه که حالی کدام دخترمه دور نتن.»

و به چشمان حریص مامور خیره شد. با خود میگفت:

«همی آدم خه مجاهد نیس. قواریش به جهادی نیمانه. چطور ای گپ‌ها ره میزنه؟»

مامور گفتش:

«شما کابلی‌ها همه تان روان استین، یکی پشت دیگه خوده میکشین.»

حدیثه با خود گفت: -

«غلط فکر نکرده بودم مردکه مجاهد نیست. از همو مامورهای سابقه س. شاید حزبی هم بوده. دل بیچاره کوفت کده.»

حدیثه جدی شد:

«برادر، کار ما ره خلاص کو که مردم دیگه هم در نوبت هستن!»

مامور پرسید:

«محرمت کجاس؟»

جمیله عقبش را نگرست. فرید خان پشت سرش ایستاده بود، گفتش:

«کاکا فرید!»

فرید سرش را پیش نمود، گفت:

«من محرمش ام!»

و ریش کوتاهش را دست زد:

«خوهر برتان بگفت که شوهر او عملیاتی یه، به دیدن مریض خو میرن.»

مامور سرش را پایین انداخت، پرسید:

«صحیح که ای برادر محرم خودت اس، مگم محرم دختر هایت کجاس؟»

حدیثه با خود گفت:

«لا حول ولا اى چى رقم آدم اس. به هر سياسر يك محرم ميخايه؟»

جمله پهلويش آمد. سرش را پيش گوشش برد:

«مادر نافشه چرب كنين! ... اى گپهايش به خاطر پيسه س ... ببينين همه پيسه ميتن!»

حديثه پول كاغذى را كه در مشت عرق كرده اش ميفشرد روى ميز گذاشت و گفت:

«مدير صاحب، اى برادر محرم مه س و مه، محرم دختر ايم!»

لبخندى به لبان كلفت مامور راه يافت، گفت:

«خه از اول ميگفتى!»

و پول را آهسته گرفت و در جيبش گذاشت. با خود ميگفت:

«از تو كه نگيرم و از او كه نگيرم، معاشام نباشه، خى اولادهايم چى ره بخورن؟»

و پاسپورتها را يكي پشت ديگر تا په نمود:

«به خير بروين!»

حديثه كه پاسپورتها را دودسته محكم گرفته بود، وارد سالونى بزرگ

و پر از مسافران شد. اولادهايش شانه به شانه هم ميرفتند. با خود غمناك ميگفت:

«افغانستان بیچاره! چقدر سال‌های دیگه به کار اس تا که نو روز باز به
شنبه بفته!»

«مادر، دلم میلرزید هیچ فکر نکرده بودیم که فریدخان پاسپورت سیاسی
داره و ما و شما توریستی! ... فکر مامورام نشد اگنی قایم ما میگرفت.
یک چند روپی دیگی مارام میکشت.»

مادرش گوشه یی را نشان داد:

«دَهمی گوشه ایستاده شویم تا که نوبت تلاشی بکس‌ها برسه.»

اولادهایش گردش حلقه زده بودند. جمیله گفت:

«فقط صد دو صد متر دیگه مانده، یکبار به خیر دَ چوکی طیاره بشینیم!»

و آدم‌های اطرافش را از نظر گذراند:

«چی بیر و بار اس، بگویی کل مردم کابل میبراین.»

«دخترم مردم به تنگ شدن. بینی شانه بگیری نفس شان میبرایه کسی از
شوق ملک و خانی خوده ترک نمیکنه. در پشتو میگن چی په تنگ سی،
په جنگ سی.»

و اطرافش را نگرست. ناگهان چشمش به دوست و رفیق قدیمی لونگ
افتاد. از جمیله پرسید:

«همی آدم، برهان نیس، رفیق پدرت؟»

جمیله پرسید: «کدام آدم؟»

«همی که پیش کلکین ایستاده، پیراهن تنبان سپید داره. یک دخترام
همرایش اس. یک دخترک باریک.»

جمیله گفت:

«هان هموس.»

حدیثه گفت:

«میبینی، ما ره دید؛ مگر تیرخوده میاره. مثلی که ما را ایچ نمیشناسه.
چی زمانی شده! رفیق جان جانی لونگ بود. ایچ نباشه یک سیر چای
خشکه خُه بریش دم کدیم، زهرش شوه. سیاه هم نميخورد. صبح و شام
در خانی ما بود. گاهی، رومان فولاد چگونه آبدیده شدره می آورد، گاهی
خرمگس زیر بغلش میبود و گاهی هم منتخباته کاپی میکردن. حالی سوی
ما یک سیل هم نمیکنه!»

جمیله گفت:

«مادر، چپ تانه بگیرین، چی گله دارین؟! باز از کی گله میکنین؟!»

«کاش آدم یگان کس ره از اول میشناخت ... حیف او زحمت هایم! ...
بچیم گله ندارم ... آدمه زور میته! ... خدا ای دست آدمه به او دستش
محتاج نکنه، مگر انسانیتشه میگم. هنوز به خانه داخل شده نمیبود که صدا
میزد: حدیثو خواهر یک چای تیره خُه بان که پای ده پای ما نماند. بسیار
مانده شدیم، تمام روز ما ده گشتن و ملاقات تیر شد؛ مگر خوب جلب و
جذب داشتیم! ... حالی سیل کو، بگویی ما ره ایچ نمیشناسه!»

جمیله گفتش: «روز بد بیادر نداره.»

و چادر نمازش را جا بجا کرد. خانمی پیشش آمد. سلام داد و پرسید:

«از بلاک بلند منزل الف هستین؟»

جمیله سوی مادرش با نگاه معنی داری نگرست. پاسخ داد:

«ها چرا؟»

زن زود زود گپ میزد:

«غلط نکدیم. یک نگاه شناختم تان. مه از بلاک پهلویی تان هستم. همسایه میباشیم. شکر که شما را دیدم. مکروبیانی که به درد مکروبیانی خود نخوره خی کی به درد آدم خات خورد؟»

حدیثه سرش را تکان داد:

«راست میگین.»

زن افزود:

«آدم که از خانی خود برآمد و مسافر شد دستش زیر سنگ مردم میشه.»

جمیله در دل خود میگفت:

«ایقه شیرین زبانی نکو مقصدته بگو؟ ... اگه مالت ره سر ما تیر میکنی دلکته جمع بگی، دَ جان ما نمیخوره.»

زن دستک میزد و میگفت:

«شوهرم دَ مسکو اس. اوجه خانه داره. پشت مه میدان میایه. باز به خیر

میبینیش. فکر نکو که د مسکو بی کس و کوی استی. شوهرم به چشم مه کمک تان میکنه. همی که بفامه همسایه بودیم، بگسته د زمین نیمانه.

آپار تمانش هم کلان اس کلان!»

حدیثه گفت:

«زنده باشین.»

زن دستش را روی شانهِ وی گذاشت. با تبسم ملیحی ذوق زده گفت:

«نامک یادم رفت ... هر کاری باشه به مه بگو!»

زن کرتی چرمی سیاه رنگ پوشیده بود. اندام کوچک داشت. چادر نمازی سبز رنگ با گل‌های کوچک به سر انداخته بود. حدیثه پاسخ داد:

«زنده باشی. از دست مام اگه کمکی ساخته باشه دریغ نمیکنم.»

زن دستکولش را تکان داد، گفت:

«یک دقیقه، ... پس میایم!»

و در میان جمعیت مردم غیب شد. جملیه به مادرش با ناراحتی گفت:

«چرا وعده کدین؟ شما ای مردمه نمیشناسین، حالی با یک بکس میایه که وزن شما کم اس، همی بکسکه با خود تیر کنین. باز چی میکنین؟»

حدیثه با ندامت سوی دخترش مینگریست:

«چی میفا میدم. راستی غلط شد. خیر اس، بیاره نمیگیرم کار زور خه

نیس!»

«ای زن‌ها، مسافر نیستن تاجر هستن. کار شان پیره زدن بین کابل و تاشکند اس. تاجر‌های بکسکی میباشن. دو سه بکس ره از دستمال و تکه پر میکنن و سر آدم‌های ساده از گمرک تیر میکنن. همی کار شان اس مادر.»

و با خود غم غم نمود:

«غم نداری بز بخر»

حدیثه گفتی از کرده اش نادم بود که با خود میگفت:

«همی دختر چند دغه خارج رفته و آمده، از ای کارها خبر داره ... مه چرا ایک دغه بی بیعقل شدم؟»

و دست جمیله را گرفت:

«خی جای خوده تغییر بتیم که ماره نیافه ... بیر و بار زیاد اس پیدای‌ما کده نمیتانه روی خوده نشانش نمیتیم، اگه پیدای‌ما کد، میگیم که نمی شناسیمش. غلط کده.»

و به گوشه دیگری رفتند. لحظه بعد جمیله با نگرانی گفت:

«اونه آمد. ما ره مییاله. بککش رو میبینی، نمیگتم؟»

و شانہ اش را به دیوار تکیه داد:

«شمام روی تانه دور بتین، طیاره‌ها ره سیل کنین!»

و به بیرون خیره شدند.

در بیرون طیاره مسافربری‌یی - پس از سه هفته انتظار - تازه فرود آمده بود و عده‌یی جنگجو از بالای حصارهای سیمی، سوی مسافران با شوریده‌گی دست می‌شورانند. جمیله که متوجه آنان شده بود شگفتزده به مادرش گفت:

«مادر دست راست تانه ببینین! خوده مثل شادی‌ها از جالی دیوار آویزان کدن ... مسافرا ره استقبال میکنن!»

و دستش را پیش دهنش برد:

«هه هه هه!» مادرش گفتش:

«خنده نکو که در کدام غم نمائیم ای مردم نی به خوبی میفامن و نی به بدی. دیوانه ستن، دیوانه.»

«به یا چی؟ یا چرا مستی میکنند؟»

شاید به اونا گفته شده باشه که به خاطر مهمانا دست بشورانن و اظهار مدنیت کنن!»

و هردو زیر لب خندیدند.

جمیله دو نفر جنگجوی مسلح را دید که در گوشه‌یی - با پاچه‌های پریده - گرد دسته‌یی از زنان توریست و گردشگر چنبره زده بودند. زنان تنبان به پا نداشتند و دامن‌های شان تا زانوان شان میرسید. دستمالهای کوچکی به سر بسته بودند و ماحول خویش را سراسیمه نگاه میکردند. یکی از آن

جنگجوها از دیگرش میپرسید:

«نظر بیک! ای طور زنا ره گایی دیده بودی؟» نظربیک میگفت:

«چطور سرخه سرخه هستن. چشمای شان مثل چشمای ملا شفیق الله سوز اس.»

و هر هر میخندید:

«سپل کو. کون شان هم لچ اس.»

و با نوک بر چه اش دامن زنی را بلند کرد و هر هر خندید، با دو دستش به رانهای خود میزد:

«بیردی دیدی؟ ... کور په ام نکده بود!»

و بق بق میخندید.

زن گردشگر دامنش را با شدت پایین زد. سراسیمه روی زمین نشست. وحشت زده بالا نگاه مینمود. بیردی میگفت:

«روا س! ... ای زنا کافر هستن. مره بانن همه شان به خود نکاح میکنم! نی، اول سرهای شان کل میکنم، باز مسلمان شان میسازم ... باز هر شوو صوب یک یک تیاق ایرغه یی میزنم شان.»

و با نوک بر چه اش زنی را نشان میداد:

«ای لاغرک درازه، پشت تندور میشانم که بر پوسته ما نان های سرخ و سفید از یکی پخته کنه!»

نظر بیک میگفت:

«ای پخچک ره به گیر بجا میتم که کوفت خوده بکشن ... هه هه هه! ...
یک قشله ره سر شان بالا میکنم.»

و با نوک برچه اش دامن دیگری را بلند نمود:

«باش که ازی چی رقم اس؟»

و بق بق میخندید. گردشگران وحشت زده یکی پی دیگر روی زمین

نشستند. شانه‌های شان را به یکدیگر چسبانده بودند. از سر و صورت
شان ترس و هول میبارید. نظر بیک میگفت:

«ای گوره ره ببین، گریانم میکنه. همو خلم‌های کشال خوده، کت دامن
خود پاکام نمیکنه!»

کسی صدای شان زد:

«بیردی! اونا ره چرا پایین کدین. ترانزیت هستن آخر ... آزار شان نتین
... بانین که پس بالا شون!»

حدیثه شانه دخترش را فشرد:

«دیدی؟»

«هان دیدم.»

حدیثه آهی کشید:

«بیچاره! آدم بمره بهتر اس تا ای که به گیر ای طور مردم بفته! ... خدا ایچ سیاسره بی آب نکنه!»

جمیله سرش را پیش نمود و زیر گوشش با نگرانی گفت:

«آدم‌های جنبش هستن ... مادر، مه از یا بسیار میترسم!»

حدیثه تسلیش داد:

«دگه جای ترس نیس. بخیر که در طیاره بالا شدیم دگه چیزی کده نمیتانن»

در سالون لحظه به لحظه تعداد مسافران افزوده میگشت. بگو مگو‌هایی آمیخته با دلهره و وسواس از دیاد مییافتند و بوی عرق فرا گیرتر میشد. جمیله با بیقراری میپرسید:

«حالی چرا تلاشی بکس هاره شروع نمیکنن؟»

حدیثه میگفتش:

«میکنن. وارخطایی نکو ... مجبور هستن میکنن.»

و پرسید:

«بچیم، ای تنبان‌های ما چطور میشه، ای چادر نماز‌های ما؟ اوجه مردم سر ما خنده خات کدن.»

«دَ قصیش هستین که رسیدیم نیفه میکنیم. بر میزنیم.»

و همان طور که یک پای خود را بالای بکسش گذاشته بود، با دل تنگی از آدم نامعلومی میپرسید:

«حالی چی وقت بکس‌ها ره تلاشی میکنن؟»

کسی بشارت داد:

«اونه دروازه ره واز کدن!»

کسی میگفت:

«میگن امروز تلاشی نیس ... تیر شوین!»

مسافرین مانند سیلی جانب طیاره به راه افتادند. بنفشه پیشتر از همه میدوید. خاطره به دنبالش بود. جمیله میگفت:

«مادر بکس‌ها گرنگ هستن. یکی ره شما بگیرین یکی ره مه. مگم زور یک نفر نمیرسه. دو نفره بالا میکنیم. نوبت موبت نیس. هرکس هرچی ره که بالا کد بالا کد، که ماند ماند پنایش به خدا.»

وقتی بکس‌هایشان را زیر طیاره آوردند حدیثه از قول دختر خود گرفت:

«صبر! بکس‌ها گرنگ اس، زور ما و تو نمیرسه که بالایشان کنیم.»

و لحظه بی اندیشید:

«تو همیجه باش. میرم آگه کسی ره پیدا کده بتانم که کمک شوه.»

و اطرفش را به جستجوی فرید و برادرش نگریست، با خود گفت:

«گم شدن وخت کمک کدن گم شدن.»

و خطاب به جمیله افزود:

«طرف دختر ا فکر ت باشه مه یک کسه پیدا کنم.»

و اطرافش را نگر یست. چشمش به جنگجویی مسنی افتاد که در گوشه یی ایستاده بود. با خود گفت:

«همو کاکا گکه بگویم اگه کمک کنه.»

و جانب آن مرد به راه افتاد، با خود میاندیشید:

«بلا در پیش یک چند روپه در دستش میتم، مطلب کمک کنه که بکس هاره در طیاره بالا کنیم.»

و پرسیدش:

«کاکا از کجاستی؟»

مرد که دو دندان پیش رو نداشت. تفنگش را روی شانه اش جا به جا نمود و با استکبار پاسخ داد:

«از پغمان! چی میگی؟»

حدیثه باز پرسید:

«از کجای پغمان؟»

مرد پرسید:

«پغمانه بلد هستی؟»

«ها، مه خودم از پغمان هستم»

«از کجای پغمان؟»

«از چند لبایی.»

«دختر کی هستی؟»

حدیثه حیران ماند که چی پاسخ بدهد. همانطور گفت:

«دختر حاجی.»

مرد محافظ گفتی رگ غیرتش بیدار شده بود:

«خی وطندار هستیم. باز حاجی ناصر خُه رفیقم اس ... کجا میروی؟»

شوروی میرم.»

«بکس داری؟»

حدیثه جمیله را نشان داد:

«ها. اوجه س زیر طیاره ... مگم کسی نمیانه که به طیاره بالا کنیم!»

محافظ جلالی شد:

«او مرد کیس که وطندار مره نمیانه؟ دختر حاجی ره؟»

حدیثه گفت:

کسی سراسیمه صدا زد:

«پروت کنین! بیادرا پروت کنین که راکت آمد!»

گفتی قیامتی برپا شد. ترس و وحشت همه را فرا گرفت. هرکس یک طرفی میگریخت. حدیثه دخترانش را سراسیمه صدا میزد و هدایت میکرد:

«طرف تعمیر! ... طرف تعمیر بدوین!»

جمیله میگفت:

«نمیشه ... چره گیر مان میکنه!»

کسی فریاد میزد:

«خوده پرتین که دیگش آمد ... پروت! ... پروت!»

«شو و و و و گرم!»، «شو و و و گرم!»

گفتی پاها از رفتار مانده بودند که هرکس هرجایی که بود خودش را به زمین انداخت. حدیثه نیز خودش را به زمین انداخته بود و گوش‌هایش را با دو دست محکم گرفته بود:

«دخترکهایم!» و سرش را به زمین کانکریتی میفشرد:

«خدایا، تو کمک کو!»

لحظه‌یی پس سرش را بلند نمود تا ببیند که راکت در کجا خورده است. دید که هلیکوپتری در نزدیکی‌هایش آتش گرفته بود. دود و آتش و ضجه

های زخمیان به هم آمیخته بودند. حدیثه دردناک میگفت:

«دختر کهایم! ... خدایا دختر کهایم!»

و آنان را وحشت زده در میان زخمی‌ها با چشم جستجو مینمود. ناامیدی و یأس وجودش را فرا گرفته بود. باری دید که دخترانش زیر سینه طیاره در روی زمین خوابیده بودند. صدای شان زد:

«زنده هستین؟ ... دختر! ... شما ره میگم؟»

دید دخترانش سرهای خود را بلند نمودند. شتابزده گفت شان:

«بخیزین از پشت مه بیاین! ... از پشت مه!»

و جانب ترمینل میدان به دویدن پرداخت. بزرگ بزرگ گام بر میداشت، با خود میگفت:

«اوجه امن و امانتر اس ... اوجه امن و امانتر اس!»

و وحشتزده میدوید و عقبش را نگاه مینمود:

«تیز تر، تیز تر!»

دیگر روسری به سر نداشت و زلفان ماش و برنج و آشفته اش روی سر و صورت و شانه‌هایش ریخته بودند. دیگر به مردم و بدنامی و محرم و سترکردن نمیاندیشید. گفتی گوش‌هایش کر و چشم‌هایش نابینا شده بودند. مانند دیوانه‌ها گام بر میداشت و دخترانش را صدا میزد:

«بدوین! ... مائل نکنین!»

ناگهان راکتی دیگر رسید:

«شو و و و و گرم!»

و به هواپیمایی نظامی اصابت نمود. هوا پیما انفجار کرد و دود و لمبه های آتشش چون دیواری در برابر حدیثه بلند شد. گفتی در چنبر دود، آتش و سوختن اسیر شده بود. انگار ترس مرگ و عشق زندهگی در وجود متشنجش به هم آمیخته بودند. انگار عقلش دیگر از کار افتاده بود که در میان راه اک و پک ایستاده ماند. یکبار سوی هواپیمای مسافربری بر گشت. تقریباً فریاد میزد:

«دخترک هایم؟»

اما صدایش که بیشتر به نالیدن و ضجه های دردمندان شباهت داشت، در میان ناله ها و شیون زخمی ها و آوازهایی که از سوختن اندام طیاره ها بلند ... میشد، شنیده نمیشد.

کسی با داد و فغان کمک میخواست:

«میمرم! مسلمان هستین، کمک کنین!»

یکی میگفت:

«رودایم!» دیگری میگفت:

«خدا ناتر سا!»

نظامی ها فرار کرده بودند. جنگجویان و ملیشه ها در پناهگاه های خویش، گوش های خود را با دو دست پوشانیده بودند. دو زن گردشگر در آغوش

یکدیگر جان داده بودند و مسافران به امید یافتن جای امنی هر طرف و حشترده سرگردان بودند. حدیثه مانند دیوانه‌ها سر لُج و پای لُج، از روی اجساد میگذشت و افتان و خیزان سوی طیاره میرفت و صدا میزد:

«جمیله! ... خاطره! بنفشه!»

مگر دخترانش جوابی ندادند. مانند دیوانه‌ها به سر و روی خود زد:

«دخترک هایم! ... وای خدایا دخترک هایم!»

هنوز به دختر هایش چند قدمی مانده بود که ناگهان صدای مهیب دیگری بلند شد. حدیثه تکان شدیدی خورد. به نظرش آمد که نیروی بزرگی او را به جلو تیله نمود. سرش دور خورد و جهان در نظرش تاریک شد. درد شدیدی را در شکمش احساس نمود. با خود گفت:

«مثلی که تمام شدم!»

و به زانو خم شد و به زمین افتاد. گردنش سوزش نمود. تواب پیش نظرش آمد. لونگ پیش نظرش آمد که با دسته های گل و لبخندهای ملیح به استقبالش آمده بودند. لبان هواسیده اش را با زبان تر نمود. خواست سرش را بلند نماید تا به جمیله بگوید:

«سوی دخترها فکرت باشه.»

مگر نتوانست. گفתי تاب و توانش با خون وجودش آمیخته بود و به شدت از شاه‌رگ بریده شده اش سوی زمین فواره میکرد. لحظه‌یی پس دید که عشق و کینه اش، امید و اندیشه اش، دست به دست هم، در صفحه سیاهی

فرو رفتند و غم و دردش پایان ابدی یافت.

ساعتی بعد مرده‌ها و زخمی‌ها را جمع کردند. آتش و دود فرو نشست و میدان هوایی کابل دوباره به حال اولیش برگشت.

* * *

بی بی گل روی تشکی بغل پنجره نشسته بود، میگفت:

«بچیم، یکبار میرفتی احوال شانه میگرفتی ... بگویی سر آتش شیشتیم. دلم هول میزنه. شو خَوهای بسیار خراب دیدیم ... یکبار میرفتی!».

اشرف پهلوی چاه آب روی دو پا نشسته بود و انعکاس صورت آفتاب را در سطح آب که در چقری کوچکی دند شده بود، نگاه میکرد. فکری و اندیشمند بود. با خود میگفت:

«راست میگه یکبار برم، دل مام ناقرار اس. مردم گپ‌های رنگارنگ میزنن. میگن پنج راکت به میدان خورده، سه طیاره در گرفته و ده‌ها نفر مرده و زخمی شده.»

نوریه گل که در حویلی گل‌های ختمی سفید را در کاسه بی جمع میکرد. خطاب به مادرش میگفت:

«جمع شان نکنم به زمین میریزن خشک کنیم به سینه دردی خوب اس. تک و پتره اس.»

بی بی گل گفتش:

«رنگیشه جمع نکنی. تنها سفیدش به سینه دردی خوب اس.»

و با لحنی افزود:

«جان مادر، ظرف‌ها ره نشستی، به کی ماندی، به مه؟»

«همی ها ره جمع کنم میایم. بریزن، چنل میشن. سگ و پشک شاش کدن.»

خیرمحمد روی تشکش به یک بغل دراز کشیده بود. چشمش به شیشه‌های اتاق دوخته شده بود و بازی آفتاب را تماشا میکرد که زیر ابری میرفت و دوباره بیرون می آمد. باری از مادرش پرسید:

«حدیثه و اولادهایش پرواز کده باشن؟»

مادرش برخاست، ظرف‌های نان را از تاق گرفت. پشتش خمیده بود، با خود گفت:

«هر چاشت همی طور اس. نانه میخورن و میخیزن ظرف‌ها ره به مه میمانن» و جانب خیر محمد نگرست و گفت:

«دانتبه به خیر واز کو! ... یک به خیر بگو!»

و دو باره پشت پنجره نشست. دید که اشرف از جایش برخاست. پیش پنجره آمد. کیشش را روی شانه انداخته بود. به مادرش گفت:

«خی مه یکبار میرم، ببینم که به خیر رفته ن یا که چطور ... ای طیارا
اعتبار ندارن ... مردم به ناحق انشالا ایرلان نمیگنشن!»

و در دل خود گفت:

«مه خُه صدای طیاره بی ره نشنیدم.»

بی بی گل گفتش:

«بچیم، فکرته بگی که وخت بد اس. رفتن آسان اس مگر رسیدن مشکل!
... چهار طرفته سیل کو. فکرته دَ سرت بگی ... خدای ناخواسته دَ دانم
خاک ...»

و رویش را جانب خیر محمد نمود:

«دلم طاقت نمیکنه. هول دل شدیم.»

خیر محمد از بستر خویش گفت:

«اگه نرفته بودن، اینجه بیار شان که یک دو شو دیگام ببینیم شان ...»

و صدایش غمزده و اندوه بار شد:

«باز کی مرده و کی زنده. خدا میدانه باز یک دیگی خوده دیده میتانیم یا
نی!» نوریه گل از پیش دروازه گفت:

«خیر مامد بیادر باز شروع کد. دانته به خیر واز کو! حالی چرا ای گپها
ره میزنی؟»

بی بی گل گفت:

«که رفتی پرسیان همو بچی همسایه شانام بکو. ببین ایلا شده یا نی؟»

خیر محمد گفت:

«تا پیسه نتن کجا ایلاش میکنن ... پنجاه لکام بسیار پیسه س!»

و سرش را جنباند:

«بیچاره آرش، چی خوب موهای چنگ چنگی داشت. چی خوب سرخ و سفید بود.»

بی بی گل سرش را از پنجره بیرون نمود، به سرپای پسرش نظر انداخت:

«باز همو سلپیر هایتیه پوشیدی. همو طور بی رنگ؟. شانی کرتیتیه بتکان کدام جایی به دیوار شقیدی، سفید شده!»

اشرف گفت:

«میرم و زود پس میایم.»

مادرش پرسید:

«بچیم پیسه داری؟»

«ها، دارم، چرا؟ سودا به کار داری؟ ای طور یک روز؟»

و در دل خود گفت:

«صدای راکت هاره نشنیدی؟ ... از کجا بخرم، تمام دوکانها بسته س.»

«نی سودا نمیخایم. کور نیستم میبینم که چی حال اس. میگم اگه پیسه بیشتر اس که یک تکسی بگیریم. ده راه دورت نتن. زود بری و زود پس بیایی.»

و با سرش سوی بیرون اشاره میکرد:

«گرم و گرم را میشنوی؟»

اشرف بدون آن که به چشمان مادرش نگاه کند، گفت:

«به امان خدا!»

و سرش را پایین انداخت و جانب دروازه حویلی به راه افتاد. از خود میپرسید:

«کجا برم، مکرویان یا که میدان هوایی؟»

و در کوچه به چپ و راست خود نظر انداخت. چوک کوته سنگی به نظرش خالی و خاک آلود آمد. چند تا جنگجو با راکت اندازهای خود چوک را زیر کنترل داشتند. دکان‌ها بسته بودند و اندام موتری سوخته همچو نقطه نیرنگی در وسط سرک ایستاده بود. تنها یک دکان سیمساری در رو به روی خانه شان باز بود. اشرف با خود گفت:

«مکرویان میرم. میگن امروز طیاره پرواز نکرده. گلبدین باز راکت زده ... خدا کنه جور باشن!»

گفتی خود را قناعت داده بود:

«هان، مکرویان برم بهتر اس.»

ناگهان چشمش به تکسیی افتاد که از جانب شهر می آمد:

«اُو طرف سرک تیر شوم، که از پیشم تیر نشه.»

آن سوی سرک، جهادی با صاحب سیمساری دعوا داشت. وقتی چشمش به جهادی افتاد، ساعت بند دستش را شتابزده باز نمود و در نیفه تنبانش زد:

«از خودمه خُه گرفتن که حالی امانتی خیر جانه نگیرن.»

دکاندار میگفت:

«قوماندان صایب مه قلفک و میخ و چپراس میفروشم به درد مه

نمیخورن. مره به زور آوردی و دوکانه سرم واز کدی.»

جنگجو میگفتش:

«کُسگوی تو بموره نموخری؟ ... تمام شه بخر!»

و جوالی را با دست محکم گرفته بود:

«از شویایی آچه ته موخریدی، از مه نموخری؟!»

دکاندار زاری میکرد:

«قوماندان صایب، به خدا مه قرطاسیه فروش نیستم، ای کاغذها ره بخرم

چی کنم؟ ... حالی خُه دفتر مفتر هم نیس که از مه پس بخرن!»

و در دل خود میگفت:

«کدام ظالم خانی مره به تو نشان داده؟»

جنگجو گیت تفنگش را کش نمود:

«موخری یا که به او دنیا روانت کنم!»

اشرف با خود گفت:

«مجبور اس بخره.»

و دستش را به خاطر تکسی بلند نمود:

«بیادر! ... بیادر!»

راننده تکسی موترش را آهسته نمود و با تکان سر ازش پرسید:

«چی میخایی؟»

و سراپای اشرف را از نظر گذراند. اشرف گفت:

«مکرویان سه!»

راننده موترش را توقف داد. با خود میگفت:

«آدمی خوب مالوم میشه. میگیرمش. دو دو صد، چهار صد. بس اس!»

و با اشاره سر افزود:

«بالا شو!»

اشرف بالا شد. کسی دیگری هم در موتر نشسته بود. راننده گفت:

«همی بیادرام شار میره ... مزاحمت خُه نمیشه؟»

اشرف گفت:

«چی مزاحمت، دربست خُه کرا نمیکنم. اول اوره برسان که اول بالا شده باز مره.»

وقتی به راه افتادند. راننده پرسیدش:

«انشالا خیرت خُه اس؟ ما که میبرایم خُه ناچار هستیم ... چوچ و پوچ داریم. کار نکنیم اولادای ما از گشنه گی میمرن ... دست و دان هستیم. اما سواری که میبرایه حتمن یک مجبوریت میداشته باشه.»

اشرف گفت:

«خیرت خُه نیس. خیرگیری مسافرایم میرم. خارج میرفتن. میگن د میدان هوایی راکت خورده. میرم احوال شانه میگیرم که خدای ناخواسته زخمی نشده باشن.»

سواری که در سیت پیش روی نشسته بود و دستار سیاه و سفیدی به سر داشت، رویش را دورداد. ریشش کوتاه و سیاه بود. به چشمان اشرف نگاه نمود و با تأثر پرسید:

«دَ طیاره آریانا؟»

«هان، طیاره آریانا ... خوار و خوارزادایم سفر داشتن.»

راننده خطاب به مسافری که پهلویش نشسته بود، گفت:

«حکیم جان بریش بگو!»

مسافر رویش را دوباره جانب اشرف دورداد، گفت:

«امروز صبح برادر مه میدان برده بودم، شوروی میرفت ...»

و لحنش درد ناک شد:

«خدا ای شوروی ره بگیره، همه چیز ما ره گرفت. امروز نزدیک بود که برادر مام از ما بگیره. خدا طرف ما بود، چیزی نمونده بود که تلف شوه. از مرگ پس گشت.»

دریور گفت:

«برادر، آدم حق بگویه گناه شوری دَ چیس و راکت‌هاره خُه شوروی نمیزنه. خدا همونا ره خیر بته. همیالیم زندهگی مردمه همونا میخرن. شوروی نباشه، کل مردم مجبور پاکستان بگریزن ...»

و چشمانش را تنگ نمود و لهجه اش را تند:

«پاکستانه دیدی؟ خدا سگنه نبره! مه سه ماه بودم، شیری که از مادر خورده بودم از دماق‌هایم پس بر آمد. پولیس‌هایشه ندیدی؟ سر مجاهد شکر میکنی!»

و به آینه عقب نما نگریست:

«دعای سر همی شوروی! کل مردم از برکت همی شوروی پیسه پیدا میکنن که باز غرب میرن. کدام کسه دیدی یا شنیدی که از ملک ای دالخورها پیسه پیدا کده باشه؟ هه، دیدی؟»

و جمله اش را اصلاح نمود:

«به غیر از رهبر! به غیر از قوماندانا!»

حکیم پس از سکوتی زودگذر، گفت:

«آدم میترسه حقیقته بگویه. گفتیم ای برادر که نو بالا شد، مجاهد نباشه که کافر گفته کدام فتوا نته. دَ کفر نگیریم. باز بیا و پوره کو!»

اشرف گفت:

«دَ باره میدان هوایی میگفتین، گپ تان ماند!»

«ها راستی ... زمین و زمانه آتش گرفته بود. راکت پشت راکت میامد بگویی جنگ جبهه یی بود.»

راننده گفت:

«کار گلبدین اس دگه! کار صدراعظم. دلش سر مردم کابل یخ نمیکنه.

سیرایی هم نداره. ارگ ره تنهایی میخایه!»

حکیم افزود:

«دَ ای قات، بیادر بیچاریم زخمی شد. فضل خدا نزدیک تر مینل بود. او ره بغل زده درون بردم. زیر زینه ها، خودمه بالایش انداختم ... سه طیاره و یا خدا گردنمه نگیره چهار طیاره ی هلیکوپتر پیش چشمایم در گرفت. یک طیاره ی انتونوف لمبه شد. وختی تانکی های شان انفجار میکرد بگویی بم پنجمد کیلویی انداخته باشن، زمین و زمانه میلرزاند. خدا نشانت نته

قیامت بود، قیامت. خون بود، خون بود که چشم سیاهی میکند. هیچ کس
نمینامد چی کنه و کجا بگریزه. مردم راه خوده گم کده بود.»

و اشکش را با پشت دست پاک نمود:

«یک آدم بود، به خیالم دَ زمان نجیب، صاحب منصب بوده خدا خیرش
بته همو میگفت که چی بکنن و چی نکنن. نمیبود همه ما تلف میشدیم ...
همه جا ره خون گرفته بود، داد و فغان گرفته بود. مردم راه خوده گم کده
بودن.»

اشرف احساس درد نمود. گفتی پشتش تیر کشید. حکیم افزود:

«چی بگویم بیادر. وقتی موردا و زخمیاره میبردن موتر یافت نمیشد. هیچ
وسیله انتقال نبود. همو چند تا موتر اطفاییه و امبولانسی که بود، اُونارام
پاکستان بردن. گاراچه‌ای شفاخانه و اطفاییه هو میزنه.»

و لبان خشک شده اش را با زبان تر نمود:

«خدا همی تکسیوان‌های خود ما ره خیر بته. بیچاره مفت و کله زی زخمیا
و مُورده ها ره بار کنن و شفاخانه بردن. خدا خیر شان بته ...»

و با آه و درد افزود:

«خون بود، خون بود که زمین و زمانه گرفته بود. هیچ کس نمینامد که
چی کنه.»

اشرف که رنگش پریده بود، با نگرانی گفت:

«خلیفه جان یک کمی تیزتر!»

موتروان صورت دراز و باریکی داشت. بینش بلند بود و کلاه قره قلی کهنه به سر داشت. دستمال پطرول بویی را از جیب کرتیش بیرون نمود. عرقهای گردنش را پاک نمود. با خود گفت:

«ای حکیمام عجب آدمی بی فکر اس. زاری مردکه ره پیش از پیش میترقانه»

و با نگاهی معنی دار و شماتت آمیز سوی وی نگریست. حکیم، گفتی معنی نگاه وی را فهمیده بود که خاموش شد. سپس گفت:

«مرگ به اجل اس. اجل کس که نامده باشه، خدا مثل گل نگایش میکنه ملایک روی دستهای خود اوره نجات میده. کی میدانه ...»

موتروان در شیشه عقب نما به صورت رنگ پریده اشرف نگاه نمود و گفت:

«بیادر چی بگویمت زبانم پیش نمیایه. به فکر ناقص مه مکرویان چی میکنی که میری شفاخانه برو! ... اگه خدای ناخاسته زخمی و یا چیزی شده باشن که کمک کده بتانی. شاید به تو ضرورت داشته باشن. ای بیدینها خُه نی شفاخانه مانده ن و نی دوا و نی داکتر! یک دواى عاجل کار باشه؟ ... خدای ناخواستہ خون کار داشته باشن؟» حکیم سرش را

تکان داد:

«خلیفه راست میگه. بهتر اس که اول شفاخانه بری. خیر اس اگر چند روپیت زیادتر مصرف شد.»

راننده، همانطور که در آینه عقب نما به چشمان اشرف خیره بود، گفتش:

«از خاطر تکسی مه دل نزن ... کم داشته باشی صدقه سرت!»

اشرف صورتش را با دو دست پوشانید:

«آدم اولتر کدام شفاخانه بره؟»

حکیم گفت:

«چهارصد بستر برو! زخمی‌ها ره هموجه میبرن ... مام بیادر خوده هموجه برده بودم ... حالی کی دوا و داکتر مانده! ... مگم زخم بیادرم شکر زیاد عمیق نبود. دَ موتر انداختمش و پس خانه بردمش. خدا همی کمپودر دواخانی ما ره خیر بته. بیچاره ره از خانیش کشیدم. بکسک خوده گرفت، کار داکتره کد. زخمه خودش بسته کد. خودش سیروم آورد و تیر کد. توام بیادر اگر احوال گیر هستی شفاخانه برو!»

و در دل خود میگفت:

«مه به چشم خودم مردی سه زن و شش دختره دیدم.»

اشرف مانند سیمایی بیقرار شده بود:

«خلیفه جان، خی مره شفاخانه برسان!»

و سرش را به پشت تکیه داد و به چپ موتر خیره شد. گفتی صورت‌های

هر کدام پیش چشمانش ظاهر شده بودند. حدیثه را میدید. جمیله را میدید. بنفشه و خاطره را میدید. صدا‌های شان در گوشش میپیچید:

«آپارتمان ما هوادار اس؛ مگر کی نر شوه و کلکین‌ها ره واز کنه و یا

پیش کلکین بروه.»

«ماما پایان شو! لازم نیس با ما بیایی. اینجام وضع خوب نیس، هر لحظه ممکن اس یک گپ شوه ... تک و توک ره میشنوی، پایان شو!»

باری صدای راننده اندیشه هایش را بر هم زد که دلسوزانه میگفتش:

«بیادر رسیدیم ... مه منتظرت باشم یا که پسان پشتت بیایم؟»

اشرف گفت:

«زنده باشی.»

و از موتر پایین شد. راننده میگفت:

«اگه میگی میباشم»

«نی. زنده باشی. ای بیادرام کار داره. اوره برسان!»

و دست به جیبش برد تا پول کرایه را بپردازد؛ مگر دید که راننده حرکت نموده است. صدایش زد:

«خلیفه، کرایت!»

راننده با خود میگفت:

«با ای حالی که تو داری مه چطور پیسی ته بگیرم. زارم شوه. اوره د مریضداری و یا خدای ناخاسته مرده داریت مصرف کو.»

و بلند پاسخ داد:

«خیرات سر اولادِ ایت!»

و اکسلیتر موتر را فشرد و خطاب به حکیم افزود:

«ببخش که اول تره نرساندم ... دلیلشه خودت میامی.»

اشرف با خود گفت:

«ای طور آدام پیدا میشه!»

و شتابزده از راه زینه‌ها بالا رفت. دهلیزها فرصت بودند. اشرف گمان کرد که اشتباهی آمده است:

«به گمانم کدام جای دگه آمدیم. اینجه خُه نی نرسی مالوم میشه ونی داکتری ... حالی کجا بروم و از کی بپرسم؟»

ناگهان صدای گریه و مویه پی به گوشش آمد:

«رد صدا ره بگیرم. به گمانم دَ منزل دو اس.»

و از راه زینه بالا رفت. پرستاری دم راهش آمد پرسیدش:

«خواهر زخمی‌های میدان هوایی ره همینجه آوردن؟»

پرستار توقف نمود، غمزده گفت:

«بلی. همینجه آوردن.»

«دَ کجاستن؟»

پرستار گفت:

«نمیفامم.»

اشرف بر آشفت:

«جالب اس همینجه کار میکنی و نمیفامی؟!»

پرستار که چین سپیدی به تن داشت و روسری بزرگی به سر انداخته بود با ناراحتی گفت:

«برادر میبینی، مه ره از خانیم به زور آوردن. سه ماه س که مه برطرف شدیم. نی معاش داشتیم و نی کار. حالی که کدام کسی شان زخمی شده، پشت مه آمده ن.»

و چینش را باز کرد، تنبان و پیراهنش را نشان داد:

«میبینی، نانابایی میرفتم. به زور دَ موتر انداختتم. مجبور شدم. مریض مریض اس، مجاهد و غیر مجاهد نداره!»

و پرسید:

«زخمی داری؟»

«بلی. خوار و خوار زادایم شوروی میرفتن.»

پرستار اتاقی را نشان داد:

«زخمیا اُنجه هستن و موردا سه اتاق باد تر»

اشرف جانب اتاق زخمی‌ها دوید. اتاق با پرده یی به دو بخش - زنانه و مردانه - از هم جدا شده بود. سه زن، دو دختر و یک مرد که نسال روی

چپرکت‌هایی خوابیده بودند. بالای سر زخمی‌ها رفت. در آخرین چپرکت صورت خون‌آلود جمیله را شناخت. نفسی کشید. صدایش زد:

«جمیله! ... جمیله!»

جمیله پاسخی نداد.

نبضش را با دست گرفت:

«ای خُه شکر زنده‌س!»

و بار دیگر زخمی‌های اتاق را از نظر گذراند:

«مگم دیگر ا کجاستن؟ حدیثه کجاس؟ ... بنفشه و خاطره کجاستن؟»

ناگهان پاهایش سستی کرد. دلش بی حال شد، با خود گفت:

«نی که ...»

جرات نکرد که جمله اش را تمام کند: «خدایا! نی که ...»

و همان‌طور بیحال جانب‌دهلیز رفت. پاهایش توان نداشتند. گمان میکرد خودش هم زخمیست. خودش هم تیر خورده و از قلبش خون فواره میکند. کف دستش را به دیوار سپید‌دهلیز گذاشت:

«خدایا! ...»

و صدای نرس در گوشش میپیچید:

«و موردا سه اتاق باد تر ... و موردا سه اتاق باد تر ...»

دروازه سه اتاق بعد تر باز بود. درون رفت. اتاق چپرکتی نداشت. هشت جسد را پهلوی هم در وسط اتاق گذاشته بودند و روجایی سپیدی را بر تن‌های شان هموار نموده بودند. اشرف پیش اجساد نشست. چشم‌هایش را بست، صد دل را یکی کرد و روجایی سپید را از صورت مرده‌ها کنار زد:

«خدایا!»

وقتی چشمش را باز نمود، صورت حدیثه را دید که با رنگ پریده بی به یک سو خم شده بود. یک چشمش نیمه باز بود و رشته باریک خون در کنج لیش خشکیده بود. دل اشرف رفت. گفتی استخوان‌هایش شکست که روی سرینش نشست. اک و پک ماند. فکرش از کار افتاد. نگاهش بی اراده، روی مرده‌ها در حرکت بود. اجساد بنفشه و خاطره را سه نفر آنطرفتر گذاشته بودند. اشرف مرده‌گان را تری تری مینگریست. نمیدانست چی کند. سرش داغ و سنگین شده بود، چشمانش سیاهی میکردند. باری دید که کسی شانه اش را تکان تکان میدهد، میگویدش:

«برادر، جرأت داشته باش، صبر و حوصله داشته باش! خداخودش میته و خودش پس میگیره! چی جایی گریه س. برو و غم خاک کدن شانه بخو!»

اشرف گفتی باورش نمی آمد که حدیثه و دو دخترش مرده باشند. گلپوش خشکی میکرد و نفسش تنگ میشد. دید که کسی از قولش گرفت:

«برادر بخیز! یک تو نیستی که به ای روز افتادی. شکر بکش که مرده هایت داری، اُوناره خودت دفن میکنی و سر شان یک ختم متم میکنی، وا به جان مه، که نی موردی زن و اولادمه دادن و نی اجازه دادن که فاتحه

شانه بگیرم. هر سه شان پیش چشمایم دَ خون شت میزدن و از دست مه هیچ کاری پوره نبود ... بخیز گریان نکو که موردا به عذاب میشن! ...
بخیز مرد گریه نمیکنه، مرد انتقام میگیره!»

عضله کوچکی در کنج چشمش میپیرید. پیشانیش قاش داشت:

«پشت شهید جگر خونی نمیکنن. جای شهید بهشت اس. باز ای اطفال، مال بهشت هستن. اطفال شهید دَ روز آخرت دست مادر و پدر ره میگیرن و از پل صراط تیر شان میکنن. خوشا به حال پدر و مادری که به ای منصب میرسن!»

اشرف در جایش نشست. به خود گفت:

«راست میگه. البته شهادت دَ قسمت شان بود. حدیثه زن بهستی بود ...
دخترهایش بهستی بودن ...»

و گلویش بند شد. اشک‌هایش سرازیر شدند. همان آدم گفتش:

«بخیز گریان نکو!»

اشرف، فق میزد:

«آدم یخن کی ره بگیره. آدم از کی انتقام بکشه؟»

و روی جایی را با احتیاط و احترام دوباره بر روی اجساد هموار نمود.
در دهلیز کسی به کسی میگفت:

«اگه تا یک سات دیگه صاحبای اجساد پیدا نشن، مرده‌ها ره به سردخانه
میبرن، اگر اوجه هم جای نبود شاید همینجاها کدام جایی دفن شان کنن.

تا تپه شهدا امکان بردن شان نیس ... آگه دفن نکنن، هوا گرم اس مردا
زود خراب میشه»

کسی به شانه اشرف با دست آهسته آهسته زد:

«برادر چند شهید از توس؟»

اشرف گفت:

«سه شهید»

آن مرد لبش را زیر دندان گرفت. با خود میگفت:

«خانه تان خراب با ای کار تان، با ای مسلمانی تان! ... سه شهید دَیک
روز! ... همی آدم اس که از غم نکفیده. چطور که دیوانه نشده!»

و پرسید:

«برادر از کجا هستی؟»

«از کابل ... چرا پرسیدی؟»

«همو طور پرسیدم ... به خاطر قبرستان میگفتم. اینجه قبرستان داری که
مرده های ته ببری؟»

اشرف گفت:

«هان، قبرستان داریم.»

و آهی بلندی کشید:

«حالی تمام کابل قیرستان اس. دَ هر گوشه و کنار یکی دو تا دفن اس.»

کسی در دهلیز از آدم نامعلومی میپرسید:

«اقارب همی دختر مالوم نشد؟»

اشرف رویش را جانب دهلیز دور داد. داکتری با چینی سپید در قاب دروازه ایستاده بود. آله فشار سنج در دستش بود و دو تا قلم خودکار در

جیب بالابیش نمایان بودند. از جایش بلند شد. پرسیدش:

«همو دختر جوانه میگین؟»

داکتر قدی متوسط داشت. گفت:

«هان. از سایر مریض‌ها مالوم اس. تنها کس و کوی همی دختر مالوم نیس. کی مصرف نان و آوشه میته؟ یک دوا و خون به کار شوه؟»

اشرف گفت:

«مه کس و کویش هستم. خوار زادی مس!»

و سوی مرده حدیثه اشاره می‌کرد:

«دخترای نامرادس ... خوار ای معصوم‌ها!»

و راه گلویش بسته شد. داکتر گفتش:

«خدا مُورده‌ها ره مغفرت کنه. مُورده خُه مُورده س غم زنده ره بخو که از دستت نره!»

اشرف جانب دهلیز دويد:

«راست ميگين.»

داکتر پرسيدش:

«زخمي چي نام داره؟»

«جميله.»

داکتر دستش را روی شانه وی گذاشت. قدش کوتاهتر بود. گفتش:

«جميله زخمي نشده؛ مگر تکان شديد خورده. شايد که دماغش صدمه ديده

باشه. به مراقبت ضرورت داره.»

و دو طرفش را با وسواس نگاه نمود:

«برادر حالي او نظم و ترتيب گذشته نمانده به وضعيت فرق كده. شفاخانه

به مريض رسیده نemitانه ... يکی بايد پيشش باشه ... شو و روز باشه ...

دختر جوان اس!»

اشرف ليش را زیر دندان گرفته بود. صورتش دود کرده بود. دستانش را

گاهی داخل جيب مينمود و گاهی بيرون می آورد و با اضطراب ميگفت:

«مه هستم. خون مام کار باشه ميتم. شو و روز خدمتسه ميکنم.»

و سوی اتاق مرده‌ها ديد:

«به خاطر خوار شهيدم.»

داکتر به چشمان میشی رنگ اشرف دید و گفت:

«از مه میسنوی دختره تنها نمان. مالوم نیس چی وخت به هوش میایه. شاید امروز، شاید ده روز باد، شاید ... گرگ‌ها زیاد هستن!»

و به امتداد دهلیز روان شد. سرش را میجنباند:

«گرگ‌ها زیاد هستن.»

اشرف همان طور که شانه‌های کوچک داکتر را نگاه میکرد با خود میاندیشید:

«راست میگه، بروم غم دفن کدن مورداره بخورم و خوده پس پیش جمیله برسانم؛ مگم بی بی گلم شانه چطور خبر کنم؟ به کدام زبان؟ میترسم سخته کنه.»

و دوباره به اتاق مرده‌ها شتافت دید مردی تنومندی بالای سر مرده‌ها ایستاده بود. روی جایی سپید را از صورت زعفرانی مرده گان دور نموده بود و خود حیران و اندوهبار به صورت آنان نگاه میکرد. لبش زیر دندان‌ش بود و ابروان پر پشتش باهمدیگر گره خورده بودند. اشرف گفتش:

«بیادر، کمک کو!»

و خم شد تا جسد حدیثه را پهلوی دخترانش بگذارد. مرد قوی هیکل پرسیدش:

«چی میکنی؟ ... چرا مورداره به عذاب میسازی؟»

صدایش دردآلود و غمناک بود. اشرف بی اعتنا و عبوس پاسخ داد:

«مُورده های خوده جدا میکنم ... کس ناغلطی موردای مره نبره.»

مرد سرش را شگفتزده تکان داد:

«عجب گپی میزنی! دای شو و روز کس موردی خوده برده نمیتانه، تو میگی موردی تره نبرن! ... موردی تره چی میکنن؟ بگیر، بگیر کدام اس؟»

و اجساد حدیثه، بنفشه و خاطره را به ترتیب در گوشه یی گذاشتند. مرد قوی هیکل پرسیدش:

«هر سه جسد از تو اس؟»

اشرف کیشش را بالای مرده‌ها هموار نمود و با بیخودی سرش را تکان

داد:

«هان»

مرد ریش ناگرفته اش را با دست نوازش داد و زیر لب گفت:

«رحمت به شیر مادرت کت ای دل و گرده! ... تو ای دخترک‌های معصوم ره ببین، قطعه واری! ... به جوانی نارسیده! ... آگه خدا حق اس خُه باز خاست خات کد.»

و پرسید:

«مورداره کجا میبری؟»

اشرف با گُلوی گرفته یی متردد پاسخ داد:

«باید خانه ببرم شان ... نمیفامم ... ازی مرگ مفاجا کسی خبر نداره. نمیفامم ... مه تنها به احوال گرفتن آمده بودم. از مرگ شان خبر نداشتم چطور میتانم ای مورداره بیخبر داخل خانه کنم؟ مادرم جای به جای میشه. خوار و بیادرم ...»

مرد پرسید:

«موتر آوردی؟ با چی میبری شان؟ دای طور یک روز، فکر وسیله ره کدی؟ ... شفاخانه خُه امبولانس نداره. ای ره مه صد فی صد خبر دارم. تمام موترهای شفاخانه ره پاکستان بردن. موتر یافتن کار سخت اس. خانه هم نزدیک نیس که با چهارپایی بیری شان ... سه شهید اس. فکرای کاره کدی؟»

اشرف گفتی کسی با تکانی از خواب بیدارش کرده باشد. با خود گفت:

«راست میگه، موتر نباشه مورداره با چی ببرم؟ یک تکسی به چی سختی پیدا میشه، باز موتر کلان! کاش همو تکسی ره جواب نمیدادم.»

مرد افکارش را پاره نمود:

«بیدار آگه میخایی، مه یک موتر پیکاپ دارم. پشتش واز اس. موردای ته میرسانم.»

و پرسید:

«مورداره کجا میبری؟»

«کوته سنگی..»

مرد دست اشرف را گرفت، به دهلیز برده، گفتش:

«نام مه شاه مامد اس. سابق افسر اردو بودم. ای روزاره زیاد دیدیم. زدن و کندن و موردنه زیاد دیدیم. تو پانیک دیدی، وار خطا شدی، نمیفامی چی کنی.»

و با لحن متعارضی پرسیدش:

«مورداره خانه میبری که چی کنی؟ ... دگاره بگریانی؟ یگان تا پیر و زهیر سکنه کنن؟»

و نگاهایش مانند تیری در چشمان اشرف خلیده بود:

«بیادر، حالی او کسی خوشبخت اس که موردی خوده تا قبرستان رسانده بتانه. مورداره قبرستان ببر! اگه خانه ببری، شاید اُوناره دوباره از خانه کشیده نتانی. فامیدی چی میگم؟ ... قبرستان دَ امی نزدیکی هاس، مه موردای ته تا اُونجه میرسانم ... چی گفتی؟»

و به صورت حیران، مات و غمزده اشرف نگریست:

«هه، چی گفتی؟»

اشرف مانند طفلی ناشیانه پرسید:

«باز مادرم چطور میشه؟ باز خوار و بیادرم چطور میشن؟ ... به اونا چی بگویم؟»

روی لبان شاه محمد ز هر خندی ظاهر شد. دستش را بر شانه وی گذاشت،
با همان لحن متعارض پرسیدش:

«مورداره به آب و آبرو دفن کنی بهتر اس، یا که د حویلیت نگایشان کنی
که بوی کنن؟ مطمئن هستی که باز قبرستان برده میتانی شان؟ ... دفن کده
میتانی شان؟ ... از گله مادرت نترس، از گور نیافتن موردا بترس!»
و لبش را زیر دندان گرفت:

«بیادر، خدا آورده. از دلت میایم. د راه جلال آباد سه تا بچیمه ماین پراند،
راه بند بود و د کابلان مثل همیالی آتش میبارید. ناچار شدم هر سه شانه د
بغل سرک دفن کنم. میفامی چی میگم؟ ... د بغل سرک! تو خه شکر د
جایداد هستی. همیالی هم که طرف جلال آباد بری توغ های شان از سرک
مالوم میشه. بنام زیارت سه شهید مشهور اس.»
و اشکی از چشمش فرو چکید:

«مادرم تاحالی خبر نداره. به او گفتیم بچاره پاکستان کشیدیم. او بیچارام
قبول کده ... همی کاره نمیکدم موردای مه بوی میگرفت. کلانا گفتن:
مورده هر چند عزیز اس، مگر نگهش نتوان داشت!»
اشرف فکری شد. فکری در ذهنش شکل میگرفت، گفت:

«میخایی بگویی که به مادرم شان بگویم که اونا پرواز کده ن؟»
شاه محمد، پرسید:

«کجا میرفتن؟»

«شوروی، پیش شوهر و پسر خود.»

شاه محمد، ریش ناگرفته خود را دست زد، پس از مکئی گفت:

«ها، چی فرق میکنه؟ ... بگو رفتن، پرواز کن»

«چطور بگویم؟ تو خه میفامی که امروز ایچ طیاری پرواز نکه. هر طیاری که پرواز کنه، مالوم میشه. مردم صدایشه میشنون، خبر میشن.»

«بگو از میدان بگرام پرواز کن. یک بهانه کو.»

و مکئی نمود:

«باز دل خودت!»

اشرف به لبان باریک شاه محمد چشم دوخته بود. شاه محمد میگفت:

«از شفاخانه یک تذکره میگیریم و مورداره راسن میبریم تپه شهدا، به آب و آبرو دفن شان میکنیم ... ای طرف امروز آرامیس. مه که آمدم جنگ نبود.»

اشرف دو دله بود:

«همی آدم بد نمیگه. باز که مورداره ببینن چی کده میتانن بغیر از جگر

خونی و به سر و روی خود زدن. مادرکم کجا زور دیدن مورداره داره؟ چشمش به حدیثه بفته سکنه میکنه. همی آدم راست میگه شاید مورداره د ای طور یک روز، دفن هم کده نتانیم. میگن مردن حق اس اما بوردن گور و کفن د شک.»

شاه محمد پرسیدش:

«چی فیصله کدی بیادر. مه منتظرت باشم یا که برم؟»

اشرف گفتش:

«تن به تقدیر گپ شما ره میکنم؛ مگم مه دَ تمام جیب خود از پنجصد افغانی اضافه تر ندارم. برم و از خانه یک چند روپیه بیارم.»

شاه محمد گفت:

«ببسه کار نیس. یک بیل و کلنگ پیدا خات شد. خود ما باید قبر بکنیم. حالی قبر کن پیدا نمیشه. چیزی که قبر کن بود یا قوماندان شده و یا مُورده و یا فرار کده!»

و با گام‌های بلندی به سوی آخر دهلیز رفت. با خود میگفت:

«برم بگویم شان که آدم مه دَقات موردا نیود. شکر زنده س.»

اشرف شانه اش را به قاب دروازه تکیه داده بود، با خود میاندیشید:

«خدا همی آدمه خیر بته. راه درسته نشان داد، اگنی خدا میداند که سر مادر بیچاریم چی میامد. فلج میشد و یا که سخته میکد. همی که وضع کمی خوب شد روان شان میکنم پاکستان. کابل دگه قابل زندهگی نیس.»

و شتاب زده به اتاق جمیله رفت. با خود میگفت:

«شاید آلی به حال آمده باشه.»

مگر جمیله هنوز هم در کوما بود به صورت رنگ پریده و ترحم

برانگیزی داشت. حلقه‌های تیره رنگی گرد چشمانش پدید آمده بودند و لکه کبود رنگی روی گونه چپش آشکار بود. اشرف اشک‌های خود را با انگشتانش سترد. آب گلویش را فرو برد، خم شد و پیشانی جمیله را که بوی عرق و دود میداد - بوسید و گفتش:

«مه زود پس میایم! ... تشویش نکو، بمرم تنهایت نمیانم!»

و سوی افق نگاه کرد. پرنده تازه نفس شب را دید که بالک زنان جانب شهر می‌آید.

جمیله همانطوری که تخته به پشت خوابیده بود، تکان نخورد. گویا سخنان مامایش را نشنیده بود.

* * *

پرستار پرسید:

«جمیله جان، کلکین ره بسته کنم؟ هوای خزان آدمه زود مریض میسازه.»

جمیله بدون آن که پلک بزند، اندوهبار پاسخ داد:

«بسته کو.»

و رویش را جانب بیرون دور داد. آسمان رنگ خاکستری داشت، افسرده و غمزده مینمود. و آوای مرمی‌های سوار بر صداها «تک تک تک تک ... تک!» از دور دست‌ها می‌آمد. جمیله از پشت شیشه‌ها به تک درختی نگاه کرد که برگ‌های خزانزده اش یکی پشت دیگر از شاخه جدا میشدند و معلق زنان فرو میریختند.

با خود فکر میکرد:

«زنده‌گی مام مانند همی درخت اس. مرام خزان زده. برگ‌های مام یکی پشت دگه فرو میریزن.»

و صداهای رعدگونه‌ی‌ی را شنید که زمین و زمان را می‌لرزاند. دود سیاه و تیره‌ی‌ی را دید که صورت هوا را پوشانیده بود. شعله‌های موج آتشی را دید که پیش چشمانش شر شر بار میرقصیدند. جویبار خون را دید، ضجه‌های مسافران را شنید، صداهای حدیثه به گوشش آمد که دیوانه وار صدای شان میزد: «از پشت مه! طرف تعمیر! طرف تعمیر بدوین!» کسی وار خطا هدایت میداد:

«پروت کنین که دیگش آمد ... پروت! ... پروت!»

«شو و و و و و گرم!»، «شو و و و و و گرم!»

اشرف که پهلوی چپرکتش نشسته بود، همان طور که به چشمان حلقه افتاده وی نگاه میکرد، گفتش:

«نی، ... امروز شکر بهتر شدی.»

جمیله گفت:

«مه خُه زخمی نشده بودم که حالی زخمم جور شده باشه. روان مه زخم برداشته. دل و درونم از هم پاشیده. کاشکی مام با اونا یکجا میرفتم. مه چرا زنده ماندم؟!»

و صورت پریده رنگش را با دو دست پوشانید:

«نمی‌فامم خدا مره بر چی زنده مانده؟ مالوم میشه که مره ...»

اشرف دستش را پیش دهن وی برد:

«چُپ! ... مه و تو همی طور فیصله کدیم که دگه دَ ای باره گپ نمیزنیم. نی مه و نی تو، دگه سر زخم‌های یکدیگر خود نمپاشیم!»

جمیله در جایش نشست. به صورت مامایش نگاه نمود. ریش اشرف درازتر شده بود، گفتش:

«ببخشین، یگانبار خوده گرفته نمیتانم.»

و پرسید:

«از پدرم شان احوال نامده؟» اشرف گفت:

«نی، مه چند بار پوسته خانه رفتم. گفتم اگه خطی و یا تلگرامی آمده باشه، مگم چیزی نامده بود میگن خطهایی ره که آدرس‌های شان راکت خورده یا در گرفته و از بین رفته‌ن، دور میاندازن. از بلاک الف بلند منزل رام همی طور کدن، دور انداختن. یک ماموره پیسه دادیم، گفتیم اگه نامه و یا تلگرامی به آدرس قبلی شما آمد، اوره دور نندازن. نامای شماره دادیم شان. امروز صوبام احوال گرفتم.»

و با گلوی گرفته بی افزود:

«حالی همه چیز گد و ود شده. نی مامور مانده و نی کاردان. چور و چپاول که باشه کی حاضر اس که به دو روپیّه معاش ماموریت بشینه. حالی هر چیراستی ره ببینی موتر پیکپ زیر پایش اس، تفنگ کلشنیکوف سر شانه داره. از آسمان پایینتر گپ نمیزنه. کشتن و آو خوردن برش فرقی نداره.»

وزیر ریشش را با ناخن خاراند:

«سابقاً دَ همی بخش خطها و پاکت‌ها، پانزده بیست نفر کار میکردن، حالی نمیفامم خدا گردنه مه بسته نکنه یک نفر مانده، یا دو نفر»

جمیله آهی کشید:

«کتابچی آدرس‌های مام همو روز گم شد. هرچی بر حافظه خود فشار میارم، آدرس پدرم شان یادم نمیایه ... نمره‌خانه شانه میفامم ... نام کوچه و ناحیه شان؟»

پیشانی‌ش پُر چین شد:

«مسکو ... د ددد ... ۷۲ بود ... نام کوچه‌شان د د د دیمتری ... یادم رفته با دال شروع میشد.»

و پیشانی‌ش را با دو انگشت جمع نمود:

«د د د دیمتری ...»

اشرف تسلیش داد:

«غم نخو، گپ قابل جگرخونی نیس، انشالا پیدا میشه. از یک دوست و آشنا رد پای شانه پیدا میکنیم ... شکر که تو صحت شدی.»

«ماما سه ماه شد، نی؟»

«ها، امروز سه ماه تخت شد.»

و سوی بیرون نگر بیست:

«امروز صبا زمستان میرسه ... خوب شد که تو به خیر سر پایت ایستاد شدی.»

جمیله سینه اش را پر از هوا کرد، با خود میگفت:

«کاشکی جور نمیشدم ... کاشکی تمام عمر همطور دَ کوما میماندم و سر مه بلند نمیکدم!»

مگر خود را ملامت کرد:

جمیله! یک کمی انصاف داشته باش. مالوم میشه که بسیار خودخواه و خود نگر هستی. مامای بیچاریت چی گناه کده که دَ ای چند ماه با تو از پای افتاد؟ چند ماه س که شو و روز بالای سرت به یک لنگ ایستاده س؟ هه چی گناه کده؟ میخایی تا آخر عمر پرستار تو میبود؟»

و از کنج چشم به حلقه‌های سیاهی که دور چشمان اشرف حلقه زده بودند نگر است:

«بیچاره به خاطر تو تک و تنها زنده‌گی میکنه. نان پختنش، کالاه ششنتش، خدا میدانه که به بی بی گلم شان چی بهانه‌های میکنه که چرا پاکستان پیش اونا نمیره ... همقه جزا بسش نیس که تو دگام بریش جزا آرزو میکنی؟»

و آهی کشید:

«عاجز یافتیم. راستی که چوب نرم ره کرم میخوره. بیچاره مامایم!»

اشرف گفتش:

«که بخیر برآمدی، مه فکر میکنم بهتر اس که شوروی پیش پدرت شان بروی. تو دَ پاکستان زندهگی کده نمیتانی.»

و دست‌هایش را داخل جیب‌های کرتیش نمود. چیزی را جستجو میکرد:

«دیروز باقرخانه دیدم، همسایه تان! بیچاره چند دَفه به پرسانت آمده بود مگم تو بیهوش بودی.»

«همو باقری که دَ منزل اول زندهگی میکند، شوی درخانی؟»

و زهرخندی روی لبانش ظاهر شد:

«به پرسان مه آمده بود؟!»

«هان، بسیار مهربان مالوم میشد.»

«او چطور به پرسان مه آمده بود، نی که باز بر مجاهد راپور جمع میکند؟»

«نی مجاهده بسیار بد میگفت. او آدمی که شما میگفتین نبود، بیخی یک آدم دگه شده.»

«چی میگفت؟»

«میگفت کسی از شوروی آمده، پدرت ره دیده. صفدری صایب از شما پرس و پال میکند. گمان میکنم که تو اب ره کابل پشت شما روان میکنه ... باقر میگفت همی آدم محل زندهگی پدرت ره میفامه، اگه کدام صفدری دگه نباشه! حالی خُه تخلصام مثل دارایی مردم چور و چپاول شده. هرکس هر تخلصی ره که خوشش آمد سر خود میمانه.»

«آدرسه از پیشش گرفتین؟»

«نی، صبا میاره. خدا کنه آدرسه صحیح گرفته باشه!»

جمیله به هوای خاکستری رنگ بیرون خیره شد. اشرف افزود:

«امروز فقیره پیش مسجد پلخستی دیدم. فقیر موتروانه میگم، یادت خُه اس؟ همو همسایه ما، خویش نبی جان موتروان پدرت. میگفت خط خیر جان آمده. صبا اگه جنگ نبود یک دفه خانه پیشش میرم. خدا خیرش بته. آدم بسیار خوب و مهربان اس. هر جایی که کار داشته باشم خم به ابرو

نمیاره. میبریم و یک پیسه ام نمیگیره. ما میگفتیم که مجاهد استن!»

جمیله گفت: «آدم آدم اس. مجاهد و غیرمجاهد نداره ... همو روز، همونایی که دَ لمبه های آتش سوختن و خاکستر شدن، خدا میدانه که چند تای شان مجاهد بود ... همو خداناترسی که راکت زده بود هم مجاهد بود. دل آدمها صندوقچه سر بسته س، کسی از درونش خیر نداره.»

جمیله گفتی به یاد گذشته افتاده بود که پرسید:

«راستی همو بچه گک و دخترک نبی جان پیدا شدن؟ ... حمزه و فاطمه ره میگم؟»

«نی هنوز نیافتنش. پشتش میگردن، میپالنش. بگویی غیب و عُرب شدهن. بگویی زمین چاک شده و اونا در آمدن.»

جمیله در دل با خود اندیشید:

«از آرش خبر خات داشت؟ ... ازش بپرسم بدش نجات آمد؟»

و پرسید:

«ماما جان، همو بچی همسایه ما چطور شد، ایلایش کدن؟»

اشرف به چشمان خواهر زاده اش خیره شد:

«راست بگویم خبر ندارم.»

«حالی ام هموجه هستن دَ همو بلاک؟»

«بلاک شما غار غار شده. یک دَ ای آخر ارفتم راه زینیش غلتیده بود. تنها منزل اولش سالم مانده بود، او رام شورای نظار به خود سنگر

ساخته بود.»

و در دل خود گفت:

«به او بلاک دَغه علاقی ندارم. اوجه دَغه چی مرگ میخایم که بروم.»

جمیله پرسیدش:

«خی جنرال نادر ام آپارتمان ما ره ایلا کده؟»

اشرف به بیرون نگاه نمود:

«زور قالب نداره. بیچاره چند ماه میشه که از کابل گریخته.»

و افزود:

«یک روز دَگرواله دَ پل باغ عمومی دیدم. ریشش رسیده بود و یک کلاه سفید تاری پوشیده بود. مثل میزوفها راه میرفت. میگفت دیوالی شدم،

دیوالی... یک ماه اُوفم کدن. دار و ندارم رفت ... از بچیش یادم رفت که
پرسانش کنم.»

جمیله پشتش را به بالشت تکیه داد. در دل خویش با نامیدی گفت:
«تنها به آرش دل بسته بودم. آگه زنده میبود حتمن یکبار احوالمه
میگرفت.»

و لبان زنگ بسته اش را لیسید و به فکر فرو رفت:
«نبیایه خیر اس؛ خدا کنه زنده باشه.»

و به یاد همان روزی افتاد که از مکروریون فرار میکردند. آرش کرتی
سیاهی به تن داشت، نگاه‌هایش ترسخورده و غمناک بودند. صدایش را
میشنید که میگفتش:

«صبر، دیشتم. مه همیشه خودی خُو مُسکِن دارم.»
میدید که جنگجویی موترشان را توقف میدهد:
«سفیدک پایین شو!»

صدای آن جنگجو در گوش‌هایش میپیچید:
«دَ کربلایی از طرف مه بگو، زیاندار، بچی از تور، دور داد، تا نخت
نیاری بچه ره ایله نمو کنه. گپ مرد یک استه!»

در این زمان پرستاری - که موهای سرش را با دستمال سپیدی بسته بود
آمد و بالای سر جمیله ایستاد. دستکولش را باز نمود و جعبهٔ سیاه رنگی

را از آن بیرون آورد:

گفته بودی که نمره چشم‌هایت منفی یک است، ها؟ بگیر یکبار بپوش»
جملیه خرسند شد:

ها، منفی یک اس. خدا خیرتان بته!»

و عینک را به چشم کرد. اطرافش را شادمانه نگریست و ذوقزده گفت:
«دنیا روشن شد. خدا خیرتان بته! دنیا به نظرم خیره شده بود، ایچ چیزه
درست دیده نمی‌انستم.»

و به صورت دراز و چشمان کوچک پرستار سپاسگزارانه نگاه کرد.
اکنون خال نوک بینی پرستار را به وضاحت میدید:

«نمره خودم اس. از خودم خُه د میدان هوایی گم شد. ... د شوروی گرفته
بودم.»

اشرف همانطور که صورت مهربان پرستار را نگاه میکرد با خود
میگفت:

«دَ ای دنیا هر رقم آدم پیدا میشه.»

و پرسید ش:

«خواهر چند شد؟»

پرستار گفت:

«مه چاره سازی کدم، پیسه کار نیس. خوب اس که نمریش غلط نشده.»

جمیله نوقزده گفت:

«نی، نمره خودم اس.»

و به صورت دراز پرستار نگریست:

«حالی صورت مهربان شما ره به وضاحت میبینم. حتی خال نوک بینی

تان مالوم میشه. چشم هم نعمت بزرگ اس.»

و سوی اشرف نگریست. دید اشرف پیر شده است. شقیقه هایش سفید شده

اند. وقتی گپ میزند چین‌هایی بغل چشمش ظاهر میشوند. دلش برایش

درد نمود... پرستار افکارش را قطع نمود، گفت:

«شکر که همه چیزه میبینی!»

و سرش را نزدیکتر آورد:

«حالی دگه کدام مشکل نداری. میتانی بری!»

جمیله با خود دردناک میگفت:

«کاشکی آدم همه چیزه نمیدید. یگان دغه کور بودن بهتر اس. کر بودن

نعمت اس.»

اشرف پرسیدش:

«گفتین میتانه بره؟ ... یانی که بیخی جور شده؟»

پرستار آهسته گفتش:

«کاملاً جور نشده اما از خطر گذشته. از مه میشنوی دگه اینجه نمانش.»
و از بالای در پرده‌یی که جمیله را از سایر مریضها جدا میکرد نظری
به اتاق انداخت. سپس افزود:

«نام مه قدسیه س، مه خانم دکتر هاشم هستم، شما مره نمیشناسین مگم مه
شما ره میشناسم. عروس خانواده شما هستم. حدیثه ره خدا ببخشه مره
میشناخت، صفدری صاحب میشناسه. مگم شما مره ندیدین. گناه تان انیس
نه دیدین.»

پرستار همانگونه که زود زود پلک میزد، افزود:

«میدانین ای اتاق، اتاق مردانه س ... جمیله ره دای شفاخانه جای نمیدادن.
میگفتن دای اتاق های زنانه جای نیس، بیرنش کدام جایی دگه؛ مگر مه
نماندم، دو پایه دایک موزه کدم، گفتم تا که چپرکت زنانه بیکار میشه
همینجه باشه. همی در پرده رام مه آوردم.»

اشرف سپاسگزاری کرد:

«خدا خیرتان بته، ما ره خریدین!»

«ها به سختی سر شان قبول کدم. چند دفی دگام امر خروجشه دادن؛ مگر
مه نماندم.»

اشرف گفت:

«یادم اس یکبار چپرکتشه تا دان دروازه اتاق هم بردن مگم پس آوردن.

خی کار شما بوده، مه گفتم چطور د دل شان رام افتاد!»
قدسیه بار دیگر آهسته تاکید نمود:

«از روی دوستی میگم تان ... جمیله جانه ازینجه بیرین!»
جمیله در جایش اُچت نشست. با نگرانی و وسواس پرسید:
«چرا؟ چی گپ شده؟»

قدسیه سرش را پیش آورد، گفتش:

«دخترم، امروز شنیدیم که کدام قوماندان به پرسیان کسی آمده بوده و چشمش به تو افتاده، گفته که ای دختر از پیش تان نبرایه. خوش مه آمده. به خود نکایش میکنم.»

با شنیدن این گپ گفتی با چکش سنگینی به فرق جمیله کوبیدند که سرش دور خورد. بالحنی دردناک و بغض آلود پرسید:

«مگر چرا؟»

پرستار زهرخندی زد:

«چرا نداره ... زور دارن و آوی زور سر بالا میره. آدم زور آور هرچی که دلش خاست همو طور میکنه. دخترم زور قالب نداره!»

و آهسته سوی دروازه باز اتاق اشاره نمود:

«او پیره‌داره دَ دالیز میبیین؟ او رام همو قوماندان هموجه شانده. به خاطر

تو اس.»

اشرف و جمله سیمه سار سوی دروازه نگریستند. پرستار گفت شان:

«سیل نکنین!»

و آهسته افزود:

«مه خیر تان کدم، گردن خوده خلاص کدم، دگه خودتان میفامین و کار تان.»

و صدایش را آهسته تر ساخت:

«مقامات شفاخانه مره خوش ندارن. میگن حزبی بودیم. میگن اسیرهای شانه ما تداوی نمیکدیم. چی دردسر بتم تان، پشت بهانه میگردن. آدم احتیاط نکنه دَ بلا میمانه. احتیاج نمیداشتن وخت مره کشته بودن و یا با همی سر سفیدم به کسی نکایم کده بودن.»

جمله دستش را گرفت:

«چند دقیقه همینجه پالویم بشینین. دلم از دیدن شما قوت میگیره. بوی پدر و مادرم از شما میایه چرا از اول نگفتین که از خودگی ما هستین؟»

و با نگاه پرسشگری به صورت دراز قدسیه خیره شد:

«هه، چرا نگفتین؟»

پرستار دلسوزانه به چشمان منتظر جمله‌مینگریست:

«میگفتم، نمیگفتم نتیجه یکی بود. راستی رضای خداس که مه از خودام

میت‌رسم. مام تحت تعقیب هستم. داکتری که از مه حمایت میکند، وام خوده کشیده، پاکستان رفته. تک و تنا ماندیم»

و پنجه‌های باریک جمیله را به دست گرفت:

«مه زیر تعقیب شان هستم. اینجه یک مرد که اس. یک پکول والا، همویی که هر سات بیخبر میایه و میره. همو آدم نفر مخصوص شان اس. تمام راپورها ره به همو زنکه همی آدم میرسانه. نمیخاستم بفامن که شما از خودگی مه هستین، اگه میفامیدن و خبر میشدن ...»

و آهی کشید:

«مره چیزی نمیگفتن چون هنوزام به مه احتیاج دارن؛ اما کوفت خوده از شما میکشیدن. نمیخاستم که او زنکه از قرابت ما خبر شوه و تره ازینجه بگشه ... اما حالی بر ای که به گیم باور کنی مجبور شدم که حقیقته بگویمت اگنی حالی هم نمیگفتمت. اما شما به کسی نگویین.»

جمیله پرسید:

«کدام زنکه ره میگین؟»

«اینجه یک نرس بود، از آدم‌های شورای نظار. داکتر صاحب آفاقی، یاد شان به خیر اوره مقرر نموده بودن. کس چی میفامید که چی کاره س و با کدام تنظیم و حزب ارتباط داره. یک خلیسی بود. طرفش سیل میکدی، دلت بد میشد. وختی که کابل ره به مجاهدین تسلیم دادن، اختیاردار کل ما شد، حالی سرنرس تمام اردو اس!»

جمیله از درز در پرده سوي دهیلز نگریمت. دروازه نیمه باز بود و اندام

مردی میانه سالی نمایان بود که بر چوکی نشسته و پا را بر پا دور داده بود. ریشش کوتاه بود و پکولی سیاه رنگی بسر داشت. لبانش را عقب برده بود و دندان‌های زردش را در آینه کوچک قطی نسوارش مینگریست.

اشرف با خود گفت:

«باشه بلا دَ پیش. ما خُه حزبی نبودیم، با ما چی کار دارن. جمله هم سیاه سر اس میفامه که سیاه سرا دَ سیاست غرض ندارن.»

و با وسواس از خود پرسید:

«اگه ای گپی ره که قدسیه گفت راست باشه؟ اگه به راستی سر جمله چشم دوخته باشن؟»

و به صورت رنگ پریده جمله نگریست. به حدیثه میماند. بینی بلندش، پیشانی فراخش عین حدیثه بود. دلش درد نمود:

«نشانی خواهرم! ... چقه به او میمانه ... گُت و مُت خودش! وختی چشم‌هایشه دور میته ... وختی گپ میزنه، بگویی خود حدیثه س.»

و وسواسی را در دل خویش احساس کرد. گپ‌های مختلفی در دلش گشت:

«اگه به راستی نمانن که او ره ازینجه بکشم؟ اگه او ره به زور از پیشم ببرن؟»

و به موهای جمع شده پرستار و چادرک سفیدش نگریست. با وسواس و دغدغه از خود پرسید:

«اگه ای قوماندانی ره که قدسیه گفت، یک آدم خوب باشه. یک مسلمان واقعی باشه!»

و چشمانش را تنگ نمود. با خود مشوره میکرد:

«چی عیب داره؟ جمیله ام شکر بزرگ شده؛ شوی کردن ام فرض اس. امروز نی صبا بلاخره یک روزشوی میکنه. چی عیب داره اگه...»
ناگهان بر خود قهر شد:

«شیطان دَ پوستت در آمده؟ ... ترسیدی، یا از دستش پکو شدی که میخایی به یک قوماندان بتیشه؟ وام از شورای نظار، خیل و ختک بچی دوستک!»

و به صورت جمیله نگر یست که با ناامیدی و نا توانی گپ میزد. گاهی به صورت دراز پرستار، گاهی به درختان خزان زده و گاهی به آن مردی که در دهلیز پا را بالای پا انداخته بود، از درز در پرده، مینگرست.
پرستار آرام آرام قصه میکرد:

«وضع بسیار بد اس. هرکس هر کاری که کد کسی جلو شه گرفته نمیتانه. فکر میکنن که ای ملک به اونا تحفه داده شده، مثل سرزمین فلسطین! فکر میکنن که مردم خر اس؛ کس خیر و صلاح خوده نیفامه و تنها اونا...»

نگاه‌هایش غم انگیز و خطوط صورتش مبهم بودند:

«جمیله جان چی بگویم ... چند روز پیش، مره که زن شوی دار هستم و

یک لپ اوشتک دارم، نکاح کن! ... ها بخدا؟!»

و سوی دهلیز نگریست:

«چند روز پیش، از کار، خانه میرفتم. یک کس، مثل همی آدم، همی طور یک قواره داشت، همی طور یک تفنگ هم سر شانش بود، سرویس ما ره توقف داد. موترام جای پای ماندن نبود. پل باغ عمومی ره خه دیدی چی حال میباشه. مردکه ده سرویس بالا شد. خطاب به سواری ها گفت: او مردم دستای تانه بالا کنین ... همه گی از ترس دستهای خوده بالا کدیم. گفت بر تلاشی کنن نی، بر دعا کنن بالا کنین. ما گفتیم خدا میدانه چی گپ اس. دیدم که یک آیت قران شریفه خاند، باد از او گفت: زنهای ای سرویس به مردهای ای سرویس نکاح شرعی شدن. پس از ی همه شما زن و شوی هستین. ای سیاسیا هاره با خود ببرین. شما محرم های شرعی شان هستین. دیگه نمائین شان که بدون محرم از خانه بیرون بر آین. باز پرسید: کسی اس که اعتراض داشته باشه؟ ... وختی سوی چشمهای خون گرفتیش دیدیم، کی جرأت کنه که نی بگویه.»

و زهر خندی روی لبان باریکش هویدا شد:

«ها راستی یادم رفت، میگفت: مه هشت تاره به خود نکاح کدیم. گفتم تنه مه خه گناکار نیستم. تنه مه خه مسلمان نیستم. ای کشور سر تمام مرد هایش حق داره. ای زنهای بیچاره کابل تا چی وخت همی طور، بی سرپرست و بدون محرم سرگردان بگردن!»

و با وسواس سوی دهلیز نگریست. محافظ هنوز هم مصروف تماشای دندانهای خویش بود و بیخهای کبود آنها را با ناخن میتراشید. قدیسه ادامه داد:

«مرد که گویا خَو دیده بود. میگفت، ملایک دَ خَوَم آمده بودن، به مه میگفتن: ملا سَبَق، برو دَ سرویسا بالا شو! زناره به مردا نکاح کو! نمان که کسی بی سیرت و بدون محرم دشار برابه! ... وختی از سرویس پایان میشد، گفتی خاطرش جمع شده بود که لبخند میزد و میگفت: حالی شکر دگه بدون محرم شرعی نیستین!»

قدسیه موهای جمیله را نوازش داد:

«دخترم، دَ خَوِت هم میامد که کدام روزی نکاح کسی ره دَ سرویس بسته کنن؟»

جمیله سرش را با نگرانی تکان میداد. پرستار افزود:

«صحتت خوب شده، میتانی بروی، مگم همیشه احتیاط کو، نمان گلون درد شوی. نمان تُو کنی. حالی دَ مغز تو یک توفان اس. نمان ای توفان دَ سرت جمع باشه. افکارته به دیگرا بگو، غمه دَ دلت راه ننتی، بیرون بکشش؛ اگنی همی طور حادثه بازام امکان داره که رخ بته. گریان کدن به تو خوب اس. مطلب چیزی ره دَ دلت جمع نکو!»

آنگاه سوی اشرف که غرق اندیشدن بود نگریست، آهسته پرسیدش:

«به چی فکر رفتین؟»

ابروان اشرف گره خورده بودند:

«به ای محافظ فکر می‌کدم.»

«فکر تانه بکنین ... پیش ازی که ناوخت شوه، یک چاره کنین!»

و سرش را پیش گوش وی برد:

«فقط شوانه به خاطر رفتن به صاراگشت از دالیز گم میشه. نان و آوشه هم همینجه زار میکنه.»

و سوی دهلیز به راه افتاد. پشتش خمیده به نظر می آمد. وقتی از پیش روی محافظ میگذشت نیم نگاهی به وی انداخت و در دل خود گفت:

«عمر خوده با ای کارهای تان دیگام کوتاه میکنین!»

جمیله شیشه‌های عینکش را با گوشه روجایی سپید پاک نمود و پرسید:

«گپ‌های قدسیه جانه شنیدین؟»

اشرف چوکیش را نزدیکتر آورد و با اضطراب گفت:

«ها، شنیدم.»

چشم‌های جمیله پر اشک شدند:

«خی بر چی مائل هستیم؟»

«گریان نکو! ... مام دَ همی فکر هستم.»

و از خود میپرسید:

«برویم کجا برویم؟ ... پیش کی برویم؟»

جمیله دردناک گفت: «دلم گواهی بد میته!»

و از زیر چشم سوی دروازه نگریست و آهسته افزود:

«مه حیران بودم که چرا ای محافظ چوکی خوده اونجه مانده و جای دیگه نمیره. ای بدبخت مره زیر نظر داشته ... ماما جان مره ازینجه بگش!»
و گلویش گرفت:

«قدیسه گفت تنها شام‌ها به صارا گشت میره.»

اشرف عاجز مانده بود:

«میفامم.»

«که میفامین خی بر چی مائل هستینم؟»

اشرف آهی کشید:

«با ای جیب وامکانات چی کده میتانیم؟ ... که بریم کجا بریم؟»

گلوئی جمیله پُر شد:

«خی همیجه میشینیم که مره ببرن؟ ... همتور فکر میکنین؟»

و سرش را به تلخی تکان داد:

«راستی که جان از جان جداس!»

اشرف با ناراحتی گفت:

«قار نشو. فکرم کار نمیکنه. نمیفامم چی بگویم، چی کنم.»

جمیله معصومانه افزود:

«مردکه شیشته که چی وخت سر پای میایم. مائل همی گپ اس تا مره به قوماندان خود ببره.»

و آهی کشید:

«راستی زمینی میسوزه که بالایش آتش در گرفته باشه شما از دل مه ...»

گفتی گلویش بند شد. اشکی از کنج چشمش فرو چکید:

«مه دای وخت‌ها مثل سگ شدیم، مصیبتیه پیش از پیش احساس میکنم. دلم هول میزنه ... دلم میگه که قدسیه راست میگه، ای بینی یقر بی دلیل اوجه نشیسته!»

دل اشرف با دیدن اشک‌های جمیله فشرده شد. حس کرد که در میگیرد. حدیثه پیش چشمانش ظاهر گشت که میگفتش:

«چشم امیدم سوی تواس. جمیله ره تنها نمان!»

لبش را زیر دندان گرفت، غمناک گفت:

«ای طور نگو! ... منظور بد ندارم. مه از خود میپرسم که برویم، کجا برویم؟»

«ملک خدا تنگ نیس. یکجایی پیدا خات شد ماما! مطلب خوده ازینجه بکشیم. پیش از ای که ناوخت شوه باید یک چاره کنیم ... گپ قدسیه ره فامیدین؟»

«ها، فامیدم.»

«که فامیدین، پس چرا مائل هستین؟ ... تیاری بگیرین!»

«خی یک کار میکنیم که کنه خدا ... پناه خدا گفته خانی خلیفه فقیر میریم. از وختی که بی بی گلم شان پاکستان رفتن مام هموجه ستم. پسان میبینیم که دَ قسمت ما چی نوشته شده.»

«ماما پیش از پیش بگویمت که مه پاکستان نمیرم ... نیایدام بروم. بی بی گلم نیاید ازی گیا خبر شوه. زور نداره زاره ترق میشه ... مه پیش پدرم شان میرم.»

اشرف نازش داد و همان طور آهسته گفت:

«باز دلت! ... حالی ازی بگو که چطور ازینجه برابیم؟ ... از پیش ای گرگ چطور تیر شویم؟»

جمیله تقریباً پُس پُسک میکرد:

«وختی که به صاراگشت رفت به بهانه قدم زدن میبراییم و دگه پس نماییم. دیروزام بر قدم زدن، دَ دالیز بر آمده بودیم، دیدن که پس آمدیم. انشالا مقصد ما ره نخات فامیدن.»

اشرف سرش را جنباند:

«درست اس ... خی همی که مردکه طرف صارا گشت رفت ما و توام به نام قدم زدن میبراییم. پناه به خدا!»

جمیله پرسیدش:

«اینجه تشناب نیس که ای مردکه صارا گشت میره؟»

«اس. مگم ای مردم از کوه پایین شدن، تشناب ره نمیشناسن. عمر شان ده صارا گشت تیر شده، عادت دارن ... خاله گگی که تشنابها را پاک میکد میگفت که از دست شان به بینی رسیده. آخر کاره ایلا کد. میگفت تا چی وخت مه از کمود و بولدانی کلخ بکشم. دَ روی تشناب میشینن!»

و صدای محافظ را شنیدند که در دهلیز به کسی میگفت:

«بیچی عَمک، دَ نفرابت بگو پیش ازو که یک ته دَ کلی شان دی یم، یک دو زنبیل کلخی استتجاء دمیجه بندازن. از ناچاری، دینه روز یک خشت خامه قی خود از بیرون آوردم. بیچی آدم واری یک بیت الخلاء نیمیسازین، یک خاک انداز. ای حزبی‌های کافر، خوده چطور دَ ای کاسه گگها خالی میکدن!»

و هر هر میخندید:

«هرچی نیباشه، گناه داره!»

کسی میگفتش:

«صمد خان، دلت جمع باشه. قوماندان صاحبم گفته س که یک بیت الخلاء وطنی جور کنن ... اگه دَ داخل جای نباشه، دَ بیرون، دَ همی بغل و بغل جور کنن. مگم اونو داکترک نیس، امو سیای قولته که حالی از ترس ما یک ریشک فرانسوی مانده، ... همو ایستاده گی میکنه، میگه، شفاخانهس کاروان سرای خُه نیس. به مریضا خطر داره، میکروب پیدا میشه.»

محافظ به شیشه قطی نسوارش دپ دپ زد:

«مکروب خُه خودش اس. بیت الخلاء ره دَ مریضی چی غرض؟ بیچاره

بی خبر اس، مفت شیشته و مفت جَرده: هی نق میزنه، ای مکروب داره و ای مکروب نداره! بره کرت‌های گندنه ره دَری (سیل) کنه. امی پاروی جوابِ چای نیباشه یک تار گندنه ره دَ دان زده نیمیتانه. یک دسته پیاز ره سردستر خان مانده نیمیتانه. کی مُورده که ما بموریم؟»
و آن کس با خود میگفت:

«حالی ای صمد ناف گیرام داکتر شده س. نظریه میته. داکتری میکنه؟!»
و صدایش می آمد که دور میشد:

«بچی عَمک، برو بیرون، دَ یک گوشه بشین، دامنته چپه کوو ده خاطر آرام خوده خالی کو ... ما و تو ره دَ بیت الخلاء و خاک انداز چی؟ ... پدر پدر ما ره صاراگشت کشته، حالی ما خوده میسازیم. سر کی خوده میسازی. سرک و پچکت دَ مه مالوم اس.»
اشرف آهسته گفت:

«مار پوست خوده میندازه؛ اما خوی و عادت خوده نی! ... دَ ایجام کلوخ استنجاء میخاین!»
تبسم تلخی روی لبان جمیله ظاهر شد:

«ماما توام مثل بی بی گلم عجب مثل‌های ره یاد داری.»
«از بی بی گلم شنیدیم.»

«عجب زنیس! ... قصی بزک چینی ره چی خوب مقبول و به رقمش

میگه که خوش آدم میایه: بالا رفتیم ماست بود، پایین رفتیم ماست بود،
قصی ما راست بود.»

اشرف از جایش برخاست و سوی پنجره رفت. در بیرون کسی دیده
نمیشد. هوا همچنان خاکستری رنگ بود و صدای انفجار مرمی‌ها همچنان
می آمد:

«تک تک تک ... تک!»، «شو و و و گرم!»، «دَم! ... دَم! ...
دَم!»

گوشه‌یی را در صحن حویلی شفاخانه نشان داد و گفت:

«اوجه سردخانه س.»

و زود جلو خود را گرفت.

جمیله پرسیدش:

«چی گفتی؟»

«ایچ.»

«بیرون ره تماشا میکنی؟»

«ها. کرت‌های خشک شده ره.»

و نزدیکش آمد و سرش را پیش گوشش برد:

«راه فراره میپالم، که از کدام راه برویم.»

و با سر سوی دروازه اشاره نمود:

«حالی آگه ای جناور از جایش بخیزه و یک طرف بره!»

و ریش کوتاهش را با پنجه‌های دستش از پایین شانه زد. همچنان با خود می‌اندیشید:

«دَ ای طور یک وخت تا خانه چطور خات رفتیم؟ ... عین تا کوتی سنگی؟
دَ راه کدام گروپ دگه ماره اسیر نکنه؟ ... از باران بخیزیم و زیر ناوه
بشینیم! ... آگه کدام موتر پیدا شوه خُه خوب، دَ غیر او ...»

و به خود میگفت:

«توام عجب آدمی هستی بحالی دَ روز موتر پیدا نمیشه تو دَ شومیخایی.
ای تن غافل موتر از کجا شد؟ آگه عقل داری خوده دَ همی شفاخانه، دَ
کدام بَعَل و بُغَل بگی تا که روشنی شوه، دَ روشنی خدا مهربان اس، شاید
کدام وسیله پیدا کنیم.»

و در ذهن خویش به جستجوی محل مناسبی پر داخت:

«دَ کجا پت شویم؟ دَ کجا که پیداری ما کده نتانن؟ ... دَ کجا؟»

دوباره پیش کلکین رفت. لیش زیر دندانش بود. نگاهایش پس از هر دوری
روی تعمیرک سردخانه متمرکز میشد:

«به خیالم همی سرد خانه مطمئن ترین جای اس ... هر جای دگه که پت
شویم پیداری ما میکنن ... عقل شیطان هم قد نمیده که جمیله اوچه پت شده
باشه. یک زن دَ قات مُردا!»

در تاقچهٔ پیش رویش، زیر شیشهٔ پنجره، یک مگس سبز رنگ و پَرطاووسی در حال جان کندن بود. بالهایش را به همدیگر وزوز کنان میزد و خیزهای کوتاهی بر میداشت و دوباره میافتاد. اشرف جسد نیمه جان مگس را در حالی که فکرش جای دیگر بود - با انگشت کوچکش پس و پیش میبرد و میاندیشید:

«شوهٔ دالیز سرد خانه تیر میکنیم. جای امن اس و کسی از ترس او طرفها نمیایه.»

جمیله پرسیدش:

«چی چرت میزنین؟»

اشرف دوباره آمد، چوکیش را نزدیک چپرکت وی گذاشت، آهسته و با نگرانی گفتش:

«همی که مرد که به صارا گشت رفت، مه و توام به نام قدم زدن میبرایم و دگه پس نمیاییم. مه پلان فراره د فکر خود ساختیم. توام چپ باش و پرسان نکو!»

جمیله سوی دهلیز نگاه نمود و سرش را آهسته تکان داد:

«درست اس.»

و آهی کشید. سرش را بر بالشت تکیه داد و مانند همیشه با ناتوانی با خود گفت:

«اگه مرد میبوم، ای جناور با مه چی کار میداشت. با خاطر جمع از

شفاخانه میبر ادم و میر فتم.»

و سوی سینه‌های خویش نگر یست:

«کاشکی یاره نمیداشتم! ای چی غم جان اس که خدا به مه داده. البته مردم همی مشکلاته دیدن که بچه میخاین!»

و افکار نوی در ذهنش تولد میافتند:

«اگه ای علایم زن بونده از خود دور کنم؟»

و باز سوی سینه‌های خویش نگر یست که مانند دو دانه انار برجسته بودند:

«اگه موهایمه تراش کنم و لباس مردانه بپوشم؟»

و لیش را زیر دندان گرفت:

«مام چی خواب‌هایی میدیدم! د کتاب‌ها خنده بودم که زن جامعه ره میسازه. د کتاب‌ها خنده بودم که زن با یک دستش گهواره و با دست دیگیش جهانه شور میته؛ مگر نمیدانستم که همی جناورها رام همی زن بدبخت به دنیا میاره. نمیدانستم که اگه زن نمیبود، ای بینی پقر که دم دروازه مه شیشته و پیره میته از کجا میامد؟ همی زن، او ره شیر داده و کلان کده. تقصیر خود ماس. تقصیر خود ما زن‌ها. ما خود ما عاشق شان میشویم. خود ما حاضر هستیم که به خاطر زنده ماندن ای جناورها جان خوده بتیم ... کاش میشد که وخت زابیدن شان، قسم شان میدادیم، از قران تیرشان میکدیم که به زن‌ها آسیبی نرسانن. کاشکی همو وخت میفامانیدم شان که زن مادر اس. زن نباشه خودش نیس. جهان نیس!»

خطوط صورتش جمع شده بودند:

«تقصیر خود ماس.»

میخواست فکرش را با مامایش در میان بگذارد. میخواست بگویدش که از زن بودن به جان رسیده است. میخواهد پس ازین سر خود را کل کند و لباس مردانه بپوشد؛ اما جرأت نکرد:

«مرد اس. چطور بگویمش که دلم میشه سرمه کل کنم و لباس مردانه بپوشم؟ چی خات گفت؟»

عینکش را با انگشتش بلندتر گذاشت:

«قار میشه ... عادتشه بلد هستم، دگه با مه گپ نخات زد.»

اشرف لبش را زیر دندان گرفته بود:

«توکل به خدا!»

و از بالای در پرده نگاهی به اتاق و مریض‌های دیگر انداخت. یکی خواب بود. یکی ناخن‌های دستش را می‌گرفت. مریضی با همجوارش درد دل میکرد:

«بچی وطن! ما دَبوی کباب آمدم، دیدیم که خر داغ میکنن! ... حالی او جهاد نمانده. فی سبیل الله بود. یک ماه کت یک توتّه تلخان گذاره میکدیم. سر ما دَکف دست ما بود ... حال بیه دَری (سیل) کو، کسی یک گیلاس او نیمیدت که بخوری و حلقّت تازه شوه. جنگ ره ما کده ستیم، دست و پای از ما قطع شد، دپش ره اینا میکنن. از ترس دَ موترهای ضد مرمی

پت میشن. ما مثل شیر سر دشمن میرفتیم. نی سپر داشتیم نی واسکت ...
کیها گشند جور و جفا، کیها کنند کیف و صفا!»

و هر هر خندید:

«بچی وطن، همو حزبام مثل ما بودن، خُرد خُرد بچا، بینی خوده پاک
کده نیمیناستن، مگم تفنگ سرشانه شان میبود و گزمه میکند. نی
زرهبوش بود نی تانک. یادم میایه یک شو گفتن دَ کدام جایی سر یک
پوسته حزبیا حمله کنیم، شَبخون بزیم. وختی پوسته ره گرفتیم، دیدم
موردی سه ته بچه افتاده بود. دلم بر شان سوخت. سه تا بچه سه سات
جنگیده بودن!»

همجوارش میگفت:

«خُه هموام بچی همی خاک اس. شیر بچی همی خاک اس. مه میگم چشم
پدرشه صدقه، آخر خون مه و ته درگه‌پیش جاریس. همو طور باید باشه،
دَ غیر او بچی ای وطن نیس! ... قصه دره ره خبر شدی؟ دو تا شیربچی
مجاهد، تا گل صوب مقاومت کدن. تا طیاره روس‌ها نیامد و بم نینداخت
سنگر ره ایلا نیکدن!»

اولی زانوی بریده اش را می مالید و میگفت:

«یوسف خان، همه ما ره بازی دادن. دَ ذات اقدس که بازی دادن. هم او
طرفه هم ایطرفه! حیف مردم ما! ... از هر طرف که کشته شد، اوغان
بود و همو مردانه گی ره داشت. اصلن همی روس و انگلیس قصد خوده

گرفت.»

یوسف خان تنه دراز داشت. صدایش غور و بلند بود. میگفت:

«چی فکر میکنی، پشت ای قوماندانا و رهبرای باز همونا نیستن؟ ... مه زنده نی تو زنده، یک روز ببینی که یک انگلیس وایسرای کابل شده. پدرای ما قصه میکنن که انگلیس جیره خور داشت. همو جیره خوارایش د اونا نفر جمع میکد. سر اوغان، خود اوغانه میکشت. مثل که روسها کدن. همیالی یکی ره دَ ضد دیگه نینداخته ن، میگو از هر طرف که کشته شوه خیر اُناس، خیر پاکستان و انگلیس اس.»

و سرش را پیشتر آورد:

«آلی، همی رهبرای ما! ... امی مین پال، امی دیگرایش نوکر پاکستانی نیستن؟ ... نیمی بود یک ملا ره کسی رییس جمهور میساخت؟ او بیچاره جو دو خره تقسیم کده نیمیتانه. ... کار پاکستان! تُه مره بکش و مه تره. ای ره میگو هوشیاری و دشمن هوشیار. پای خوده پیش نمیکنن، خود ما ره دَ جان یکدیگه میندازن.»

و هر هر خندید. دندانهای سپیدش معلوم شدند:

«ارمانهای خوده میگشن ... همی نجیب گاو هرچی که بود یک لشکر خه ساخته بود، پاکستانی از شانش تیر شده نیمیتانست. حالی بیه و ببین که ما از او لشکر نامی چی ساختیم ... دَ مابینش آدم تالیم یافته ره دَ دوربین یافته نیمیتانی! از دست ای بچی دوستک!»

جمیله آهسته سرفه نمود. اشرف سوبش نگریست. جمیله با اشاره سر میگفتش:

«ماما سوی دهلیز سیل کو!»

اشرف همانسو نگاه کرد. با خود گفت:

«مردکه از جایش خیست مثلی که صارا گشت میره.»

و به بیرون نگاه کرد. دید که آفتاب در حال غروب بود. میرفت که در پشت بلندی کوهی پناهنده شود و دو توته ابر سیاه به دنبالش بودند. باخود گفت:

«مردکه میره که خوده با خاطر آسوده، دَ پناه تاریکی خالی کنه.»

و آهسته پاسخ داد:

«میبینم. توام تیاری بگی، همی که رفت مه و توام میبراییم.»

و خودش به تعقیب صمدخان نافگیر سوی دهلیز رفت. سرش را پیش نمود وقتی دید که صمدخان در خم دهلیز پیچید، برگشت و با صدایی که دیگران هم بشنوند، خطاب به جمیله گفت:

«امروز قدم نزدی. بیا که ببرمت یک سات دَ همی دالیزا قدم بزن که پاهایت واز شون، خدای ناخاسته ترومبوس نشی!»

یوسف خان سرش را بلند نمود، گفت:

«اشرف بیادر، همو پرده رام کش کو که عاجزه دَ راحتی از چپرکتش ته شوه. آیه و مومی ما باشه!»

اشرف گفتش:

«ناچار ایس. یا داکتر نیس و یا که چیرکت ... هر روز یک بهانه میکنم، امروز صبا میگن.»

یوسف خان روجایی را با یک دستش بالای پاهای درازش انداخت، در دل خود گفت:

«سیاسر اس، وبال داره!»

و دلسوزانه افزود:

«آن، میفامم ... آپی ما باشه! دَ ای شفاخانه ایچ وخت، زن و مرده دیک اتاق نینداخته بودن. خدا امی نرسه خیر بته. امو امی در پرده ره آورد.»
دندان‌های سپید و مسواک زده اش نمایان بودند:

«سیاسر اس خدا صحت بتیش که دَ خیر دَ خانی خود بره!»

و در حالی که سوی دروازه با سر اشاره میکرد خطاب به همصحبتش افزود:

«ای صمدخان ره میشناسی؟ چند قلاع بالاتر از ما خانه داشت. یک توته زمینام نداشتن، از ناچاری نافگیری میکند. مه ره که از دور میدید دو پلکه سلامی میزد. حالی محافظ و بادی گارد شده. دپش ره سگی منده بی نداره. نیمیفامم ایچه چی میکنه که چند روز اس شیشته و طرف دروازه ما دَری (سیل) داره.»

و ابروانش را بالا انداخت:

«بیچاره بینی خوده پاک کده نیمیتانست. د زور سنگر میبور دیمش. تایک فیر میشد و یا صدای چین تانک روس‌ها ره میشنید، مثل موش غار میپالید، حالی دری کو، دپ و دوران ره ببین! ده میخ آمر مییره. د میخی بچی دوستک!»

جمیله چادر نمازش را که اشرف برایش پیش کرده بود، به سر کرد و آرام آرام سوی دهلیز به راه افتاد. میکوشید خود را بی شیمه و ناتوانتر از آن چه که بود جلوه دهد.

پرسید:

«ماما، ای چادر نمازه از کجا کده بودی؟ چی خوب به قد و اندامم برابر اس.»

«از نوریه گل اس. بیچاره تا که میرفت، میگفت: چادر نمازم غیب و غرب شد.»

آرام آرام سوی دروازه به راه افتادند. جمیله مینالید و با خود میگفت:

«باش گمان کنن که مه شیمه راه رفتن ندارم. بان فکر کنن که دست و پایم حرکت ندارن.»

اشرف هم میگفتش:

«دسته بتی! ... احتیاط نفتی!»

و از زیر چشم به مریض‌ها نگاه مینمود. وقتی در دهلیز بر آمدند، دهلیز آرام بود، کسی دیده نمیشد. تاریکی کم کم از راه پنجره‌ها به داخل نفوذ

میکرد. اشرف، راست و چپ خویش را نگاه کرد. کسی را ندید، گفت:

«بریم! ... یک کمی تیز تر!»

«ماما یکدفعه از پشت مرده که نریم؟!»

«نمیریم، ما طرف چیه گرفتیم. خلاف سمتی که او رفت. ما از دروازی عقبی میبراییم. تشویش نکو، مه بلد هستم. ای چند ماهی که تو اینجه بودی، مه بلست بلست اینجه ره بلد شدیم. یالا تیز تر!»

دل جمیله به تپش افتاده بود. به خود میگفت:

«تیز تر برو؛ گپ قدسیه ره خه شنیدی.»

و به سرعت قدمهای خویش افزود.

اشرف گفتش:

«از چوب راه زینه ماکم بگی که نفتی، سرت دور نخوره!»

«نفسم میسوزه.»

«خیر اس. تأثیر ضعیفیس.»

جمیله میپرسیدش:

«کجا میریم؟»

«گپ نزن ... یک کمی تیز تر!»

و قطیفه اش را به شانه دیگر انداخت:

«شَوّه همینجه دَ یگان اتاق متاق تیر میکنیم. صبا باز میبینیم که چی کنیم. باز همو سات و همو مصلحات.»

جمیله بی صبرانه میگفت:

«بیاین که همیالی دَ پناه همی تاریکی از شفاخانه برابیم. صبا دَ روشنی

اگه چشم شان به ما بفته ماره میشناسن. گیر میسیم.»

«چرت نزن. دَ زیر چادر نماز شناخته نمیشی.»

«اگه مره نشناسن شماره خُه میشناسن. شما خُه زیر چادر نماز نیستین. از روی شما مرام پیدا میکنن. بهتر اس همی حالی دَ همی تاریکی از شفاخانه برابیم. دَ روشنی گیر میسیم.»

«پناه به خدا. حالی یک کمی تیز تر برو، چیزی نمانده. فکرته بگی که صحن شفاخانه گند و گیر اس، که نفقی!»

وقتی از دروازه عقبی بیرون رفتند، جمیله ایستاد، هراسان نفسی عمیق کشید:

«هوا سرد اس.»

صدای فیر راکت‌ها، هاوان‌ها و رگبار گلوله‌ها از هر سو می آمد و مرمی‌های رسام همچون خدنگ‌هایی در دل آسمان قوس قزح میساختند. اشرف گفتش:

«اگه خنک میخوری که کیش خوده بتمت؟»

«نی نمیخورم. به جان خود بیخی نمیفامم ... عین عرق کدیم.»

«تاثیر ضعیفیس.»

جمیله دامن سیاه اش را با دو دست جمع گرفته بود، میکوشید تیز تر برود:

«راست می‌گین کمی بگردم، رگهای پایم واز میشن ... دیر شده که نگشتیم عضلات پاهایم بیخی شُل شده.»

«پیش پایته ببین، بیراهه س که نفتی!»

«نمیفتم.»

و با خود میگفت:

«مه باید نفتم، آگه بقتم و از پای بانم، قصیم مفت میشه. دیگه پدر و برادر خوده دیده نمیتانم. دیگه آرشه دیده نمیتانم. مه به امید دیدن اونا رنج ای زندهگی ره پذیرفتیم.»

و با دلهره پرسید:

«ماما، میفامی کجا میریم؟»

اشرف گفت: «ها» و گوشه بی را با دستش نشان داد:

«اوجه! دَا او تامیرک! اوجه ره بلد نیستن.»

و شگفتزده پرسید:

«چرا ایستاده شدی؟»

«ایستاده نشدم، نوک چادر نماز من چیزی بند شده!»

«تکانش بتی! اینجه یک وخت کرتهای گل گلاب بود، شاید دَ خار کدام
بته بند شده باشه. تکانش بتی!»

جمیله همان طور کرد. دامنش، رها شد. دوباره به راه افتاد. همچنان که
نفس نفس میزد، شانه به شانه اشرف گام بر میداشت.

وقتی به تعمیر موردنظر رسیدند، اشرف دروازه‌ی را باز نمود:

«نترس، مه اینجه ره بلد هستم، بیغم داخل شو!»

جمیله داخل شد میپرسید:

«اینجه، چی تپ و تپ تاریکیس؟ ای غرس از چیس؟»

«صدایتَه نکش، نترس جای امن اس ... همینجه تا صبا میباشیم. کمی که
روشنی شد، خوده میکشیم. خدا مهربان اس! ... خنک نمیخوری؟»

«نی، خنک نمیخورم.»

و با وسواس پرسید:

«مگم ای صدا از چیس؟»

و پایش به جسم سختی اصابت کرد. ترسید:

«ای چی بود؟»

و دستپالک نمود:

«چوکیس. ماما اینجه یک دراز چوکیس، بیابین بشینین!»

«تو بشین که مریض هستی، مه پیش دروازه میباشم، کشیک میتم که کسی نیایه. ای غَزَس صدای جنراتور اس. نترس، جای امن اس!»

«ماما اگه اینجه داخل شون و چراغ بندازن ما ره خُه میبینن.»

«چرت نزن مه فکرشه کدیم. اگه کسی آمد مه جایشه دیدیم که دَ کجا پت شویم. اینجه اتاق هم زیاد اس. چرت نزن دلته مثل کوه پُر بگی!»

جمیله بالای چوکی نشست:

«پناه به خدا!»

و دستانش را روی سینه اش چلبیا ساخت. بازوانش را با کف دستانش نوازش میداد:

«پناه به خدا!»

چشمانش آرام آرام با تاریکی عادت میکرد. در میان تاریکی دیوارها را میدید آسمانه اتاق را میدید، شیشه‌های کوچک پنجره‌ها را میدید که در قسمت بالایی دیوارها تعبیه شده بودند. با خود گفت:

«خوب جایی آمدیم. حتمن تحویلخانی شفاخانه س.»

و مالیدن بازوانش را شدت بخشید:

«هوا کم سرد میشه.»

و لرزه بی نمود و چادر نمازش را گرد بدنش تاب داد و به فکر کردن پرداخت.

اشرف پرسیدش:

«اگه خنک خوردی بگو. کیشمه میتمت، روی شانه هایت پرتو.»

«زنده باشین.»

و فکرش را ادامه داد:

«اگه اول پاکستان بروم و باد ازو مسکو؟ ... اگه عوض پاکستان رفتن اول آرشه پیدا کنم؟ ... مگم دای طور یک روز، اگه پیدایش کده بتانم؟»

لبانش تکان تکان میخوردند. افکارش پریشان بود. بازوان خویش را

همچنان میمالید:

«بیا که فکرمه به مامایم بگویم. شرم و حیا ره کنار بانم. وخت شرم و حیا نیس ... باز مامایم آدم روشن اس، ای گپها بریش معنا نداره. میفامه که مه تنها ماندیم. اگه آرشه پیدا کنم بازویم میشه. کمکم میکنه.»

گفتی به افکارش اطمینان نداشت. گفتی کسی در درونش میگفتش:

«مامایت یگان خشکه دماغی داره که یکبار قار نشه. هرچی نباشه، مرد اوغان اس، بالایش بد میخوره. هر قدر هم روشن باشه، بازام توان شنیدن ای طور گپی ره نداره که حالی قار نشه و همینجه ایلابیت نکنه و نره.»

و یکبار از دهنش بر آمد:

«ماماجان یک گیاه بر تان بگویم؟»

«هان بگو!»

جمیله از خود پرسید:

«میفامی چی میکنی؟ حالی وخت گفتن همی طور یک گپ اس؟ چرا زیر
دمش خار میمانی؟ که برآمدیم باز بگویش، هرچی نباشه، مرد اوغان اس
سرش بد میخوره.»

اشرف پرسیدش:

«چرا چپ شدی؟»

جمیله گفت:

«میخاستم بگویم وختی که به پاکستان رسیدیم، مه به سفارت شوروی
میروم، قصه خوده بر شان میگم. از اونا خواهش میکنم که آدرس پدرمه
د مسکو پیدا کنن. شاید پدرم پیدا شوه.»

اشرف گفت:

«فکر خوب اس»

و در دل خود گفت:

«اگه تا پاکستان برسیم!»

جمیله پاهایش را بالای دراز چوکی چوبی جمع نمود و زانوانش را در

بر کشید و زرخش را با ترس و امید بر آن گذاشت. دلهره و وسواس در دلش خانه کرده بود:

«اگر گیرم کنند؟ اگر پدر و بیادرمه نیافم، اگر آرش ره نیافم؟»

و به یاد حدیثه افتاد. به یاد خواهرهایش افتاد. به یاد جنگ و دعوی کودکانه شان افتاد. بیاد همان شبی افتاد که کتابها را در بوجیی جا به جا میکردند. اشرف آهسته گفتش:

«یک چراغ دستی مالوم میشه. به خیالم کسی طرف ما میایه.»

جمیله سرش را بلند نمود و با شک و تردید گفت:

«خیالاتی شدین. دای دم و دم کدام دیوانه اگه بیرون برایه.»

اشرف چشمش را به درز دوخت:

«صمد نافگیر نباشه. پشت تو نیرامده باشه؟»

«باورم نمیایه.»

اشرف گفت: «خدا کنه!»

و چشمش همچنان به درز دروازه دوخته شده بود. بوی رنگ و چوب به دماغش میخورد. با وسواس افزود:

«به خدا طرف ما میاین! یک نفرام نیس چند نفر هستن. چراغهای دستی شان مالوم میشه!»

و رویش را طرف جمیله دور داد:

«مثل سگ بوی میکشن ... راسن همی طرف روان استن!»

و با خود اندیشید:

«بهتر اس یکجایی پت شویم»

لیش زیر دندانش بود و چشمانش به روشنی چراغهای دستی آنان دوخته شده بود که مانند روشنی اندازهایی چقریها و شاخه‌های درختان را میپالیدند. گفت:

«پشت ما میگردن. صد در صد پشت ما میگردن. ما ره میپالن! گپ قدسیه راست بوده. مالوم میشه که ای قوماندان آدم زور آور اس. ایلا کدنی ما نیس ... همی طرف روان هستن!»

و نفس‌های گرم جمیله را در جوار خویش احساس نمود که میگفتش:

«باش ببینم!»

شرف گوشه شد و جایش را به وی گذاشت. جمیله چشمش را به درز دوخت. حالا صدا های شان را هم میشنیدند که میگفتند:

«بچه گورا سرگردان ما ساختن.»

صداها لحن کینه توزانه داشتند:

«توتی مامیتانه، خوده دَ کجا پت کدین؟ ... دَ گپ نیفامیدین، مره صمد نافگیر میگن، ته زمینام باشین، مثل کرم میکشم تان!»

جمیله تکان خورد:

«محافظ اس. به خدا، خودش اس!»

و لرزه اندامش شدت گرفت. موج سردی را احساس نمود که شتابزده سوی استخوان‌هایش سیر داشت. به خیالش آمد که راکتی به سرش اصابت نموده است، دست و پایش دیگر از خودش نیستند. استخوان‌های بدنش شکسته اند و از او یک مشت گوشت و استخوان له شده به جا مانده است. خواست روی دو پا بنشیند. مگر متوجه شد که اشرف از قولش گرفته است او را با خود میبرد و میگویدش:

«چی شده، چرا میثینی؟ بریم ... بریم! ... یکجایی پتت کنم که پدر شانم یافتیت نتانه.»

و داخل اتاق دیگری شدند. اشرف همان طوری که در تاریکی پیش میرفت میگفت:

«قوت کو! ... یکجایی پتت کنم که پدر شانم یافتیت نتانه!»

باری با دیوار فلزی و سردی بر خورد، با خود گفت:

«همینجه س.»

و رَوَکی را به سوی خویش کشید. درون سردش را با دست امتحان نمود

و با خود گفت:

«خالیس.»

و خطاب به جمیله گفت:

«بالا شو!»

جمیله بی اختیار پرسید:

«کجا بالا شوم؟»

«دَهْمی رَوَک، تیز شو که میرسن!»

جمیله با صدای لرزه داری گفت:

«مه اینجه جای نمیشم.»

«می شوی ... دراز بکش، خوده مُورده پرتو!»

جمیله اطاعت نمود. صدای جنگجویان که به دهلیز رسیده بودند، می آمد:

«سرچک شدا اینجام نیستن.»

اشرف سیمه سار رَوَک یخچالی را باز نمود:

«رسیدن، مام درایم، اگنی پیدایم میکنن»

و شتابزده به داخل رَوَک در آمد. به سختی جای شد. انگشت شهادتش را مانند فانه یی بین دروازه رَوَک و دیوار یخچال قرار داد. به خود میگفت:

«که حالی انگشتم خطا نخوره که دَ بین ای روکها حبس نمایم. به دسته جمیله و خوده نکشم.»

دردی را در انگشتش احساس نمیکرد. میگفت:

«چند دقیقه س، تیر میشه.»

شنید که دروازه اتاق باز شد و نور چراغ دستی نظر گذرای بر دیوارها و آسمان اتاق انداخت. اشرف نفسش را در سینه حبس نمود.

کسی گفت:

«دم توتی مامی شان. غیب شدن، انجام نیستن!»

کسی گفت:

«گفتم که تهخانی شفاخانه ره دَری کنیم، کسی گوش نیداد ... نافگیر بچو! ... پس بگردیم. اینجه چی بلا میخاین؟. حالی وخت خوده یک طرف کشیده باشین!»

صدای صمدخان را میشنید که میگفت:

«خوب شد که همینجه رام دَری کدیم. کاظم قولته ره خُه میشناسی، ای طور نیمیماندا ما ... که میگفتی سرد خانه یاد مه رفت، پس روانت میکند.»

کسی با صدای زنانه بی میپرسید:

«نافگیر بچو، سرد خانیش چیره میگو؟»

صمدخان پاسخ داد:

«مُورده خانه ره میگو.»

و نور چراغ دستیش را بر دیوار فلزی یخچالها انداخت و افزود:

«دَقات هر کدام ای زَوکا یک ته مُورده س. موردای بی صایب یا داوایی.»

همان آدم ریشخند زنان گفت:

«بشی قرا! ... نه گفتی و مه باور کدم نادان، دای قوطی گکا مُورده؟»

صمدخان گفت:

«یکیشه دَری کو، مگم چیغت نیرایه!»

لحظه بی سکوت بر قرار شد. اشرف صدای باز شدن دروازه یخچالی را شنید. تپش دلش از دیاد یافت. نفسش را در سینه حبس نموده بود:

«که حالی رَوک جمیله ره کش نکنن.»

صدای ضربان قلب خود را میشنید. نفسش تنگ شده بود و سردی شدید و سوزنده را در پنجه‌های پاهایش احساس مینمود. یکبار فریاد گونه بی را شنید:

«وای دادیم! اینجه خُه دَراستی مُورده س. بیریم، بیریم! مادرم گفته که دَ مُورده دست نزنم که سر ما افتاد نداره ... چطور خنک بود مثل توتی یخ!»

جمیله در میان تاریکی و سردی با ترس و لرز خودش را آرام گرفته بود. قلبش به شدت میزد. فکرش سوی بیرون بود گفتی تمام وجودش گوش شده بود؛ اما صدایی را شنیده نمیتوانست. چشمانش را بسته بود و دست‌هایش را بالای قفسه سینه اش گذاشته بود و انگشتانش در یک دیگر قفل شده بودند و لحظات مانند سال‌ها، طولانی بودند:

«خدایا تو مدد کو! ... یا علی یا شیر خدا!»

و دندان‌هایش را بر یک دیگر می‌فشرد تا کسی صدای بهم خوردن شان را نشنود. هر لحظه گمان می‌کرد که کسی روک یخچالش را باز میکند و او گیر می‌آید؛ اما کسی اقدام به چنین کاری نکرد. لحظات به کندی می‌گذشتند. با وسواس گوش می‌کشید. صدایی نمی‌آمد. با خود گفت:

«البته به ای اتاق ایچ نامدن. زیاد وخت شد حالی باید پس رفته باشن.»

و نفسش را رها نمود. همان طور که انگشت‌های دستانش را آرام آرام حرکت میداد با خود گفت:

«شاید حالی اشرف رَوکه کش کنه.»

و آهسته دیوارهای اطرافش را با دست لمس نمود:

«چطور سرد اس. مثلی که توتَه یخ باشه. نکنه که مره دَ یخچال موردا
خَو داده باشه!»

ناگهان موهای بدنش راست ایستادند. ترسش افزوده گشت. با پایش آهسته به سقف آهنی یخچال زد، ترنگ صدا داد. اطرافش را با دست امتحان نمود مانند توتَه یخ سرد بود. باورش به یقین تبدیل شده بود:

«مه دَ مابین یخچال هستم! هان دَ یخچال موردا!»

و دندان‌هایش از سردی و ترس به همدیگر می‌خوردند:

«مه دَ صندوق موردا دراز کشیدیم! ... خدا میدانه اینجه کی خوابیده بوده. شاید روحش هنوزام همینجه با مه باشه. چرا نفسم تنگی می‌کنه؟ ... ای چیس که بالای سینیم شیشته؟ ... اینجه چی قدر تاریک اس!»

از خود پرسید:

«چرا اشرف دروازه ره واز نمیکنه؟ ... نفسم تنگ میشه، نزدیک اس زاریم بترقه! ... از اینجه کرده بهتر اس ببرن!» و به خود میگفت:

«جمیلَه حوصله کو! البته تا هنوز از ایجه نرفتن که اشرف دروازه ره واز نمیکنه. البته مائل رفتن شان اس. خر خُه نیس میفامه که ایجه هوا نیس آدم میُمره.»

کسی در درونش ازش پرسید:

«اگه اشرفه پیدا کده باشن؟ اگه اوره یافته و با خود برده باشن و تو همینجه همطور بانی؟ ... زاریم میترقه! ... خدایا د چی مصیبتی گیر ماندیم. از ی یخچال و مرگ مفاجا کده خانی همو قوماندان بهتر بود!»

اندامش مانند برگ میلرزید، با اضطراب فکر میکرد:

«او ره بردن، حتمن بُردن، اگنی میامد و مره میکشید. میفامه که اینجه هوا کم اس و ...»

و با هول و هراس با کف دستش به دیوار زد:

«واز کنین! ... مه اینجه هستم ... واز کنین! ... نفسم ضیق شده میره.» و سرش را بلند کرد:

«ای اشرف چی شد، چرا واز نمیکنه؟»

باری شنید که کسی آهسته آهسته میگفتش:

«رفتن، بخیز! ... رفتن بخیز!»

چشمانش را باز نمود. مامایش بالای سرش بود:

«برآی! میگفتم پدر شان ما ره یافته نمیتانه، باور نمیکدی! ... دست‌های ته سر شانه‌های مه بان ... ها، همی طور ... نترس نمیقی ... بارک الله!»

جمیله پایین شد. اشرف دستش را گرفته بود:

«حالی، راه برو، دست و پایته تکان بتی. پنجه هایتِه حرکت بتی، راه برو که خونته یخ نزنه!»

جمیله به راه رفتن پرداخت، میگفت:

«تاریکیس، آدم پیش رویشه دیده نمیتانه که حالی به پوز نخورم.»

«نمیفتی. دست‌هایتِه راست بگی، مثل کورا راه برو؛ آگه چیزی پیش رویت بیایه میفامی ... شور بخو که گرم بیایی!»

جمیله با صدای مرتعشی گفت: «یک دقیقی دیگام میماندم نفسم میبرامد.»

«میفامم ... گناه مه س، میترسیدم که کدام تای شان پس نگرده و غافل گیر نشویم.»

جمیله پرسید:

«خی چرا به مه نگفتی که اینجه سردخانه س، و دَ بین ای روکها ... هه، چرا؟»

«پرسان نکو، ... دست‌هایتِه به یکدگه بشق، مثل مه ببین!»

و در جایش مانند ورزش کاران خیز و جست میزد و کف دست‌هایش را به همدیگر می‌شقیذ. اما جمیله به اثر نفوذ تاریکی او را نمیتوانست دید.

شرف پرسیدش:

«گپ‌های شانه شنیدی؟»

«نی، مه چیزی را شنیده نمیتانستم ... تنها یکدغه روشنی چراغ دستی شانه احساس کدم که به دروازه یخچال افتاد.»

«ایستاد نشو، خوده حرکت بتی!»

و با خود میگفت:

«طالع داشت. رَوَکَش مثل رَوَک مه نبود. به آسانی جای شد؛ مگر مه به خودم حیران بودم که چرا جای نمیشدم. چاغام نبودم، حیران بودم ... مُوردام چی بویی داره، مثل ماهی یخزده بود. مگر خوب بود مُورده لاغر بود شایدام جسد کدام بچی خرد سال بوده. راستی که ترس بیادر مرگ اس.»

و برای دلداری جمیله به دروغ افزود:

«اینجه سابق سردخانه بود؛ مگر حالی نیس. بسیار وخت اس که خالیس نگوانتش گریخته و کسی نیس که از سرد خانه محافظت کنه. به ای خاطر مورداره به شفاخانه دگه میبرن.»

و نزدیکش رفت:

«ترسیده بودی؟»

«ها. صدای دندان‌هایمه نمیشنوی؟ ... تو چطور پس برآمدی؟ ای روک‌ها
خُه از درون واز نمیشن، چطور برآمدی؟»

«مه رَوَکه بیخی بسته نکده بودم. کلک مه فانه مانده بودم.»

جمیله گفت:

«ترسیده بودم. گمان می‌کدم که تو رَوَکه نافامیده بسته کدی و هردو حبس
ماندیم ... بسیار ترسیده بودم. صدای دندان‌هایمه میشنوی؟»

«میشنوم. شاید به خاطر سردی هوا باشه. خنک خوردی ... خوده حرکت
بتی که گرم بیایی!»

جمیله بیصبرانه گفت:

«حالی ایچ صبح همیشه ... حالی ایچ روشنی مالوم همیشه که ازینجه بیرون
بریم.»

و برای آن که وقت را بگذرد پرسید:

«ماما ازینجه که بر آمدیم کجا می‌رویم؟ کوته سنگی یا که مکرویان؟»

اشرف پاسخی نداد. جمیله تکرار نمود:

«شنیدین ماما، چی گفتیم؟»

اشرف با خود میگفت:

«صدای ای دختر چقه به مادرش شباهت داره. آدم که صدایشه دَ تاریکی
بشنوه گمان می‌کنه که با حدیثو گپ میزنه.»

«ماما خَوَت برده؟»

اشرف پاسخ داد:

«نی دَ ای هوای سرد کی ره خَو مییره. مام نمیفامم که کجا بریم. یکبار ازینجه به خیر برابیم باز میبینیم که چی کنیم.»

و در دل خود میگفت:

«دگه کجا میتانیم بریم، بغیر از خانی فقیر مامدی موتروان. دَ خانی او بیچارام جای سوزن انداختن نمانده. چیزی که خوار و خوار زاده داشت پیش خود جمع کده. میگه یک جای نباشیم چور ما میکنن. کت همی بچا چشم شانه سوختاندیم. نمیبودن وخت دروازی ما ره پرانده بودن حالی طرف شغل و کارت نمیبینن، طرف بینی و زبانت میبینن.»

اشرف گفت: «تا سررشتی رفتنه بگیریم، خانی خلیفه فقیر میباشیم.»

«کدام فقیر؟»

«فقیر مامدی موتروان ... همو وردکی.»

جمیله با خود تکرار نمود:

«وردکی؟» و پرسید:

«ماما همی قوم ما چیس؟ یک وخت پدرم یک چیز های دَ باره قوم ما میگفت؛ مگر ما خنده می‌کردیم و گوش نمیدادیم. مادر مام همی گپ‌ها بدش می‌آمد.»

اشرف پاسخی نداد:

«ماما خوتان بُرده؟»

«نی بیدار هستم. هوش و گوشم سوی دروازه س.»

«شنیدی چی پرسیدم؟»

اشرف گفت: «راست بپرسی مام نمیفام.»

و تون صدایش تغییر نمود:

«قوم مهم نیس، آدم گری مهم اس.»

«چطور مهم نیس. به خاطر همی قوم و قوم بازیس که ما و شما اینجه

پت شدیم. کابل قربانی همی فکر پوچ اس. ای راکت‌هایی که میخورن،

ای هاوان‌هایی که میانین! یا به خاطر ایچ اس؟»

و با وسواس پرسید:

«شنیدین؟ ... چی بود؟ ... ای ترق از چی بود؟»

اشرف پاسخی نداد. جمیله به تکرار پرسید:

«میشنوین؟»

«هان میشنوم.»

جمیله ترسخورده میگفت:

«کدام مُورده زنده نشده باشه ... ماما جان مه میترسم!»

اشرف گفتش:

«ترس گنجایش نداره. مُوردام آدم اس. یک وخت خود مام میمریم. مُورده ترس نداره. ای ملاحاس که مردمه از مُورده میترسانن؛ اگنی همی خود ما و شما مُورده هستیم ... نفس نکشیم مُورده هستیم، خی از ما بترسن؟ باز گفتم که مُورداره ازینجه بردن. اینجه دگه مُورده نیس تنها یخچال مُورداس.»

جمیله دستش را روی سینه خود گذاشت. با خود گفت:

«درد میکنه ... قفس سینیم درد میکنه.»

و افزود:

«ماما، صدای تروق تروق زیاد شد ... میشنوین؟ نزدیک شده میره!»

«نترس صدای موش اس، موشها دَ شو راه میرن.»

جمیله گفت:

«مه از موشام میترسم.»

«نترس. از دست موش چی پوره س؟»

و ابلهانه پرسید:

«تو پیسه داری؟»

جمیله بشگفتی ماند:

«چرا؟»

«به خاطر رفتن می‌گم. سفر خُه بیسه به کار داره ... باز تا شوروی!»

«نی ندارم ... از کسی قرض می‌گیریم.»

و در ذهن خویش به جستجوی آدم پولداری پرداخت، ناگهان گفت:

«از دولت شاه خان شان قرض می‌گیریم.»

صدای پای اشرف می آمد که در طول و عرض اتاق شتابزده قدم میزد و میگفت:

«کاشکی، میبودن. گفتمت که او بلاکه پراندن. غار غار اس. تنها منزل اولش جور مانده.»

جمیله دوباره پرسید: «ماما همو آر شه ایلا کدن؟»

«نمی‌فامم خبر ندارم ... خدا گردنمه نگیره دَ امو اولاً، یک روز دگرواله دیدم، میگفت همه چیز خوده فروخته. مالوم میشه که بچیشه آزاد کدن و

اگنی چرا خانی خوده بفروشه. همو وخت بلاک تان هنوز سالم بود.»

جمیله گفت:

«همو روزا کسی بر شان بیسه واده کده بود. دولت شاه خان میگفت که

امروز صبا بچیشه ایلا میکنن.»

«که ای طور اس، پس حتمن ایلایش کدن.»

جمیله از خود میپرسید:

«اگه ایلایش کنن پس چرا احوال مره نمیگیره. یکی شانام ای طرف دور
نخوردن.»

اشرف گفت:

«شاید ایلایش کده باشن، کس چی خبر داره.»

«کاش یکبار خانی شان میرفتیم.»

«کدام خانه؟ گفتم خانه ره فروختن.»

«ها راستی گفتین، یادم رفته بود. گفتین همه چیزه فروختن.»

اشرف گفتش:

«چند دقیقه بالای چوکی بشین، مانده شدی!»

«میشینم. تا به حال پنج دفه شیشتمیم؛ اما بگردم بهتر اس.»

اشرف پرسید:

«همو زن دگروال، ... چی نام داشت؟»

«مملکت.»

«ها، مملکت کدام جایی گفته که از دست اینا شد. شما ره میگفته! اگه بچه
ره با خود نمبیردن، چرا ای گپ بالای بچیم میامد. آرش مه از دست حدیثه

و دخترایش به ای روز افتاد. میبینی؟ خدمت کده، گناه لازم! هم عزت و قدرشه کدیم و هم ملامت هستیم دنیا چی رقم شده؟»

جمیله جانبداری کرد:

«مادر اس دگه. هر مادری دلش درد میکنه و یک چیزی میگه. مادر عاشق بیعار! پشت گپ اونا نگردین. اگه زنده برامدیم، پیداری شان میکنیم.»

اشرف شگفتزده پرسید:

«چرا؟ به خاطر چی پیدای شان کنیم؟ فکر میکنی که داشته باشن میتن با او گپ‌های که مملکت گفته بازام دروازه شانه واز میکنی؟»

جمیله حیران شد که چی پاسخ بدهد. خود را ملامت میکرد:

«اصلن چرا ای گپ از دانم بر آمد.»

و پاسخ داد:

«به خاطر پیسه گفتم. شما گفتین از کسی قرض بگیریم. همو دگروال دَ فکرم گشت. همو پیسه زیاد داشت.»

و پس از مکثی افزود:

«راستی گفتین کل چیز خرده فروختن ... فکر مه خراب شده. هر گپ یادم میره ... بیچاره مملکت! قالین میگفت و جان میداد. قالین‌های خوده بسیار دوست داشت. اما اولاد شیرینتر اس!»

و بالای دراز چوکی چوبی نشست و پرسید:

«صوب نشده؟ ... شو چی قدر دراز شد؟ ... هرچه گپ میزنیم بازار تیر همیشه.»

«نی نشده، مگم میشه! ... صوبام میشه! ... ای شوام تیر میشه همه چیز گذراس! ... آگه ای طور نمیبود، زندهگی وجود نمیداشت. تاریکس پشتش روشنس. باز تاریکس باز روشنس؛ مگر به نظر مه، تاریکی اصل اس. تو چی فکر میکنی؟»

و آمد پهلویش نشست:

«مانده شدم. یک دم بگیرم. اگر چی حالی گرم آمدیم و خنک نمیخورم.»
و تکرار نمود:

«تو چی فکر میکنی، همی طور نیس؟»

«هان، راس میگین، همی طور اس. به نظر مام تاریکی اصل اس. ای آسمانی ره که ما آبی میبینیم دَ اصل سیاه س، دَ اصل تاریک اس. ای ماتوی ره که ما روشن و تابان میبینیم، دَ اصل تاریک اس. همه چیز دَ اصل تاریک هستند. مثل همینجه، مثل همی سردخانه. اصلن ما فریب ای افتوه خوردیم. ای افتو اس که ما را فریب داده. آگه ای افتو نمیبود ای روشنی و رنگها و زنده جانام نمیبودن. همه ما مخلوق همی افتو استیم ... توبه کدیم خدایا توبه کدیم که حالی کفر نگویم!»

اشرف با خود میگفت:

«سر گپ آوردمش. مشغول بسازمش که گذشت وخته نفامه.»

و پرسیدش:

«جمیله . . . تو ... چی میگی؟»

«راست میگم ... تو خبر داری که مردم مام یک وختی آتش پرست بودن، روشنی و آفتوه پرستش میکدن؟ البته دلیلش همی بوده. البته نور افتوه منشاء حیات میدانستن ... مردم هوشیار بودن.»

اشرف سوی روشندانی اشاره نمود و با شادمانی گفت:

«افتو افتو گفتی، او نه بر آمد ... میبینی هوا روشن میشه.»

و پرسید:

«تو کسی ره به نام کاظم یا کاظم قولته میشناسی؟»

«نی. از کجا بشناسم ... چرا پرسیدی؟»

همو قوماندانی ره که قدسیه میگفت، کاظم نام داره. کاظم قولته ... مه از دان نفر هایش شنیدم ... بین خود میگفتن.»

«نامشه نگرین، ... خدا کنه که زود روشنی شوه و ازینجه برابیم!»

اشرف جانب دروازه رفت و از درز آن بیرون را نگرست و گفت:

«پیش از او که محافظ سرد خانه برسه، باید اینجه ره ترک کنیم.»

جمیله شگفتزده شد:

«شما گفتین که محافظ گریخته. اینجه کسی نیس ... حالی میگین ...»

«به خاطر تو گفتم که نترسی.»

جمیله پرسید:

«که بر اییم کجا میریم؟»

«خوده دَ همی بغل‌ها میگیریم تا یک کمی بیر و بار شوه، و وخت خوده دقات مردم میزنیم و از دروازی طرف بیمارو میبراییم. اُو طرف آرام تر اس. کسی متوجه ما نمیشه.»

و دوباره آمد، پهلوی جمیله نشست و به صورتش نگاه کرد. صورت جمیله، دیگر آشکار بود. رنگش پریده معلوم میشد و لبانش زنگ بسته بودند و هاله سیاه رنگی گرد چشمان بزرگش حلقه بسته بود. جمیله دستش را جانب وی دراز نمود:

«ماما، کلای تانه به مه امانت میتین؟»

«چرا؟ ... خنک میخوری؟»

«نی، میپوشمش. موهایمه زیرش پت میکنم.»

«موهایت زیاد اس کجا دَ کلاه جای میشه؟ ... باز تو چادر نماز داری، حاجت به کلاه نیس. کلاه ره چی میکنی؟»

«میپوشم. موهایمه زیریش پت میکنم. کیش شما رام سرم میندازم که شناخته نشم. هر کس که ببینه خیال مرد کنه.»

اشرف پرسید: «تنبانته چطور میکنی؟ ... لباس زنانیتَه؟»

ناگهان صدای کسی آمد. اشرف از جایش بر خاست و آسیمه سر گفت:

«محافظ سرد خانه نباشه؟ ... برو که ازینجه زودتر برابیم!»

و خود را مانند پشکی باریک نمود و از لای دروازه بیرون رفت. جمیله به تعقیبش بود. پشت دیوار سرد خانه نشستند. اشرف میگفتش:

«روپته خوب ببیچان. کیش مره دور خود دور بتی. . ها، آفرین!»

و دستی به ریش خود کشید و با ناراحتی افزود:

«مگم مره که ببینن میشناسن و از روی مه ترام پیدا میکنن ... بگی کلاه ره بگی!»

جمیله کلاه و کیش را گرفت:

«شماره کار ندارن، مره کار دارن، نشانی‌های مره به نفرهای خود میتن نی از شماره ... دعا کنین که همو بینی پَقر همراهی شان نباشه، دیگرایش ما ره ندیدن و نمیشناسن.»

صدای دونفری که به سرد خانه نزدیک میشدند می آمد. یکی شان میگفت:

«دینه شو تک و توک شد ترسیدم، گریختم، یادم رفت که دروازه سرد خانه ره قلف کنم. خوب اس هنوز از طب عدلی و اتوپسی کسی نامده، اگنی همو چیراستی طب عدلی بسیار اوقیس دستی گپه به رییس خود میرسانه.»

همکارش میگفت:

«نفرهای قوماندان کاظم بسیار وارخطا بودن، نمیفامم چی گپ شده بود. صد کارد میزدی شان یک قطره خونام نمیبرامد. خدا میدانه چی گپ شده بود؟»

محافظ سرد خانه میگفت:

«نصرت الله آشپز گفت که قوماندان کاظم کدام زنه، از بین همو زخمی‌های میدان هوایی خوش کده بوده، همو زن، از پیش صمدخان نافگیر، گریخته. کاظم قولته بسیار عاصی و کوفتیس ... پشت همو زن میگردن. قولته گفته اگه پیدایش نکنن پوست شانہ میکشه. همو طور آدم خر جیلام اس. همو طور چشم اس، که گفته میکنه! ... پیش روی چشم مه یک نفر خوده به تفنگچه زد، همی طور عادی ایستاده بود، مکروف خوده کشید و دغ ... دغ ... سه فیر د دلش کد. آدم جای به جای شد»

جمیله سرش را پایین انداخت صدای دروازه سردخانه را شنید که بسته شد. با خود دعا میخواند:

«خدایا تو کمک کن!»

و اشرف با چوبکی روی زمین خط خط میکرد و افکارش به شدت

پریشان بود. بی صبرانه انتظار فرصتی مناسب را میکشید تا از آنجا فرار کنند. زمانی که رفت و آمد مردم از دیاد یافت با خود گفت:

«وختش اس.»

و از جایش برخاست. خطاب به جمیله گفت:

«بخیز که وختش اس! خدا گفته دَ همی بیرو بار مردم خوده میزنیم. تن به تقدیر! ... مگر خوده خوب ببیچان که شناخته نشی!»

«ماما مه میترسم. دلم هول میزنه!»

«نترس. خدا مهربان اس. آرام آرام میرویم. مه خوده مریض میندازم. تو از قولم بگی!»

«درست اس ... برویم!»

جمیله اطرافش را با وسواس از زیر چشم مینگریست، همان طور که سوی دروازه بی بی مهر و گام برمیداشتند، گفت:

دَ دان دروازی عمومی چند موتر جیب و پیکاپ ایستاده س. قولته نباشه؟»

«نی، قولته خودش نمایه، نفرایشه روان میکنه. یک کمی تیز تر برویم! دَ بیمارو یک تکسی مکسی میگیریم. نبود همی طور کج کج طرف شار میرویم تا که از منطقه دور شویم»

وقتی از دروازه شفاخانه خارج شدند، جمیله نفسی را که در سینه حبس نموده بود، رها ساخت:

«الهی شکر!»

و پیاده روهای راست و چپش را از نظر گذراند و خطاب به اشرف گفت:

«حالی کمرتانه راست کنین ... به خیر گذشت!»

اشرف گفتش:

«نی هنوز خطر رفع نشده بازی نخو! ... زیادتیرین خطر همینجه س. دَ دروازه!»

جمیله با ناراحتی پرسید:

«چرا؟»

«به خاطری که میفامن سیاسر از دیوار خیز زده نمیتانه، مجبور اس از راه همی دروازا بیرون شوه، به ای خاطر اگه هوشیار باشن باید دَ دان دروازا نفر ایستاد کده باشن ... سرته پایین پرتو! ... تنبانت مالوم نشه!»

ناگهان صدایی آشنایی را شنید که میگفت:

«نیمیگفتم که از پیش مه گریخته نمیتانه ... نیماناش!»

تا چشمش را دور داد صمد نافگیر را دید که او را به کسی نشان میداد:

«مرتضی بجیش نیماناش! از گیر نافگیر دَ کجا گریخته میتانه!»

جمیله سستی را در پاهای خود احساس نمود، میخواست همانجا در پیاده رو بنشیند و پشتش را به دیواره محوطه شفاخانه تکیه بدهد؛ مگر اشرف سراسیمه از دستش گرفت و از پشت خود کشیدش:

«ایستاد نشو! خوده دَ بین مردم بزن! ماندی، رفتی! ... بدو!»

جمیله به سرعت قدمهای

خویش افزود:

«راست میگه.»

صمد نافگیر صدایش میزد:

«ایستاده شین آگنی خون تان دَ گردن خود تان!»

اشرف گفت: «به گپ شان گوش نکو، بدو!»

و هر دو بنای دویدن را گذاشتند. صمد نافگیر و همکارش شان به شان همدیگر به تعقیب شان بودند. صمدخان صدا میزد:

«ایستاد شین، آگنی فیر میکنم!»

اشرف میگفت: «خوده دَ بین مردم بزن. دَ بین مردم!»

جمعیت مردم، با دیدن آن صحنه، وحشت زده کنار میرفتند. کسی غافلانه میپرسید:

«باز چی گپ شد؟»

کسی آگاهی میداد:

«فرار کنین که جنگ در گرفت!» کسی فریاد میزد:

«وای خدا یا! دَ ای گل صوب، نیمانن که یک سودای خوده بخیریم. وای

خدایا، باز چی گپ شده!»

اشرف از دست جمیله گرفته بود:

«بدو! گپ کسه گوش نکو ... از پشت مه!»

جمیله میدید که مردم هراسان به هر سو میگریختند. کراچی بانها،

کراچی‌های شان را ترس خورده رها کرده بودند. یکی در جوی خالی پروت میکرد و یکی نگران و غمناک در عقب تنه درختی پناه می‌جست. جمیله با خود گفت:

«با کیش دویده نمیشه.»

و کیشش را انداخت. ناگهان صدای رگباری بلند شد و به تعقیب آن گپ‌های مرتضی را شنید که میگفت:

«بچی عمک توام حوصله داری، میماندم که ته شام پشت وا میدویدیم؟ ... کی شان گیره کان میکدیم؟ ... حالی برو ومثل بودن بقیاش!»

جمیله دید که اشرف ایستاد، به زانو خم شد و به روی دل به زمین افتاد. در آن حال میگفتش:

«تو بدو! ... تره نمیزنن! ... بدو!»

مگر جمیله دویده نتوانست. پاهایش سست شده بودند. همانجا پیش اشرف نشست. دید که رشته باریک خون از کنج دهن اشرف سرازیر بود. سر وی را روی زانوی خویش گذاشت. اشرف به چشمان وی خیره شده بود، میگفتش:

«بدو! ... پشت مه نگرد! ... بدو که میرسن!»

جمیله پیشانی اشرف را با دست نوازش میداد:

«دگه نمیدوم! دگه دویدندم فایدام نداره. کاش عقم کار میکند. مه تابع احساساتم شده بودم؛ آگه فرار نمیکدم، تو کشته نمیشدی. بلا دَ پس مه، تو

خُه زنده میماندی!»

اشرف چشم‌هایش را بست. لبانش آهسته تکان خوردند:

«پشت مه ... نگرد ... بدو!»

و گردنش به یک سو رفت. جمله پیشانی اشرف را بوسید، در جایش ایستاد. با خود میگفت:

«با گریز همیشه!»

و خم شد و سنگی را از زمین برداشت. لبانش میپريدند و عضله زیر چشمش تکان میخورد:

«اگه مرد هستین نزدیک بیاین! ... اگه مرد هستین!»

و کلاه اشرف را بر سر خویش میفشرد:

«اگه مرد هستین و شیر آدمیزاد خوردین نزدیک بیاین!»

صمد و مرتضی وی را نشانه گرفته بودند. صمد میگفتش:

«دختر، دیوانه گی نکو، سنگه پرتو اگنی ترام مثل تغوگکت (ماماگکت) دَیک فیر رخصت میکنیم! ... سنگه پرتو!»

جمله خشمناک عقب عقب میرفت و میگفت: «نر هستین، پیش بیاین!
... نر هستین پیش ...»

ناگهان ضربه بی را در پشت گردن خویش احساس نمود. چشمانش تاریک شدند، سرش چرخ میزد و روی خاک‌های پیاده رو به زمین افتاد.

صمد نافگیر موتروانش را با وارخطایی صدا میزد:

«خلیفه ناصر! میگم توتی مامیته، دَ چی مائل استی؟ بیکپه پیش بیار که ببریمش! ... تیز شو که کدام پاچه پریده پیدا نشه، باز دَ قوماندان کاظم کی جواب میده؟»

جمعیت مردم آک و پک ایستاده بودند. گفنی ترس و دلهره اراده های شان را زایل ساخته بود. کسی نمیدانست که چی کند. ناگهان مردی با عصبیت جانب صمد نافگیر دوید، میگفت:

«بیشرفها، توتی مامی خود تانه! نام ما ره بد کدین. ایلا کنین، دختر مردکه ره ایلا کنین! از خود مومه و آیه نیدارین؟»

صمد رویش را دور داد، دستش بالای ماشه بود:

«ای دیگه کیس؟»

و با صدای بلند، خشمناک و تند پرسید:

«بچی ملک، تو استی؟»

«آن ... شناختی؟»

صمد پاهایش را از هم باز نمود و چاک ایستاد. دستش روی ماشه بود:

«بچی وطن پیش نیا که میزمنت!»

و میله کلشنیکوفش را جانب وی دور داد:

«یک قدم پیش بیایی فیر میکنم!»

بچی ملک، مرد چهارشانه و میانه سالی بود. مانند دیوانه‌ها جانب وی میدوید و میگفتش:

«فیر کو! نامرد فیر کو! مه نیمیمانم دختر مظلوم ره ببرین ... بس اس دیگه زیاد شد. دَما، بینی نماندین! ما دَای خاطر جهاد نکدیم که سیاسرای مردمه از روی سرک بپرانیم ... فیر کو!»

و با کف دستش به سینه خود میزد:

«سینی مه سپر دختر ای وطن!»

صمد نافگیر، لبانش را برهم فشرد:

«گفتم نیا، و طندار خودم بر ضد خودم، گفتم نیا!»

وقتی دید که بچی ملک توقف نکرد، کینه توزانه گفتش:

«توته مامیته!»

و صدای رگباری بلند شد. بچی ملک تلوتلو خوران رفت و بغل جویی به زمین افتاد. در حالی که رشته باریک خون از کنج دهنش بیرون می آمد، با خود بلند بلند خواند:

«لااله الا الله محمد رسول الله.»

صمد، موتروان را خشمناک و ترسیده صدا میزد:

«ناصر! او پوده، موتره بیار، بی چی مائل استی؟»

و خطاب به مردمی که گرد اجساد اشرف و بچی ملک جمع شده بودند میگفت:

«گم شوین! مردار خورا گم شوین اگنی شمارام میگم!»

و با خود میگفت: «چار طرفت ره خوب دری (سیل) کو. ای مردم د پوست پاک نیستن که سرت حمله نیکن!»

آنگاه تن بیخود جمیله را ترسخورده و شتابزده به داخل موتر انداختند. جمیله دیگر چادری به سر نداشت، موهایش باد باد بود و هاله سیاه رنگی همچنان گرد چشمانش حلقه بسته بود. صمد نافگیر وقتی پهلوی وی نشست خطاب به راننده گفت

«بجو، بدوان!»

پیکپ غرشی کرد و از جا کنده شد. مثل تیر میرفت. کسی از میان جمعیت تقی به عقب شان پرتاب نمود:

«ظلم بقا نداره! ای تفنگ‌های کلشنیکوف به اینام نمیمانه. عدالت خداوندی زورش بیشتر اس.»

و خطاب به کسی گفت: «بیادر، اینه پتوی مره بگی و سر جنازا پرتو.»

* * *

آفتاب از سمت مقابل میتابید. صمد نافگیر آرنجش را از شیشه موتر
لندرووری بیرون کشیده بود. تارهای ریشش در روشنی آفتاب رنگ رفته
به نظر می آمدند. دو طرفش را نگاه میکرد و میگفت:

«دَ خیالش میامد که از پیش مه گریخته میتانه. از پیش صمد نافگیر!»

و قَتِ قَتِ خندید. دندان‌هایش چاک داشتند:

«از اول میفامیدم که ای تغویگکش (مامایش) کدام کاری میکنه؛ مگم چی
ره دیده بود کدو ره نی!»

و به بیرون تف نمود. باد تفش را به شیشه دروازه ها لیش نمود:

«میداده گی، هموقه کد که ما ره پیش کاظم قولته کم آورد.»

و دست‌هایش را زیر قولش زد:

«اَوا خُئک شده میره.»

ناصر از زیر چشم - با نگاهی حقیرانه - سوبش نگرِیست. چشمان صمد مانند چشمان یک گرگ درنده میدرخشیدند. ناصر در دل با خود میگفت:

«گو دَلب و رویت! میفامیدم که لافوک استی؛ مگم دَای اندازه نی! کاظم خانه دَری کنی (ببینی)، شاشیت میره، آلی دَ پشت سرش گپ تیار میکنی.

میگو قولته! ... بشنوه ایزار شه میکشه ... دَ کونش چوب میزنه و کشمش گفته میفروشیدش!»

صمد پکولش را از سر کشید. به موهای خویش چنگ انداخت و گر گر خاراند:

«بیکار نیمیشم که ای سبیل مانداره بشویم. دَ خیالم جناور خانه کدسته.»

و هر هر خندید. آفتاب به صورتش افتاده بود:

«دو ماه چیس، مردم دو سال نیمیشوین.»

و پرسید:

«دور نیشد؟ چند سات اس که منزل میزنیم و نیمیرسیم. نُه راه ره غلط نیکدی؟»

راننده که تبسم بی معنایی روی لبانش نشسته بود، پاسخ داد:

«بلد هستم. از امی کوت‌های خاک که چیه شویم، خانه س شفر ره میدیم در ره وا میکنن.»

و به آینه عقب نما نگرِیست. جمله در سیت عقبی نشسته بود. دستانش

را با دستمالی بسته و چادر سیاهی را روی سرش انداخته بودند. با تکان‌های موتر تکان میخورد و از خود میپرسید:

«مره کجا میبرن؟ ... ای صدا خُه از صمد نافگیر اس. بینی پَقر!»

و حادثه یک ماه پیش، یادش آمد. صورت مامایش پیش چشمانش ظاهر شد درد ضربه‌یی را که به گردنش وارد آورده بودند، احساس کرد. با خود گفت:

«مثلی که دیروز بوده باشه. ماماگم!»

صمدخان گفت:

«ای جناورا قیمتی استن. یک دَفه یادم نیمیره، همی طوری، دَ پالوی کاظم قولته، شیخ شیشته بودم، خودش سر جلو بود ...»

و هر هر خندید:

«بچی وطن، از پیش سینمای پارک تیر میشدیم. یکدَفه چشمش دَ یک ته والگاه سیاه که مثل عارس بل میزد افتاد. موتر ره ایستاد کد، موتر وانته طلب کد ... بچی وطن! فکر ته طرف چقریام بگی. آدمه اوگار میکنه.»

و ادامه داد:

«آن. وختی مردکه پیشش آمد، گفتش: چراغام دادمت بی چی (چرا) ایستاد نکدی. آن، سرش گلنگک کد. و دَ سر خود دست انداخت و دو ته شیشه گرفت و مردکه پیش کد: چند میخری؟ ... پنجاه هزار بتی و بگی! ... وخنده میکند، از همو خنده‌هایی که دل و جگر آدمه میکشه، مثل خنده‌های

امریشپوری. میگو: قیمت نیگفتیم، از جانت کده بسیار ارزان گفتیم. بگی! ... مردکه از امی صابون کونکای کابل بود. گپه رسیده بود. پنجاه هزار داد و شپش ها ره گرفت. مه دَ امی چشمای گناکار خود دَری کدم (دیدم)، دو تا جناور بود، مثل برق دَ قف دستش میدویدن. مردکه پیش از او که دَ موتر خود بالا شوه، کف دستای خوده دَ یکدیگه زد و شپشاره تکاند. قولته باز صدایش کد: آغا جان پس بیه! مردکه آمد. قولته گفتش: بیادر معاملی ما نیشد. جانورای مره پس بتی و پیسی خوده پس بگی؛ و بندلی ره پیش کد: بگی بگی! پیسیته پس بگی و جانور ایمه پس بتی! بازی خوردیم زیاد ارزان دادیم. قیمتا بلند رفته! رنگ مردکه مثل سان سفید شده بود ... مثل کاربیتز میلرزید و چشمش از زمین بالا نیمیشد. دستایشه دَ یک دیگه میشقید: از کجا بیداری شان کنم؟»

صمد دستی بر ریش خویش کشید. هر هر خندید:

«موترشه دَ جای شپشای خود گرفت. یک روز مام امی کار ره میکنم. مگم ای جناورا ره از سرم گرفته نیمینانم، دست نیمین.»

و دستش را با حرکتی ناگهانی پیش سرش برد:

«قولته که اُمتو میکد دوسه ته دَ دستش میامد!»

جمیله تلاش داشت تا بیرون را ببیند. مگر نمیتوانست. صمد میگفت:

«قولته مره میگو زن بگی. بی چی (چرا) زن نیمیکنی.»

و وقت قت خندید و پشت سرش را نگاه کرد:

«میگمش همی ره مه راست کو! ... یک ته ره داده بود، پس گرفت.»

نیمیفامم او ره چی کد؟ د خیالم د کددام قوماندان خود بخشش داد. قولته س دگه. یگان دغه ای کاراره میکنه. د یک ته میبخشه، از یک ته پس میگیره. خدا کنه که خودش امروز دمنیجه باشدش!»

جمیله با خود میگفت:

«مالوم میشه که مره پیش کاظم قولته میبرن.»

راننده که آفتاب به صورت درازش افتاده بود، عینک آفتاب گیرش را از بالا جیب کشید و به چشم گذاشت، گفت:

«نافگیر بچو بس اس دگه! اگه قولته از ی گپایت خبر شوه، پوستته میکشه، از کاه پُر میکنه و دمنیجه د دروازی زورآباد کشالت میکنه!»

و با دستش به شانه وی زد:

«بچی وطن! تو نیمیفامی آلی او دوران قدیم نیس دگه. کاظم قولته دگه او کاظم قولتی رُخه نیس که میرفتیم و از باغا مرغای همسایه هاره دزی میکیدم د بجلبازی خَو میگفت و ما د کونش انگلک (انگشتک) میکیدم. آلی کاظم خان بلنددرمی س. آرگاه و بارگاه داره. مثل مه و تُه د ته نفر خدمت د حرم سرایش کار میکنه. یک بچه ره بیست هزار ارمیکایی میخره. زنگای پای بچایشه از هند میان، زنگای لاهوری بسته میکنه! وختی از خانه بیرون میشه، مردم از ترس سر خوده راست نیمیگیرن. خم میشن. مردم بلنددرمی صاحب گفته صدایش میکنن. د گپش نکنن سر میبره. دختر کددام آدم اس که او سرش دست بانه ونی بگوئه، نسلشه از روی زمین گم میکنه ... باش که رسیدیم!»

صمدخان گفت:

«چی خوب جاییس!»

«ها، یگان دَفه دَ مینجه مییایه. زیادتر دَ پاکستان اس. نقشی ای تامیره خودش از پاکستان آورده. حویلی کلان داره ... بجی وطن! تامشه دَ زور

خود گرفته.»

و خطاب به پهره دار چاقی که راکت اندازی سر شانه داشت، گفت:
«پوقانه بجیم وا کو!»

محافظ شتابزده دروازه را باز نمود. جمیله از خود میپرسید:

«ای قولته کیس؟ چطور او ره ندیدیم؟»

و نگاه‌هایش در زیر چادر سیاهش راه کشیدند:

«اگه مره به زور به خود نکاح کنه؟»

احساس کرد که موهای بدنش راست ایستاده اند و سردی مخوفی به بدنش نفوذ میکند:

«اگه نکاح می‌کد خُه همو وخت باید نکاح می‌کد. خی چرا مره ایقه وخت د او آپارتمان نگاه کنن؟ باز چرا اینجه آوردن؟ نمی‌فامم. هیچ نمی‌فامم.»

و آلبش را زیر دندان گرفت:

«از نشانی‌هایی که می‌گوین، باید شارنو باشه. شارنوه بلد هستم. کوچه کوچیشه بلد هستم. مگر شارنو نیس ... خدا میدانه کجاس؟. اگر مره به

خود نکاح کنه؟»

دلش درد نمود. خشم با سردی وجودش آمیخت:

«دلم همیشه شارگ‌های شانه چک بز نم، خون شانه بخورم! ماماگک مه،
چطور آسان از پیشم گرفتن. به خاطر مه!»

و گلویش پُر شد:

«به خاطر مه شد! تمام ای کارها به خاطر مه شد. نباید از شفاخانه فرار
میکدیم!»

و به خود میگفت:

«وختی زنده بود دلم بالای ش جمع بود. فکر میکردم پشتم به کوه س. حالی
قدرشه میفامم. دلم مانند کدو خالیس. مثل تار تنبور حساس شدیم. مثل
ستاره چوپان تک و تنها ماندیم ... مادرکم میگفت: چار چیز نشان
بدبختیس: کاهلی، جاهلی، ناکسی و بیکسی ... و مه بی کس شدیم!»

ولیش را زیر دندان گرفت:

«دَ ملک خود مسافر شدیم ... ماماگکم میگفت اگه هیچ جایی نیافتیم
پاکستان میبرمت. پاکستان امیدم بود. میگفتم اگه آدرس پدرمه نیافتم، خیر
اس پاکستان میروم، پیش بی بی ام شان، مگر حالی آدرس اُونارام ندارم.
حیدر آباد شار کلان اس.»

و سوی دستان بسته خویش نگریست. آنها را پیچ و تاب داد؛ مگر فاییده
بی نکرد.

موتر پیش دروازه حرمسرای توقف نمود. صمدخان به جمیله آمرانه گفت:

«ته شو ... فرای!»

جمیله پایین شد. صمدخان چادر جمیله را با دست بلند نمود. با خود

میگفت:

«باش یکدفی دیگام رویکشه دَری (تماشا کنم). ای گل بابونه چی داره که قولته سرش ایقه ایستاده بود؟»

جمیله دیوارهای حویلی را از زیر چشم نگریست، حویلی بزرگ بود و دیوارهای بلند داشت. محافظین در چار کنجش پهره میکردند و یک تانک میله اش را به دفاع از حرمسرا جانب دروازه ورودی نشانه گرفته بود. جمیله با خود گفت:

«بیشتر به یک قرارگاه نظامی میمانه تا یک حویلی نشیمن.»

صمدخان گفتش:

«آلی، پیش شو!»

و از راننده پرسید:

«بچی وطن، ای چُمُقه چی کنم؟ کی تسلیم میشه دیش؟»

راننده پاسخ داد:

«صبر کو، آلی نفرش پیدا میشه.»

و دستانش را به دو طرف باز نمود و کهای کشید. باری چشمش به کسی افتاد از صمد پرسید:

«امی کوسه که از سر اچه برآمد، فیض نیباشه؟»

جمیله جانب فیض نگرست، صمد پاسخ داد:

«آه فیض اس. فیضی گادی وان، نیشناختیش، یادت رفته؟»

«قی ای کش و فش کی بشناسه دیش. یک لچمرغ بود، یک جوره چپلی ره دَ زمستان و تاوستان از بی بوتی پای میکد، آلی ای کرتی چارخانه ره دَری کو، ای کلاه قره قله دَری کو! خدا که میته نیمپیرسه بچی کیستی.»

و بار دیگر فیض محمد را سر تا پا نگرست. از پشت دروازه صدای زنی آمد که میپرسید:

«میمان بلنددرهیی صاحب کجاس؟»

راننده، دستش را بر کمر خویش گذاشت، خودش را راست و خم نمود و گفت:

«کمرم عیبی شده نیم سات که پشت جلو بشینم، مورایشه درد میگیره. اگرچی دَ پشت چوکی، بالشت میمانم، مگم فایده نمیکنه.»

و خطاب به جمیله گفت:

«برو به خیر!» و هر هر خندید:

«ته نوبت دَ تو میرسه، یک ماه مذگره ... بلنددرهیی مالی تَلپته خوش

نمیکنه سره سره ره میورداره، سره سره ره!»

و کون و کمر وی را از نظر گذراند:

«بچی وطن، خوب سراچه داره، خدا نصیب کنه!»

زنی مسنی سرش را از لای دروازه حرمسراپیش نمود و گپ وی را قطع

کرد:

«پرسیدم، میمان کجاس؟»

وقتی چشمش به جمیله افتاد، از بازوی وی گرفت:

«بیا!»

جمیله - که حیران حیران آن ها را نگاه میکرد - به ناچار داخل حرمسرا شد. زن گفتش:

«کورت شوم، تا هنوز دستکایت بسته س ... بتی و ازش کنم!»

و چاقویی کوچکی چاریکاری را از جیبش بیرون نمود و دستمال را برید. جمیله دست هایش را پیچ و تاب داد و بدوسو باز نمود و شخیش را کشید.

زنی مسن گفتش:

«کورت شوم، نام مه سیما گل اس. با مه دق نمیاری، بیا، از پشت مه

بیا!»

و خودش پیش شد و جانب راه زینه سنگی به راه افتاد.

سیما گل قد پخچ بود، گوشه زلفان تونی خورده اش از زیر حجابش بیرون آمده بود. مانند مرغ سبزواریی - چاق و گوشتی - لم لم کنان راه میرفت. جمیله اطرافش را نگرست. در وسط حویلی پمپ آبی ایستاده بود که رنگ سبز و باغی داشت و زنی با پایین و بلند کردن دسته اش سطل خالیش را پر آب میکرد. سیما گل از جمله پرسید:

«نامکت چیس؟»

جمیله خاموش بود و با خود فکر مینمود. زن باز پرسیدش:

«کورت شوم، پرسیدم نامکت چیس؟»

جمیله پس از سکوتی گفت:

«نام مه لیللاس.»

«نام پدرت؟»

«ندارم. پدرم مُرده. خانوادیم مُردن. یک سر و دو گوش هستم.»

«چی نامک مقبول»

و به صورت جمیله نگرست:

«نامتام مثل خودت خویش اس»

جمیله عینک دسته سیاهش را که پایین لخشیده بود، با نوک انگشتش بلا برد. با خود میگفت:

«باید رد پایمه گم کنم.»

سیما گل پرسیدش:

«از کجا هستی؟»

«از مراد خانی.» و با خود میگفت:

«هر روزِ بدی ره که به سرم میارن بان که به نام لیلای مراد خانی بیارن نی بنام جمیله صفدری! جمیله دگه مُرده. صفدری و نام و نشانش دگه مُرده.»

و لبش را زیر دندان گرفت:

«باید خوده جاهل و نادان بندازم. بان که فُولته پشت جمیله مکروبیانی بگرده ... همی رد گم کدن ام یک خانه کار اس.»

سیما گل توقف نمود. صورتش را دور داد. صورت گردی داشت و خال سیزی در پیشانی‌اش خالکوبی شده بود. تیره رنگ و چاق بود. پرسیدش:
«لیلا جان، کس و کوی داری؟»

«گفتم نی ندارم، داشتم مرده ن.»

و به تعقیب آن زن از راه زینه‌ها بالا شد. سیما گل پرسیدش:

«بلنددرمی صاحب تره دَ کجا دیده و خوش کده؟»

جمیله خاموش بود: سیما گل افزود:

«قوماندان صاحب خوشخور اس. آدم‌های مغبوله خوش میکنه، چی بچه باشه و چی دختر.»

وقت قنن خندید:

«در قات زنا تنا یک مه که از کار نبودم. دَ دخترى ام همى طور چاق و
گوشتى بودم.»

و سرش را پیشتر آورد:

«زیادتر از یک دفة کت مه پیش نشد ... دَ امو اولاً ... هنوز ایقه آرگاه و
بارگاه نداشت.»

و چشمانش را لذت بار بست:

«مگم دل که رفت میره، از مه دلم سرش رفته بود. کل و کورش شده
بودم! ... دل اس دگه! ... میگن دل آچه به بچه، دل بچه به کوچه! ... زن
های دگه ...»

و خطاب به زنانى که در گوشه یی گرد هم جمع شده بودند گفت:

«کور تان شوم، اینجه چى میکنین؟ برین به اتاقای تان!»

و باز پرسید:

«نگفتی تره دَ کجا دیده بود؟» جمیله خود را گول انداخت:

«نمیدانم ... کی ره گفتین؟»

سیما گل او را به داخل دهلیزی هدایت نمود:

«برو، پسانتر پیشت میایم. حالى بروم که یک بچه گک ره کسی میبره.
غم او ره بخورم. باز پیشت میایم.»

و رفت. جمیله پیش دروازه دهلیز ایستاد. گیج شده بود. از خود میپرسید:

«اینجه کجاس؟ ایقدر زن اینجه چی میکنن؟»

و دهلیز را از نظر گذراند. بیشتر به دهلیز یک هوتل میماند. دروازه های زیادی به آن باز میشدند و چند تا گروپ - به فاصله های مساوی - از سقف بلندش آویزان بودند و زنان زیادی در آن تردد داشتند. جمیله از خود میپرسید:

«ایقدر زن اینجه چی میکنن؟»

و دهلیز را دو سه بار تا آخر رفت و برگشت. زنان را با دقت از نظر میگذراند و با خود میگفت:

«مالوم میشه که همه کاره اینجه همی سیما گل اس.»

ساعتی پس سیما گل برگشت. گفتش:

«لیلا جان کورت شوم، تک و تنا ایستاده ستی. بیا که اتافته نشانت بتم!»

و دوباره به راه افتاد. به جمیله معلومات میداد:

«دَهر اتاق پنج زن زندهگی میکنه. جای یک ذره تنگ اس. مگم بر تو پیدا میشه. تا صبا کمی به عذاب میباشی؛ شاید صبا یکی دو تا به خیر برون، جای شان خالی میشه. تو تا رفتن اونا د امی اتاق گزاره کو.»

و دروازه یی را باز نمود:

«آفتو رخ اس. بیرون مالوم میشه، دق نمیاری؛ مگم به میز و اسبابایش

دست نرنی.»

جمیله به دنبال سیما گل داخل اتاق شد. سیما گل گفتش:

«بشین!»

جمیله برای نشستن تشک‌های اطرافش را نگریت. سیما گل افزود:

«پخته یی هستن. نازک مالوم میشن؛ مگم نرم استن»

با ملایمت افزود:

«به چیزی دست نرنی. اینجه زنا ره آرایش میکنم.»

و به صورت پریده رنگ جمیله نگریت:

«هر وخت نوبت رسید، مه آرایش میکنم. دل نزن، مثل قطعه میسازمت

... راستی نگفتی بلنددرمی دَ کجا دیده بودت؟»

جمیله پس از لحظه یی تفکر پاسخ داد:

«بلنددرمی کیس؟ دفی اول اس که نامشه میشنوم.»

سیما گل چرتی شد:

«خی کی تره اینجه روان کده؟»

«نمیفام.»

سیما گل گردنش را راست نمود. قدش بلند تر گردید. با خود گفت:

«خلیفه ناصر ام پس رفته که ازش میپرسیدم ... خی ای زنه کی روان
کده؟ ... بی اجازه کاظم جان چطور اینجه آمده؟»

و باز پرسیدش:

«خی تره بلنددرهیی صاحب ندیده؟»

جمیله عینکش را روی بینیش بلند تر برد و ابلهانه سویش نگریست:

«بلنددرهیی کیس، چی رقم آدم اس؟»

«یک آدمی بلند قد و خوش چهره س، د صورتش یگان داغام داره. مادرش
د خورد ترکیش هوش خوده نگرفته، بچه چیچک خوده کنده و داغایش
مانده.»

جمیله سرش را تکان داد، گفت:

«مره از سرویس پایان کن.»

«کی پایانت کد؟»

جمیله بدون آن که فکری کند، از دهنش بر آمد:

«فیض!»

سیما گل سرش را تکان داد:

«خُه خُه حالی فامیدم.»

و با نگاه معنی داری جانبش نگریست:

«خُه خُه. حالی فامیدم.»

و افزود:

«تو همیجه باش تا یک اتاق دیگه بریت پیدا کنم.»

و با خود میگفت:

«زنکه فروشیس! فیض که آورده، فروشیس! مه گمان کدم که کاظم به خود روان کده، عشقشه میکنه و باز یا به کسی تحفه میتش یا که کت کدام سراچه تبدیلیش میکنه؛ مگم فیض که آورده فروشیس. یا پاکستان یا امارات روان میشه. مگم دختر میارزه. اگه کاظم ببینیش خوشش میکنه. یک شو دو شو خُه نگایش میکنه. یک زار خوده سرش میشکانه.»

وقتی پیش دروازه رسید، رویش را دور داد، گفتش:

«میگم نانتِه حواله کنن. لباسام بریت میارم؛ اندازیت چند اس؟»

جمیله با خود میگفت:

«نیرنگم دَ جانش خورد. انشالا رد پایمه گم میکنم. صمدخان مره به نام جمیله میشناخت، کاظم ام به نام جمیله میشناسه. اونا پشت جمیله خات گشتن و مه لیلا هستم.»

سیما گل گفتش:

«چی دانت و از مانده، پرسیدم اندازی جانت چند اس؟ کدام نمیر هستی؟

چهل، چهل و دو، چند؟» جمیله پاسخ داد:

«پنجاه!»

سیما گل خندید:

«کورت شوم، اندازیده نمیفامی ... مکتب خاندی؟»

«نی، اول چند صنف رفتم مگر پدر خدا بیمارزم گفت چی به درد میخوره بشی با مادرت دست پیشی کو نان زنه خوردن روا نیس.»

وقتی که سیما گل رفت، جمله پیش پنجره نشست، بازویش را بر تاق تکیه داد و با غم و غصه به تماشای بیرون پرداخت. از خود میپرسید:

«مگم ای فیض گادیوان کی باشه که نامش خدایی از دان مه بر آمد. به خیالم همو آدمیس که پیشترک از حویلی بر آمد ... حتمن کدام کاره س و سیما گل میشناسیش که دگه چیزی نپرسید.»

و چشمش از لای دروازه نیمه باز به زنانی افتاد که در دهلیز رفت و آمد داشتند. با خود میگفت:

«ای زنا اینجه چی میکنن؟ چی فیشنهای کدن، چی پنجابیهای پوشیدن!»

در این زمان، زنی که ساجش را تیز تیز میجوید سرش را پیش نمود و پرسیدش:

«مرغک نو، چی وخت آمدی؟»

جمله به صورت پودر خورده وی نگریست. چادر سبزی به سر داشت. ابروانش را وسمه کرده بود. مانند ابله ها میخندید:

«چی وخت آوردنت. تا دیروز خُه نبودی، شوام تره ندیدمک.»

جمیله با مهربانی گفتش:

«بیا، درون بیا، چرا ایستادی؟ دَ لَخک دروازه ایستاده نشو که بالایت تهمت میشه.»

زن درون آمد. پیش جمیله که رسید، ابلهانه پرسیدش:

«توام خیر شدی؟ به توام رساندن که مه دزی کدیمش؟»

و در برابرش نشست:

«یک خرموره چیس که مه دزیش کنمک! شفیه ره گفتم، باز مه خرموره ره چی میکمنک، چی به دردم میخوره. خوده قواره میکد: دل قوماندانها ره نرم میکنی، تابع خود میسازی شان. روزی یک دو چپات کمتر بخوری کم استک ... خرموره چی بود که حالی میگه: پیسه ره زیر زدی.»

جمیله به گونه‌های سرخی مالیده وی نگریست. در دلش میگفت:

«باش که دانشه بکاوم، ببینم در زیر زبانش چیس؟»

و پرسید:

«کدام پیسه، خواهر؟»

زن ساکت شد، پرسید:

«چی، خوار گفتی؟ مره خوار گفتی؟»

و ذوقزده و سرشار به چشمان میثی رنگ جمیله نگر یست:

«نامت چیست؟»

«لیلا. لیلا مرادخانی.»

«نام مه خریمان استک. اصلن از مزار هستم.»

جمیله دست آنزن را در میان دستان خود گرفت:

«خریمان جان، کدام پیسه ره میگی؟»

«پیسی شوه. قوماندان فقیر بالای ما باد کدک. به خدا اگه مه یک کلدارشه از زمین ورداشته باشمک. مه دَ غم زنگ‌های پای خود بودمک. چرخ که میزنم پایم ره اوگار میکنه، آدم چی قدر بگویه، باز کی ره بگویه. شفیه شیشته و چلمش دَ پالویش، یک کلدار که بندازن دو چشمشه بمو میدوزه که سازنده یا ما نگیریمک. مه دو دغه خوده به خاطر پایایم خم کدمک درد میكد ... شفیه میگه همو وخت پیسه ره زدی ... به خدا ... آدم پیسه ره دَ اینجه چی کنه. سرخی و پودره خودشان میارن. کالاره خود شان میارن. آدم پیسه ره چی کنه؟»

جمیله با خود گفت:

«خی اینجه میله جای قوماندان‌ها و مجاهدین اس. شوانه جمع میشن و زن‌هاره میرقصانن و سات خوده تیر میکنن.»

خرامان یک دستش را بالای زانوی جمیله گذاشت. گفتی راز مهمی را افشا می‌کرد که خطوط صورتش جمع شده بودند:

«لیلا، فکرت باشه که ای قوماندانا بچه گکاره از زنا کده زیادتر خوش دارن. شفیقه وختی که هنوز کت مه چپ نشده بودک، میگفت: تا آلی سه بچه ره بازی یاد داده و به قوماندانا فروخته. پیسه ره به بلنددره می میته. یک زنی چلباز استک. صد رقم نیرنگ یاد داره ... شوی اول، که مره پیش بلنددره می میبرد، آرایشم کدک. خوب عطر و پودر زد و فیشم کدک. میگفت ازش پیش بلنددره می تاریخ کنم. مه کور شدام ازش تاریخ کدم مگم بلنددره می مره دیگه نخاستک. کی به آدم نوبت میرسه. البته امی لگه و لُوگه دَ قسمت ماس. خوب اس یگان نای شان یگان دهی و بیستی دَ سینه آدم میمانه. هموام غنیمت استک.»

و سوی چشمان میشی رنگ جمیله نگر یست:

«به تو دروغ نمیگمک. تا حالی دو هزار، کوری و کبودی کدیم، از اوله دست خودم اس. خدا بشر مانیم اگه یک شانزده پولیشام دزی کده باشمک. تمامشه از قات سینیم پیدا کدیمک! ... شفیقه به هموام چشم خوده دوخته!»

و چرتی شد:

«کسی پیدا شوه به مادرم روانش میکنمک. امی حالیم بر مادرم پیسه جمع کده راهیستم، خیال مادرم که مه مردیم ... از پیسی مه به شفیقه نگویی خُه! ... گردنت بسته باشه!»

جمیله گفت:

«نمیگم.»

جمیله که چشم به حویلی دوخته بود، پرسیدش:

«ای مردکه کیس؟»

خرامان به صحن حویلی نگاه کرد:

«غلامه میگی؟ ... موتر وان استک، تیل آورده. تیل جنراتوره همو میاره.
البته شو باز کدام گپ اس.»

جمیله پرسیدش:

«چی گپ اس؟»

خرامان قَت قَت خندید:

«حتمن میمان میایه. میگن امشو نوبت بجاس. شفیه به همو خاطر به
حویلی دگه رفته و بچاره جور میکنه ... بیشترک پشت ابرو چینک
میگشت. ابرو چینک مییالیدک.»

وقت قَت خندید:

«دل اس دگه! قوماندانا بچاره از ما کده زیاد تر خوش دارن. هر بچه،
سی هزار بیست هزار خرید و فروش میشه. اگه دو تا بچی پیدا کنی که
خوب پای بزنن و خوب خم و چم کنن، نانت ده روغن میشه! همی فیض
گادیوان یگان تاره میاره. کارش امی است. امروزام دست یکی ره گرفته
بودک.»

و سینه‌هایش را با دو دست بالا بالا انداخت:

«شو پُشتت میایمک، سیل میبرمت. مه جایسه دیدیم. کسی ماره نمیبینه.
میشینیم و سیل شانه میکنیم.»

جمیله زمین را نشان داده گفتش:

«بیسیت افتاد!»

خرامان پیش پایش را نگریست. نوت بیست دالری پیش پایش افتاده بود.
با خود شگفتزده گفت:

«عجب زنیس! دیگا میبود چُپ خوده میگرفت.»

و خم شد و نوت را از روی گلیم برداشت و دوباره در لای سینه‌هایش
گذاشت و گفت:

«ای سینه بند از خودم نیستک از فاطمه س، هرچی ره که میمانم میفته ...
میایی سیل کنیم؟»

جمیله سرش را تکان داد:

«هان میایم.»

ناگهان سر و صدایی در حویلی بلند شد. هردو سوی حویلی نگریستند.
خرامان شگفتزده و با اضطراب گفت:

«وای، نسرین چی میکنه؟ گیلنی تپله سر خود پاش میته!»

جمیله با بی باوری پرسید:

«میگی گیلنی تپیل اس؟»

«هان، پیشترک غلام ره ندیدی که گیلنی تپیل د دستش بودک؟ همو گیلنه
استک. خُوده در میته چی بلا؟»

و پنجره را باز نمود:

«چی میکنی نسرین؟ ای چی کار اس ... از خدا بترس!»

جمیله زنی سی ساله و پا برهنه بی را دید که در وسط حویلی ایستاده بود. چادر زردرنگی گرد گلویش حلقه افتاده بود. دیوانه وار بر خود تیل میپاشید و میگفت:

«دیگه طاقت نیه، مرگ بهتره! ... ای قدر ظلم و بی انصافی!»

صورتش همچنان بزک کرده بود. لباس پنجابی به تن داشت، در صفحه چشمانش خشم، درد و انتقام موج میزد. همان گونه که بر خود شتابزده تیل میپاشید، میگفت:

«ای رسوایی و بی عزتی! ... ای بی ناموسی ...»

و چند تا زن سرگشته و دست پاچه گردش حلقه زده بودند:

«نسرین نکو! به لحاظ خدا، ببین چی میکنی ... گناه داره!»

نسرین دیوانه وار میگفت:

«دَر دادن گناه نداره، رقصیدن گناه داره! ... ته پای هرکی خَوکدن گناه داره!»

و گیلنه خالی شده را بالای سرش تکان تکان میداد و اخطار میکرد:

«دُور برین! ... بگفتم دُور برین! هرکی پای خود و پیش کد سر یو تیل میپاشوم، کت خَو یکجا آتیشش میزنم!»

زنان مانند جوجه های پرنده گانی که از لانه افتیده باشند، هراسان بالک
میزدند:

«نسرین روی خدا ره ببین!»

و پس پس میرفتند. جمیله سراسیمه گفت:

«نی که زن خوده براستی آتش میزنه!»

خرامان گفت: «بیچاره البته به عذاب شده بود. هرشو رقصیدن، هر شو
چرس کشیدن هر شولت خوردن ... هرکس طاقت نداره!»

و زیر لب گفت:

«مه حیران بودم که چرا ای چند روز همراهی غلام تار دوانده بودک.
حالی فامیدم ... گپش میداد که گلینه ره ازش بگیره.»

گفت: «لیلا! شفیه ره میبینی، چطور ترسیده. نزدیک همیشه که درش
نته.»

جمیله سرش را پیش نمود:

«کو، کجاس؟»

«اونه سر زینه ایستاده. خودش پیش همیشه دیگراره میگه که نمانن؛ مگر
کی جرأت کنه ... اونه نسرین لالیتر خوده نشان میده.»

نسرین زنانی را که در اطرافش حلقه زده بودند مانند دیوانه‌ها از خود
دور میراند:

«هرکی نزدیک بیامد خونبو به گردن خودیو! ... خونبو به گردن خودیو!»

بوی نیل پترول حویلی را انباشته بود. زنی که شانه اش را به دیوار
حرمسرا تکیه داده بود، گفتی صحنه غم انگیزی تیاتری را تماشا داشت
که خونسر دانه صدا زد:

«بانین که خوده در بته ... راحت میشه! ... مرگ بر ما بهتر اس ...
نسرین آفرین! صد آفرین به شیر مادرت، پشتت نوبت مه س!»

جمیله دست به دست زد و از جایش برخاست. قلبش به تپش افتاده بود.
آسیمه سر اطرافش را پایید. چشمش به کمپلی خورد، شتابزده آنرا
برداشت و خطاب به خرامان گفت:

«تو ام یک چیزی ره با خود بگی که سرش پرتیم!»

ناگهان خرامان چیغی زد. کف دست هایش را بیکدیگر میزد و میگفت:

«وای خدا یا! خوده به راستی در دادک. زن بلنگس میسوزه، وای مردم
زن میسوزه!»

نسرین در میان شعله های آتش خیز و جست میزد. و شعله های سرکش
آتش از شست پا تا فرق سرش زبانه میکشیدند.

شقیقه هراسان جانب دروازه حرامسرا دوید:

«بیابین که خوده در داد. پیره دارا، کجا گم شدین؟»

دو تا جنگجوی مسلح به داخل حرمسرا آمدند، با نگاه‌های گستاخانه اطراف را نگر بستند و خونسردانه پرسیدند:

«باز کی خوده در داده؟»

شفیقه گفت:

«نسرین در داده، همو هراتیگک! ... میگفتم دخترشه نبرین، کس نشنید!»

و زنان را به عقب میزد:

«گم شوین! راه بتین!»

در این زمان جمیله از میان جمعیت زنان دست و پا گم کرده خودش را با کمپلی بالای نسرین انداخت.

جنگجوی آنان را با تفنگش تهدید میکرد:

«دم توتی مامی تان، چی ره دری (تماشا) دارین، دار بازی خه نیس؟ د اتاقای تان برین، هله زود زود د اتاقای تان!»

و زنان با بیملی عقب عقب رفتند جنگجو زیر زبان خونسردانه میگفت:

«نو میمانی ما که او د شکم ما گرم بیایه، یک سات دم خوده بگیریم، مثلی که در دادن مود شده س ... ای زن چندمه که د ای یک ماه خوده بلکه میکنه. گناه شان نیس، شکمای شان سیر شده س.»

و جمیله را با نوک پا تپله نمود:

«توام ده اتاقت برو! ... میماندی که مثل شادی قر تک میزد! تماشا میکدیم،

تماشای مفت.»

جنگجو، قدی بلند داشت. پاچه‌های تنبانش پریده بودند. جمپر درازی به تن کرده بود، ریشش تا نافش میرسید. خطاب به جنگجوی دیگری گفت:

«توتی مامیشه، کونش میخارید! ... هم دای دنیا دَ آتش سوخت ام ده او دنیا دَ آتش میسوزه. مه و ته خُه درش نیدادیم، کون خودش میخارید!»

و جسد گرم و نیم سوخته نسرین را با کف کرمچش فشرد و ادامه داد:

«ای تنظیمای دگه که میبرن، یک ته ام خوده در نیمیته، ما که آوردیم باز ای کارا ره میکنن. بچی عُمک، یا دستوری هستن، میخاین نام قوماندان صاحب بلنددرمی ره بد کنن. مگم به جف جف سگ دریا مردار نیمیشه، بانس که خوده در بته!»

و گوشه کمپل را با نوک پا از روی جسد دور نمود:

جمیله با دیدن جسم نیم سوخته نسرین صورتش را با دو دست پوشانید، در دلش میگفت:

«زن زغال شده. جورایی نداره.»

جنگجو یک فیر هوایی نمود و با خشم هدایت داد:

«دَ اتاق‌های تان برین! کسی ره دَ حویلی نیبینم!»

جمیله به اتاق خود رفت. خرامان از پشتش بود. میگفتش:

«نسرین ره مجبور ساختن. دینه شو بالای دخترک هشت سالیش به زور

بالا شده بودن. دخترکش از حال رفته بود ک. مالوم نیس کجا بردنش. زن ره دیوانه ساختن. از دست امی شفیقه بُخاریس. بُخارهای خوده بخوره. دخترکه پشت گوگرد سراچه روان کده بودک. پیش گرگ‌ها! باز گناه ره دَگردن دگا مینداخت.»

ناگهان صدای فیری در حویلی بلند شد. خرامان گفت:

«گشتنش!»

و صورتش را در میان دو دستش گرفت. روی دو پا نشست. در همان حال میگفت:

«بیچاره سه هزار کوری و کبودی کده بود. میگفت، چاره پیدا کنمک همی پیسه ره میتم که دخترکم ره ازینجه بکشن.»

جمیله پرسیدش:

«کس وکوی داشت؟»

خرامان دستانش را از صورتش دور نمود. سیاهی‌های چشمانش روی گونه‌هایگوشتیش راه کشیده بودند. با گلوی گرفته یی گفت:

«به خیالم یک بیادش دَ امی کابل استک. یگان دَفه که دلش تنگ میشد به مه قصه میکد، درد دلشه میگفت. از شویشام شکایت داشت. میگفت دست زدن داشت، میگفت بلا دَ پس زدنش آدم تیر میکد، مگم ای طور بی ناموس خُه نمیشدم. یک شو زیر پای یک لندغر و شو دَگه زیر پای دَگیش خُه نبودم. از خود خانه و نام و آبرو داشتم. اینجه خُه هم دین ما رفته هم دنیای ما»

و چادر سبزش را که پایین لخشیده بود دوباره جا به جا نمود و سرش را سوی حویلی پیش کرد:

«ببین، بیچارا چطور میگریزن!»

زنان سیمه سار و هراسان به سوی دهلیز میدویدند. هرکس به اتاقی داخل میشد. بوی آتش و دود و گوشت سوخته و کباب شده بلند بود. صدای زنی از دهلیز می آمد که به خواهر خوانده اش میگفت:

«خدا همی زنه خیر بته که با کمپلش رسید. زنی دلیر بود.»

خواهر خوانده اش میگفت:

«لیلا نام داره، لیلای مرادخانی.»

خرامان گفت:

«شنیدی؟»

جمیله پاسخ داد:

«ها شنیدم. بیچاره نسرین! ... مثل ماهی دَ کراییی شت میزد. وختی کمپله سرش انداختم و تَوش دادم، بیچاره کلمه میخاند ... صدای قلبشه میشنیدم. گرپ، گرپ صدا میداد ... زن شهید شد!»

و حرارت شعله های آتشی را که در زیر کمپل خاموش میشد، حس میکرد. بوی گوشت سوخته و دود تند در دماغش میپیچید:

«گوشت آدمی هم عجب بوی تند داره. دماق آدمه میسوزانه.»

جنگجویی از حویلی صدا میزد:

«شفیقه نیمیشنوی، گفتم همو جارو ره بتی!»

و رو به همکارش با اطمینان میگفت:

«بچی عمک خوبش کدم. بان که پند بگیرن!»

و رویش را جانب دهلیز نمود:

«چی شدین؟ مثلی که همه تان مُردین؟ ... یک ته جارو گفتم!»

و ادامه داد:

«اگه شفاخانه میبردیمش، نام کاظم خان بد میشد. اگه جورام میشد دیگه

به درد ما نیمیخورد. دیگه نی از گاییدن بود و نی از زاییدن ... یک جایی

دَ همی چقریا پرتافتش میکنیم که بوی نکنه و سلام!»

و رویش را جانب جنگجویی نمود:

«از زینا فرای، امو زنبیله بیار!»

دو جنگجو زنبیلی را آوردند و جسد نسرین را که بوی کباب، پطرول و

پشم سوخته میداد، در آن گذاشتند و بردند. خرامان خطاب به جمیله گفت:

«للیلا جان، اینجه هر روز همی حال استک. ای مردم یگان دغه بین خودام

به جنگ میشن. فیربازی میشه، برچه بازی میشه، زمین و زمانه خون

میگیره. مگم که شو شد، باز همو ساز اس و همو سرود. همو بچا هستن

و ما هستیم و میدان. تق تق دیم، تق تق دیم ... و نبی، قرسک میزنه و

قطغنی میخانه. آگه ولی جان بود، غجیکام میزنه. امشو نشانت میتکم.
ساتکت تیر میشه.»

و از جایش بر خاست. لباس پنجابی زرد رنگ پوشیده بود. رفت خودش
را در آینه نگریست. نوک کلک کوچکش را با زبان تر نمود و مویی را
در ابرویش جابجا نمود:

«خنک شده. آدم مجبور لباس گرم بپوشه.»

و عقبش را نگریست. از جمیله که او را تماشا میکرد، پرسید:

«لباس گرم داری؟ آگه نداری که مه بتمت!»

و در دل خویش میگفت:

«مه چاق شدید، جاکت زردم دَ جانم تنگ شده. بتمش خوش میشه. دختر
مغبول استک.»

و باز پرسید:

«هه؟ ... بیارم؟»

جمیله گفت:

«ها، بیار ... بسیار مهربان هستی.»

و در دل خویش میگفت:

«چی جاکتی خات بود. مثل خودش انتیک؛ مگر هر قدر انتیک و بد ساخت

باشه بهتر اس، هر قدر بد رنگ مالوم شوم بهتر اس»

لحظاتی پس، شفیقه در پیشاپیش زنی که جارو و سطلی به دست داشت، در حویلی ظاهر شد، هدایت میداد:

«یک دو سطل آوام پاش بتی که سیاهی‌ها پاک شوه. بلنددره‌یی صاحب

ای سیاهی‌ها ره ببینه، گوش و بینیمه میبره.»

و زیر لب زمزمه میکرد:

«زنکی آمق، ام نری ام غری ام نالای حیدری! ام پیسه ره زد، ام داد و فغانش بلند بود!»

و خطاب با آن زن میگفت:

«مادر گلاگل، امروز تره چی شده، آدم واری جارو کو!»

مادر گلاگل، سرش خم بود، جارو میزد و میگفت:

«نمیره! ... پطرول سبیل مانده چرب اس نمیره! نباشه بگویین یک زنبیل خاک و یا ریگ بیارن و پاش بتن ... تا شامام که جارو بزمن نمیره ... از قول افتادم!»

جمیله کلکین را دوباره بست. شانه‌های خود را با دودست گرفت و زیر لب گفت:

«خنک اس.»

خرامان همان طور که به آینه نگاه میکرد گفتش:

«میارمک ... مگم تو چرا ابروای ته نمیچینی؟ خاله بیایه بریت میچینه. مام یاد دارمک؛ مگم او خوب میچینه. اینجه آرایشگاه خاله س!»

و شانه یی را از روی میز گرفت و نشانش داد:

«شانیشه میبینی؟»

جمیله آهی کشید:

«میبینم. خریمان جان میبینم.»

و پرسید:

«نگفتی، شو دَ کجا سیل خات بود. دَ همی حویلی و یا کدام جایی دگه؟»

«دور نیس، همینجه س، دَ امی حویلی. بروم جاکته بریت بیارمک.»

و از دروازه بیرون شد. جمیله آه بلندی کشید و پشتش را به دیوار تکیه داد. سرش سنگین بود و افکار ناراحت کننده یی مخیله اش را انباشته بودند. نسرین از پیش چشمانش دور نمیشد. هی از خود میپرسید:

«به کدام گناهم؟»

وقتی هوا تیره شد، دید که مادر گلاگل کاسه یی را پیش رویش بر گلیم گذاشت و گفت:

«دستایه بشوی!»

و خودش برگشت که برود. جمیله ازش پرسید:

«دَ کجا بشویم؟»

مادر گلاگل، زنی قامت بلند بود. پیراهنی دراز به تن داشت. چادر سیاهش تا کمرش میرسید. رویش را دور داد و پرسید:

«نَوکی هستی؟»

جمیله سرش را تکان داد:

«هان»

مادر گلاگل به چین‌های دو کنج چشم خویش افزود:

«خریمان نام نداری؟»

«نخیر. نام مه لیلای لیلای مراد خانی.»

مادر گلاگل پیش دروازه ایستاد. صورت گرد و پرچینش آشکار بود. انگشتش را پیش دهنش برد و اندیشمندانه گفت:

«کالایت به نظرم آشنا آمد. گفتم البته قدیمی هستی.»

«نی ... مره امروز آوردن.»

مادر گلاگل، نوک چادرش را به دست گرفت:

«تشناب دَ دالیز اس، دست راس. برو و به دست و رویت یک چپله او بزن. رنگت پریده، زرد میزنی. بلنددره‌یی از زن‌های چرک و چتل خوشش نمیایه.»

و دروازه را بسته کرد و رفت. جمیله با خود میگفت:

«مام به همی خاطر خوده به چرکی و چتلی میزنم که به فکر مه نفتن.»
دید که مادر گلاگل برگشت، سوچ برق را زد، اتاق روشن شد. گفتش:
«دَ تاریکی نشین. زنکه تمام پطروله سر خود خالی کده بود، جنراطور
تیل نداشت. بیشترک باز یک پنج گیلنه آوردن ... غلام چالانش کد. بخو!
نانتنه بخو که پسان اینجه بیر و بار میشه. خاله که آمد باز جای پای ماندن
نمیمانه. شکمته سیر کو!»

و دوباره از قاب دروازه بیرون رفت. جمیله به کاسه پر از برنج که در
دو گوشه اش سبزی و قورمه کچالو گذاشته بودند خیره شد:

«کجا از گلونم تیر میشه.»

و باز به خود گفت:

«بخو، به زور بخو. نمان که از پای بفتی. جان جوری به خوراک اس.
جانت جور بود، فکرت خوب کار میکنه، فکرت خوب کار کد، از اینجه
فرار کده میتانی.»

آنگاه رفت و دست‌هایش را شست و برگشت. همان طور که برنج را با
دست لقمه میزد، با خود میگفت:

«سرنوشت!»

و نان را آرام آرام میجوید و چشمانش راه کشیده بودند:

«قولته که بیایه جمیله ره میپاله و جمیله بی اینجه نیس. فکر میکنه که خود
شان غلط کده ن.»

ابرو هایش گره خورده بودند:

«دَ او آپارتمانی که ماره نگا کده بودن، سه نفر زن بودیم. شاید فکر کنه
که زمان تقسیم کدن ما، خودشان غلط کده باشن. یکی ره به جای دگه

روان کده باشن.»

و نان را همچنان آرام آرام میجوید و افکار گوناگونی به فکرش می آمد
و میرفت.

هنگامی که هوا تاریک شد، جمیله دید که سه تا زنی که لباس های پنجابی
سرخ و زرد و سبز پوشیده بودند - به اتاقش آمدند و روی تاقچه پنجره
نشستند. تن های شان بوی عطر تند و زننده میداد. تیز تیز ساجق میجویدند
و با همدیگر میگفتند:

«خاله گم شد، حالی چرا نمیایه؟»

جمیله کاسه نانش را برد و در آخر دهلیز گذاشت. وقتی که برگشت دید
زنی رو بروی آئینه ایستاده است. موهای زنی را شانه میزند و میگوید:

«غال مغال نکنین که سرم درد میکنه. بگویی ترکه های سرم میکفن!»

و شانه میزد. دستان دراز و ناخن های کوتاه داشت. صورتش سبزه و
گرفته بود. میگفت:

«اگه خوب شد، میگن دیگرا کدن؛ اگه بد شد، میگن مه کدم ... تا شور

بخوری گپه به بلنددره‌یی میرسانن. بلنددره‌یی ام نمیبینه که راس می‌گن
یا دروغ، دستی آدمه زیر مشت و لغت می‌گیره.»

و با لحنی رقت‌انگیزی افزود:

«بگریزی کجا بگریزی؟ ... بگویی، به کی بگویی؟ ... همه شان بسته
هستن.»

و سوی دروازه با وسواس نگریست، به بینی خود چین انداخت:

«کارهای همی شفیقی بخاریس، بینی دراز خوده بخوره!»

جمیله دخترک خوردسال و آرایش کرده‌یی را دید که آمد و در تاقچه
پنجره پهلوی دیگران نشست. پاهای بزرگش را یکی بر دیگری انداخت.
همانطوری که پاهایش را با عصبانیت تکان تکان میداد و تیز تیز سابق
میجوید، با صدایی دو رگه‌یی گفت:

«نوریه راست می‌گه، خدا و راستی که زنی خراب اس. آدمه زیر لت
و کوب میندازه. دیروزام ناقي مره زیر لت انداخت.»

گفتی گلویش گرفت که خاموش شد. سرش را پایین انداخت و به تماشای
گل‌های پیراهن چیندار خویش پرداخت. آرام آرام هق میزد و اشک‌هایش
را با پشت دست پاک مینمود:

«چی گنایم، چی خطایم؟»

زنی که آرایش کردنش تمام شده بود، رویش را جانب وی دور داد و
گفتش:

«ستاره، تو چرا دَ هر گپ پلنگ پلنگ گریان میکنی. کلان که شدی ایلایت میکنن. ریش که کشیدی دیگه کارت ندارن. وا به جان ما که تا آخر عمر ...»

ستاره همان طور که فق میزد و شانه‌های کوچکش بالا بالا میپیریدند، گفت:

«چی ایلا میکنن. دینه شو مردکه مره د بغل خود ماکم گرفته بود، میگفت تا زنده هستی ایلایت نمیکنم. که کف دستتام موی بکشه، ایلایت نمیکنم.»
وفق زده از جایش بر خاست و شتابان به اتاق دیگر رفت. خاله گفت:

«بیچاره خورد بچه س. سیزده نشده. دلم بریش میسوزه.»
کسی گفت:

«چی خرد اس ... بلا خه نزدیش! ... از همی ما کده خوب پای میزنه. تمام پیسه‌ها سر همو میریزه!»

خاله پس از آن که آرایش زنان را تمام نمود خودش نیز به دنبال آنان از اتاق بیرون شد. جمیله دید که خرامان در چوکات دروازه پیدا شد. او را با اشاره انگشتش پیش خویش فرا میخواند:

«بیه!»

جمیله پیشش رفت. دهلیز خالی بود. پرسیدش:

«چی میگی؟»

قد پخچ خرامان دیگر هم پخچتر به نظر می آمد. چادر زردش را به شانه انداخته بود و با تبسم ابلهانه‌یی که همیشه روی لبان رنگ کرده اش میبود گفت:

«بگی جاکته آوردمک!»

جمیله جاکت را گرفت و پوشید. خرامان عاشقانه به صورتش نگاه نمود. با خود میگفت:

«بسیار مغبول اس. مه ای طور دختر ندیده بودم. بلنددره‌یی عیش میکنه.»

موهایش را تکان داد و چادرش را روی شانه‌هایش جا بجا نمود:

«سیل میکنی؟ ... امشو یک تبله چی نو آوردن. ظریفه میگه مسابقی بچاس. قوماندانا هر کدام بچی خوده آورده. خوب پیسام باد میکنن ... آدم که هموجه میبود!»

جمیله به چشمان متبسم خرامان نگریست که میگفتش:

«بیه با مه بیه!»

جمیله اطرافش را نگریست. کسی به چشم نمیخورد. انجام دهلیز دراز و طولانی تنگتر به نظر می آمد. گفتی دیوارها در انجام دهلیز به همدیگر نزدیکتر شده بودند و سه تا گروپ از سقف آویزان بودند و فضایش را بوی عطر زنده‌ زنانی که دیگر به اتاق‌های خویش رفته بودند، انباشته بود.

خرامان از جمیله که متردد ایستاده بود، میپرسید:

«لیلا! میایی پانی؟ آگه دلت نمیشه که مه بروم، ناوخت میشه.»

جمیله با خود میگفت:

«آگه میخایی ازینجه فرار کنی، اول باید خوده با کنج و کنار اینجه بلد بسازی. از سیر و پدینیش باخبر شوی. از شیشتن چتی و بی فایده چی حاصل برو ببین چی گپ اس، چی میکنن، خوده باخبر بساز.»

و دست خرامان را گرفت. دست خرامان داغ بود مثلی که تب کرده باشد.
گفتش:

«پیش شو!»

و برای خرسندی وی افزود:

«لباست مقبول اس ... ای زرکها مقبولیته زیاد ساخته. کاشکی زیر گوش هایتام یک کمی میزدی!»

خرامان گفتی انتظار چنین تعارفی را نداشت که در جایش ایستاد، با نگاه‌های پرسشگری جانبش نگاه کرد و ذوقزده و با احساس پرسید:

«مره میگی؟»

جمیله گفت:

«اینجه ما دو نفر هستیم. مالومدار که تره میگم.»

لبان گوشتی خرامان پس رفتند، چشم‌هایش متبسم شدند. مانند اطفال

کف‌های دستانش را به همدیگر شقید:

«راست می‌گی؟ مه خویش مالوم می‌شمک؟»

«هان، مقبول هستی..»

«گفتی زیر گوشایم می‌دمک. دَ گردنم؟»

«جمیله سرش را شوراند:

«هان» و دید که خرامان سوی اتاق خویش برگشت، میگفت:

«یک دقیقه!»

و انگشت شهادتش را نشان میداد:

«یک دقیقه!»

جمیله معطل شد. خرامان شتابان رفت و لحظاتی پس برگشت، گردن سیزه اش را نشان میداد:

«اینه، خوب شدک؟»

یک سرور و شادی شگفت‌آوری در صورتش ظاهر شده بود. از دو بازوی جمیله گرفت:

«لیلا. هیچ کس به مه نمی‌گه که مغبول هستم. یگان تا مره که میبینه لب و لونچیش آویزان میشه، کتره و کیانه می‌گه. می‌گه قواریشه ببین و فیشنشه ... مام گپ شان ره می‌شنوم مگم حیا نمی‌کنن.»

و با شک و تردید پرسید:

«تو بگو، حالی قواری مه بد استک؟»

جمیله گفت:

«نی. کی میگه؟ بد میکنه!»

خرامان شادمان شد، گفت:

«چشمای خودت مغبول اس.»

و دست جمیله را با محبت فشرد:

«لیلا جان، یگان دفه همه شان مست و بیخود میشن. چلماره که زدن به خود نمیفامن. پیسه ره مثل کاه باد میکنن. باز اونه خدا مراد ما ره میتبه. زیر میزنیم، همی که چشم شفیه یک طرف شد، زیر میزنیم. بریت گفتم تا حال یک دو هزار جمع کدیمک.»

و مانند مادر مهربانی از دو بازوی جمیله گرفت، وجد آمیز تکانش داد. پیشانیش را بوسید و گفتش:

«توام بسیار مغبول هستی. بیه!»

به پایان دهلیز که رسیدند، عقبش را نگرست. آنگاه دروازه بی را باز نمود و گفت:

«از پشت مه بیه، ... چراغه روشن نکنی. فکرته بگی که پایتام د جایی بند نشه. بیه نترس! ... دروازه رام بسته کو!»

آنگاه به گوشهٔ اتاق رفت، بستره‌هایی را که در چادر شبی چهارخانه، سر بسر همدیگر چیده شده بودند، بغل زد و به کناری گذاشت:

«بیه بشین!»

جمیله دو تا کلکینی را دید که در عقب چادرشب‌ها مخفی بودند. خرامان گفتش:

«ازینجه همه چیز مالوم میشه. مه یگان دفه که حق نمیداشته باشم به

مجلس شان بروم، از همینجه سیل شان ره میکنم.»

و چهار زانو زد:

«پهلویم بشین!»

و شانه به شانه همدیگر نشستند. خرامان با خود میگفت:

«چی خوب شانه‌های گرم داره. مزه میته.»

و خطاب به جمیله افزود:

«بلنددرمی ام یگان دفه از همینجه سیل شانه میکنه.»

«او خُه خانی خودش اس، او چرا ازینجه سیل میکنه؟»

«میکنه. یگان دفه میکنه. مادر گلاگل اینجه ره به مه نشان داده. او خُه نوکرخانه است. ایجاره جارو میکنه. نوکرخانه از تمام چیزا باخیر میباشه. کدام شو که اینجه ره جارو میکرده، ای کلکیناره دیده بوده. یک دفه بلنددرمی رام همینجه دیده بوده. قسم داد که به کس نگویم. تننا به تو

گفتم.»

جمیله شگفتزده گفت:

«خریمان جان توام بلا کدی سینما خُه نیس که بلندره‌یی اینجه بیایه و از پشت غرفه فلمه سیل کنه ... چی مجبوریت داره. دلش شوه داخل اتاق میره، کس خُه مانعش شده نمیتانه، خانی خودش اس دلش بایسکلش!»

خرامان بازوی جمیله را آرام فشرد، با وسواس سوی دروازه بسته

نگریست و افزود:

«به خیالم او اینجه میشینه و کنترل میکنه که کدام قوماندان، سر کدام بچه و یا زن، سرخ میشه و گرم میایه، مردکه علم خوده میاره باز قیمتای خوده میگه ... اینجه از درون، مالوم نمیشه. تننا دو تا شیشی تاریک است و بس. باز که رفتی، یگان دغه ای طرفه سیل کو، علم شیطانام نمیرسه ... مگم مردکه دَای چند روز گم استک.»

و با لحنی افزود:

«تره زود خوش میکنه. تو مغبول هستی، صورت تره هیچکس نداره!»

جمیله احساس ناراحتی کرد. تکانی خورد و به نظرش آمد که استخوان‌هایش صدا دادند. با خود میگفت:

«انشاء الله به اوجه نجات رسیدم. اگه ای قولته تمام زن‌های ایجه ره نخایه و هر کدامه یک یک از نزدیک نبینه، از روی نام و لست مره یافته نمیتانه.»

خرامان پرسیدش:

«جاکت گرم استک؟»

جمیله با گذاشتن دستش بر شانه وی اظهار شکران نمود:

«زنده باشی، خانه آباد!»

و هر دو شانه به شانه همدیگر، چشم به اتاقی که تازه جمع و جوش یافته بود دوختند. خرامان هر کدام را جدا جدا معرفی مینمود:

«ای آدم که پکول سیاه داره، قوماندان دستگیر استک. میگن دَ سابقا خرچران بوده مگم پیسه د جیبش جای نمیشه. یک دانه واسکت داره، دست بزنی از پیسه میترقه. مثل سنگ سخت استک!»

و ذوقزده افزود:

«مره دو دفه سر پایای خود شانده. یک دفه ای طور یک چندکی کند که مه گفتم البته پله کونم جدا شد.»

و با شانه اش به شانه جمیله ذوق زده دکه داد:

«مره خوش کده بود، خُه همی شفیه کاره خراب کد ... ای آدم دگه که بروت‌های نازک داره، ملا رسول نام داره. قوماندان است. ای آدم پیسی اوغانی ره نمیشناسه. تننا کلدار باد میکنه!»

و مهمانانی را که روی تشکها - گرداگرد اتاق - نشسته بودند از نظر گذراند. آنگاه شخصی کوتاه قدی را که در زاویه اتاق نشسته بود با انگشتش نشان داده گفت:

«ای آدمِ قوماندانِ عدلِ راکتیس. میگن غیر راکت دگه چیز فیر نمیکنه. مکتباره خَوَه کایی و چشم پُت، کت راکت میزنه. نشانش بسیار پخته س. صد دالری ره کلوله میکنه و که طرفت میندازه، راسن دَ چاک دو سینیت میفته. راکتی استک دگه!»

انگشتش همچنان سوی قوماندان بود، افزود:

«او دو تا بچی که دَ دو بغلش شیشتن، بچه بیریش هایش هستن.»

جمیله لبش را زیر دندان گرفته بود. سرش را با اکراه میجنباند و خرامان آرام آرام و با احساس قصه میکرد:

«مگم یک عیب داره که زنا خوشش نمیایه. دَ جنگ، آگه زن گیرش بیایه سینه هایشه میبره. بسیار ظالم اس. وختی طرفت سیل کنه میترسی. از مه خُه زبانم بند میشه. آگه بلنددرهیی نباشه، خوده ازش دور میگیرم طرفت سیل کنه شاشت میره.»

و آب بینیش را بالا کشید:

«خنک شده، خوب شد که همی جاکته گرفتمک.»

و در نیمه تاریکی به نیم رخ جمیله نگرست:

«ای آدمی که نو آمد، نبی نام داره. بیت میخانه، سازام میزنه.»

جمیله دید که نبی به همه سلام داد و در گوشه یی نشست. پتویی را که گرد خود تاب داده بود، باز کرد و بالای شانه‌های لاغر خود انداخت. هارمونیه یی راکه در جوارش بود، پیش رویش کش نمود. قوماندانی

پرسیدش:

«کجاس تبله چیت کجاس؟»

نبی با لبخندی گفت:

«دستگیر خان، میابه. تقدانی ره خالی میکنه.»

قوماندان دستگیر، لاغر اندام بود. گردن بلند داشت و چشم‌های کوچکش غرق سرمه بودند. دستش را روی شانه پسر بچه بی که لباس زنانه به تن

داشت، گذاشته بود و از کسی میپرسید:

«همو دایره و تبله ره گرم کدین؟ نباشه مه گرمش کنم.»

ولایتري را نشان میداد:

«تبله باید صدایش آدمه بیدار کنه! .. تک تک تک، شرننگ شرننگ شرننگ! تال تبله به سُر همراهی زنگ زدن به سُر ... اونه مزه!»

و زنج کوچک بچه بی را که در جوارش نشسته بود با انگشت درازش بلند گرفت، به صورتش نگاه نمود و نازش داد:

«ستاره مه با زیرغلی و داریه جور نیس ... فقط تبله باشه باز ببینش! امشو به خیر مسابقه داره.»

ستاره در جایش جنبید. خرامان گفت:

«نام ای بچه گک شاه نواز اس. بیشترک خاله فیشنش کد. میبینی از همو زرک‌های که مه زدیم اوام زده. دَزیر چراغ جوانمرگ چطور خوبش

مالوم میشه . «

جمیله به حرف‌های او توجه یی ننمود. آدم‌ها را از نظر میگذراند. پرسید:

«ای آدم‌های دگه ، ... ای ریشکی‌ها ، ای جوان‌ها کی هستند؟»

و با خود میگفت:

«چطور چُند چُند شیشتن . تو کالای شانہ ببین ، پکول‌های شانہ ببین !»

خرامان گفت:

«مه کل شانہ میشناسمک.»

و با کرشمه یی افزود:

«یکی دودفه زیر گندی هرکدامش رفتیم . خوب پیسه باد میکنن ! قوماندانا هستن دگه! امشو ایچ باد نشه، یک لک دو لک دالر باد میشه . خدا مراد شقیفه ره داده بخدا میدانه چندشه زیر میزنه. از گاو غودش ام به بلنددره‌یی نمیشه. چای و چلم و نان ره همو درست میکنه. بسیار هوشیار اس دل گلگی ره به دست گرفته. نیمانه کسی خفه شوه. حالی پیدا میشه.»

جمیله دید که مردی با تقدانیی وارد شد، سلام داد و در پهلوی نبی، بر دو زانو نشست. تقدانی را پیش روی نبی گذاشت و گفت:

«خلیفه، دَ بیرون باز تک و توک اس. مه ... «

نبی نگذاشت گیش را تمام کند، گفتش:

«امشو چرس نکشی که باز مرداری میکنی. بدشان بیایه غار غارت

میکنن!»

تبله چی که نور چراغ برق چشمانش را میزد گفت:

«همو شو چرس نبود، خدا میدانه چی بود. مه زیادام نگشیدم، دو دود، تنا دو دود!»

«هرچی بود نزدیک ایزارته کشیده بود! یا چرس نمیکنن، شیره میکنن! بریا گل گل ره جمع میکنن ... ای چه که آمدی سرته بالا نکو. بچه‌های شان حیثیت ناموس شانه داره!»

تبله چی به خود میگفت:

«آخر مام آدم هستم. دل دارم. وختی که یک بچه پیش رویم میشینه، میگم کومه هایشه چک بزنم. از خود بیخود میشم. چطور کنم دل اس دگه، خدا و راستی غلط نمیگم!»

نبی گفتش:

«بگی، تبلیته بگی!» تبله چی، کیشش را زیر تبله‌هایش حلقه ساخت تا اینسو و آنسو نلغزند. آنگاه گردنش را راست کرد. از جیش پودری بیرون آورد و به صفحات چرمی تبله پاشید و با انگشتانش پخش نمود. چشمانش بچه‌هایی را که امشب مسابقه داشتند میپایید. با خود میگفت:

«خوب کدن که همی قالین ره پس کدن. پای بچا بند میشد. شطرنجی خوب اس، بچه راه خوده پیدا میکنه، پایش بند نمیشه.»

و از زیر چشم قوماندان‌ها را از نظر گذراند که گرداگرد اتاق بر

تشک‌های پخته بی نشسته بودند.

تبله چی با خود میگفت:

«بچاره مثل باشه شکاری نگاه میکنن. قوماندان راکتی خُه دَبازوی راس هر دو بچیش تکه سرخ بسته کده که نظر نشه.»

لحظاتی پس چلم بلندی با لب نی دراز در میان مهمانان به گردش در آمد. خرامان گفت:

«چلما ره میبینی؟ اول نشه خوده تخت میکنن باز ساز شروع میشه.»

و دید که نبی چلم را از پیش تبله چی اش دور نمود، خطاب به کسی که چلم پیش مینمود گفت:

«باز تبله زده نمیتانه.»

و بیخ گوش تبله چی خود افزود:

«گلاب جان کونت میخاره! باز میکشی و جانت نمیفامی، کدام بچه ره چیزی میگی و کاتیش غار غارت میکنه. حیف جوانیت نکده. زن و اولاد داری آخر!»

اتاق پر از دود شده بود. سرفه های پی در پی و صدای موسیقی، آرام آرام اتاق را می‌انباشت. خرامان گفت:

«اینه قوماندان راکتی بچه‌های خوده دمیدان گد کدک.»

جمیله میدید که دو تا بچه زنانه پوش که چشم‌ها را سرمه کرده بودند و

صورت‌های پودر خورده و لب‌های سرخ کرده بی داشتند، در جاهای شان ایستاد شدند. کاکل زدند و آرام آرام و با ناز و ادا از تشک‌ها به روی شطرنجی رفتند. با هر گامی که بر میداشتند صدای زنگ‌های پاهای شان بلند میشد. شرننگ! شرننگ! و عبدل راکتی میگفت شان:

«درد تانه نیبینم! بلای تان دَ جانم!»

هر دو در دو گوشه شطرنجی مقابل همدیگر ایستادند. اول دامن‌های خویش را دستی زدند، به زنگ‌های پاهای خویش نگر بستند، سپس کاکلی زدند و با لبخندی انباشته از غرور سوی نبی نگاهی کردند. نبی سرش را پاسخ گویا تکان داد و کلک‌هایش با لای پرده‌های هارمونی لغزیدند و فضای اتاق را موسیقی مستی انباشت. راکتی از جایش، پایین روی شطرنجی لغزیده بود، گفتی محو چرخ زدن‌های بچه‌ها شده بود که خطاب به نبی میگفت:

«شیشت و خیز! ... نام خدا! ... نام خدا!»

و هرباری که بچه بی پیش رویش بر دو پا مینسست، راکتی دست به جیب میبرد و مقداری پول بر سر آن بچه باد میکرد:

«میگو جوره نیداری، مگم بچی راکتی نباشی!»

هر قدر شب پخته میشد، کاته‌ها دست و دلباز تر میشدند و بچه‌ها نزاکتی تر. جمیله پرسید:

«وا!، چی میکنن، ای راکتی چی میکنه؟»

خرامان گفتش:

«آهسته که صدایته نشنون. همی کارش استک ... همه شان همی طور
میکنن. کاکه گی شان اس. خوده نشان میتن.»

«وا، پای بچه ره ماچ میکنه! ... وا خوده بالای پایهای بچه انداخته!»

خرامان گفت:

«خدا زدی شان. بجای ماصوم!. او گوله خورام همی کارها ره خوش
دارن. ببین چطور ناز و نزاکت میکنن، بگویی به راستی زن هستن ...
ما که میرقصیم راکتی هیچ دَ مجلس ما نمیشینه. ما ره خوش نداره. بچه
باشه جانسه میته! ... سیل کو سر بچی دستگیر پیسه باد میکنه!. ملا

دستگیر ره زور داده. میبینی چطور سرخ و زرد میشه!»

و پس از مکثی افزود:

«خاله میگه، یاره هفت ساله، هشت ساله میخرن، از خردی تربیه شان
میکنن ... بچام زود یاد میگیرن.»

جمیله لبش زیر دندانش بود. احساس ناراحتی میکرد. با خود میگفت:

«پستها!»

خرامان همانطور که چشم به مجلس طرب قوماندانها دوخته بود، ناگهان
گفت:

«حالی بخیز که بریم!»

«بشی. وخت اس باش که دگه چی میکنن؟ ... بریم کجا بریم؟»

«میبینی دست اندازی میکنم، حالی جنگ میخیزه. راکتی بچی کدام تای شانه چیزی گفته. حالی تفنگچه کشی میشه که د جان ما و تو نخوره. بخیز که به اتاق خود بریم!»

و از دست جمیله گرفت و گفت:

«همی رخت خوه پس د جایش بانیم که کس نفامه.»

و بر نوک پا از اتاق خارج شدند. جمیله میدید که کسی در دهلیز نیست و صدایی هم به گوش نمیرسد. گفت:

«صدای ساز نمیایه. گوش کو مثلی که ایچ گپی نباشه.»

خرامان گفتی رازی را افشا میکرد که سرش را پیش نمود:

«اتاق کوزه میمانن ... همی ملا رسول گفت کوزه بانین که صدا نبرایه. مردم بد نگوین ... باز بسیار هوشیار هستن. کوزه که باشه صدا نمی برایه.»

جمیله پرسید:

«خی ای صداهای دگه از چیس؟ ... میشنوی؟»

«هان میشنوم. از بیرون اس. صدای سلاح استک. جنگ دارن. کدام گروپ همرای کدام گروپ دگه جنگ داره.»

و پس از مکثی افزود:

«لیلا، توام نو هستی و مام تننا. بیه د اتاق مه خو کو که نترسی. هم اتاقی

مام نیست. سه روز اس که مالوم نمیشه. خدا میدانه گریخته و یا جایی
روانش کنن ... اوام کتی همی شقیقه زبان میکند، خدا خیر مرام پیش
کنه.»

جمیله با خود فکر کرد و پرسید:

«اتاقت کجاس؟ ... تناستی؟»

«دست راست، اتاق دویم. حالی تناستم. نجیبه بود، مگم حالی نیستک.
خدام امشو هم میایه یانی. کسی که غیب میشه باز پس نمایه. مه چند نفره
میشناسم که دفعتن گم شدن، رفتن که رفتن. شاید گریخته باشن.»

جمیله با خود میگفت:

«زن ساده، خودشان نرفته ن، اُوناره روان کدن. فروختن. زن اوغان،
تازی اوغان و باشه اوغان دَ بین عربها، نام داره، قیمت میخرن.»

و از پشت خرامان داخل اتاق شد ... خرامان سوچ برق را زد. اتاق فرش
گلیمی داشت. چهار کنج و کوچک بود. دو تا بستره بر دو دیوارش در
مقابل همدیگر قرار داشتند. دیوارها رنگ آبی رفته داشت. روی تاق
پنجره نعلبکی به چشم میخورد که کسی سگرتش را در آن خاموش کرده
بود. جمیله گفت:

«کلکینه واز کنیم که هوای تازه بیایه. بوی دود و خاکستراس.»

خرامان رفت و سوخته سگرت را از میان نعلبکی برداشت، به فلتر سرخ
شده آن نگاهی انداخت و با لحنی گفت:

«فاطمه آمده بوده. سگرت کش هموس. جای لبس‌ریش مانده.»

و چرتی شد. با خود گفت:

«البته میخاسته باز همینجه دَ بغل مه خو کنه. البته خوشش آمدم مزیش داده. مگم سینه هایش خوش مه نامد. سینه هایش کلان کلان هستن. دَ دست آدم جای نمیشن. شفت‌رام شدن.»

آنگاه پنجره را باز نمود. هوای سردی به داخل اتاق هجوم آورد. جمیله صورتش را در برابر باد قرار داد:

«دل آدم تازه میشه. چه خوب یخ یخ به روی آدم میخوره!»

خرامان گفتش:

«هموجه چند دقیقه بشین. مه جایای خوه هوار میکنمک. مگم فکرته بگی که مریض نشی. هوا سرد استک»

«نمیشم، جاکت دارم»

«جاکت نازک اس. مه یک جاکت دیگام دارم دبل استک، صبا میتمت اوره بپوش که گرم باشی.»

و افزود:

«خنک اس، جایا ره نزدیک نزدیک نپریم؟»

«نمیغام هر رقمی که میندازی بنداز ... به مه فرقی نداره.»

خرامان جاهای خواب را پهلوی همدیگر هموار نمود. پرده‌ها را نیمه‌کش

کرد و با کرشمه یی گفت:

«هوا سرد شده.»

و هر دو زیر لحاف‌های شان در آمدند. جمیله با خود گفت:

«ای لیاف چطور بوی بد میته. بوی آمیخته چرک و عطر کهنه، آدم نفس کشیده نمی‌تانه.»

و گوشه لحاف را زیر زنج کرد تا بویش به دماغش نخورد. همانطوری که چشمانش به آسمانه اتاق دوخته شده بودند، سرنوشت خود را سر زنش میکرد. خرامان پرسیدش:

«برق ره گل کنمک؟»

«گل کو.»

خرامان برق را گل نمود و دوباره در جای خویش در آمد. لحظه یی پس خودش را به جمیله نزدیکتر نمود:

«مه خنک میخورمک. تو نمیخوری؟»

«میخورم. آدم جاکت شه بکشه، خنک میخوره. کاشکی جاکتای خوده نمی‌کشیدیم.»

خرامان گوشهٔ لحاف او را بلند نمود:

«خی باش که زیر یک لیاف دراییم، که زودتر گرم شویم.»

و زیر لحاف وی در آمد. جمیله گفتش:

«حالی دگه خنک نمیخوریم»

خرامان وقتی عطر بدن جمیله را احساس نمود، قلبش به زدن پرداخت.
احساس فرحت و خوشی نمود. گفتش:

«مه سالای سال اس که تنا ستمک. کس و کوی ندارم.»

و آهی کشید. جمیله به یک بغل شد. صورت خرامان در برابرش بود.
دلش برایش سوخت گفتش:

«زندهگی همطور اس. سرنوشت زور آورتر از آدم اس. دَ برابر
سرنوشت آدم ایستاده گی کده نمی‌تانه.»

خرامان آهی کشید:

«دلم از دق می‌کنه!»

جمیله به صورت داغ وی دستی کشید، نازش داد و گفتش:

«آرام باش! زندهگی یک رقم نیس. مام خویش و قوم زیاد داشتیم. مادر،
پدر، خواهر ...»

و گلویش گرفت. خرامان خودش را نزدیکتر ساخت:

«توبالی به مه میگفتی، مره تسلی میدادی، حالا خودت ناآرامی میکنی ...
غم نخور دنیا گذران اس. غم دنیا گذران اس!»

و لبخند زنان افزود:

«احمد ظاهر میخاند دنیا گذران اس. غم دنیا گذران اس.»

«راس میگفت. جگر خونی نکو!»

و صورتش را پیش آورد و گونه سرد جمیله را بوسید:

«لیلای مه!»

و بنای نوازش کردن وی را گذاشت. جمیله احساس آرامش نمود. به نظرش آمد که سرش را بر سینه حدیثه گذاشته است. گرمی مطبوعی به وجودش سرایت میکرد. گرمی و خواب با همدیگر آمیخته بودند. در دنیای آرامش بخشی - سیر میکرد. صدای حدیثه را میشنید که میگفتش: دوستت دارم، تو مقبول ترین همه هستی. و حرارت دست‌های وی را که سر و صورتش را نوازش میداد، حس میکرد. نفس‌های گرم و پرتپش وی را حس میکرد که به سر و صورتش میخوردند. میدید که حدیثه تنگ در آغوشش گرفته است. بناگوش‌هایش را میبوسد. نازش میدهد و صدقه و قربانش میشود. یکبار در میان خواب و بیداری حس نمود که دستان حدیثه سینه‌هایش را نوازش میدهند. از خود میپرسید مادرم ره چی کده؟ چرا سینه‌هایمه دست میزنه؟ چرا پشت و پهلویمه دست میزنه؟ حالی که خرد و کوچک نیستم که ای کارها ره میکنه. ... وای مادرم ره چی شده س چرا اینجاهایمه دست میزنه؟ ناگهان تکانی خورد و از خواب بیدار شد. دید خرامان، خودش را برهنه نموده است. هیجان زده اندام او را لمس میکند و نوازش میدهد. آهسته آهسته اما نوق زده زیر گوشش میگوید:

«چشمای نازنینته و از کو که ببینم شان. چشمای تره کسی نداره. همی که تره دیدم، خوشم آمدی، گفتم سناره‌های ما به یکدیگه میخانه. فامیدم که توام مره خوش کدی.»

و دست‌های جمیله را روی سینه‌های خویش گذاشت:

«سینای مه کلان کلان هستن، مثل سینای تو خورد نیستن. سینای تو مثل انار تاشقرغان هستن. در دستای آدم جای میشن. مه سینای خرد ره خوش دارمک.»

و هیجانزده، میبوسیدش:

«سینای مه اگر چی کلان کلان استن؛ مگم شفتن نشدن ... سینای مره بمال، پچق کو، خوشم میایه!»

جمیله سراسیمه در جایش نشست. با دودست خرامان را از خود دور نمود:

«چی میکنی زنکه؟ ... دیوانه شدی؟»

خرامان همانطوری که به او چسبیده بود، میگفتش:

«مثل تو زن ندیدیم. مثل سینای تو سینه ندیدیم!»

جمیله ترس خورده از جایش برخاست. رفت سوچ برق را روشن نمود. حیرت زده به تمناهای جنون آمیز خرامان گوش داد، که میگفتش:

«گل کو، چراغه گل کو که شفیه خبر نشه ... چراغه ببینه خوده میرسانه ... گل کو!»

جمیله چراغ را دوباره گل نمود. از همانجا گفتش:

«خریمان، تره چی شده؟ غلط کدی، مه لیلا هستم!»

و نزدیکش آمد، لباس هایش را از بالای سرش گرفت و دادش:

«بپوش که کسی نیایه، چی خات گفتن؟!»

و با خود میگفت:

«مره خیال کدام مرد کده. و یا که هنوزام ده خواس و خو میبینه.»

خرامان زاری میکرد:

«مرد مه چی کنم، بیه، پهلوی مه بیه! دنیا گذران اس و غم دنیا گذران!

مه تره خوش دارمک. دلمه بردی!»

جمیله که اضطراب خوابش را پرانده بود، نزدیک وی آمد، با تکان دادن

انگشتش تهدید کنان گفتش:

«بپوش! اگنی مه ازی اتاق میرم!»

خرامان با ناراحتی سر جایش نشست:

«چرا؟! ... قار شدی؟»

«بپوش! ... لباس هایته بپوش!»

خرامان لباس هایش را دوباره پوشید:

«چرا قار شدی؟ مه گفتم البته توام میخایی. مه گفتم البته بیدار هستی که

لبخند میزنی و دستای مره دقات دستایت میمالی.»

جمیله با جدیت پاسخ داد:

«نی ... مه خَو بودم. خَو میدیدم.»

و در دل به خود گفت:

«گناهش نیست، زنکه زنباره س.»

خرامان گفتش:

«آزرده شدی؟ ... ازی کار مه آزرده شدی؟»

جمیله پهلویش نشست. با خود میگفت:

«جمیله، زنکه ره آزرده نساز، به دردت میخوره. اگر زنباره س به تو

چی خدا همین طور پیدایش کده.»

و پاسخ داد:

«نی، آزرده نشدیم. مگر ...»

و به خود گفت:

«همی که کمکت نکنه کی کمکت میکنه. گپش بتی و دلشه به دست بیار

زنکه تمام راه و چاهی اینجه ره بلد اس.»

و دست او را با کراهت در میان دستان خویش گرفت:

«آزرده نشدم ... مگم بسیار خسته هستم ... یک ماه مره شکنجه کده ن.

روح و روانم درد میکنه.»

خرامان میگفتش:

«خسته گیت به جانم. درد و بلایت به جانم!»

و دستش را زیر زرخ وی برد:

«لایلا، خوشم آمدی. دو هزار جمع کدیم صدقی سرت. سه جوره پنجابی نو دارم، یکی دو دفته زیادت‌تر نپوشیدیم شان، صدقی سرت. نمی مانم تار مویت کم شوه!»

جمیله را خنده گرفته بود. با خود میگفت:

«تضرع مرداره دیده بودم، مگر از زنه ندیده بودم.»

گفتش:

«میبینی، نصف شو اس، سه روز اس خو نکدیم. بان که آرام خو کنم. امشو خه شو اول و آخر مه و تو نیس. سرخوده از بیخوی گرفته نمیتانم.»
خرامان دست‌های وی را مانند مادری در میان دستان داغ خویش گرفت:
«ببخشی، مه نفامیدمک. کورت شوم خو کو. سرته بالای زانوای مه بان و آرام خو کو!»

و لحاف را دوباره بالای وی انداخت و سرش را بالای زانوی خویش گذاشت:

«سرتنه بان و آرام خو شو. کور شوم، نفامیدمک که بیدار خو هستی.»

و لحظه‌یی پس دید که جمیله به خواب رفته است. آرام آرام زلفان وی را با دست نوازش میداد و در دل خویش میگفت:

«چی قدر مغبول اس.»

صورت جمیله در تاریک روشن اتاق ملکوتی به نظر می آمد. خرامان در دل خود میگفت:

«چی مژه‌های درازی داره ... مثل برف سفید اس. نباید فاطمه از راز ما خبر شوه، اگنی زورش میته، شفیه ره سر ما خبر میسازه. زنی چغل و گیگوی اس. لیلا ره پاره پاره خات کد یا به گیر کدام قوماندان خات دادش.»

همان طور که زلفان او را آرام آرام نوازش میداد با خود میاندیشید:

«باید فکرمه د سرم بگیرم که ای دخترک از دستم نره! ... لیلا ره نباید تننا بانم. دای حویلی هزار رنگ مردم میره و میایه. هر طرف سیل کنی یک گپ اس، یک خانه کار اس. دستی میفروشنش.»

همان طور که به ستون باریک نور چراغی که از لای پرده‌ها به دیوار افتاده بود، نگاه میکرد، با خود میاندیشید:

«دان فاطمه ره بکوم. همو زن از یگان گپ خبر میداشته باشه. پرسانش کنم که د باره لیلا چی پلان دارن. از قصی همی دخترک نسرين ام، همی زن باخبر بود، میگفت شفیه از کدام قوماندان پیسه گرفته، مائل اس، همی که چشم نسرين غلت خورد دخترکه به چل و نیرنگ از خانه بیرون میکنه. راس گفته بود. دیروز همی که نسرين یک چشم خو کد، دخترکش غیب و غرب شد. تا بیدار میشد ...»

و به صورت مهتابی رنگ جمیله مینگریست. صندوق سینه جمیله آرام آرام پایین و بالا میرفت.

«لیلا ره بفامانم که از پیشم دور نره. هرجایی که باشه شو خوده پیش مه برسانه. بفامانمش که بلند دره‌یی، شکار شه، شوانه، همی که همه گی خو شدن، میبره.»

و نا خود آگاه سوی دروازه نگر یست:

«مگم ای دروازم، از درون قلفك قلفك ندارن که آدم بسته میکدش.»

و آرنجش را بر بالشت تکیه داد:

«خَوش بُرده.»

و سر جمیله را آهسته بر بالشتش گذاشت و خودش زیر لحاف خویش در آمد. یک نوع شادی و سرور در اندامش دویده بود. وجودش همچنان داغ بود و حرارت مطبوعی را احساس مینمود. با خود میگفت:

«چی خوب سینه گگای داره. چی خوب لب و دندانای داره. مه ای طور زنی خوبشه تا حالی ندیده بودم ... همو جاکت گرم خودام میتمش. پیش چشمشه میگیره ... مره خوش کده. میگفت: میبینی، نصف شو اس، سه روزام خَو نکدیم، بان که آرام خَو کنم. امشو خُه شو اول و آخرمه و تو نیس. سر خوده از بیخوی گرفته نمیتانم.»

و لحاف را بر خود کشید:

«اوام مره خوش کده. میگفت امشو خُه شو اول و آخر مه و تو نیس. یانی چرا وارخطا هستی ... شوای دگه دَ بغلت میایم. باز هرچی بخایی همو طور میکنمک.»

و دستش را در میان رانهای خویش گذاشت. لذت مطبوعی از آنجا به تمام وجودش پخش میشد. میخواست جمیله بیدار باشد، میخواست لب و دندان وی را ببوسد. میخواست مانند فاطمه روی صندوق سینه اش بنشیند. میخواست فریاد برآورد و تمام بار درونیش را به یکباره گی بیرون بریزد.

مگر جمیله خواب بود و خُر خُرش مانند نغمه موسیقی دلنوازی به گوشش میرسید. ناگهان سر و صدایی را در دهلیز شنید. جنجگویی با عصبانیت میگفت:

«حالی مُلک ره گدایگر گرفته. تو هرکسی ره که دان دروازه آمد تو بریشه

پر میکنی. ما خُه ذمه دار شان نیستیم!»

خرامان با خود گفت:

«شرف الدین اس. باز مست شده، چیزش خبیسته، پشت زن آمده. کدام گپه بائه گرفته! . خدا خیرش بته، همی شفیه ره خُه خوب کون کوب کنه. یک دو نول پخته بز نیش که دلم سرش یخ شوه!»

شفیه میگفتش:

«زن میخایی یا جان آدم؟»

«جان آدم ره چی کنم، زن میخایم زن! جان آدم ره تو از مه بخای! بگو چند نفر میخایی؟ ... مرده یا زنده؟ دَیک پلک زدن بیست تا بریت میارم. جان آدم، روپیه ره بیست تاس!»

و لحنش تحقیر آمیز شد:

«جان آدم، جان آدم؟!»

شفیقه میگفت:

«خی کی ره میخایی، نسرين خُه مردار شد. فاطمه عادت ماهانیش آمده.

خریمان بیکار اس؛ میبریش، ببرش!»

شرف الدین میگفت:

«یا دلمه زدن. مرغ نو میخایم. کدام دخترک!»

«گپته واضح بگو، از لیلا خبر شدی؟»

و سرفه میکرد:

«بیا یک چاره میکنم. مگم از دانت پیش کس نبرایه. بلنددرهیی خبر نشه

که پوستمه میکشه.»

خرامان نفسش را در سینه حبس نموده بود:

«ای دَوْتُ وخت خبر شده که لیلا ره نو آوردن. پشت او آمده ... به گمانم

رفتن!»

صدای شرف الدین می آمد که آهسته آهسته دور میشد:

«دگه گدایگراره نمان که درون بیاین. مام پیره داراره میگم. سر گدایگر

چی اعتبار اس، کی میفامه که نفر کدام تنظیم باشه. به همی نام درایه و

بم بانه و بره. باز کی جواب کاظم خانه میتہ؟»

«به مه چی میگوئی، پیره داراره بگو!»

شرف الدین صدای باریکی داشت:

«دفی دگه که آمد، همینجه قیدش کو و به مه احوال بتی.»

شفیقه میگفتش:

«چی میکنیش از گاییدن نیس. طرف صورتش دیده نمیشه. بینیش بیخی چکیده.»

«خیر اس. بلا دَپس صورتش. گُردیش به کار اس. فیض مامد میخریش. میفامی گُردهیی ده هزار میفروشه. ده و ده بیست هزار! ... کلان پیسه‌س.»

مردما پشت آدم کجا کجا میرن و پیش ما خودش تیار میایه.»

خرامان را اضطراب فرا گرفت:

«پشت لیلا میگرده.»

و شتابزده و هراسان تشکی را قات نمود و پشت دروازه گذاشت. با خود هیجانزده میگفت:

«نمیانم لیلا ره بیرن! ... نیمانم، پُتس میکنمک! ... همی جایا پتس میکنمک!»

و اطرافش را به جستجوی محل مناسبی جهت اختفای وی مینگریست:

«اگه آمدن دَ لای بستره خودم میبیچانمش. باز اوقه عقل ندارن که بستره ره بیالن.»

و آمد بالای سر جمیله نشست. جمیله آرام آرام نفس میکشید و قفسه سینه اش با یک نظم پایین و بالا میرفت. صورتش در سایه روشن اتاق ملکوتی و رویایی به نظر می آمد. خرامان پشتش را به تاچه تکیه داد:

«چی مردم بیشرمی. باز تو ای بینی درازه ببین: خریمان بیکار اس ببرش! هر گپی شد خریمان خریمان! فقط کس مه از هوا آمده! باز ایطور ادما یک روپام بخشش گویا سر نافت نیمانن که یک دلت خوش شوه! ... چی قدر وخت استک که دوهزار مه دونیم همیشه!»

و به صورت جمیله نگاه نمود:

«بلا دَ پس مه که لیلانگه نبرن. پایش به زمین نخات ماند ... پُنتش

میکنم.»

و به یاد سال‌های پیش افتاد:

«مثل مادرم که میرزا گله دَ بستره بیچانده بود، اورام دَ بستره میبیچانمک. نفرای سازمان جوانا، خوده تکه تکه کن؛ اما میرزا گله یافته نتانستن. خدا طرفش بود، اگنی همو شو عسکری روانش میکدنک. باز خدا میفامه که موردی شه از خوست پیدا میکدیم یا از تالقان! ... چی وختایی بود. چی تلاشیایی بود! زن و مرد خانه به خانه میگستن و عسکر گریز میپالیدن و ما میرزا گله پت میکدیمک. گایی دَ تندور، گایی دَ بستره، گایی دَ قات دستکای حویلی.»

و ناگهان خنده اش گرفت. گفتی خاطره بی به یادش آمده بود. با خود گفت
 «بیچاره جبار خان، کتی همو ریش و صله و کلایش خالیم زیر لیاف صندلی
 درونش کده بود. به سازمانی‌ها میگفتک، به ای اتاق نیابین که زنی زچه
 خو است. آزارش نتین که زیاد درد کشیده و طفلشام مُورده. گناه داره،
 بسیار درد کشیده است؛ باز دل او زنی سازمانی چی قه بریش سوخت.
 چق چق کده میگفتک باید شفاخانه ببریمش. وختی لیاف ره از رویش پس
 کدن. صورت طبق جبار، مثل گل آفتو پرس، نمایان شد. کت همو ریش
 و بروت ... زنی سازمانی یک سات میخندیدک. از خنده زیاد اشک دَ
 چشمایش جاری شده بودک. بیچاره ره بردن. مگم بریش خوب شد. پسان
 کلان صاحب منصب شدک.»

خرامان دست پیش نمود و عینک جمیله را که بالای سر خویش گذاشته
 بود گرفت، بازش نمود و در چشم‌های خویش گذاشت. با خود گفت:

«مالوم میشه که نمره دار استک.»

ناگهان به یاد گپ‌های شرف الدین افتاد، که میگفت:

«دفی دگه آگه آمد، همینجه قیدش کو و به مه احوال بتی. فیض میخرش.
 میفامی گرده بی ده هزار میفروشه. ده و ده بیست هزار ... کلان پیسه س.
 مردم از کجا کجا آدم پیدا میکنه و پیش ما خودش تیار میایه.»

گپ‌های شفیقه به ذهنش آمد که میگفت:

«فیض گفت صبا پشت امانتی‌های خود میایم»

خرامان با خود گفت:

«با آمدن مجاهدین چوتی اوام مُور شد. خدا دادیش. یک گادی وان بود، کسی دَگادیش سوارام نمیشد میگفت آدم چتل خور و پوچ زبان اس. چشم بد داره. حالی بیا و سیلش کو!»

خرامان لبش را زیر دندان گرفت. با خود همچنان میاندیشید:

«نکنه که فیض لیلا ره به خاطر گُردایش اینجه آورده باشه. حیفش نکده که گُردایشه بکشن! ... حیف ای صورت خوبش نکده. حیف ای جوانیش نکده!»

و سرش را دوباره پیش نمود. جمیله آرام آرام نفس میکشید و دسته‌یی مو روی صورتش افتاده بود و با نفس‌هایش یکجا پایین و بالا میرفت. خرامان به صورت جمیله خیره مانده بود و با خود میگفت:

«راه خدا نیستک که لیلای مره قصابی کنن.»

در دهلیز صدای قدم‌های شرف‌الدین و شفیه دوباره بلند شد. خرامان شتابزده پیش دروازه آمد، با خود میگفت:

«مثلی که پس آمدن.»

صدای شفیه بود:

«زنکه غیب و غُرب شد. صبا از زیر زمینام باشه پیدایش میکنم ... مگم به ای نامی که تو میگی، کسی ره به مه تسلیم نداده ن. سیماگلام رفته که ازش میپرسیدم.»

شرف‌الدین با صدای باریکش میگفت:

«به مه گفتن جمیله نام داره. یک دخترک خورد جسه س!»

شفیقه گفت:

«از دست خودت اس. وخت میگفتی که مه جدایش می‌کدم. صبا بلنددره‌یی میایه. صبا نوبت خوش کدنتش اس. باز کلگی ره دَ حویلی قطار می‌کنه.»
«مه گفتم پیش از او که بلنددره‌یی بیایه یک چشک بزخم، خُه نشد. البته قسمت نبود. دفی دگه فکرته بگی. نُوکی ره به مه جدا کو!»

خرامان نفسش را رها نمود. تشک را برداشته دوباره در جایش هموار نمود. باخود میگفت:

«دلم رفت. مه گفتم البته پشت لیلا میگردن.»

و زیر لحافش در آمد. احساس ناراحتی می‌کرد. گفתי خوابش پریده بود.
از یک بغل به بغل دیگر غلت میزد و افکار تشویش آوری در فکرش گشت می‌کردند:

«خوی و خاصیت بلنددره‌یی ره بلد هستمک. لیلا ره کجا میمانه که نبره همی که چشمش به او بفته میبرانیش.»

چشم‌هایش به چت دوخته شده بودند:

«زور آمدی استک. روزهای اول که مره آوردن، هفته یی یکی دودفه مره پیش خود می‌خواستک ... مگم همو وختام مره خوش نداشتک، میگفت: کون و کمرت به مردا میمانه، طرف سینایم خُه ایچ سیلام نمی‌کد. تنّا از زنگ زدنم خوشش می‌امدک. میگفت مثل مدهوری پای میزنی، مثل ریکا

کمر شور میتی. به همی خاطر بر مه زنگای مخصوص آورده بودک. راستی لیلا ره بفامانم که خوده لنگ بندازه. بلنددره‌یی از زنای لنگ بدش میایه.»

و غلت زد:

«چرا حَوم نمیره.»

و دوباره به یاد بلنددره‌یی افتاد:

«همو زنگای مره حالی همی بچه بسته میکنه. همی نامراد چی نام داره؟ نامش یادم رفتک ... عجب وختایی بود، یگان شو که بچه و دختر دلشه میزد، چلم چرسشه پیش رویش میماند و یک بغله میفتاد و میگفت: نبی بچیم، ساز فلم پاکیزه! ... و مام دلشه یخ می‌کدم.»

دوباره به پشت شد. دستش را بالای پیشانیش گذاشت. مگسی پیش گوشش و زوز می‌کرد. مگس را با دستش از خود میراند:

«چقه چشم سفید استک.»

و باز به فکر میرفت:

«از فیض پتش کنم، مگم از بلند دره‌یی؟ ای بخاری بینی دراز، کله گی ره دَ حویلی جیل میکنه. اگه چشم بلنددره‌یی به لیلا بفته؟ لیلا، سکه دار استک یک دقیقه ام نمی‌مانش، کت خود می‌بریش. عادتش استک، کم از کم یک هفته خُه پیش خود نگایش میکنه. باد از او ره خدا می‌فامه که می‌فروشش یا که به فیض پس میتشه.»

و لبش را لبسید:

«حیفش نکده، به مه میگفت: امشو خُه شوی اول و آخر مه و تو نیس ... یانی که چرا وار خطا هستی ... شوای دگه دَ بغلت میایم. باز هر چی بخایی همو طور میکنم. البته اوام مره خوش کده.»

و از خود میپرسید:

«نمیفامم چرا ده یک سیل کدن عاشقش شدمک. اینجه خُه زن بسیار استک ... مگم وختی او ره دیدم دلم یک رقم دگه شد. به دست خودم نبود. راستی که دل میره. عشق دَ یک نظر پیدا میشه، آگه همی طور نمیبود چرا مه با دیدنش عقلمه از دست دادمک دَ وختی دَ پالویش در آمدم، وختی نفسای گرمش به رویم خورد، خوده باختمک. اختیارم از دستم رفت، به خود نفامیدم. مگم هر چی شد، خوب شدک.»

ناگهان دید، چراغی که حویلی را روشن میکرد، خاموش شد. سرش را بلند نمود:

«مثلی که صوب شد.»

و به پهلوی دیگر غلت زد. ناگهان به فکر بلنددرمی افتاد: در جایش اوجت نشست:

«چی خوده بازی میتم، صوب شده حالی قواری نحسش پیدا میشه.»

و سراسیمه اطرافش را نگریست:

«یک چاره کنم آگنی از پیشم میبرنش ... یکجایی پتش کنمک.»

ناگهان فکری در ذهنش خطور کرد:

«دَقاتِ رختخو! ... ها بهترین جای اس و عقل شیطان هم نمیرسه!»

و به مژه‌های بلند وی نگریست. جمیله در جایش غلت زد، گردن سپید و بلندی سینه‌هایش از زیر لحافی که پایین لغزیده بود، نمایان شدند. مانند یک آسمان صاف پس از باریدن باران، زیبا معلوم میشد. خرامان همانطور که حریر صافانه به قسمت‌های برهنه بدن وی نگاه میکرد با خود گفت:

«لیلا خنک نخوره.»

و لحاف را دوباره بالایش کش نمود. جمیله بیدار شد. چشمانش را باز کرد:

«باز دستی صوب شد؟»

خرامان گفت:

«ها، صبح شدک. مه از روی گل کدن چراغ حویلی میفامم که صبح شدک. شفق داغ که شد پیره دار چراغه گل میکنه. نکنه بلنددره‌بی پوستش میکنه. هر چی نباشه تیل قیمت استک.»

جمیله سرش را بلند نمود، سوی بیرون نگاهی انداخت:

«راست میگی صوب شده.»

ناگهان گپ‌های دیشب؛ خرامان یادش آمد. تن برهنه و هیجان و اضطرابش یادش آمد. سینه‌های شفت‌ر و آویزانش پیش چشمانش هویدا

گشتند. از بیاد آوردن آن خاطره تکانی خورد، گفתי خوابش پرید که در جایش نشست.

خرامان خودش را به او نزدیکتر نمود. جمیله خود را به بهانه بی عقب کشید. در دل خود میگفت:

«مثلی که زنکه باز شروع کن. آتشش بسیار تیز اس.»

خرامان میگفتش:

«شو خبر شدی؟»

جمیله با تردید پرسید:

«چی ره؟»

«گپ‌های شفیقه ره کت شرف الدین شنیدی؟»

«نی نشنیدم. شرف الدین کیس؟»

«شرف الدین نیمچه قوماندان است. همه کاره اینجاستک.»

و سرش را پیشترک آورد. بوی چرک مو به دماغ جمیله خورد. خرامان ادامه داد:

«یک کسی ره بنام جمیله مییالید، مگر هرچی پالیدن او ره نیافتن. میگفت او ره ناصر همینجه آورده و به دست خود به سیماگل تسلیمش داده.»

جمیله احساس نمود که موهای بدنش راست میشوند. چشمانش را تنگ نمود و با نگرانی پرسید:

«چی وخت؟»

«دیشو، تره خو برده بودک ... اینجه آدم باید وخت خو نکنه. هر گپ اس دنیم شو اس.»

و لحاف را پیش نمود:

«سر شانه هایت پرتو که خنک نخوری ... مه ترسیده بودم که البته پشت تو آمده ن، تره میپالن. مگر شکر خدا جمیله نامه میپالیدن.»

و تبسمی روی لبانش ظاهر شد:

«خدا کنه که همیالی پیدایش کنن و ببرنش. به مه چی. مه دَ غم تو هستم که صبا چطور خات شدک.»

جمیله سوی بیرون نگرست. هوا روشن شده بود، پرسید:

«مقصدت امروز اس؟»

«هان. حالی بلنددرهیی پیدا میشه. رسم استک که شفیه تمام زناره بریش دَ حویلی قطار ایستاد میکنه. او کله گی ره از نظر تیر میکنه. یکی دو تا ره خوش میکنه، باخود میبره و یا میگه که چی وخت بریش روان کنن. اگر تره ام ببینه، کار ما تمام اس. همو سات میبریت!»

جمیله با شنیدن این خبر خوابش کاملاً پرید. عینکش را به چشمانش گذاشت و با نگرانی پرسید:

«خی چطور میشه؟»

و به صورت خرامان خیره شد. خرامان جدی بود:

«مه فکر شه کدیم. دَ وخت حساب کدن، تُره دَ رخت خَو خود پت میکنمک. کسی متوجیت نمیشه. هر چی بیاننت یافتیت نمیتانن.»

و کنج اتاق را نشان میداد:

«رختخوه دَ هَمو کنج میمانمک. پیش بینیت ره غار میکنم که هوا بگیرى. رویت طرف دیوار میباشه. نترس خفک نمیشی. مه یک دفا دگام همی کاره کدیمک.»

و اندیشمندانه یاد دهانی کرد:

«بلنددرهیی آدمی خراب استک. نباید ببینیت؟»

جمیله آه بلندی کشید. خرامان ابروانش را گره انداخت:

«اولاً که مره اینجه آوردن قدر و عزتمه زیاد میکنن. خوش بودم که ناز و بازار داشتم. شکم سیر بود، سه وخت نان میرسید، پنجایی‌های رنگارنگ میخریدن، سرخی و سفیده یم تیار بود، مگم پسانا، سر دلم ریخت. دلمه زد. سه دفه دَ فکر فرار افتادم، مگم که فرار میکنم کجا میرفتمک؟ پیش کی میرفتمک، بر چی میرفتمک؟ گفتم نمیرم؛ مگم حالی که تره دیدم، باز یک شوق و امید د دلم پیدا شده.»

چشمان جمیله برق زدند:

«میگی که فرار کنیم؟»

«هان ازینجه فرار میکنیم. یکجایی میریم که دست بلنددرهیی به ما نرسه.»

جمیله لبانش را به همدیگر فشرد. صفحه پشت لبش کمرنگ شد:

«مثلن کجا؟»

خرامان ساکت ماند، پس از مکثی ابلهانه گفت:

«نمیفامم ... مه جایی ره بلد نیستم. آگه پیش مادرم مزار بریم؟»

جمیله دلداریش داد:

«غم نخو، اگر فرار کنیم مه یک جایی مناسب درک دارم. هموجه میریم.

اوجه دست بلندرمیی به ما نمیرسه.»

و باز هرخندی افزود:

«مگم ازیجه چطور براییم، از کدام راه؟ ... اینجه خه راه فرار وجود

نداره. تمام راه ها بسته س. چهار طرف دیوار اس و پیره دارها گزومه

میکنن. کی برآمده میتانیم!»

خرامان گفت:

«ری نزن. مه فکرشه کدیمک. همی غلام ره خه دیدی؟! ... نشانت

دادمش. به یک اشاری مه هر کاری ره که بگویمش بیچاره میکنه. چند

دقه مره گفت بیه که ازینجه ببرمت، جای دارم پیش مه باش. مه قبول

نکدمک. مردکه مفلس اس، زن و اولادام داره.»

جمیله پرسید:

«همی که تیل آورده بود؟»

«ها. موتروان استک. به خیالم کتی بلنددرمی کدام قرابت داره. آدم اعتباریش استک. یگان وخت بریم یگان چیز توفه میاره.»

و ذوق زده خندید:

«مگم چی که خیست بلا خیست. خویش و قوم نمیشناسه. شیطان دَ پوستش میدرایه و چشمش کور میشه!»

و جاکتش را پوشید:

«کسی گفت که همی کارش استک. زناره به یک بانه میبره، کارش که شد پس میارش.»

جمیله دستش را زیر زرخش پایه ساخت و گفت:

«بگویش ما ره چکر بیره. یک دَفه دو دَفه که برد راه ره بلد میشیم.»
خرامان گفت:

«کار او کار دزیس. به دزی میبره و به دزی پس میاره. هرزنی ره که دلش خاست فقط یک دَفه پت میبره و پت پس میاره. خودش سر جلو اس. دروازه‌های موتر ره قلف میکنه که بر آمده نتانی. خانیش دَ همی نزدیکیاس. آدم‌های بلنددرمی ببینن کجا میماننش. شفیه کجا میمانه، پیره دارا کجا میمانن!»

جمیله گونه وی را با پشت انگشتانش نوازش نمود. خرامان گفتمی دلش قوت گرفت:

«مگم هر رقم شوه ای کاره سرش میکنمک. همرایش گپ میزنم. میفام

که می‌کنه. مره زیاد خوش داره. از توام می‌گمش، مگر تره نشانش
نمی‌تمک.»

و در دل با خود می‌گفت:

«تره که دید مره دگه چی می‌کنه؟»

جمیله خودش را به نادانی زد، گفت:

«هر رقم که دل خودت اس. تو خودت بهتر می‌فامی.»

خرامان که یک شادی و امیدواری گنگ و موهوم در دلش راه یافته بود،
از جایش برخاست:

«بروم یک چیزی بر خوردن بیارم که گشنه ستیم. شفیه به خاطر ای

جمیله بیقرار است. پیش از آمدن کاظم، بر علم آوری خود حتمن ما ره
صدا می‌کنه. از دست ای غر گشنه نمانیم.»

و سوی دروازه رفت:

«یک چیزی بیارم.»

جمیله بستره‌ها را جمع نمود. تشک‌ها و لحاف‌ها را قات نمود و سر به
سر گذاشت. جای خودش را در میان آن امتحان نمود. به خود می‌گفت:

«زنکه راست می‌گه. جای می‌شم مگم پاهایمه باید جمع بگیرم. می‌گم یک
قسمتی چادر شوه پاره کنه که به آرامی نفس کشیده بتانم. به یک بغل خو
می‌شم و بالشت هاره د پالوی خود میمانم. زیر پایم تشکا و بالا لیافا ره

میمانم. آگه بخت با مه بود خُه نمیافتم، آگه طالیم هنوزام خو باشه، گیر میایم. اسپر خُه بی از او هستم. یک چانس اس امتحانش میکنم.»

لحظاتی پس خرامان با پطنوسی برگشت. مقدار نان خشک را در لای دسترخوانی پیچانده و زیر بغل زده بود. میگفت:

«بیه دگه ... گشنه باشی!»

«رویمه نشستیم ... بروم ...»

«بیه، روی شیره کی د جنگل شسته. چایته بخوکه حالی صدای ما نکنن!»

و دسترخوان را هموار نمود. دانه‌های برنج باسی و شب مانده را با دست گوشه نمود. چای و بوره انداخت و با قاشقی شورش داد:

«بگی که یخ میکنه!»

و خودش پارچه نانی را جدا کرد، داخل پیاله چای نمود. نان در میان چای شارید، آنرا شتابزده پیش دهنش برد و با صدا بلعید. جمله گفتش:

«داغ اس نسوزی!»

«نمیسوزمک.»

جمله صدایی را در حویلی شنید. نزدیک پنجره رفت. دید که دروازه خاکستری رنگ حویلی باز شد و کسی پا به درون گذاشت. روی سنگریزه های حویلی آرام آرام پا میگذاشت. کلشنیکوفش روی شانه اش بود.

خرامان پرسیدش:

«چی گپ اس؟ ... کیستک؟»

جمیلہ همچنان کہ پکول و جمپر آن مرد را نگاه میکرد پاسخ داد:

«چی میفامم. یک آدم بچه خیل اس.»

خرامان سرش را پیش نمود، وقتی چشمش به آن جوان افتاد گفت:

«شاه مامد نام داره. یام راکتچیس. میشناسمش. بچه خیل نیس، مثل فیض

کوسه استک. فیض ره خُه راستی میشناسی، فیض گادیوانه؟»

جمیلہ سرش را تکان داد:

«هان»

«ای برادرش استک. پیش بلنددره‌بی کار میکنه. نفرش استک. مره همی

آورده بود. از دوکان سودا میخریدمک که مره دید. دو تا تیلفون ره از

کدام دفتر زده بود میفروخت ... گمشکو، پرده را کش کو که ما ره نبینه!»

جمیلہ پرده را دوباره کش نمود و پیاله چایش را برداشت. خرامان گفت:

«لیلا جان نزدیک بود دوکانداره بکشه. میگفتک بخر. تیلفون‌ها ره بخر.

میامی که چند قیمت میکنند؟ دو دو لک!»

«وا! ... دو لک؟»

«هان. میگفت: ما خیرداریم که تیلفون دَ کابل دولک قیمت داره بخر،

نخریدی پشیمان میشی.»

جمیله ، بیرون را نگر نیست. برادر فیض محمد دیگر معلوم نمیشد:

«مه که خیر دارم یک دستگاه تئلفون دوهزار قیمت داره. غلط کده باشه.»

«مچم. دوکاندار بیچاره میگفت: نمره تئلفونه بگویی یک راهی، دولک میارزه. مگم ای تئلفونای زیمنس نَوش ره دو هزار میتن. بچه قبول نمیکد. میگفتک مره بازی میتی؟ ... نمیخری؟ روده‌های ته میکشم. ... سرش فروخت! حاجی بیچاره دولک نقد داد. بیچاره گریان میکدک، میگفت: ای جاهل نمره تئلفون ره شنیده. ای کوسه ای طور آدم استک!»

و خطاب به جمیله گفت:

«بخور نی! ... بوره پرتو، قوت دل اس!»

«نمیشه. از گلونم تیر نمیشه.»

و پرسید:

«مردکه چند بجه میایه؟»

«کی؟»

«کاظم»

«مالوم نیس. گایی وخت، گایی ناوخت. یگان دفه سر نان میباشیم که شفیه صدایما میکنه.»

و جانب بستره نگر نیست:

«تو جمع کدی؟»

«ها. گپ تره کدم. درایم مالوم نمیشم. امتحان کدم.»

و از درز پرده بیرون را تماشا نمود. برادر فیض محمد تنه اش را پیش چاه خم کرده بود. با یک دستش، دسته پمپ را پایین و بالا میبرد و با دست دیگرش آب میگرفت و به صورت خویش میپاشید. شفیقه پهلویش ایستاده بود، میگفتش:

«شاه مامد بسیار وخت آمدی. دیگر میآمدی، تا او وخت مه نفر های ته تیار میکدم!»

شاه محمد تفنگش را دوباره از زمین برداشت و بر شانه گذاشت:

«حسن بانو گفت برو! ... نمیامدم، میگفت، عدالت خان آمده. گفته بچاره با خود میبره.»

شفیقه با ناراحتی گفت:

«حسن بانو ام وخت و ناوخته نمیبینه.»

و به پیشانیش چین انداخت:

«ای عرباره چی کده؟ گردی همه شان خراب اس ... کم شراب بخورن.»

شاه محمد. کمرش را راست نمود. شعاع آفتاب صورت جوانش را روشن ساخته بود. مژه هایش پر آب بودند و کاکل سیاهش از زیر پکولش بیرون آمده بود. دهنش را آبکش نمود، گفت:

«تو چی غم شانه داری، مطلب چاری کار ما شوه. نباشن ای بچاره چی کنیم؟ ای دخترکاره چی کنیم؟»

و بالا سوی راه زینه نگر بست:

«لایم می‌گه که عدالت خان حالی رای اروپا رام پیدا کده. مال ماره به نام مال پاکستانی می‌فروشه ... خوب می‌خرن! ... اروپایا خوب بیسه میتن. به زامتش میارزه!»

شقیقه می‌گفت:

«پاکستانی از ریگ روغن می‌کشه. گرده و دل و جگره خه بان!»

جمیله چشمش را از حویلی گرفت:

«چی مردمی داریم!»

خرامان گفتش:

«پشتش نگرده ... چای ام نخوردی ... مه ظرفاره ببرم که کسی پشتش نبیایه. ... اگه صدای پایی ره دالیز شنیدی، دهمی الماری درای که نبینیت.»

و رفت پله الماری را که نزدیک دروازه در آمد قرار داشت باز نمود:

«خالیس! ... مه بروم اگه غلامه پیدا کده بتانمک.»

و ظروف چای و چاینک دود زده را با خود برد. جمیله وقتی تنها شد، باخود گفت:

«از روبروی دروازه دور شوم. برم پالوی الماری. کارم آسان تر میشه. یکبار کسی ناچاپ ندرایه.»

و از جایش برخاست و پهلوی الماری رفت. همانجا نشست و پشتش را به دیوار تکیه داد:

«زنجیرک جاکتme کش کنم که هوا سرد اس. کاشکی یک دو پیاله چای میخوردم گرم میكد ... مگم خوب شد که نخوردم. هوا سرد اس آدمه زود شاش میگیره. دَکجا میكدم ... بیرون خُه رفته نمیشه.»

و به صداهایی که از دهلیز می آمد گوش داد به خود گفت:

«مثلی که بیدار شدن»

یکبار صدای شفیقه را شنید که کسی را صدا میزد:

«شیما! ... کجا گم شدی؟»

جمیله زانوانش را در بر کشید. گوش و هوشش جانب دروازه بود. صداها در دهلیز از یاد مییافتند. با خود گفت:

«یکبار شفیقه ناچاپ ندرایه. خوده پناه کنم بهتر اس.»

و از جایش برخاست، پله الماری را باز نمود و داخل آن شد:

«احتیاط خوب اس.»

تخته های زیر پایش - از کهنگی - ترق تروق صدا کردند. از دهلیز سر و صدای زیادی به گوشش می آمد. لحظاتی همانجا ایستاد. ناگهان چشمش به کاغذ رنگ رفته پی افتاد که در تخته روبرویش سرش شده بود، به آن دقیق شد:

«تقسم اوقات درسی کدام شاگرد اس ... شنبه: . فزیک، فارسی، جغرافیه
... یکشنبه ... هندسه، الجبر، دنیات ...»

با خود گفت:

«الماری کدام بیچاره ره به زور گرفته ن. الماری کدام شاگرد مکتب
بوده.»

و چشمش به یک دست لباس مردانه افتاد که از میخی آویزان بود. با دیدن
آن لباس گفתי فکر دیرینه یی در ذهنش زنده شد. هر قدر به آن بیشتر
مینگریست آن فکر هم پرورش و قوت بیشتر مییافت. لباس را از میخ
گرفت به قد و اندام خود اندازه نمود. در جانش دراز بود. با خود گفت:

«همیطور بهتراس. بر میزنمش. هرچه دَ جانم کلانتر باشه هموقه بهتر
اس، سینایم مالوم نمیسن.»

و دوباره به جستجو پرداخت. با خود میگفت:

«اگه کدام کلاه ملام باشه، کدام پکول مکول!»

اما کلاهی نییافت. موهایش را با دو دست گرفت و بالای سرش غنچه کرد.
با خود میگفت:

«از اتاق خالام یک قیچی میگیرم، مردانه میسازمش.»

و لباس را در میان دستان خویش میفشرد. لباس بوی عرق مردانه میداد.
با خود میگفت:

«دَ قات لیافا دَ چادر شو پتتش میکنم. بدردم میخوره.»

ناگهان صدای پایی را در دهلیز شنید که به اتاق نزدیک میشد. سپس صدای خرامان را شنید که صدایش میزد:

«لیلا چی شدی ... کجاستی؟»

جمیله آهسته دروازه را باز نمود. خرامان با صورت بر افروخته و آسیمه سر روبرویش ایستاده بود. با اضطراب می‌گفت:

«بینی دراز مره قايم گرفته بود که شو با لیلا کجا رفته بودی؟»

و از بازویش گرفت:

«بیه، که کاظم آمده.» و سوی رخت خواب رفتند:

«میگفت شرف الدین لیلاره میخاست کجا رفته بودین. خوب شد کاظم آمد و مه از شرش خلاص شدمک.»

جمیله با وسواس پرسیدش:

«کاظم آمده؟»

ها. شفیقه کله گی ره جمع میکنه. حالی برو درختخو درای!»

و سوی دروازه نگریست.

«صدایته نکشی ... هر چی گفتن چپته بگی!»

و جمیله را که شتابزده در لای لحاف و تشک میدرامد کمک نمود:

«درای! درای!»

جمیله با وسواس میگفت:

«سخت گره زنی!»

«نمیزنمک.»

جمیله پرسیدش:

«قیچی یا کارد یک چیزی پیدا کو که چادر شوه کمی پاره کنم که نفس کشیده بتانم ... یک کارد یا قیچی!»

خرامان قیچی کوچکی را از زیر تشکی گرفت و پیش کرد:

«بگی!. زیاد پاره نکنی. فکرت باشه که قیچی ابروایم اس، خراب نشه.»

جمیله در لای لحافها و تشکها آرام گرفت. با کلکش سوراخی را که با قیچی ایجاد نموده بود امتحان کرد. صدای خرامان آمد که میگفتش:

«مه رفتم که جانخور صدایم میکنه.»

ناگهان، دروازه باز شد. صدای غضبناک و پرخاشگر شفیه آمد که گستاخانه میگفت:

«او مردآزما، چی شدی، دختره چی کدی؟ ... بلنددرهیی حالی پوستته میکشه!»

جمیله ترسید. تنش گرم شده بود. شفیه با عصبانیت در اتاق میگشت. صدای پایش بلند بود. گستاخانه میپرسید:

«ماچه خر کجا پتیش کدی؟»

و رفت پلهء الماری را باز نمود، میگفت: «نشان نمیتی؟ ... حالی خودم
بیدایش میکنم!»

عرق سرا پای جمیله را فرا گرفته بود. میکوشید کمتر نفس بکشد و بیشتر
گوش بدهد. خرامان میگفت:

«مه چی میشناسمش. لیلایش کی استک؟»

«چرا دروغ میگی؟ جاکتت دَ جانش بود. جاکت خوده به او داده بودی.
فاطمه گفت لیلا پیش تو بود. کتی تو دیده بودش. تو او ره از اتاق خاله
کشیده بودی!»

شفیقه سوی رختخواب رفت. بر آن نشست. صورتش غصناک بود:

«بیدایش میکنم!»

جمیله خودش را مانند چوبی شیخ گرفته بود. با خود میگفت: «دگه جای
نبود که جانخور آمد و بالای بستره شیشت. با ای جان قاق خود چقه گرنگ
اس. واخ، گردای مه درد گرفت!»

شفیقه میگفت:

«جواب بلندرمیی ره تو میتی. پرسیان کد میگم کتی تو بود. آگه پرسان ام
نکد و فکرشام نشد و رفت، مه لیلای مرادخانای ره از تو میخایم! ...
فاطمه تمام گپ‌هایته به مه گفته. خبر دارم که همراه ام تار دواندی.
از کونت میکشم!»

جمیله ناطاقت شد. درد گرده هایش شدت گرفته بود. با خود گفت: «گرد

ایم از درد میکفن ... یک دقیقی دگام بشینه چیغم مییرایه.»

و لبش را زیر دندان گرفت. ناگهان دید که شقیقه از جایش بلند شد. همان طور خشمناک در اتاق به قدم زدن پرداخت. گستاخانه میگفت:

«غر میخایی تسلیم عبدالرب کنمت؟ ... میخایی پشاور ببرنت، جگرته بفروشن؟ ... همی کار دلت میشه؟»

جمیله لحظه یی پس صدای بستن دروازه اتاق را شنید. با خود گفت:

«انشالا که رفت»

اما از جایش تکان نخورد. خود را آرام گرفته بود و گوش میداد:

«مالوم میشه که خریمانان با خود برده ... نبرایم بهتر است.»

لحظاتی پس سر و صداهایی بلند شد:

«تک تک تک ... تک! ... تک دیم، تک دیم! ... دم، گرم ... دم دم، گرم گرم» و زنان سر لچ و پا لچ در حویلی و دهلیز سراسیمه به دویدن پرداختند. پهره داری با استهزا میگفت:

«درد کونه از شقیقه میکشه! ... دینه شو بجیشه دَ زور ماچ کدین. خانه خراب قصد خوده آلی میگیره. دَ سنگ مردیش خورده!»

و پهره داری از برج صدا میکرد:

«شاه ممد! میگو دو موتر از دور مالوم میشه. همی طرف میانین. دَ خیالم موتر قوماندان کنجهس کفری شده به قصد دیشوه میگیره! ... توتی مامیته!»

جمیله هرچی فکر نمود قوماندان کنجه را شناخت:

«دیشو خُه ای طور یک نامه از خریمان نشنیدم.»

صدای شاه محمد می آمد:

«بچیش، نفرایش طرف ما گریال واری انداخت دارن. زناره میخاین ببرین. بلنددرمی کجاس؟ دَ قصه رسیدی زناره میخاین، بیخی پیش آمدین!»

جمیله صدای اصابت راکتی را در دیوار سمنتی حویلی شنید. شتابزده از بستره بیرون شد. چارغوک کنان جانب پنجره رفت. گرد و خاک حویلی را انباشته بود. زنی به اثر اصابت چره راکت زخم برداشته بود. خودش را روی سینه جانب زینه‌ها میکشید. کسی آمرانه میگفت:

«دَ اتاقا تقسیم شین! ... یک ته راکت بود تمام شد! ... گوش نیدارین، میگم دَ اتاقای خود در ایین!»

در این زمان گفתי اندیشه یی برق آسا در ذهن جمیله شکل گرفت. لباس‌هایش را شتابزده از تنش بیرون نمود، لباس مردانه را از لای رخت خواب بیرون آورد و به تن کرد. نیفه‌هایش را بر زد. قیچی خرامان را از زیر تشک گرفت و به کوتاه کردن موهای خویش پرداخت. با هر قیچی که میزد، بیرون را مینگریست و با خود میگفت:

«ازی فرصت باید استفاده کنم.»

در بیرون صداها زیاد شده میرفت. مرمی‌های گونه‌گون یکی پشت دیگر به دیوارهای حویلی و شیشه‌های خانه‌ها اصابت میکردند. شکستن و

ریختن شیشه‌ها وحشت حمله را دو برابر ساخته بود. هنوز قیچی میزد که خرامان سراسیمه داخل اتاق شد. از دهن دروازه صدا میزد:

«پروت کو! خوده دَ زمین بنداز که کدام مرمی د جانت نخوره!»

و از دست جمیله گرفت و او را به گوشه پی کشاند.

«دیوانه شدی، مرمیاره نمیبینی؟»

جمیله پرسیدش:

«چی گپ شده؟ چرا فیر میکنن؟»

«دینه شو دیدی که دست اندازی کدن ... دراز بکش! دراز بکش! عادت شان استک. هر وخت که کتی یکدگی خود غال مغال کدن صوبش حمله میکنن. زور خوده به یکدگه نشان میتن ... کاضم قولته ام گریخته. زور ره که دید از راه پشت سر حویلی گریختک! ... ترس بیادر مرگ استک. همی راکت دوم که خورد، دیدم که دو پای داشت دو پای دیگام قرض کدک. نفرایش سر بام بالا شدن. از بام میزنن. جنگ بام به بام استک!»

و صدای ماشیندارها می آمد:

«تک تک تک! ... تک تک تک!»

ناگهان متوجه تغییر قیافه جمیله شد، شگفتزده پرسیدش:

«تو چی کدی، چرا؟ حیف مویکاپیت نکده بود. ای کالا؟»

جمیله گفت:

«پشت گپ نگرد. دلپشه پسان بریت میگم.»

و موهای قیچی شده بی را که بر شانه‌هایش افتاده بودند با دست تکاند و پرسید:

«گفتی قولته فرار کد؟»

«ها، مه خودم دیدمش. شفیقه مره پیش انداخته بود، اتاق به اتاق میگشتاند، تره مییالیدیمک. میگفت کجا پتیش کدی که فیررکان شروع شد. دیدمک که بلنددرهیی میدوید.»

«دیدیی که از کدام راه گریخت؟»

«هان دیدم. از دروازه پشت سر.»

صداها اوج میگرفتند:

«تک تک تک! ... تک تک ...»

جمیله از بند دست خرامان گرفت، در حالی که جانب دروازه میرفت، گفتش:

«همیالی وختش اس که فرار کنیم. هرکس دَ غم جان خود اس. کسی متوجه ما نمیشه. پیش شو!»

خرامان شگفتزده میپرسید:

«لیلا، کجا؟ دَ ای طور یک حال کجا میبرایی؟»

«پشت گپ نگرد. ای طور چانس باز پیدا نمیشه. پیش شو!. ایستاد نشو،

همو دروازی پشت سر ره که قولته گریخت نشان بتی.»

خرامان متردد بود. جمله از دستش گرفت:

«سیل نکو، برو که بگریزیم. پسان یک طرف شان زور میشه، جنگ ختم میشه و ما وتو همینجه پیش شفیقه میمانیم. همی یک چانس طلایی یس. برو که بریم!»

و شتابزده صورت خرامان را بوسید:

«صدقیّت شوم پیش شو! تال نئی که وخت تیر میشه!»

خرامان متردد گفت:

«درست استک، خی از پشت مه بیه.»

و پیش شد. گیج بود و با نگرانی میپرسید:

«میفامی که کجا میرویم؟»

«ها میفامم. مه کل گپاره فکر کدیم.»

«خی باش! ... یک دقیقه!»

و کلاه پکولی را از زیر تشکی گرفت:

«خی ای رام بیوش که بیخی مردانه شوی. لباس اجمل اس. کلایشه ندیده بودی ... بگی بیوش!»

جمیله پکول را بر سرش گذاشت. شتابزده از پشت پشت خرامان میرفت

که مانند پلزن‌ها رد پای کاظم بلنددرمی را گرفته بود. در گوشه حویلی
داخل اتاقی شد:

«ها داخل همی اتاق شد. یکدفی دگام که حمله شده بود از همی راه گریخته
بودک ... فاطمه قصیشه می‌کد. میگفت همینجه کدام دروازه س، وخت
خطر وازش میکنن.»

جمیله اتاق را از نظر گذراند:

«اینجه چه چیزی دیده نمیشه. نی دروازه س و نی کلکین.»
خرامان سر اسیمه بود:

«هس. فاطمه گفت یک دغه غلام از همی راه برده بودیش.»
و الماری را نشان داد:

«میگفت دَ پشت همی الماری کدام دروازه س.»

راکتی در نزدیک‌های حویلی اصابت نمود:
«گرم!»

چیغ و پیغ زنان بار دیگر اوج گرفت. خرامان شانه اش را با وارخطایی
به گوشه الماری گذاشت:

«بیا که یک طرف تیلش کنمک.»

اما الماری از جایش تکان نخورد. آنگاه پله‌های الماری را باز نمود:

«هر گپ اس دهمی الماریس!»

ناگهان چشمش به دروازه بی خورد. با مسرت و پیروزمندانه گفت:

«دیدی، نمیگفتمک؟ ... فاطمه به مه دروغ نمیگه ... اینه از همی راه بر
آمده. میبینی؟ ... دروازه ره میبینی، تیلیلش کو واز میشه!»

جمیله دروازه را شتابزده تیله نمود. کوچییی نمایان شد. خرامان سراسیمه
میگفت:

«فاطمه میگفت از درون الماریس و از بیرون دروازه.»

و پا به کوچه گذاشتند. یک کوچه کمبر با دیوارهای بلند بود. خرامان
لحظه بی ایستاد. عقبش را نگریست، با خود گفت:

«مردکه هوشیار اس. کسی که نابلد باشه، فکر میکنه که دروازه کدام
خانه ایستک.»

جمیله از دستش گرفت:

«ایستاد نشو!»

و هردو شتابزده سوی انجام کوچه خاک آلود دویدند. تبادلہ مرمی‌ها
همچنان جریان داشت:

«تک تک تک! تک تک دم! ... دم دم!»

و گرد و خاکی توأم با ناله و فغان بلند بود. جمیله پیش پیش میدوید و
خرامان از عقبش بود، میگفتش:

«تیز تر! از همی کوچه که برابیم ...»

خرامان نفس نفس میزد:

«دَ عمرم ندویدیم ... پکولت ره قایم بگی که میفته!»

ناگهان صدایی را شنیدند که امر میکرد:

«دم حلق بابیت تان، ایستاده شین گفتم ایستاده شین، اگنی فیر میکنم!»

«لیلا تو برو، مه نمیتانمک، نفسم میسوزه! ... پایایم شیمه ندارن! ...»

ای دو هزار مام تو بگی کارت همیشه!»

و دستش را به نیفه اش برد با خود میگفت:

«دگه به درد مه نمیخوره ... چرا نفسم میسوزه؟ ... بگویی چیزی دَ

صندوق سینیم در گرفته.»

احساس نمود که دستش تر شده اند. دستش را پیش صورتش آورد. دید

دستش خون آلود بود. جنگجویی از پشت بام به همزمش میگفت:

«بچیش دَ لنگش میزدی!»

و نشانزن میگفت:

«غلط شد، انسان اس دگه. مه او مردکه ره میزدم، از گیرم گریخت.»

«اگه قولته خیر شوه؟»

«خیر شوه، دَ قصد خُه نزدم ... چی بگریزه چی کشته شوه. اگه میگریخت

قولته کجایشه میفروخت ... خوب اس دَ دیگر ایش پند شوه. . اندیوال بزَن!
نفر کنجه ره بزَن!»

«کو کجاس؟»

«نیمیبینی از دیوال میفراهه؟»

«تک تک تک تک!»

خرامان در میان خون به دل خوابیده بود و صورت پودر خورده اش به خاک‌های زمین تکیه داشت. چشمانش باز؛ اما بی فروغ بودند. لبان آماس یافته اش حالتی ویژه بی به خود گرفته بودند، گفتی میخواست کلماتی را بیان کند؛ مگر اجل وقتش نداده بود. گفتی همان کلمات روی لبانش خشکیده بودند: تو، برو! و باد گوشه‌های نوت‌های هزارایی را - که عکس‌های ظاهر شاه را در خود چاپ داشتند - آرام آرام تکان میداد.

جمیله با خود میگفت:

«زَن خُه از دست رفت، مه بر چی ایستاده شدیم، از دستم چی پوره س؟»

و دوباره به دویدن پرداخت. همان طور که کوچه‌ها را یکی پشت دیگر میپیمود، ناگهان حویلیی را دید که دروازه اش باز بود. همانجا ایستاد، با خود گفت:

«تن به تقدیر، همینجه میدرایم. دَ کوچه باشم، یکجای نی یکجایی گیرم
میکنن ... نفرهای قولته موتر دارن و مه پیاده ...»

نفس نفس میزد:

«تن به تقدیر!»

و به حویلی در آمد. دروازه را پشت خود پیش نمود و پهلوی آن بغل دیوار نشست و پشتش را به آن تکیه داد. نفسش سوخته بود و قفس سینه اش به شدت پایین و بالا میرفت. سرش را به دیوار گذاشت. به نظرش می آمد که هنوز هم میدود، هنوز هم مرگ و مجاهد به دنبالش است. دستش را بر صندوق متشنج سینه اش گذاشته بود. کمی که آرام گرفت، شیشه‌های عینکش را با نف دهانش گرم نمود و با دامنش پاک کرد. آن گاه به اطرافش نظر انداخت. حویلی کوچک بود، دیوارهای کوتاهی داشت. تک درخت برهنه‌یی در وسطش قد برافراشته بود و چند تا اتاق در پایان حویلی پهلوی هم ایستاده بودند. پکولش را از سرش کشید. عرقهای پیشانی‌اش را با آستینش پاک نمود:

«انشالا از گیر شان خطا خوردم ... بیچاره خریمان! ... آگه به خاطرش دور میخوردم، مرام میزدن.»
و لبانش را با زبان تر نمود:

«تختی پشتش زدن. از دست مه شد ... آگه با مه نمیامد ...»

ناگهان نظرش، در آخر حویلی، به دو تا طفل خورد سالی افتاد که روی صفه حویلی غمگین نشسته بودند، به چوچه مرغ‌های مغموم پاییزی میماندند که تنهایی، حس جسارت و کنجکاوای شان را به بیغما برده بود.
جمیله با خود گفت:

«بروم یک قورت آو بخایم. گلونم خشکی میکنه. مسلمان هستن خات

دادن.»

و از جایش بلند شد. اطرافش را به دقت نگریدست و بار دیگر به بیرون گوش داد:

«صدای فیر نمایه. مثلی که کارشان یک طرفه شده، خدام کی کی ره دوانده؟!»

و آهسته آهسته جانب صفه رفت. خود را تسلی میداد:

«مطلب شان خریمان بود، او ره زدن مه ناکی تشویش میکنم ... مره خیال اُنده خریمان کده بودن. باز مره چی میکنن که کوچه د کوچه پشت مه بیاین. خودشه کار داشتن نی اُندیشه.»

همان طور که پیش میرفت ناگهان نظرش به بوت‌های زنانه اش افتاد:

«چطور کنم بگشتمش هوا سرد اس مریض میشم. نگشتمش خانه والا چی خات گفت؟ بالا مردانه، پایین زنانه! ... نی، همو پای لچ بهتر اس!»

و بوت‌هایش را از پا کشید و در میان بته های خشکیده پرتاب نمود. به پیراهن تنبانش نگاه کرد:

«خوب شد همی به دستم آمد. حالی آزادانه گشت و گذار کده میتانم.»

و سینه‌هایش را نگریدست:

«کاشکی یا ره نمیداشتم. عذاب جان شده ن ... اگه یک پتو پیدا کنم که دور خود دور بتم باز یک چاره میشه؛ اما ایطور!»

و آرام آرام سوی اطفال به راه افتاد. نزدیک صفا که رسید، ایستاد. با خود میگفت:

«یک کاری کنم که صاحب خانه خبر شوه ... بی خبر خوب نیس. با ای لباس و پکول دفعتن پیش بینی شان سوز شوم، زاره شان خات ترقید. خیال دزد و مجاهد نکنن!»

وسواسش بیشتر شد:

«اگه بکشم میفانم که زن هستم. اگه نکشم تشنه هستم. باز کار یک روز خه نیس، بی صدا خه زندهگی نمیشه. اگه خوده گنگه بندازم؟»

صورتش گرفته بود. ابروانش را قاشی از هم جدا میکرد:

«مگر چرا ایقدر تشویش میکنم. ایقدر وسواسم لازم نیس. صدای بسیاری مردام زنانه اس. گل آغایم همی طور صدا نداشت؟ تا نمیدیدیش گمان میدی که کدام زن گپ میزنه ... بیا تن به تقدیر!»

و مانند مردها سرفه نمود: «تُخ تُخ!» از تون سرفه اش خوشش آمد،

خرسند شد:

«همی طور صدایمه غور بکشم، یک چاره میشه. میگم گلون درد هستم یک بهانه میکنم.»

با همان صدای غور پرسید:

«او مسلمانا، کسی د ای خانه اس؟ ... نترسین مسافر هستم. دروازه واز بود داخل شدم. از تشنه گی زبانه د کامم چسپیده، یک قورت آو بتین ثواب

تان میشه!»

و گوش به زنگ ایستاد؛ مگر کسی پاسخش را نداد. تنها کودکانی که روی صفه با همدیگر بازی میکردند، سویش نگاه کردند. کودکان، چشمان مغلی و صورت‌های پهن و با نمک داشتند. جمیله با خود گفت:

«چی مادر ظالم. بیچاره، سرلچ و کون لچ، دای خنک، بیرون ایلا کده.»

کودکان مژه‌های پر باری داشتند. موهای ماشین شده سرشان شخ و راست ایستاده بودند. خاموشانه و غمبار سوی جمیله نگاه میکردند. گفتی آفتاب چشمانشان را اذیت میکرد که دست‌های کوچکشان را پیش رویشان سیر ساخته بودند. باز هم تُخ تُخ نمود؛ مگر باز هم کسی پاسخش را نداد. بیشترک رفت. قطرات خشک شده اشک در گونه‌های برآمده کودکان نمایان شدند، با خود گفت:

«چطور قندول هستن، چی خوب واسکتکا پوشیدن»

و چشمانش در عقب شیشه‌های عینکش تنگ شدند. شگفتزده از خود میپرسید:

«چرا دستای شان خون پُر اس؟ ... نی که خوده اوگار کدن؟»

دید که اطفال از جاهایشان بلند شدند و ترسیده ترسیده جانب اتاق‌ها رفتند. کون‌های شان برهنه بودند. گفتی تازه راه رفتن را آموخته بودند. جمیله باز صدا زد:

«کسی خانه اس؟»

ناگهان صدای نالشی را شنید. گوشش را پیش نمود. کسی مینالید. با خود گفت:

«متلی که کسی اس.»

و با احتیاط از راه زینه خشتی بالا رفت:

«اوشنکا خه دَ همی اتاق در آمدن ... دروازام چار پلاق واز اس ...»

و سرش را آهسته به داخل اتاق پیش نمود:

«اینجه کسی اس؟»

اتاق به نظرش خالی آمد. بوی سردی، چرک و خون میداد. باز پرسید:

«اینجه کسی اس؟» ناگهان چشمش به زن نیمه برهنه و خون آلودی افتاد که در گوشه‌یی به پشت خوابیده بود. خَرَس میکرد و به سختی نفس میکشید. جمیله با نگرانی داخل اتاق شد، بالای سر زن رفت. دلش درد کرد. اطرافش را شتابزده با نگاه جستجو نمود. کرتی مردانه‌یی از میخی آویزان بود، آن را گرفت و بالای زن انداخت ... دهنش از ترس و حیرت باز مانده بود:

«واه خدایا! ... سینه‌های زنه بریدن ... پاهایشام شکستاندن!»

و همانجا - بالای سر وی - نشست. جای سینه‌های بریده شده خون آلود بودند و قطرات شیر در میان خونها پایین می‌لغزیدند. زن به سختی گپ میزد:

«بیرار از خدا مُوشه از تو مُوشه. رجبہ زدہ زدہ بُردن، دَم روی شی مرہ بی ستر کدن، زہرا رو بی ستر کدن. دَم روی چشمویمو زہرا رو بی ستر کدن، باز کشتن شی ... مورو ہزرہ گرفتہ ...»

و چشمانش رفت. جمیلہ آک و پَک ماندہ بود. نمیفہمید چی کند. با خود گفت:

«ظالم‌ها!»

زن چشمانش را دوبارہ باز کرد، آرام آرام و با لکنت زبان گفت:

«مہدی آغا مالوم مُوشہ، یا کہ دَ تہ خانہ پینان شدہ یا کہ بُردن شی. . اور پپال! آغا جان اور پپال. تہ خانہ ر ببین! ... کہ بترسہ ہمونجی پینان مُوشہ ... درشی بگو یکبار بیایہ!»

و بہ سختی پیچ و تابی خورد:

«چہار نفرہ زدن. زور رجب، دَ اونا نرسید ... دست و پایشہ ... با ریسمو بستہ بودن ... مہدی بچہ ام! ... درشی بگو ...»

جمیلہ دید کہ زن دستش را سوی دروازہ دراز کرد. گفتی میخواست موقعیت زیرخانہ را نشان بدهد؛ سپس دست و پایش بیحال شدند، سرش بہ یکسو رفت و یا «علی» گفت و چشمانش بستہ شدند. جمیلہ روی سرین خود نشست. دید کہ کودکان در کنجی نشستہ بودند. سرہای شان پلین بودند.

یکی سینہ بریدہ مادر را با دستان کوچک و خون آلودش دو دستہ گرفتہ بود و بہ آرزوی مکیدن شیر میچوشیدش و دیگری با سینہ دیگر مادرش

بازی میکرد. دل جمیله بیحال شد. صورتش را با دو دست پنهان نمود. لحظه‌ی پس دستانش را از پیش چشمانش دور نمود، آه بلندی کشید و در جایش دوباره ایستاد. از خود میپرسید:

«چشمایمه چرا پت میکنم؟ میخایم حقیقته نبینم؟»

آنگاه رفت و سینه‌های مادر زهرا را باترحم، ترس، احتیاط و اکراه از دست کودکانش گرفت و دوباره روی قفس سینه زن گذاشت. بدن برهنه زن را پوشاند و به فکر فرو رفت:

«پشت آو آمدم به جوی خون رسیدم! ... زن، زهرا میگفت، مهدی آغا میگفت. کجا باشن؟ ... ای طرف و او طرفه بیالم شان»

و بلند بلند صدای شان زد:

«زهرا! ... زهرا! ... مهدی آغا!»

کسی جوابش را نداد. لبش زیر دندانش بود:

«کجا باشن؟ برم اتاقای دگه ره ببینم ... زن زیر خانه میگفت!» و به

جستجوی آنان پرداخت. زهرا در اتاق دیگر بود. به دل خوابیده بود. تنبانی به پا نداشت و رشته‌های خون روی سرین سفیدش خشکیده بودند. زهرا را به پشت کرد و تنش را با چادر خودش که در گوشه‌ی کوله کرده بودند، پوشانید. بالای سرش نشست، انگشتش را بالای رگ گردنش گذاشت مگر نشانی از حیات نیافت. تن زهرا سرد شده بود.

دست و پای جمیله میلرزیدند و عرق سردی در تیر پشتش به حرکت افتاده

بود. با خود نجوا میکرد:

«مه ناقی از مرده میترسیدم. مرده ترس نداره. یکی ره که آدم دید، ترسش میپیره. ترس مره مُردای سرد خانه پراندن ... ترس و مرگ برادرن. وختی که آدم با یکیش آشنا شد از دگیش نمیترسه ... برم مهدی آغا ره آگه زنده مانده باشه پیدا کنم. ببینم دای خانه چی مصیبت آمده. چی گپ شده.»

و به اتاق‌های دیگر سر زد. اتاق‌ها تقریباً برهنه بودند.

دوباره به حویلی آمد. در زیر صفه، چشمش به چاه آب افتاد، سوی چاه رفت. دلوی به چشمش نخورد، گفت:

«تشنه گی خودم یادم رفت ... اینجه دولی هم نیس که آدم او بگشه. برم آگه کدام آودان و یا کوزه باشه.»

چشمش در زیر صفه به چمکلی نقره یی خورد که به زمین افتاده بود. آنرا از زمین برداشت:

«از پیش شان افتاده. وخت بردن از پیش شان افتاده»

ناگهان چشمش به دروازه کوچکی در زیر صفه افتاد، در جایش ایستاد:

«به گمانم دروازه زیر خانه س ... زن همینجه ره میگفته.»

و رفت و دروازه را با پایش تپله نمود. دروازه با صدای خشک و دلخراشی باز شد. خم شد و سرش را پیش نمود و با مهربانی صدا زد:

«مهدی آغا! ... مهدی جان!»

کسی پاسخش را نداد. دوباره گفت:

«مادرت گفت، همینجه هستی بیا بیرون! ... دزدا رفتن. بیا که زهرا ره کمک کنیم!»

و با خود میگفت:

«نام اعضای خانوادیشه بگیرم اگه اعتبار کنه و برایه.»

بار دیگر گفت:

«مهدی آغا، تو بچه هستی، مردخانه هستی بیا کمک کو! ... مادرت او کار شده، زهرا جان اوگار شده ... نترس دزدا رفتن!»

و به امید واکنشی خاموش شد. لحظه یی پس نالش گونه یی را شنید. با خود گفت:

«همینجه س، بچه همینجه س.»

و خودش را خم نمود و آهسته داخل زیر زمینی شد. زیرزمینی تر و مرطوب بود. بوی نم میداد. سقفش کوتاه و دستکی بود و چندتا تبنگ کهنه در گوشه یی بر دیوار شوره زده اش تکیه داشت. پرسید:

«کجاستی؟ ... بیا رفته ن، نترس!»

و پسر بچه یی را دید که خودش را در لای چوب‌های بخاری دو قات کرده بود. دست و پایش را جمع گرفته و مشت‌هایش را پیش پیشانی‌اش می‌فشارد. گفتش:

«بیا که دَ لای یک پیران تنبان هستی. هوا سرد اس، مریض میشی.»

مهدی با ترس و لرز میگفت:

«میگشن!»

«بیا کسی نیس، رقتن. مه هستم کسی بالایت دست بالا کده نمیتانه!»

«میت رسم!»

و با شک و ظن از میان کنده های چوب بیرون آمد. میگفت:

«راست میگی؟ ... قسم بخور!»

«قسم میخورم. به خدا قسم میخورم!»

مهدی آغا گفתי اعتبار نموده بود که از میان چوبها بیرون آمد. وقتی جمیله دستش را گرفت، دید که مهدی آغا به شدت میلرزد. دستش مانند تکه یخ سرد بود. گفتش:

«بیا، نترس! ... خوده خم کو سرت دَ دروازه نخوره.»

مهدی آغا صورت گرد، چشمان مورب و مغلی با ابروان تند و راست داشت. به مادرش شباهت میداد. موهای سرش سیاه و راست بودند. دو قطره اشک در گونه‌های پهنش خشکیده بودند. هق هق کنان گپ میزد، اما لهجه اش به مادرش نمیانند. انگار روشنی آفتاب چشمانش را آزرده که با پشت دست آنها را شقید.

جمیله گرد و خاک لباسش را با پشت دست تکاند. وقتی نظرش به تنبان

وی افتاد، در دل خود گفت:

«بیچاره از ترس تر کده. بیرمش درون، یک کمپل ممپل پیدا کنم ... خرد بچه س. از دوازده سیزده زیاد نیس.» و دست کوچک وی را گرفت و به دنبال خود کشیدش:

«نترس، مه هستم!»

مهدی آغا که دندان‌های ریز و کوچکش به همدیگر میخوردند و از آن صدای دلخراشی بلند میشد، هق هق کنان با دلهره پرسید:

«تو کی هستی؟»

و به صورت جمیله بالا نگاه نمود. نینیگ‌های چشمانش مانند عقربه دیگ بخاری لرزه داشتند، جمیله پاسخ داد:

«مه جمیله نام دارم.»

مهدی آغا به پکول و لباس مردانه وی نگرست و مشکوکانه پرسید:

«جمیله؟»

جمیله گفتی متوجه اشتباهش شده بود که سخنش را اصلاح نمود:

«جمیله نی، جمیل! نام مه جمیل اس ... دوست پدرت بودم. دوست رجب!»

مهدی هق میزد:

«مه خه تره هیچوخت ندیدیم. خانی ما نامده بی، آگه میامدی مه میدیمت.»

مه رفیق‌های پدرمه میشناسم. کُل شان مثل پدرم پاچه‌های پریده داشتن.
دستای شان مثل دستای پدرم سخت و درشت بودن.»

شانه‌های کوچکش تکان تکان میخوردند:

«تو خُه بسیار پاک مالوم میشی ... تو خُه مثل همو آدم‌هایی که شو حمله
کدن، پکول به سر داری ... دوستای پدرم لنگی میپوشیدن.»

گفتی ناگهان به یاد مادر خود افتاده بود که پرسید:

«آجیم کجاس؟»

و سوی دروازه حویلی نگاه کرد، افزود:

«دروازه واز اس، باز نیاین؟»

و شتابزده جانب دروازه رفت. جمیله گفتش:

«نرو مه پیشش کدم!»

مهدی آغا رفت زنجیر دروازه را انداخت. جمیله نگاهش میکرد:

«طفلک شوک دیده.»

و از عقبش رفت. از دستش گرفت:

«بیبا، دگه نیاین!»

و با خود میگفت:

«دگه کاری نمانده که دنبالش بیاین.»

مهدی آغا، باریک اندام بود. گردن بلند و راست داشت. پیراهن تنبان سیاهی به تن و کلوَش‌های روسی به پا داشت. میلرزید و میگفت:

«تو اونا ره نمیشناسی. مثل سگی دیوانه بودن. هرچی دم راه شان میامد چک میزدن و میگزیدن ... دست و پای پدرمه بسته کن. صدای زهرا ره میشنیدم که چیق میزد، میشنیدم که دست و پای میانداخت تا خوده خلاص کنه. میلرزیدم. دست و پایم به اختیارم نبودن. آجیم میگفت چرا ایستاده یی برو بگریز. مه هر وختی که از پیش پدرم میگریختم به زیر خانه میرفتم، رفتم هموجه خوده پت کدم. بگو آجیم زنده اس؟ زهرا زنده اس؟»

جمیله سر برهنه اورا با مهربانی به شکم خود فشرد و گفتش:

«آرام باش! تو مرد هستی. خوده قوی بگی! ای روزا بالای مردا میایه. مادرته کشتن، زهرا ره کشتن!»

جمیله روبرویش بر دو پا نشست. پاهایش برهنه و سرد بودند و خنک سوزنده بی را به بدنش انتقال میدادند. همانطور که به چشمان ترسخورده وی نگاه میکرد گفت:

«فق نزن! مثل مردا باش، بیا اول یک چیزی ببوش که مریض میشی.»

مهدی آغا سرش را با دو دلی به شانه جمیله گذاشت و بنای های های گریه کردن را گذاشت.

جمیله گفتش:

«مرد باش! ... مردا گریان نمیکنن!»

«آجیم! ... زهرا! ... پدرم را دیدم که بردن ... کش کش کده میبردنش. از درز دروازی زیر خانه دیدمش.»

«خوب کدی که خوده پت کدی. اگنی ترام میگشتن.»

و تسلیش داد:

«مردا گریان نمیکنن، مردا کمک میکنن ... بیا که مادرت و زهرا ره کمک کنیم!»

مهدی آغا لبش را میگزید:

«آجیم!» جمیله دستش را گرفت:

«بس اس دگه، مرد باش! ... صداها ره میشنوی؟»

«تک! ... تک تکت تک، دم!»

مرمی‌ها همچنان سوار بر صداها بودند. مهدی آغا میلرزید. جمیله گفتش:

«موردا با اشک و آهی مه وتو دوباره زنده نمیشن. دعا کو که خدا مغفرت

شان کنه. حالی یک چیزی پیدا کو که ببوشیم؛ اگنی مارام یخ میزنه و مام می‌مُرم.»

گفتی این گپ بالای مهدی آغا اثر کرده بود که رفت و دروازه کوچک پسخانه‌یی را باز نمود و گفت:

«درای!»

پسخانه تنگ و تاریک بود. مهدی آغا بالاپوش خودش را از میخی گرفت و پوشید. آنگاه سوی پاهای برهنه جمیله نگریست و پس از تأملی پاپوش‌های کهنه‌یی را با پایش سوی وی تپله نمود:

«بگی! کلوش‌های پدرم اس.»

و بغض گلویش را گرفت:

«بگی، خیر اس. اگه قار شد خیر اس، پس گردنی‌هایش درد نداره.»

و همان طوری که با شک و ظن سوی جمیله مینگریست با خود میگفت:

«به نظرم از قات اونا نیس. چشمایش یک رقم دگه س. سرخ نمیزنه.

چشمای اونا سرخ میزدن ... آدم از اونا میترسید، ازی نمیترسه.»

و پتویی را سویش پرتاب نمود:

«بگی یام از پدر مه س!»

جمیله کلوش‌ها را پوشید و پتو را گرد خود تاب داد:

«حالی بیخی درست شد. بیخی مثل مردها شدم. حالی خودمام خوده

شناخته نمیتانم.»

و سرش را سوی سینه‌هایش پایین نمود:

«ای سیل مانده هام شکر مالوم نمیشن!»

مهدی آغا به خود میگفت:

«اونا غریب نبودن تمام شان کرمچ داشتن، جمپیرهای پراشوتی داشتن.»

و عقب، سوی دامن خویش نگریست:

«چاپ کرمچش مانده باشه! ... پدر مام میزد، مگم ای طور درد نمیداشت.

نی، جمیل نفر اونا نیس. مثل ماس. غریب مالوم میشه.»

و با شک و تردید پرسیدش:

«جمیل! ... گفتی دگه نمایین؟»

«ها، دگه نمایین ... تکمه‌های ته بسته کو!»

مهدی آغا پرسیدش:

«تو از کجا میفامی که دیگه نمایین؟»

و با دلواپسی و دغدغه به چشمان خسته جمیله خیره شد:

«هه؟ از کجا میفامی؟»

جمیله با خود گفت:

«مالوم میشه که شک بچه هنوز رفع نشده.»

آنگاه دست وی را گرفت و دوباره به صفا آمدند. جمیله روی دوپا در

برابر مهدی آغا نشست، از دو بازویش گرفت و گفتش:

«به چشمای مه سیل کو!»

مهدی زمین را مینگریست. جمیله تکانش داد:

«گفتم طرف مه سیل کو!»

مهدی به چشمان جمیله نگاه کرد. چشمانش مانند آینه بی شفاف بود. از پشت عینک کمی بزرگتر معلوم میشدند. میگفت:

«به مه باور نداری؟ باور کو، مه به تو دروغ نمیگم مام مثل تو دای دنیای کلان کس و کویی ندارم ... اگه تو کسی داری که زنده مانده باشه بریم بگو!»

مهدی آغا سرش را به علامت نفی تکان داد. نینینگ‌های چشمانش همچنان میلرزیدند. جمیله افزود:

«مام ندارم! ... مام مثل تو بی کس و کوی هستم. مادر و خواهرایم پیش روی چشمایم جان باختن. بنفشه به سن و سال تو بود! ... از مه نترس دروغ نمیگم!»

و به صورت رنگ پریده مهدی آغا خیره ماند. جمیله با خود میگفت:

«بچه باور نمیکنه. از بس دروغ شنیده به راست گفتن باورش نمایه.»

لحظه بی اندیشید:

«دلت دگه. باور میکنی نمیکنی مربوط خودت اس!»

و سوی دروازه حویلی نگرست. دروازه بسته بود. صداها اوج گرفته بودند:

«تک تک تک! ت ک دیم تک دیم! دم دم!»

و صدای طیاره شکاری را شنید که از بالای سر شان به سرعت عبور نمود. شتابزده گوش‌های مهدی آغا را با دو دست پوشانید. سپس سر وی را در آغوش خویش گرفت. لحظه‌یی پس گفتش:

«مهدی جان، بیا دروازه ره از پشت مه بسته کو!»

مهدی که گلویش گرفته بود، هق زنان گفت:

«تو خُه گفتی کس و کوی نداری ... خی کجا میری؟»

«نمی‌فامم کجا میرم ... مگم انجام خانی مه نیس. خوده یکجایی برسانم تن به تقدیر ... یک جایی پیدا خات شد.»

مهدی آغا گفتش:

«نرو! باش ... همینجه باش! ... تا پدرم بیایه همینجه باش!»

جمیله بازوان مهدی آغا را رها نمود. روی سرینش نشست و به اندیشه پرداخت:

«که بروم کجا خات رفتم، پیش کی خات رفتم؟»

ناگهان دست کوچکی را بالای شانه خویش احساس نمود. رویش را دور داد. دید کودکی سویش لبخند میزد. پیراهن درازی به تن داشت و تعویذی روی شانه و اسکتش با پنگی وصل بود. جمیله به بستر اشک‌های خشکیده بی که روی گونه‌های پهن کودک راه کشیده بودند، نگاه نمود. دلش درد کرد. کودک معصومانه لبخند میزد. آمد و روی زانوان جمیله نشست. جمیله به چشمان منتظر و پر از درد و غم مهدی آغا نگریست و پرسید:

«کس دگه ندارین که بیایه و غم تانه بخوره؟»

مهدی آغا پاسخ داد:

«نی، نداریم. تننا پدرم بود. رفیقایش ایران رفته ن. مام میرفتیم.»

و با لحنی افزود:

«نرو کت ما باش! مگم مه هنوزام از تو میترسم ... راست بگو نفر اونا
خُه نیستی؟»

جمیله با خود میگفت:

«مار گزیده از ریسمان دراز میترسه. حق داره بترسه.»

و پرسید:

«به گپ‌های مه باور نمیکنی؟»

«میکنم. مگم ...»

جمیله کودک را در پهلوی خویش نشانده. در جایش ایستاد. پگولش را از

سر دور نمود و خطاب به مهدی آغا گفت:

«میبینی؟ مه دختر هستم! ای کالای مردانه ره پوشیدیم که کسی نشناسیم.

حالی باورت آمد؟»

مهدی آغا موهای او را با شک و تردید نگریست و به شانه‌ها و صندوق
سینه اش مشکوکانه نگاه کرد. گفتی هنوز باور نکرده بود. جمیله پتویش

را با دو دست باز گرفت و گفت:

«ببین!، سینه‌هایم میبینی، حالی باورت شد؟»

و سینه‌هایش را با دو دست بالا بالا انداخت:

«میبینی؟»

مهدی آغا با خود میگفت:

«به راستی دختر اس، سینه‌هایش مثل سینه‌ای زهراس.»

جمیله پرسیدش:

«باورت آمد؟»

مهدی سرش را تکان داد:

«هان» آنگاه جمیله پرسیدش:

«قیچی، پاکی چیزی دارین؟» -

«ها داریم.» و ترسیده پرسید:

«چرا؟ میخایی ما ره بکشی؟»

جمیله دستش را گرفت و با مهربانی گفتش:

«ای فکر پوچه از کلیت پس کو. مه مثل زهرا خوارت هستم!»

«خی پاکی ره چی میکنی، قیچی ره چی میکنی؟»

«میخایم مویایمه کل کنم. میخایم مثل تو مالوم شوم.»

«مه خُه موی دارم.»

«گپ نزن برو بیار!»

مهدی آغا پشت قیچی و پاکی رفت. کودکان در روی صفا سرگردان بودند. جمیله با خود می اندیشید.

«همینجه میمانم. اُونام کسی ندارن. مام جایی بر بود وباش ندارم.»

یکبار به فکر مرده‌ها افتاد:

«حال که ماندنی شدم باید غم ای مورداره بخورم. تال بخورن، بوی میگیرن و کرم میکنن. آگه گور کنم شان، کجا گور کنم؟ تا قبرستان خُه برده نمیشه. دَ ای طور یک باران آتش کی میبر شان؟ کسی از خانی خود بر آمده نمیتانه چی رسه به انتقال مُورده.»

و پتویش را کلوله کرد و به داخل اتاق انداخت و خودش پیش چاه آب رفت. دلو تر قیده اش را یافت. آب کشید و با کف دست به صورت خویش پاشید و همان طور ایستاده پا از دهن دلو آب نوشید و نوشید. دید شکمش از آب پندید. مهدی صدایش میزد:

«قیچی ره نیافتم، مگم ماشین سرتراشی پدرم اس. یگان دفه موهای ماره همرایش ماشین میکند. مامایم از ایران بریش آورده بود. دروغ میگفت از ایران ناورده بود، یک دوکانه چور کده بودن!»

جمیله از همانجا پاسخ داد:

«بیارش، هرچی اس بیارش!»

و روی پلوانی روی دو پا نشست. موهایش را با دو دست از پشت سرش گرفت و پیش رو انداخت و گفت:

«ماشین کو!» و با خود میگفت:

«اگه زن بودن دَ همیس، مه ماشینش میکنم. اگه درد نمیداشت مه ای سینه‌های مام میبیریدم. مه تمام علایم زن بودن از خود دور میکنم.»

چشم‌هایش را پت گرفته بود و میگفت:

«مهدی ماشین کو، چرا ایستادی؟ ... گفتم ماشین کو!»

مهدی آغا ماشین میخانیکی را پشت گردن جمیله گذاشت. دستش میلرزید:

«دلَم به موهایت میسوزه.»

«دلَت نسوزه، ماشین کو که هوا سرد اس خنک میخورم.»

مهدی آغا ماشین را تا پیشانی جمیله دواند. نوار کمرنگی گردن و پیشانی جمیله را باهم وصل نمود. با خود میگفت:

«دفی اول اس که سر کسی ره ماشین میکنم. وام سر یک زنه. . میگن چقه گناه داره.»

جمیله وقتی چشمانش را باز نمود، دید که پیش پایش انبوه مو بر برگ‌ها و ساقه‌های خشکیده کاسنی و پنیرک کوت شده بود و بادی سرد و خنک به سرش میوزید.

جمیله سرش را با دستش لمس نمود. سرش به نظرش بیگانه، سبک و کم وزن معلوم شد. احساس حقارت کرد. این چنین احساسی هیچگاهی برایش دست نداده بود. باقیمانده موهای ماشین شده را با دو دستش از سرش سترد.

دلش پر درد بود. هیچ وقت تمام موهایش را پیش پایش انبار ندیده بود. میدید که موهایش رنگ قشنگی دارند، بین خرمایی و سیاه، مثتی از موهایش را با اندوه بر داشت و به آن خیره شد. مهدی آغا غمناک تماشايش میکرد:

«چرا موبایته ماشین کدی؟»

«به خاطر مردم که نشناسم. اگه بشناسن که دختر هستم ...».

مهدی آغا لبش را زیر دندان گرفت. گفتی صدای جیغ زدن های زهرا به گوشش آمده بود. گفتی ناله های مادرش را میشنید. گلوش پر شد. همانطور آرام دستش را روی سر ماشین شده جمیله گذاشت و با پنجه هایش نوازشش داد. جمیله گفتش:

«موهای پشت گردنمه بتکان! ... ببین نمانده باشه که باز دَ پشتم چُخ چُخ

میشه، عذابم میکنه.»

مهدی آغا همان طور کرد که جمیله گفته بود. آنگاه پرسیدش:

«سر موهایت خاک بندازم؟»

«چرا خاک بندازی؟»

«همطور ... آجیم و ختی نوک موهایش ره قیچی میزد، اونا ره کلوله
میکد و د درز دیواری تقی میکد. میگفت گناه داره.»

و رفت از زیرخانه بیلی را آورد، چقری بی حفر نمود و موهای جمیله را
در آن دفن کرد. جمیله اندیشمندانه سویش نگاه میکرد. این کار مهدی آغا
فکری را در ذهنش تداعی نموده بود. ناگهان از جایش برخاست، چهار
کنج حویلی را از نظر گذراند و به مهدی آغا که کارش را تمام نموده بود،
گفت:

«بیا، ده ای گوشه هم یک چقری بکن ... یک چقری کلان!»

«چرا، دیگه چقری بر چی؟ ماره گور میکنی؟»

«مزخرف نگو، بکن! ... اگه نمیتانی بتی به خودم می‌گنم. شماره چرا گور
کنم؟»

مهدی آب گلویش را فرو برد:

«همینجه زیر درخت؟»

«ها»

«مگم بر چی؟»

«گپ نزن، بکن!»

مهدی آغا شانهای کوچکش را بالا انداخت:

«میکنم.»

و به کندن زمین پرداخت. با بیل تکک داری خاک می‌کشید و چقری را عمیق و عمیقتر می‌ساخت. وقتی نیم قد آدم کند جمله گفتش:

«بس اس.»

و طول و عرض آنرا با قدم‌هایش اندازه گرفت، آنگاه گفت:

«درست شد.»

مهدی آغا عرق‌هایش را با آستین پیراهن سیاهش پاک نمود. بالا سوی جمله نگرید. جمله به مردها می‌ماند. ناشیانه پرسیدش:

«نگفتی نام اصلیت چیست؟»

«نام جمله س.»

مهدی آغا بیل را به زمین گذاشت، خودش همانجا در لب چقری نشست و پایهای لاغرش را به داخل آویزان نمود:

«عجب آدمی هستی! خی چرا موهاپته ماشین کدی؟ ... حالی تو زن هستی یا مرد؟»

جمله از دست وی گرفت تا از جایش بلند شود و گفتش:

«راست می‌گی. حواسمه از دست دادیم. با ای لباس باید نام مردانه داشته باشم.»

«برو جمله باش. بچی رسول ام جمله نام داره.»

«رسول کیس؟»

«دوکاندار اس. پدرم از دوکان همو سودا میخره. بیع فار ماس.»

جمیله گفت:

«خوب اس. به گپ تو میکنم. باد ازی نام مه جمیل اس.»

و پکولش را از سر بیرون نمود، موهای ماشین شده اش را دستی زد و افزود:

«جمیل گل!»

مهدی آغا خواست بر این گپ او بخندد مگر خنده اش نیامد گفتی خنده اش خشکیده بود. به تقلید از جمیله بر موهای خود دستی کشید:

«مه موی دارم. مگم مثل موهای تو نیس. موهای تو نرم بودن. مثل ابریشم بودن. مگم از مه ای طور نیس. وختی پدرم اوره ماشین میکد، بالایم قار میشد، میگفت موهایت مثل دم اسب شخ اس زیر ماشین نماییه.»

و کلکش را زیر دندان گرفت و اندوهبار پرسید:

«با پدرم چی خات کنن؟ مه گریان او را ندیده بودم. مگم دیشو دیدم.»

و سوی آسمان آبی و پر گرد و خاک نگریست:

«دندان هایش ره شکستاده بودن. مگم چرا ای کاره کنن. او خه کت کسی دشمنی نداشت. کیله میفروخت، یا چوبهای بخاری در و همسایه ره میشکستاند یا زغال سنگ شانه کلوله میکد. کله گی رجب میگفتن و جان میدادن. تا پیش رسول میرفتم نام پیسه ره نمیگرفت میگفت بچی رجب اس و کتابچه برداشت شه میکشید. هر چی میگرفتم، نمیگفت که نی. پدرم

یگان دفه مالشه عین از مندوی دَکراچی خود بار میکد و خانیش میبرد.»
و زنبیل تیر داری را که در جوار درخت به پوز ایستاده بود، نشان داد:
«اگه کسی صدایش میکد، نی نمیگفت، زنبیلشه میگرفت و به کمکش
میرفت.»

جمیله گفت:

«هر چی کشت کنی هموره درو میکنی.»

و دوباره پرسید:

«ای چوجه گکها بیادرایت استن؟»

«ظفر و سخی ره میگی؟»

و سوی صغه نگاه نمود. کودکان مصروف بازی بودند:

«هان، بیادرای مه هستن.»

«چطور به یکدیگه میمانن.»

«دو گانه گی هستن. آجیم میگفت ظفر کلانتر اس. یک سات پیشتر پیدا
شده. مگم قدم ندارن. سر آجیم و زهرا ره خوردن. بدبختی آوردن.»

جمیله گفت:

«ای گپه نزن، گناه داره. ... برویم! ... برویم که سر مه دور میخوره و
چشمایم تاریک میشه.»

وقتی پیش صفه رسیدند جمیله سرینش را به گوشه صفه تکیه داد. سخی سویش آمد. او را به آغوش گرفت. گونه‌های پهنش را نوازش داد. پرسیدش:

«گشنه هستی؟ از شو فتره چیزی نخوردی؟»

و رو به مهدی آغا گفت:

«چیزی بر خوردن داری؟»

«داشتیم. آجیم جواری جوش داده بود. ببینم اگه چپیش نکده باشن. خدا ناتر سا هرچی پیش پای شان میامد با لغت میزدن.»

و سوی اتاقی - که در گوشه حویلی بود - به راه افتاد. با خود میگفت:
«یکبار آشخانه ره ببینم. خود جمیله ام گشنه س.»

جمیله همان گونه که سخی را در آغوش داشت به شانه‌های لاغر و گردن باریک مهدی آغا نگاه میکرد. بالا پوشش او را چاقتر جلوه میداد. ناگهان به یاد مرده‌ها افتاد. با خود گفت:

«نباشه مهدی ره به بهانه خوردنی روان کنم بیرون.»

صدا زده پرسید:

«چیزی بود؟»

«هست، مگم باید بشویمش شان. گل پر شدن. دیگ ره چپه کدن!»

جمیله پرسیدش:

«دوکان رسول چقه دور اس؟»

«حساب نکدیم. دو سه کوچه اَوطرفتر اس. چرا پرسان کدی؟»

«میرفتی یک چیزی بر خوردن میاوردی!»

«میارم. چی بیارم؟ ... روت بیارم؟ همرای جای بخوریم. هفتی پیشام آورده بودم.»

ها برو؛ مگم نگویی که دَ خانی تان چی گپ شده. خبر شون، چیزی قرض نمیتن. میگن از کجای شان پس میگیری.»

مهدی آغا روی لُخک دروازه ایستاد. چشمانش ورم کرده بودند، پاسخ داد:

«نمیگم. دیوانه خُه نیستم. میگم پدرم روانم کده. نام او ره بگیرم میته. هر چی بخایم میته.»

جمیله سخی را روی صفه رها کرد. وقتی دروازه را از پشت مهدی آغا مپیست گفتش:

- «به کس چیزی نگویی ... اگر خبر شون که دَ خانه مرد نیس، خوده باز میاندازن. فامیدی؟»

مهدی آغا سرش را شوراند و گفت:

«دروازه ره از پشتم بسته کو. پس که آدم نامت ره میگیرم، سر به خود واز نکنی!»

«نمیکنم.»

دروازه را از پشت وی بست و زنجیرش را انداخت. از درز دروازه مهدی آغا را نگاه کرد، با خود گفت:

«بچه هوشیار اس.»

و شتابزده بر گشت. پتویش را کلوله نمود و روی سنگی گذاشت. زنبیل را از زیر درخت گرفت و سوی اتاق‌ها براه افتاد. با خود فکر میکرد:

«خوب اس مهدی نبینه.»

آنگاه مرده‌ها را در چقریی که مهدی آغا حفر نموده بود گذاشت و چادرشیی را بالای شان هموار نمود و خاک انداخت. مانند یک مرد کار میکرد. میخواست روی قبر را گنبدی بسازد اما نساخت. با خود گفت:

«کسی نباید از ی گپ آگاه شوه. مردم شیطان هستن، خبر میتن. خانی شانام از دست شان میره ... به مردم بگویه پدر و مادرش جایی رفته ن، پس میانن.»

و از خود میپرسید:

«به مهدی چی جواب بتم؟ اگه پرسان کنه که اجساد چی شدن، چی جواب بتم؟»

بدنش گرم آمده بود. دانه‌های عرق روی پیشانی فراخش رویده بودند:

«مهدی رام نمیگم که اجساده اینجه دفن کدیم. چی فایده که خبر شوه، غیر از جگر خونی دیگه سودی نداره. میگمش تو که رفتی چند نفر آمدن و

مُورده‌ها ره کدام جایی بردن، نمی‌فامم کجا بردن. شاید شفاخانه برده باشن. شاید ام قبرستان. نمی‌فامم.»

وقتی از کارش فارغ شد، پتویش را برداشت و روی شانه‌های خویش انداخت و سنگ دریایی را گرفت و همچون نشانی بالای قبر گذاشت. ظفر و سخی از روی صفا تماشایش می‌کردند.

با خود میگفت:

«آدم که می‌موره چقه سنگین میشه. زهرا سنگین تر بود. مگم چرا از اونا نترسیدم. میگفتن مرده و هم داره، مگم مه نترسیدم.»

و با خود گفت:

«برم دست و رویمه بشویم.»

پیش چاه دست و رویش را آب زد و با گوشه پتویش خشک نمود. اطرافش را نگریست، حویلی به نظرش طوری دیگر آمد، غمزده، عبوس و در حال نابودی و انقراض معلوم میشد. به خود گفت:

«بهتر اس همینجه بانم. دگه چارام ندارم. هرچی نباشه یک سر پناه س.

ازی دو طفلک ام سرپرستی کنم، ثواب میشه ... اگه بروم، کجا بروم ... ای دو تا کودک ماصوم و مهدی ره به کی بانم. راه خدا نیس. تا یک چاره پیدا کنم، همینجه می‌باشم، هم خرما میشه هم ثواب. مگم اینجه کجاس. کاشکی از مهدی پرسان می‌کدم.»

و سوی دروازه نگریست:

«چی شد دیر کد.»

و به خود میگفت:

«یک دو روز تیر شوه، مهدی آغاره روان میکنم یا میکرو یان و یا کوتی سنگی. یک کسی پیدا خات شد که بیایه و کمکم کنه. تمام شان خُه نمورده باشن.»

و به خود هشدار میداد:

«نباید تنهایی از خانه برایی. به گیر هر مردی که بفتی نکایت میکنه. کسی هم چیزی گفته نمیتانه. میگن سیاه سر بود، بی محرم کجا دئو میگشت. خدا خیرش بته، ثواب کد.»

صدای آذانی آمد. جمیله نظرش را روی دیوارها تقسیم نمود:

«پیشین شد ... مهدی چرا دیر کد؟»

لحظه یی پس تق تق دروازه دلواپسیش را زایل ساخت. مهدی از پشت دروازه میگفتش:

«جمیل، مه هستم واز کو!»

جمیله از درز دروازه نگاهش نمود. تنها بود و پاکت زرد رنگی را زیر بغل زده بود. دروازه را گشود و پرسیدش:

«چرا دیر کدی؟ دل مه رفت، گفتم کسی بردت!»

«تال خوردم. رسول نبود. بجیش پشت دخل شیشته بود. تا رسول آمد

صبر کدم. بجیش نوشتن و خاندنه یاد نداره. از مکتب برآمده. مثل مه شده. هردوی ما دَ یک مکتب بودیم. مکتبه دَر دادن، میز و چوکیشه بردن. میگفتن مکتب چی به درد میخوره. ماجد اس، بَرَوَن ماجد. مگم دَ ماجدام ملا نبود. ملای ما قوماندان شده بود. پیش کی میخاندیم؟ ... خیرخانام یک مکتب داشت.»

و دروازه را از عقب خویش بست و خریطه کاغذی را با یک نوع غرور کودکانه پیش نموده گفت:

«بگی! روت داشت آوردم.»

«به کسی خُه چیزی نگفتی؟»

«نی بابا، مره خیال دیوانه کدی؟»

جمیله نوازش کنان به سر و روی وی دست کشید:

«نی. میفامم. بچی هوشیار هستی.»

مهدی که چشمش به محل قبر افتاده بود شگفتزده پرسید:

«تنایی پرش کدی؟ خی چرا سر مه کندیش که باز پرش کدی؟ صبر میکند که مه پس میامدم!»

«تو که رفتی دو نفر آمدن، مه فکر کدم که البته تو هستی، دروازه ره واز کدم. درون آمدن. مه از ترس ضعف کدم. یک وخت چشممه واز کدم که رفته بودن، آجیت و زهرا رام با خود برده بودن. مه گفتم البته صاحب حویلی بودن، باز میانین که خبر حویلی خود ه بگیرن. از ترس چقوری ره

پس پرکدم.»

«خی چرا کنده بودی؟»

جمیله اندیشید. ابلهانه گفت:

«به خیال خود پناهگاه میساختم. میگفتم اگه راکت بازی شروع شوه یک جایی باشه که خوده پت کنیم. مگم ما ره دَ کار ما نماندن. ترسیدم که صاحب خانه نباشن!»

«ای خانه از مامایم اس. خودش ایران رفته. سال دیگه میایه. ناقی ترسیدی. دگه دروازه ره به ایچ کسی واز نکنی فامیدی؟ خدا میفامه کی بودن.»

جمیله ابلهانه سویش نگریست، مطیعانه پاسخ داد:

«درست اس نمیکنم.»

مهدی باز پرسید:

«آجیم ره کجا بردن؟»

و از کنج چشم سوی قبر نگریست.

«نگفتن. شاید شفاخانه برده باشن.»

گلوی مهدی آغا گرفت. صورتش تغییر رنگ داد:

«آجیم خُه مرده بود، مرده ره شفاخانه میبرن؟»

«ها میبرن. طب عدلی میبرن. میخاین دلیل مرگشه مالوم کنن.»

مهدی آغا فکری شد. دو قطره اشک از چشمانش فروریختند:

«میگفتی او ره کشتن، مجاهدین کشتن! چی حاجت به طب عدلی بود؟»

و با گلوی پری به راه افتاد. پشت کله اش را خاراند:

«اگه باز آمدن واز نکنی. دروغ میغن. شفاخانه کی اس داکتر کجا مانده.

دروغ میغن. یک دانه کمپودر اس و تمام خیر خانه!»

جمیله سرش را تکان داد:

«درست اس. راست میگی.»

و سوی حویلی نگاهی انداخت. حویلی سرد و بیروح معلوم میشد.

برگ‌های باقی مانده درخت زردآلو، رقص کنان فرو میرختند و مستطیل

واره تازه ساخت قبر، مانند لکه غمناکی هویدا بود. با خود گفت:

«خوب شد مهدی نفامید.»

و به زمین سرد نشست. فکرهای به ذهنش آمد:

مثل دیوانه‌ها شده بودم. چطور گریختم. چطور دَ کوجه‌ها میدویدم ... اگه

کدام مرمی به جانم میخورد.»

و خرامان یادش آمد. کوجه تنگ یادش آمد. صدای فیر مرمی یادش آمد،

دید که خرامان به زمین افتاد. صدای جنگجویانی که از بام تهدید شان

میکردند یادش آمد. با خود گفت:

«ای چی دیوانه گی بود که ما کدیم. نمیگریختیم، حالی خرامان زنده میبود. به او چی فرقی داشت که اینجه میبود و با مه قبر میکند و یا که اوجه میبود و بر مجاهدین میرقصید. چی فرقی داشت؟»

مهدی آغا پرسیدش:

«بیا نی، به چی چرت رفتی؟»

جمیله از جایش دوباره برخاست:

«ایچ، آدم بی چرت نمیباشه.»

مهدی آغا پرسیدش:

«دروغ نمیگی، راستی آچیم ره بردن؟ زهرا رام بردن؟»

«ها بردن. بریت دروغ نمیگم.»

مهدی آغا لبش را زیر دندان گرفت:

«وختی حمله کدن و زد و کند خییست، آچیم به مه میگفت که برو خوده پت کو. چرا ایستادستی برو ... تا وختی که لغت شان به کونم نخورده بود، تا وختی که بالای زهرا حمله نکرده بودن، مه ایستاده بودم و تری تری سیل شان میکدم. مادرم همی میگفت برو چرا ایستادستی، برو ... صدایش دَ گوشم هس. آچیم مره زیاد دوست داشت. هر وخت میگفت تو بچی کلانم هستی. نام خدا هوشیار هستی و رویمه ماچ میکند. وختی زیاد ماچ میکند، میگفتمش خی یک دانه قند خشتی خُه بتی. یک دانه میداد، میگفت گلون درد میشی. کم اس باشه بر میمان، یک کسی دفعتن نیبایه.»

و گلویش گرفت و اشک در چشمانش جمع شد:

«آجککم! ...» جمیله پرسیدش:

«ای خانه از خود شماس؟»

شانه‌های مهدی آغا غمناک میپیریدند:

«هان. پدرم سی چهل سال پیش کابل آمده بوده ... او وخت ما نبودیم. میگفت راسن از دایکندی همیجه آمده. همی خیرخانه. ای خانه اصلن از مامایم شان اس.»

و کودکانه پرسید:

«خیرخانه ره بلد نیستی؟»

جمیله گفت:

«آمدیم یکی دوبار آمدیم. مگم بلد نیستم.»

«خیر اس بلد میشی.»

جمیله ظفر و سخی را بغل زد:

«دست و روی شانه بشویم که چسپوک شدن.»

و با خود میگفت:

«شوی ناکده اوشتکدار شدم.»

و پیش چاه آمد. باد سرد آرام آرام میوزید و برگ‌های باقی مانده آرام آرام یکی پی دیگر از شاخه‌ها جدا می‌شدند و معلق زنان به زمین فرو می‌ریختند و لکه قبر آرام آرام هم‌رنگ زمین میشد و تازه گیش در زیر برگ‌های درخت مدفون می‌گشت و صدای انفجارات و طیران مرمی‌ها همچنان بلند بود:

«تک تک تک! ... تک! ... تک! دَمَ دَم! ... شوووووو گرم!»

و ستون‌هایی کج و معوج دود سیاه سوی آسمان صعود می‌کردند و صعود می‌کردند، سپس کم رنگ می‌شدند و سرمه وار از هم می‌پاشیدند.

پایان جلد اول

* * *

انتشارات راه پرچم:

<http://rahparcham1.org/>